



نکتہ: دوستان عزیزم این رمان باز نویسی همون رمان "من خیالی" قبلی هستش، دلیل باز نویسی رمان هم اینہ کہ احساس کردم نیاز بہ یہ سری تغییرات اساسی و جدی دارہ، چون بار اول آشنایی با نویسندگی نداشتم و این باعث شد پایان رمان روبہ پوچی برہ!

امیدوارم بتونم اینبار قلمی قوی تر و رمانی بہتر کہ لایق وقت گذاشتن و خوندن باشہ تقدیم نگاہتون بکنم (:

و امیدوارم با گرمای نگاہتون دوبارہ بہ رمان من خیالی، تازگی ببخشید.

با تشکر ♡

مقدمه:

ای کاش نمی‌دیدمت هرگز
تا دل به رخ ناز تو بازم
نشناخته‌تر بودی و بودم
افسوس که من دیدم و بازم
دل‌باخته‌تر بودم و بودی
زیباتر از این نیست نیازم
شاعر شدنم قصه‌ی شومی‌ست
این‌بار، خودم در دل تو حادثه سازم
رویای قشنگی‌ست که در خواب
با تار و پود تنت آواز نوازم
ای کاش نبودی و نبود این
پنهان شدن عشق تو در دفتر رازم
این‌گونه مرا بی تو چنین وسوسه کرده
احساس رسیدن به تو در راه درازم
هر بار که افتاد نگاهم به نگاهت

در دایره‌ی وحشی این چشم سیاهت

یک آه مرا بی‌ثمرم کرد

ای کاش به یاد تو نبودم

با قدم‌هایی آهسته و شمرده‌شمرده به طرف لبه‌ی پنجره‌ی اتاقش قدم برداشت؛ پرتوهای نازکی از نور خورشید روی فرش گلبهی رنگ که با کاغذ دیواری‌های اتاق هم ست بود؛ افتاده بود و یک روشنایی آرامش‌بخش و ملایم به فضا بخشیده بود.

اما چه فایده که سایا از این یک‌نواختی و روزهایی که اندک تفاوتی در فردا و امروزش مشاهده نمی‌شد بیزار بود!

دستش را دراز کرد و پنجره‌ی متوسط اتاق را کامل باز کرد؛ باد ملایمی موهای قهوه‌ای رنگ و لختش که انتهای آن‌ها کمی هم حالت‌دار بود را نوازش کرد؛ نفس عمیقی کشید؛ به کوچه‌ی خلوت و ساکت همیشگی چشم دوخت.

طولی نکشید که چشمش به جلد فیروزه‌ای رنگ کتابی که روی لبه‌ی پنجره قرار داشت افتاد؛ ل**بخند کم رنگی کنج ل**بش نشست؛ دست به کار شد و به زحمت روی لبه‌ی پنجره نشست و کتاب را لابه‌لای انگشتان کشیده‌اش قرار داد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و چشمانش را بست؛ چهره‌ای متمرکز به خود گرفت. چهره‌اش طوری شده بود که هر کس او را از دور می‌دید فکر می‌کرد در حال کار کردن یوگا است!

بعد از چند ثانیه آهی کشید و با صدای دخترانه و لطیفش زمزمه کنان گفت:
- وای! فلور... تو نباید اون حرف‌ها رو بهش می‌زدی. اون به تو وفادار بود؛ آ... آخه
اون عاشق تو بود. چرا باهاش این کارو کردی؟

چشمانش را که حالا حس گرفته بودند باز کرد و جا جای اتاقش را از نظر گذراند.
داشت تصور می‌کرد که طرح قاصدک‌های روی کاغذ دیواری‌ها واقعی هستند.
نمی‌دانست چرا همیشه با خیال پردازی‌هایش آرام می‌گرفت.

نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت. دوباره زمزمه کنان گفت:

- تو باید از قاصدک‌ها یاد بگیری فلور... اون همیشه کنار هم هستن؛ اما هرگز
همدیگه رو نابود نمی‌کنن؛ اما وقتی دست یه انسان به یکیشون برسه اونو فوت
می‌کنه و اون باهم پرواز می‌کنن و باهم از بین میرن؛ اونایه خانواده هستن و...

با صدایی که به گوشش خورد؛ به خود آمد و حرفش را قطع کرد؛ نگاهش را به
در اتاق کشاند؛ حس چند لحظه پیشش به کل نابود شد.

مامان گرینا چشمان قهوه‌ای تیره‌ی خود را ریزتر کرده و با چهره‌ای افسوس‌بار
سایا را برانداز کرد؛ دستانش را به پهلو داده و با کلافگی گفت:

- چی کار داری می‌کنی سایا؟

سایا ل**ب‌های کوچک و صورتی‌اش را روی هم فشرد؛ اخمانش سخت در هم
کشیده شدند؛ به تندی پاسخ داد:

- می‌خواهی بدونی؟

مامان گرینا دستی به موهایش که رنگ زیتونی روی آن گذاشته بود و بالای سرش دم اسبی بسته بود کشید؛ یکی از ابروهای کمانی و نازکش را بالا داد و گفت:

- نه! فقط می‌خوام این رو بدونم که کی می‌خوای دست از این داستان پردازی و خیالات مسخره‌ات برداری؟ سایا تو هنوز دست از رفتارهای بچه گانه‌ات برنداشتی؟ تو هفده سالته اینو بفهم؛ عوض این‌که یه کار مفیدی انجام بدی نشستی اینجا عین بچه های پنج - شیش ساله واسه خودت قصه میگی؟ می‌دونی چقدر از درس‌هات عقبی؟! هم سن و سال‌های تو الان دارن سخت تلاش می‌کنن ب... .

سایا با عصبانیت از روی لبه‌ی پنجره پایین آمد و با نفس‌هایی گرفته به صورت سفید و گرد مامان گرینا خیره شد؛ نمی‌دانست چرا به هر چیزی زود واکنش نشان می‌داد؟ بی‌اراده از کوره در رفت و با صدای بلندی فریاد کشید:

- وای... چرا دست از سرم بر نمی‌داری مامان؟ چرا راحت نمی‌زاری؟ آره... من یه بچه‌ی پنج - شیش سالم که فقط با شخصیت های خیالی ذهنش و افکارات احمقانه و مسخره‌اش آروم می‌گیره؛ هیچ کاری هم از دستش بر نمی‌یاد؛ به درد هیچی هم نمی‌خوره؛ حالا خیالت راحت شد؟ تو همه‌ی اینا رو فرض کن؛ فقط برو... برو تنهام بزار و دست از سرم بردار؛ من به تنها موندن تو این اتاق عادت کردم.

مامان گرینا دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- باورم همیشه... باورم همیشه که تو دختر من باشی؛ کی می‌خواهی حرف زدن با بزرگ‌ترت رو یاد بگیری سایا؟ نه... باور نمی‌کنم؛ تو بچه‌ای نیستی که من تربیتش کردم!

بدون هیچ حرف دیگری؛ رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد.

چشمان مشکی رنگ سایا پراز کلافگی و بی‌زاری شده بودند؛ دلش یک اتفاق خوب می‌خواست؛ یک اتفاق جالب، یک هیجان. کاش می‌شد روال زندگی‌اش کمی تغییر پیدا می‌کرد؛ از شنیدن هر روز این حرف‌ها نفرت پیدا کرده بود؛ دلش یک افتخار و شنیدن تعریف از سمت یک نفر می‌خواست؛ احساس می‌کرد زندگی‌اش پوچ و بی‌معناست؛ همه چیز او در رویاها و خیالاتش بود؛ ای کاش می‌شد انگیزه‌ای برایش ایجاد شود!

با قدم‌هایی سرخورده و عصبی به سمت کمد اتاقش قدم برداشت؛ در آن را باز کرد؛ صندوقچه‌ی چوبی و کوچکی را از درون آن بیرون آورده و روی زمین نشست؛ به آرامی قفل آن را باز کرده و دفترچه‌ای که جلدش به رنگ آبی آسمان بوده و جلدش هم از جنس چوب نازک بود را بیرون آورد.

آه عمیقی کشید؛ همیشه با لمس دفترچه‌ی رازش آرام می‌گرفت؛ سایا هر آرزویی که به ذهنش می‌رسید، درون آن می‌نوشت؛ چه در زمان عصبانیت و چه در مواقع دیگر!

خودکاری مشکی از روی میز استخوانی رنگش برداشته و دفترچه‌ی راز را روی زانو هایش گذاشت؛ جلد اول آن را باز کرد؛ در هر یک از صفحه‌های آن یکی از آرزوهای خود را شرح داده بود؛ این‌ها آرزوهای بی‌بند بودند که تا کنون هیچ‌یک از آن‌ها را تجربه نکرده بود.

چند ورق زده و صفحه‌ی تازه‌ای از دفترچه را مقابلش باز کرد؛ سپس خودکار را بالا آورده و نوشت:

“آرزو می‌کنم زندگیم پر از هیجان و اتفاقای جورواجور بشه؛ طوری که امروزش با فرداش یکی نباشه!”

دفترچه‌ی راز را بست و نفس عمیقی کشید. هر چند می‌دانست نوشتن آرزوهایش در این دفترچه هیچ فایده‌ای ندارد؛ اما باز هم نمی‌دانست چرا این کارها را می‌کند!

دفترچه را سر جای اولش برگرداند و از جا برخاست؛ چرا دائماً احساس می‌کرد چیزی را در زندگی خود کم دارد؟ انگار که نصف دیگرش نبود!

برس کرمی رنگش را برداشته و با بی‌حالی جلوی آینه‌ی قدی که به در کمد چسبیده بود ایستاد؛ شروع به شانه کردن موهای خوش حالتش که تا نزدیکی‌های کمرش می‌رسید شد.

نگاهی به اندام ظریف و دخترانه‌اش انداخت؛ در کل اندام خوبی داشت؛ صورت گرد مانند و سفیدش کمی دلخور و رنجیده به نظر می‌رسید؛ چشمان کشیده و خوش حالتی داشت؛ طبیعی بود که چهره‌ای دلنشین داشته باشد؛ چون سایا اهل کره‌ی جنوبی بوده و در شهر سئول زندگی می‌کرد!

همیشه احساس می‌کرد حش ضایع شده؛ یکی از آرزوهایش این بود که یکی از آیدل‌های معروف در کره جنوبی باشد (آیدل به خواننده یا بازیگران کره‌ای می‌گویند) به یاد داشت یک بار که پیش پدر و مادرش گفت که می‌خواهد یک آیدل شود؛ پدرش خندید و گفت که او صدای گوش خراشی دارد! و مادرش گفت

که او نقش‌ها را زیادی غیر طبیعی بازی می‌کند و اصلاً مناسب همچون کارهایی نیست!

صدای نغمه‌های ملایم پرندگان در گوشش می‌پیچید؛ امروز خورشید در آسمان خودنمایی نمی‌کرد؛ بلکه هوا ابری و کمی گرفته بود.

سایا در راه بازگشت از مدرسه بود؛ با قدم‌هایی آهسته وارد کوچه شد؛ کوله پشتی گلبهی رنگش را روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود و یونیفورم مدرسه کره‌ای‌ها تنش بود؛ بلوز سفید و دامن قرمز کوتاه با جوراب شلواری بلندی که تا پایین زانوهایش می‌رسید؛ موهایش را هم بالای سرش دم اسبی بسته بود.

امروز هم مثل همیشه بود؛ مثل روزهای قبل؛ تکراری و خلاف میلش!

جلوی در خانه‌شان رسید؛ با بی‌رغبتی کلید خانه را در قفل در چرخانده و وارد خانه شد؛ بی‌اعتنا به سمت اتاقش حرکت کرد؛ اما وقتی خواست وارد آن شود؛ صدایی از پشت مانع شد:

- سایا!

کوله پشتی‌اش را روی زمین انداخت و به طرف صدای پدرش برگشت؛ پدر؛ با همان نگاه سرد و جدی‌اش به او خیره شده بود؛ البته این‌بار اندکی چاشنی پریشانی هم به نگاه‌هایش اضافه شده بود!

سایا نگاهی به موهای متمایل به خاکستری‌اش انداخته و به آرامی گفت:

- سلام.

پدر نفسی عمیقی کشید و با دستش اشاره‌ای به حال پذیرایی کرد؛ با لحنی که نگرانی در آن احساس می‌شد گفت:

- باید باهات حرف بزنم؛ یه اتفاقی افتاده که... ب... باید بدونی!

ذهن سایا کمی درگیر شد؛ لبی خم کرد و به طرف حال پذیرایی حرکت کرد؛ خیلی کنجکاو شده بود تا از این اتفاق با خبر شود؛ اتفاق؟ کلمه‌ی عجیبی بود؛ مگر در خانواده سایا اتفاق هم می‌افتد؟ البته چرا؛ مگر این که این اتفاق یک دردسر باشد!

با تعجب کل خانه را از نظر گذراند؛ کسی در خانه نبود؛ روی مبل راحتی و گرمی رنگ درست مقابل اُپن آشپزخانه نشست و منتظر ماند؛ پدر به سمت اتاق دو نفره‌ی مادرش و خودش حرکت کرد؛ چرا رفتارش انقدر مشکوک بود؟

سایا همچنان کنجکاو نشسته و به چهارچوب اتاق خیره شده بود؛ پدر با نیم نگاهی به درون اتاق صدا زد:

- سولی!

ابروهای کم پشت و خرمایی رنگ سایا بالا پریدند؛ سولی؟ جل خالق! به راستی انگار خبرهایی مهم در حال رخ داد بودند!

پدر چند قدم جلو آمده و مقابل سایا ایستاد؛ طولی نکشید تا سر و کله‌ی سولی خانم هم پیدا گشت؛ با یک عشوه و ادای عجیبی از اتاق خارج شد؛ چشمان سایا داشت از حدقه بیرون می‌زد؛ زنی تقریباً سی و شش - سی و هشت ساله از اتاق خارج شده و با قدم‌هایی آهسته جلو آمد و کنار پدرش؛ درست مقابل سایا ایستاد!

سایا مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و به تندی برخاست و ایستاد؛ چشمانش در چشمان آن زن غریبه قفل شد؛ رگه‌های عسلی در چشمانش دیده می‌شدند؛ نگاهش کمی مرموز و خطرناک به نظر می‌رسید؛ انگار که با سایا پدر کشتگی داشت!

آن رکابی و شلوار تنگ که هر دو زرشکی و ست بودند؛ اندام خوش فرمش را بیشتر جلوه می‌داد! موهایش را که رنگ شرابی روی آن گذاشته بود و تا شانیه‌هایش می‌رسید؛ آزادانه رها کرده بود؛ همچنین آرایش ملایمی هم روی صورتش داشت.

سایا که داشت از تعجب منفجر می‌شد؛ همچنان مات و مبهوت به نگاه‌هایش ادامه می‌داد؛ طولی نکشید تا پدر لب به سخن گشود؛ با تردید گفت:

- ب... ببین سایا؛ ه... همون‌طور که گفتم؛ یه اتفاق خیلی مهم افتاده؛ یه اتفاق ناگوار... که مطمئنم شنیدش کمی برات سخته؛ اما سعی کن باهات کنار بیای و قبولش کنی!

کم‌کم داشت نگران می‌شد؛ با نگرانی هر دو آن‌ها را برانداز کرد؛ آن زن غریبه و پدرش کنار هم ایستاده بودند؛ لب‌هایش را روی هم فشرد؛ سعی کرد حرفی نزنند تا پدرش خود قضیه را زودتر بگوید.

پدر با کمی من و من و یک تک نگاه به سایا و یک تک نگاه به آن زن مادمازل که ظاهراً نامش هم سولی جان بود؛ بالاخره تصمیم گرفت با قاطعیت حرفش را بزند.

- مامانت در اثر یہ تصادف شدید... فعلاً رفته کما و حالش اصلاً خوب نیست!
...اما من مطمئنم به زودی حالش خوب میشه؛ این خانوم هم که می‌بینی فعلاً
با ما زندگی می‌کنه تا وقتی حال مامانت خوب بشه؛ خ... خب می‌دونی سایا... به
هر حال یہ نفر لازمه که تو خونه باشه و حواسش یہ کم بهت باشه؛ تو
همین جوریشم همه‌ش وقت تلف می‌کردی و درس نمی‌خوندی؛ منم که خودت
می‌دونی از صبح تا شب سر کارم!

اصلاً دلش نمی‌خواست این حرف‌های احمقانه را باور کند؛ احساس می‌کرد
پدرش به کل عقلش را از دست داده و چرت و پرت حرف می‌زند!

ابروهایش در هم گره خوردند؛ سولی خانم هم که هنوز با همان نگاه
شیطنت‌آمیزش به سایا نگاه می‌کرد و فعلاً هیچ حرفی بر زبان نیاورده بود. سایا
با عصبانیت به سولی خیره شده و پوزخندی زد. سپس خطاب به پدرش گفت:

- ح... حتی شوخی‌شم قشنگ نیست! ن... نکنه من رو سر کار گذاشتین؟

پدر خواست حرفی بزند که سولی مانع شده و خودش بجای او گفت:

- نه خیر سایا جان! اصلاً هم شوخی نیست؛ این یہ واقعیته... اوف! متاسفم؛ یہ
واقعیت تلخ؛ تو فعلاً باید با حضور من تو این خونه کنار بیای؛ تا... .

اخم‌های سایا باری دیگر سخت در هم کشیده شد. نکند این ها همه یک واقعیت
باشند؟

لحن سولی کاملاً ظاهرسازی بود؛ همچنین صدای نازک و لطیفش هم اصلاً برای
سایا خوشایند نبود؛ با نفرت به لب‌های غنچه‌ای او که لبخند محفوظی در آن
نهفته شده بود چشم دوخت؛ روبه پدرش کرد. این بار با عصبانیت فریاد کشید:

- داری راجع به چی حرف می‌زنی بابا؟ این حرف‌ها چه معنی میده؟ این زن کیه؟ تو چشم‌های من راست‌راست زل می‌زنی بعد میگی مامانت در اثر تصادف رفته کما و بفرما اینم مامان جون جدیدت؟

پدر با کلافتگی چنگی به موهایش زده و با عصبانیت پاسخ داد:

- چرا داری چرت و پرت میگی سایا؟ مامان جدید دیگه کیه؟ من کی همچین حرفی زدم؟ این خانوم قراره تا وقتی که مامانت به هوش بیاد و از بیمارستان مرخص بشه، تو این خونه بمونه و مراقب تو باشه. همین!

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد؛ دلش می‌خواست می‌مرد و این روزها را نمی‌دید. دوباره با عصبانیت سر تا پای سولی را برانداز کرد و در حالی که به نفس‌نفس زدن افتاده بود گفت:

- همین؟ بله... معلومه... کاملاً معلومه که ایشون فقط ضمن مراقبت از منی که برای مثال سه ساله‌مه این‌جا حضور دارن!

بغضی گلویش را قلقلک داده و مانع ادامه‌ی حرف‌هایش شد؛ انگار کم‌کم داشت همه چیز را باور می‌کرد؛ اشکی در چشمانش حلقه زد. در حالی که داشت سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌داد عقب‌عقب رفت و به تدریج از جلوی نگاه‌های متعجب آن‌ها دور شد و سراسیمه وارد اتاقش شد؛ در را به تندی پشت سرش بست.

نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی دوخته شده بود؛ به در تکیه داده و پاهایش سست شدند و از روی آن سر خورده و روی زمین نشست؛ اشک‌هایش بی‌اراده صورتش را خیس کردند. نه می‌توانست باور کند و نه می‌توانست تحمل کند!

صدای نفرت‌انگیز سولی در گوشش پیچید:

“نه خیر سایا جان! اصلاً هم شوخی نیست؛ این یه واقعیه... اوف... متأسفم؛ یه واقعیت تلخ؛ تو فعلاً باید با حضور من تو این خونه کنار بیای؛ تا...”

کاش تمام این‌ها یک کابوس بود. یک کابوس تلخ!

پدرش واقعا قصد نابود کردن او را داشت؟ چگونه می‌توانست دو خبر ناگهانی را یک‌دفعه پذیرفته و با آن کنار بیاید؟

اصلاً به راستی آن زن غریبه که بود؟ دیگر واقعا داشت به این‌که پدرش قبلاً با آن زن ارتباط داشته و منتظر همچون اتفاقی بود تا او را وارد زندگی خود کند، شک می‌کرد!

از جا برخاست و سر سری لباس‌های مدرسه‌اش را عوض کرد و به گوشه‌ای از اتاق پرت نمود و یک جفت لباس راحتی خانه تنش کرد.

اشک‌هایش مدام روی گونه‌هایش می‌چکیدند؛ کش موهایش را باز کرده و روی تختش دراز کشید؛ ملافه‌اش را که ترکیبی از رنگ قرمز و سفید بود؛ محکم گرفت و لابه لابه‌ی دستانش فشرد.

این را دیگر باید کجای دلش می‌گذاشت؟ زیر لب کنایه به خودش زمزمه کرد:

- دیگه بهتر از این نمی‌شد؛ اینم همون اتفاق هیجان‌انگیزی که آرزوش رو می‌کردی؛ از این به بعد باید بجای غر‌های مامان خودت؛ غر‌های نا‌مادریت رو بشنوی!

صدایش به شدت گرفته بود و قلبش تیر می‌کشید؛ چشمانش را به زحمت روی هم گذاشت؛ هر چند در این وضعیت غیر ممکن بود؛ اما به هر حال شاید با خواب آرام می‌گرفت!

چشمانش را باز کرد؛ درست در محوطه‌ی تاریکی نشسته بود؛ هیچ جایی قابل دیدن نبود؛ دور تا دور اطرافش را از نظر گذراند؛ ناگهان صدای قدم‌های یک نفر که انگار نزدیکش می‌شد به گوشش خورد؛ با تعجب به پشت سرش چرخید؛ روشنایی شبیه به نور یک فانوس بود و پشت آن سایه‌ی هیکل یک انسان افتاده بود. که بیشتر شبیه به یک مرد بود!

نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ در فاصله‌ی بسیار کمی از سایا ایستاد و سرش را کمی خم کرد. سپس با صدای رسایی گفت:

- از دیدنت خوشحالم سایا!

سایا چشمانش را ریزتر کرده و با تعجب و دقت بیشتری او را برانداز کرد. یعنی او که بود؟ نام سایا را از کجا می‌دانست؟

- ت... تو کی هستی؟

مرد جلو آمد و کمی خم شد و فانوس را روی صورتش گرفت؛ حالا چهره‌اش واضح‌تر دیده می‌شد؛ سایا لحظه‌ای ترسید و خواست از جایش بلند شود که مرد مچ دستش را گرفت و مانع بلند شدن او شد!

چشمان گرد شده‌ی سایا مشغول بررسی کردن چهره‌ی آن مرد شدند؛ سنش تقریباً به چهل و هشت؛ پنجاه سالی می‌خورد؛ یک ریش بلند و یک در میان سفید شده

داشت؛ در چشمانش رگه‌های طوسی رنگ دیده می‌شدند؛ یک کلاه عجیب و غریب هم سرش بود و شنلی سرمه‌ای رنگ پوشیده بود!
لبخند ملایمی زده و به آرامی گفت:

- من جکسون هستم! می‌خوای وارد سرزمین خیالی ما بشی؟
نگاه سایا همچنان مات و مبهوت مانده بود؛ آیا این فقط یک خواب عادی بود که می‌دید؟ اما خیلی واقعی‌تر از یک خواب به نظر می‌رسید.

- س... سرزمین خ... خیالی؟

آن مرد عجیب و غریب که ظاهراً نامش هم آقای جکسون بود، دوباره ایستاد و ادامه داد:

- سرزمین خیالی قبل از اینا وارد زندگی تو شده؛ به نشونه‌هاش دقت کن؛ برآورده شدن آرزوی اولت توی دنیای واقعی!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد؛ سخت در فکر فرو رفت. آرزوی اول؟ کدام آرزو؟ ناگهان چیزی به ذهنش رسید؛ با تردید پرسید:

- ن... نکنه منظورت اتفاق امروزه؟!

- حدست کاملاً درست بود. اینکه آزادانه زندگی کنی و کسی نباشه که تو رو از آرزوهات دور کنه!

چهره‌ی سایا پر از حیرت و سرگردانی شد؛ اصلاً منظورش را نمی‌فهمید. به تندی گفت:

- ا... اما این کجاش شبیه آرزوی من بود؟

آقای جکسون نفس عمیقی کشید و شروع به آهسته قدم زدن جلوی سایا شد.
با خونسردی پاسخ داد:

- چرا... اتفاقاً بود...اگه توجه کنی در روزهای آینده می‌بینی که پدرتم کاملاً بی‌خیالت میشه و دیگه هیچ کاری به کارت نداره؛ مسئله‌ی دوم هم اینه که این آرزو یه جورایی به آرزوی دومت هم وصله. داشتن برادر!

سایا دیگه کاملاً گیج‌ومنگ شده بود؛ مگر همچون چیزی امکان داشت؟ آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت:

- ی...یعنی د...داشتن ب...برادر ا...ز اون زن نفرت انگیز؟!

آقای جکسون ایستاد و لبخندی ملیح گوشه‌ی لبش نشانده.

- درست فهمیدی.

این بار چهره‌ی سایا پریشان‌تر شد؛ چشمان رنگ شبش در آن تاریکی برق می‌زدند.
با نگرانی گفت:

- نه! اما من این جوری نخواسته بودم؛ این خواسته من نبود...م...من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

آقای جکسون دستی به ریشش کشیده و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- سرزمین خیالی دشمن تو نیست سایا...این آرزوها رو خودت تو دفترچه‌ی رازت نوشتی و اونا به ترتیب توی دنیای واقعی اتفاق میفتن؛ یعنی در واقع ده روزی یکبار!

سایا از جا پرید و برخاست.

- گفتین ده روزی یکبار؟

آقای جکسون سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- درسته... اما سرزمین خیالی خیلی بالاتر از این حرفاست؛ مطمئنم به محض اینکه به خانواده‌ی سرزمین خیالی پیوستی، تموم سختی‌ها و یک‌نواخت بودن زندگیت رو فراموش می‌کنی؛ اون‌جا پر از اتفاق‌های هیجان‌انگیز و خوبه؛ پر از آرزوهات؛ اون‌جا به هر آرزویی که خواستی می‌تونی برسی. بدون هیچ مانع و شرطی!

ذهن سایا سخت مشغول کلنجار رفتن با خودش شد؛ جمله‌ی آخر آقای جکسون در گوشش پیچید. زیر لب زمزمه کرد:

- بدون هیچ مانع و شرطی؟

دیگر به اتفاق‌هایی که در دنیای واقعی‌اش رخ داده بود یا رخ خواهد داد فکر نکرد؛ انگار لحظه‌ای جوگیر شده بود و نمی‌توانست جلوی این هیجان خود را بگیرد. با صدای بلندی گفت:

- م...می‌خوام به سرزمین خیالی بپیوندم!

آقای جکسون نگاه متعجبی به خود گرفت. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به این زودی تصمیمت رو گرفتی؟

دلش می‌خواست بداند این سرزمین خیالی که آقای جکسون از آن حرف می‌زند چه جور جایی است و ضمن این کنجکاوی آزاردهنده که مگر می‌شد جلویش را گرفت؟

لبخند از روی لبانش محو شدند. مظلومانه گفت:

- م...می‌تونم آرزوی اولم رو پس بگیرم؟

آقای جکسون که فقط نور کمی از آن فانوس صورتش را روشن کرده بود، لبی خم کرد.

- فکر نکنم...پس گرفتن آرزو کار سختیه دختر جان!

سایا با نگرانی نالید:

- اما این شرط منه!

آقای جکسون نگاهی حیرت زده به خود گرفت. سپس با کمی مکث زیر خنده زده و شروع به بلندبلند خندیدن کرد؛ سایا همچنان با اخم نگاهش می‌کرد. آقای جکسون میان خنده‌هایش گفت:

- برای وارد شدن به سرزمین خیالی ما شرط می‌ذاریم؛ نه تو!

سایا بلافاصله پاسخ داد:

- اما شما همین الان خودتون گفتین که هیچ شرطی... .

- من همچین حرفی نزدم! من گفتم برای رسیدن به آرزوها و خواسته‌ها هیچ مانع و شرطی وجود نداره. اما برای پیوستن به سرزمین خیالی...چرا!

سایا که مقابل جکسون ایستاده بود؛ پوفی کشید و با بی‌رغبتی گفت:

- خب؟ و اون شرط‌ها؟

آقای جکسون دوباره شروع به آهسته قدم زدن کرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب... حالا که تصمیمت جدیه برات میگم. شرط اول، نباید توی دنیای واقعی برای هیچکس از سرزمین خیالی حرفی بزنی چون فقط آدم‌های خاص و برگزیده می‌تونن وارد سرزمین خیالی بشن! دوم، آرزو هایی که توی دفترچه‌ی رازت نوشتی ۱۰ روزی یکبار توی دنیای واقعی اتفاق میفتن و پس گرفتن اونا ممکن نیست. مگر این‌که... خب... حالا بماند! و شرط سوم و مهم‌تر از همه، توی سرزمین خیالی به هیچکس وابسته نشو!

سایا همچنان دهانش چهار طاق باز مانده بود. فقط کافی بود که آب دهانش هم سرازیر شود تا کاملاً شبیه خنگ‌ها بماند!

آقای جکسون نگاهش را به سمت سایا کشاند؛ با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- فکر نکنم پذیرفتن این شرط‌ها کار زیاد سختی باشه. هوم؟

سایا به خود آمد و نگاهی به پوست سبزه‌ی آقای جکسون انداخت. با کمی مکث گفت:

- نه... نه... سخت که نیست. ف... فقط پس گرفتن آرزو... .

- می‌خوام سرزمین خیالی رو نشونت بدم. اگه مایلی دنبالم بیا!

بی‌توجه به حرف سایا که نصف آن هم در دهانش خشکید راهش را کج کرده و به گوشه‌ای از تاریکی قدم برداشت؛ سایا با عصبانیت یکی از پاهایش را روی زمین کوبید و از سر ناچار دنبال آقای جکسون به راه افتاد؛ نمی‌دانست چرا آقای جکسون دائماً بحث را عوض کرده و پاسخ آن را به تعویق می‌اندازد. هر چه که بود تصمیم گرفت فعلاً چشمش به دیدار این سرزمین خیالی روشن شود، سپس پاسخ حرفش را بگیرد!

وقتی قدم‌هایش با آقای جکسون یک‌سان شد آهسته‌تر قدم برداشت؛ قد سایا کمی از جکسون کوتاه‌تر بود. نیم نگاهی به او انداخته و گفت:

- چقدر راهه؟

آقای جکسون همچنان که به روبه‌روی خود خیره شده بود پاسخ داد:

- زیاد دور نیست.

طولی نکشید تا اینکه یک دروازه‌ی بزرگ خاکستری رنگ از آن دور به چشم خورد؛ جلوتر رفتند؛ سایا نگاهی به علامت ستاره‌ی بی‌رنگ که روی دروازه حک شده بود انداخت. آقای جکسون به آرامی دستش را جلو برده و روی ستاره‌ی شیشه‌ای که درست اندازه‌ی کف دستش بود گذاشت و ستاره رنگ سبز به خود گرفت!

همان لحظه قفل در خودبه‌خود باز شد. سایا که عقب‌تر ایستاده بود همچنان با حیرت زدگی نگاه می‌کرد. هاله‌ای از روشنایی بر تاریکی مطلق تابید!

آقای جکسون در را هل داده و باز تر کرد؛ روشنایی روی صورت سایا تابید و چشمانش بسته شد؛ دستانش را به صورت ضربداری روی صورتش گرفت؛ آقای جکسون لبخندی گوشه‌ی لبش نشانده و اشاره‌ای به درون آن کرد.

- به سرزمین خیالی خوش اومدی سایا!

سایا دستانش را از روی صورتش برداشت و با قدم‌های آهسته جلوتر رفت؛ صحنه‌ای که مقابلش قرار داشت باور کردنی نبود.

انگار که یک تابلوی نقاشی را مقابل چشمانش گرفته بودند!

نگاهی به اطرافش انداخت؛ یک جاده‌ی پهن از میان سرسبزی‌ها و چمن‌های اطراف عبور می‌کرد؛ دور تا دورش پر از گل‌های رز و شکوفه‌های صورتی‌رنگ آویزان بودند؛ نور ملایم خورشید و صدای آواز پرندگان آرامش خاصی به محیط بخشیده بود.

آن‌قدر غرق نگاه کردن به آن محیط شگفت‌انگیز شده بود که اصلاً آقای جکسون را نمی‌دید که با او همراه نمی‌شود!

آقای جکسون کنار اتاق کوچکی که درست کنار دروازه قرار داشت ایستاده و چیزی به نگهبان درون آن می‌گفت:

- اسم لی سایا رو توی دفتر خانوادگی سرزمین خیالی ثبت کن!

- چشم آقای جکسون!

آقای جکسون فانوسش را که تا چند ثانیه پیش در دست داشت کنار گذاشته و دنبال سایا به راه افتاد؛ سایا همچنان که با قدم‌های آهسته جلوتر می‌رفت اطرافش را با حیرت زدگی از نظر می‌گذراند؛ مجسمه‌هایی که ظاهراً از جنس الماس ساخته شده بودند درخشش خاصی داشتند؛ مثل یک آدمک کوچک بودند که انگار در دستان آن‌ها ستاره‌ای قرار داشت!

اطراف تقریباً خلوت و ساکت بود؛ تنها گاهی آدم‌هایی در حال باغبانی و نظافت دیده می‌شدند.

از فاصله‌ی نه چندان دوری یک قصر با عظمت و بزرگ به چشم می‌خورد؛ که با آجرهای نباتی و براق پوشیده شده بود و جلوی تمام طبقات آن تراس‌های کوچکی وجود داشت.

آقای جکسون که کنار سایا حرکت می‌کرد به آرامی گفت:

- از سرزمین خیالی ما خوشتر اومده؟

سایا نیم‌نگاهی به آقای جکسون انداخت و لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. با حیرت زدگی گفت:

- خوشم اومده؟ عاشقش شدم!

آقای جکسون سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد و با همان خونسردی سایا را همراهی کرد.

به قصر نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدند؛ کناره‌های دو ستون سفید رنگ کنار در؛ باز هم از آن آدمک‌های از جنس الماس و بانمکی وجود داشت که یک ستاره در دستانشان گرفته بودند.

از چهار پله‌ی سفید بالا رفتند و مقابل در بزرگ قصر ایستادند؛ جالب اینجا بود که روی در هم علامت ستاره وجود داشت!

لابد این علامت، علامت مخصوص سرزمین خیالی بود؛ یاد گروه‌های کیپاپ خودشان افتاد که هر گروه یک علامت مخصوص به خودش را دارد (به گروه‌های خواننده چند نفره کره‌ای گروه‌های کیپاپ می‌گویند) یا چه حکمتی داشت، این دیگر معلوم نبود.

در نیمه‌باز بود؛ آقای جکسون آن را هل داد و با باز شدن آن درون قصر مقابل دیدگانش قرار گرفتند؛ باورش نمی‌شد؛ درون قصر هم به اندازه‌ی حیاطش زیبایی داشت؛ یا شاید هم بیشتر!

با شگفت‌زدگی داخل شد و با دقت همه جا را زیر چشمی متر کرد؛ اول از همه موسیقی ملایمی به گوشش خورد؛ موسیقی بسیار آهسته و آرامش بخش بود.

دیواره‌های قصر یک در میان آینه کاری شده بودند و جاهای باقی مانده با کاغذ دیواری های طرح ستاره که زمینه‌ی آن هم سرمه‌ای رنگ بود پوشانده شده بود!

آقای جکسون آرام روی شانه‌ی سایا زده و سایا به سرعت به خود آمد و به سمت او چرخید؛ آقای جکسون با لبخندی گوشه‌ی لبش گفت:

- نمی‌خوای جلوتر بریم؟

سایا خودش را کمی جور و جور کرده و در دل به خودش تاکید کرد:

“ای بابا دختر خجالت بکش؛ یه جوری داری همه جا رو متر می‌کنی؛ که الان همه فکر می‌کنن ندید بدیدی ها...!”

سپس نفس عمیقی کشید و نگاهی به کلاه مشکی و عجیب و غریب آقای جکسون انداخت.

- چ... چرا که نه؛ بریم.

شروع به قدم زدن کردند؛ درون قصر هم خلوت و ساکت بود؛ صدای قدم هایشان در فضا می‌پیچید.

سایا سرش را به سمت راست چرخاند و تصویر خودش در آینه‌های چسبیده به دیوار به چشمش خورد؛ همان لباس‌هایی که هنگام خواب پوشیده بود تنش بودند؛ یک شلوار مشکی؛ با یک بلوز قرمز رنگ و ساده؛ موهایش هم آزادانه روی اطراف شانه‌هایش ریخته بودند؛ داشت با خودش فکر می‌کرد که اگر می‌دانست

هنگام خواب وارد همچون جای لاکچری و شیکی خواهد شد؛ لباس های بهتری می پوشید!

اما بلافاصله به عقل خود خنده اش گرفت؛ این که فقط یک خواب بود؛ هر چند تنها یک خواب ساده به نظر نمی رسید.

نگاهی به پرده های بنفش روشن که تا کف زمین می رسیدند انداخت؛ آن ها را کنار زده بودند و پنجره ی بزرگ و دلبازی که منظره ی زیبای پشت آن خودنمایی می کرد را نشان می داد و باعث روشنایی قصر شده بود.

حالا چه عجب روی پرده ها هم علامت ستاره وجود نداشت؟

اما لوستر های آویزان و زیبا باز هم علامت ستاره بودند!

دکوراسین قصر هم بسیار گران قیمت و زیبا به نظر می رسید؛ یاد دراماها افتاده بود!

همان لحظه مردی خوش هیكل با یک لباس شیک و ست زرشکی از دور به آنها نزدیک شد؛ مقابل آنها ایستاد و سرش را به نشانه ی احترام برای آقای جکسون خم کرد؛ سپس نگاهی به سایا انداخت و لبخندی زد.

- تو باید سایا؛ عضو جدید سرزمین خیالی باشی؛ درسته؟

ابروهای سایا بالا پریدند؛ چرا اینجا همه نام او را می دانست؟ سرش را آرام تکان داد و گفت:

- درسته؛ شما اسم منو از کجا می دونستین؟

آن مرد که موها و چشمان مشکی رنگ با اندکی کشیدگی داشت و سنش حدودا به ۲۸ - ۳۰ سال می‌خورد؛ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آقای جکسون یه بار راجب تو برام حرف زده بود؛ اون گفت قراره خیلی زود تو رو به سرزمین خیالی دعوت کنه!

سایا با نگاه متفکرانه‌ای به موهای پرپشتش نگاه کرد؛ قبل از اینکه حرفی بزند؛ دوباره گفت:

- من لوهان هستم؛ همکار آقای جکسون؛ از آشناییت خوشحالم!

سپس با نیم نگاهی به آقای جکسون دستش را به طرف سایا دراز کرد؛ سایا هم با او دست داد؛ آقای جکسون روبه لوهان کرده و گفت:

- لوهان؛ سایا رو با قسمت های مختلف قصر آشنا کن؛ من یکمی کار دارم؛ فعلا باید برم!

لوهان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خیالتون راحت آقای جکسون؛ شما برین و به کار هاتون برسین!

آقای جکسون لبخندی زده و از آنجا دور شد و به سمتی دیگر قدم برداشت.

سپس لوهان نگاهی به سایا انداخت.

- دنبالم بیا!

لوهان به طرف پله‌های مارپیچی که در محوطه‌ی قصر زیاد جلب توجه می‌کرد؛ قدم برداشت و سایا هم پشت سر او به راه افتاد؛ شروع به بالا رفتن از پله ها

شدند؛ جنس آن از کاشی های براق بود؛ در همان حین لوهان شروع به صحبت کردن کرد:

- ترجیح می‌دم اول از همه راه روی اتاق رو نشونت بدم!

سایا دستی روی نرده‌های طرح دار کنار دستش کشید و با تعجب پرسید:

- راه روی اتاق؟

- اون جا بی نظیره؛ مطمئنم به محض دیدنش عاشقش می‌شی!

طولی نکشید تا درست بالای پله ها رسیدند؛ سایا نفس عمیقی کشید و با صدای لطیفی گفت:

- اتفاقاً من از همون دروازه که پامو گذاشتم تو؛ عاشق این سرزمین خیالی شدم!

لوهان روبه راه رو کرد و با اشاره‌ای لبخندی گوشه‌ی لبش نشانید؛ سایا با تعجب سرش را به سمت راه رو کشاند؛ خیلی کنجکاو شده بود چشمش به جایی که لوهان این همه از آن تعریف می‌کند روشن شود.

در اولین نگاه یک سالن مستطیلی شکل و با عظمت به چشمش خورد که یک در میان درهایی به یک طرح و یک رنگ در آنجا دیده می‌شد!

بی‌اراده جلوتر رفت؛ درها همه طرح پادشاهی داشتند؛ روی تمام آنها علامتی آویزان شده بود؛ بیشتر که دقت کرد؛ متوجه شد که این علامت‌ها هر کدام علامت یک گروه کیپایی است!

یعنی درون آنها چه چیزی می‌توانست باشد؟! آنجا هم در خلوت و سکوت به سر می‌برد؛ سایا روبه لوهان کرده و با نگاهی غرق افکارانش گفت:

- چرا سرزمین خیالی انقدر خلوته؟

لوهان جلوتر آمده و شانه‌ای بالا انداخت و دستی به جای ریشش که آن را کامل زده بود کشید و گفت:

- خلوت نیست. این‌جا بیشتر شب‌ها می‌تونی آدم‌هاش رو ببینی؛ خب... می‌دونی که؛ هر چه آروم و خلوت‌تر؛ دنج و آرامش بخش‌تر!

سایا همچنان با تعجب نگاهش می‌کرد؛ تازه می‌خواست پرسد که چرا بیشتر شب‌ها می‌تواند آدم‌های سرزمین خیالی را ببیند؛ که در همان حین لوهان یکی از درها را که علامت گردی که صورتی و مشکی بود و در واقع علامت گروه بلک پینک بود را بار کرد؛ از کنجاوی و حیرت عقل از سرش پرید!

یک اتاق نسبتاً بزرگ که تمام وسایل‌های متعلق به وسایل گروه بلک پینک بود؛ صورتی و مشکی!

حتی تخت خوابش انگار شکلی عجیب داشت؛ روتختی؛ کاغذ دیواری‌ها؛ کاراکترها و حتی لایت استیک آن گروه دختران چهار نفره در آن اتاق وجود داشت!

حتی کمد آن هم همانند تخت خوابش قلب مانند بود؛ همچنان که نگاهش به جا جای اتاق دوخته شده بود جلوتر رفت؛ داخل اتاق شده و جلوی در آن ایستاد؛ حتی روی میز آرایشی هم پر از عکس‌های آن چهار دختر ناز بود!

خلاصه‌ی کلام این‌که این اتاق آرزوی یکی بلنکی (طرفدار این گروه) بود!

سایا هم یک طورهایی طرفدار آن گروه بود و حتی بیشتر اوقات با آهنگ‌هایشان می‌رقصید؛ به همین دلیل ذوق زیادی کرده بود!

نگاه سایا همچنان مات و مبهوت مانده بود؛ زیر لب با شگفت زدگی زمزمه کرد:
- وای! این جا بی نظیره.

لوهان که عقب تر ایستاده بود؛ آهسته جلوتر آمده و دستانش را پشت کمرش قرار داد.

- بهتره بقیه اتاق ها رو هم ببینی؛ شاید اونا بیشتر توجهتو جلب کردن!

سایا نمی‌توانست چشم از آن اتاق بردارد؛ اما کنجکاوی برای دیدن فضای بقیه‌ی اتاق ها باعث دل‌کندنش شد؛ یعنی از همه‌ی گروه‌ها اتاق وجود داشت؟! حتی گروه بی‌تی اس؟! در واقع سایا گروه بی‌تی اس را که هفت عضو پسر داشتند و یکی از معروفترین گروه‌های جهانی بودند را بیشتر دوست داشت!

برگشت و از اتاق خارج شد؛ لوهان در آن را دوباره بسته و سراغ در بعدی رفت که علامت الماس ماندنی داشت که این علامت هم در واقع علامت گروه اکسو بود که هشت عضو پسر بودند!

در را باز کرد؛ سایا بی‌مقدمه سرش را داخل اتاق کرده و باری دیگری چشمانش برق زده و درخشیدند؛ این یکی هم تم خاص خودش را داشت و مناسب اکسوالی‌ها بود!

کاغذ دیواری‌ها؛ لایت استیک و کاراکترها و...

سایا همچنان که نگاهش به ریشه‌های فیروزه‌ای که روی دیوار می‌درخشیدند بود؛ گفت:

- این اتاق ها متعلق به کسی هم هست؟

لوهان نفس عمیقی کشید.

- معلومه؛ هر یک از این اتاق ها متعلق به یه نفره؛ حتی یکی از این اتاق ها متعلق به آقای جکسونه و کسایی که عضو سرزمین خیالی هستن؛ البته بعضی هاشون فعلا خالیه و تو می‌تونی یکی از اونا رو به دلخواه انتخاب کنی!

لبخند وسیعی روی لب های سایا نقش بست و با خوشحالی روبه لوهان کرد؛ انگار که تمام غصه‌ها و مشکلات خود را که تا حدود نیم ساعت پیش آزارش می‌دادند به کل فراموش کرده بود!

لوهان تک نگاهی به اتاق انداخته و متفکرانه گفت:

- البته این اتاق که می‌بینی اتاق بنده هست و تو بهتره به اتاق های دیگه نظر کنی!

لبخند شیطنت‌آمیزی زده و با قدم های آهسته از اتاق خارج شد؛ سایا شانهای بالا انداخت و او هم دنبالش به راه افتاد.

سایا نزدیک‌تر شد و با شیطنت گفت:

- بهتون نمیاد اکسوالی باشین!

لوهان کت زرشکی‌اش را کمی مرتب کرد و پاسخ داد:

- مگه اسممو نمی‌بینی که هم نام یکی از اعضای اکسو هست؟! تازه شبیهشم هستم!

سایا زیر ریزانه خندید.

- راست می‌گین‌ها... اصلاً دقت نکرده بودم؛ البته لوهان که عضو سابق گروه اکسو بود؛ آها راستی می‌تونم همه‌ی اتاق‌ها رو ببینم؟!

- نه! تو که قصد نداری شگفتی‌های سرزمین خیالی رو خز کنی؟! هوم؟
ابروهای سایا در هم گره خورده و با تعجب نگاهش کرد؛ لوهان سرش را برگرداند و خندهاش گرفت.

- شوخی کردم؛ می‌توننی تو همه‌ی اتاق‌ها سرک بکشی؛ خوبه؟
سایا دوباره خندید و سراغ درهای دیگر رفت.

- فکر کنم قانع کننده باشه!

حدود پانزده دقیقه‌های گذشت؛ تمام این دقیقه‌ها برای سایا لذت بخش بودند؛ حتی اتاق‌هایی از خواننده‌های تکی یا آیدل‌های بازیگر کرهای هم وجود داشت! اما هنوز هیچ‌کدام را برای خود برنگزیده بود؛ یعنی در واقع به دنبال گروه مورد علاقه‌ی خود بود و جای تعجب داشت که معروف‌ترین گروه کیپاپ بین این اتاق‌ها نباشد!

البته دیدار با تمام اتاق‌ها هم قسمتش نشد؛ چون لوهان گفت صاحب اتاق‌ها دوست ندارند کسی جز خودشان وارد آن شود؛ مخصوصاً آقای جکسون که در اتاق آن بالاتر از همه‌ی و تک بود. نکند اتاق بی‌تی اس متعلق به آقای جکسون است که بین این اتاق‌ها نیست؟!

خیلی کنجکاو شده بود تا سلیقه‌ی او را هم ببیند؛ اما حیف که کنجکاو‌ی زیاد هم فایده‌ی چندانی نداشت.

در این لحظات سلول‌هایش بعد مدت‌ها بالا و پایین شده بودند؛ به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد؛ تازه داشت معنی واقعی لذت و متفاوت زیستن را می‌فهمید؛ این‌ها همیشه در رویاهایش بودند؛ دست خودش نبود. پادشاهی و مجلل زندگی کردن آروزی سایا بود!

هیجان‌زده سراغ آخرین در رفت و اما با دیدن علامت روی آن چشمانش برق زدند! علامت پروانه مانند بی‌تی اس!

لوهان که تا چند دقیقه‌ی پیش از دنبال سایا به این‌ور و آن‌ور کشیده شدن کمی خسته به نظر می‌رسید، پشت سرش ایستاد و کلافه نگاهش کرد؛ سایا به آرامی برگشت و دستانش را به هم گره زد؛ با خودش می‌گفت ای کاش این اتاق خالی بود تا می‌توانست آن را انتخاب کند؛ در حالی که چشمان مشکی رنگش برق می‌زدند گفت:

- ا... این اتاق مال کسی نیست؟

لوهان یکی از ابروهایش را بالا داد و سرش را آرام تکان داد.

- اگه مال کسی نباشه انتخابش می‌کنی؟

سایا نگاه متفکران‌های به خود گرفت؛ سپس دوباره به سمت در برگشت.

- اوم... خب باید ببینمش؛ گروه مورد علاقه‌م که هست؛ فقط مونده طرحش به دلم بشینه... یا نه!

چشمان لوهان گشاد شدند؛ دستش را روی دستگیره‌ی نقره‌ای و گرد مانند گذاشت و آن را چرخاند. قبل از این‌که بازش کند گفت:

- آهان...بفرمائید پرنسس...ببیند طرحش به دلتون نشست یا این که من باید از دست شما سر به بیابون بزارم!

سایا لبخند شیطنت آمیزی زد و مشتاقانه نگاهش را به باز شدن در دوخت؛ وقتی در کاملاً باز شد، اول چشمانش، دوم سرش و بعد از آن خودش وارد اتاق شد! این اتاق آرامش بخش تر از اتاق های دیگر بود؛ رنگ بنفش روشن که رنگ مخصوص گروه بی تی اس بود در اتاق خودنمایی می کرد و حس عجیبی با محیط سازگار کرده بود.

تخت خواب و تمام وسایل های دیگر آن به شکل یک قلب پهن بودند؛ جنس فرش و کمد و کاغذ دیواری هایش هم انگار روکشی از ابریشم نازک بنفش بود! بی اراده جلوتر رفته و روی تخت خواب شکل قلب نشست و نفس عمیقی کشید؛ میز آرایشی و تمام دیوارها پر بود از عکس های آن گروه پسران هفت نفره؛ حتی کوسن های کاراکتر مخصوص از هفت نفرشان هم بود!

همیشه آرزو داشت همچون اتاقی داشته باشد؛ اما پدر و مادرش همیشه می گفتند نباید ذهنش را درگیر این جور چیزها بکند و تمرکزش روی درس هایش باشد. دستش را به آرامی روی روتختی ابریشمی و نرم کشید و نگاهی به سقف اتاق انداخت؛ سقف آن با چراغ های نور مخفی پوشانده شده بود؛ نمی دانست چرا این حس عجیب را در اتاق های دیگر پیدا نکرد. اتاق های دیگر هم برایش جذاب بودند؛ اما این یکی دیگر واقعاً چیز دیگری بود.

نگاهش به میز مخصوصی آن گوشه افتاد که از آلبوم آن گروه گرفته تا لایت استیک و حتی یک باند موسیقی که ظاهراً باید تمام آهنگ‌های بی تی اس را داشته باشد؛ روی آن بود؛ دیگر بیشتر از این نمی‌شد چیزی خواست!

لوهان به چهار چوب در تکیه داده و با نگاه متفکران‌های به سایا نگاه می‌کرد؛ سایا لبخندی زده و با هیجان زدگی گفت:

- خودشه! این اتاق ایده آل منه؛ من همینو انتخاب می‌کنم.

لوهان ابرویی بالا انداخت و سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد.

- از سلیقه‌ت خوشم اومد؛ پس آرمی بودی و نمی‌گفتی. چون این‌جا قبلاً اتاق... اوم... خوب به هر حال مبارکت باشه!

سایا سرش را به سمت لوهان چرخاند و بعد از چند ثانیه پرسید:

- این‌جا قبلاً اتاق کی؟ چرا حرفت رو قطع کردی؟

لوهان شان‌های بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- هیچی. چیز مهمی نبود؛ ولش کن!

سایا با خیال این‌که حرف لوهان زیاد مهم نبوده دوباره نگاهش را به سمت اتاق کشاند؛ اتاق نسبتاً بزرگ بود و دو پنجره‌ی دلباز هم تا کف اتاق داشت؛ هنوز بیشتر از چند ثانیه‌های از فرو رفتنش در حسی عمیق سپری نشده بود که ناگهان احساس کرد همه‌ی جا را تار مانند می‌بیند؛ همان لحظه بی‌اراده چشمانش باز شدند و از خواب پرید!

در اولین نگاه سقف اتاق خودش را دید؛ او روی تخت خواب خودش بود!

با آشفتگی از جا برخاست و نشست؛ باورش نمی‌شد که این‌ها همه‌ی یک خواب باشند؛ هر چه که بود یک خواب معمولی به نظر نمی‌رسید. مسئله‌ی مهم این بود!

هنوز شوک‌زده و در فکری عمیق بود؛ این‌ها نمی‌توانستند یک خواب زودگذر باشند؛ یاد حرف‌های آقای جکسون افتاد؛ آرزوهایش در دفترچه‌ی راز! این دیگر دلیل واضح و روشنی برایش بود.

ذهنش کاملاً درگیر و آشفته شده بود؛ اما انصافاً چه جای زیبا و با شکوهی بود! دلش می‌خواست بیشتر از این‌ها در آن‌جا بماند؛ در آن‌جا حالش برای لحظاتی خیلی خوب شده بود؛ اما در دنیای واقعی اصلاً!

خود را از افکارانش بیرون کشیده و چشمانش را کمی مالید و نگاهی به اطرافش انداخت؛ به نظر می‌رسید مدت زیادی را در خواب سپری کرده. چون حتی هوا هم تاریک شده بود!

در حالی که کش و قوسی به کمرش می‌داد از جا برخاست و در گوشی لمسی خود نگاهی به ساعت انداخت. ساعت نه و نیم شب بود!

دستی روی صورتش کشید و با قدم‌های آهسته به سمت در اتاق حرکت کرد؛ نمی‌دانست چگونه انقدر زیاد خوابیده؛ آخر او قبل از این‌ها بسیار کم خواب بود.

دستش را به سمت دستگیره‌ی برد اما صداهایی که از بیرون اتاق به گوش می‌رسید باعث شدند لحظ‌های دست نگاه دارد؛ صدا، بیشتر شبیه صدای صحبت و خنده بود!

با خودش پوزخند تلخی زد. خنده‌های پدرش با آن زن عفریته!

دیگر بهتر از این نمی‌شد. هر چند تحمل دیدن قیافه‌ی نحس هیچ کدام را نداشت، اما باز هم ماندنش در این اتاق هم حسنی نداشت.

در را باز کرده و به آرامی از اتاق خارج شد؛ وقتی سرش را برگرداند نگاهش روی میز غذایی چ‌هار نفره که در آشپزخانه قرار داشت قفل شد؛ آن زنیکه سولی و پدرش در آن‌جا نشسته و داشتند خوش و بش کرده و شام می‌خوردند!

با دیدن سایا لبخند هر دو کمرنگ شد و خودشان را به سرعت جمع‌وجور کردند؛ سایا نگاه نفرت زده‌اش را از آن‌ها گرفت و بدون هیچ‌گونه مکث دیگری با قدم‌های تند به سمت دستشویی که گوش‌های از حال قرار داشت حرکت کرد تا آبی به سر و صورتش بزند.

سولی با آن چشمانش که رگه‌های متمایل به عسلی داشت. کلافه به هیون نگاه کرد.

- تو باید از همون اول حقیقت رو بهش می‌گفتی!

هیون تک نگاهی به اطرافش انداخت. سرش را جلوتر آورده و با صدای آرامی گفت:

- کدوم حقیقت؟ من قبلاً هم بهت گفته بودم که دختر من از نظر رفتار و اخلاق اصلاً معقول نیست! اون وقت تو می‌گی راست راست تو چشماش نگاه می‌کردم و حقیقت رو می‌گفتم... که چی بشه؟ نهایتش این بود که از من متنفرتر می‌شد و بعد یک‌هو عین دیوونه‌ها از خونه می‌زد بیرون!

سولی با چاپستیک (چوب غذاخوری کمرهای) شروع به ور رفتن با غذایش شد. سپس سرش را بالاتر گرفته و به صورت ته ریش هیون نگاهی انداخت و با ناز گفت:

- آخرش که چی؟ در نهایت که چه بخوای و چه نخوای حقیقت رو می‌فهمی؛ اون که بچه نیست بخوای با این بهانه‌های مسخره سرش شیره بمالی هیون! اصلاً... اصلاً بگو تا بذاره بره؛ مگه خودت نبودى که می‌گفتی من برات مهم‌تر از هر چیزی‌ام و به خاطر من حاضری دست به هر ک...

صدای قدم‌های سایا باعث شد تا حرفش را قطع کند؛ هیون با اشاره‌های به سولی گفت:

- داره میاد... ب... بگو... دعوتش کن سر میز شام!

سولی پشت چشمی به هیون نازک کرد و نگاهی به‌هال پذیرایی انداخت؛ سایا با قدم‌های تند و سرخورده به سمت اتاقش حرکت می‌کرد. با صدای رسایی گفت:

- سایا! یه لحظه وایسا!

سایا در جای خود می‌خکوب شد؛ نمی‌خواست توجهی به او بکند؛ اما لحظه‌های هوس کرد با یک نیش و کنایه اوقات سولی جان و پدر خ**یا*نت کار عاشق را تلخ کند!

با کمی مکث برگشت و با همان چهره و اخم در هم رفته به لبخند مرموز سولی نگاه کرد.

- نمی‌خوای با ما شام بخوری سایا جان؟!

سایا داشت از حرص منفجر می‌شد؛ دلش می‌خواست او را با همین دستان خودش خفه کند. دندان‌هایش را روی هم فشرد. با لحنی تند گفت:

- عادت ندارم با غریبه‌ها هم‌نشین بشم... پس ترجیح می‌دم خلوتتون رو بهم نریزم.

بدون این‌که چیز دیگری بگوید یا بشنود از مقابل نگاه‌های آن‌ها دور شده و وارد اتاقش شد. صدای ناواضح سولی از بیرون اتاق به گوش رسید که با عصبانیت گفت:

- اصلاً برو به درک! هیون یعنی آخرین بارت باشه که منو وادار به حرف زدن با اون دختره‌ی... .

باقی حرف‌هایشان را نشید. به سمت کمد اتاقش حرکت کرد و با عصبانیت صندوق‌هایش را بیرون آورد و دفترچه‌ی راز را از درون آن برداشت و صفحه‌ی اولش را مقابل چشمانش باز کرد:

"می‌خوام آزادانه زندگی کنم و کسی نباشه تا منو از آرزو هام دور کنه."

با قاطعیت آن صفحه را کند و محکم در دستانش مچاله کرد؛ سپس به گوش‌های از اتاق انداخت؛ حتی آرزوی دوم را هم همین‌طور که داشتن برادر بود!

داشت نفس نفس می‌زد؛ نمی‌دانست چرا هنوز حرف‌های پدرش را باور نکرده. آخر لحنش بیشتر شبیه به کسانی بود که نقش بازی می‌کنند!

چشمانش را باز کرد؛ با دیدن محیط اطرافش چشمانش گشادتر شده و درخشیدند؛ به سرعت از جا برخاست. این جا همان اتاق بنفش بی تی اسی سرزمین خیالی بود!

باورش نمی شد که دوباره این جا را می بیند؛ حالا ساعت نزدیک های ۱ و ۲ شب بود؛ هیچکس در اتاق نبود؛ حتی لوهان که هنگام ناپدید شدنش از سرزمین خیالی همین جا بود!

اتاق کمی تاریک به نظر می رسید؛ با عجله به سمت در خروجی حرکت کرد و سرش را از آن جا بیرون آورد؛ سالن بزرگ را که حالا تمام چراغ های آن را روشن کرده بودند از نظر گذراند؛ اما کسی نبود.

با تعجب از پله های مارپیچی پایین آمد و وارد محوطه ی اصلی قصر شد؛ حالا لوسترها همه ی روشن بودند. به نظر می رسید این جا هم شب است!

همچنان موسیقی ملایمی به گوش می رسید؛ چشمش به آینه کاری های دیوارهای قصر افتاد و نگاهی به تونیک نیلی رنگ و آستین کوتاهش انداخت که قسمت های پایین آن توری بود. هنگام خواب لباس های بهتری پوشیده بود تا اگر یک موقع دوباره در سرزمین خیالی ظاهر شد جذاب تر به نظر برسد. سایا دختر مد بازی بود!

در همین احوالات بود که ناگهان صدایی باعث شد به خود آمده و به سمت صدا بچرخد؛ آقای جکسون خونسردانه پشت سرش ایستاده بود.

- تو برگشتی سایا؟

سایا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- آ... آره... برگشتم؛ اما فکر نمی‌کردم هر بار با خوابیدن این‌جا ظاهر بشم!
آقای جکسون اخمی کرد.

- نکنه خیال کردی سرزمین خیالی یه خواب زود گذره؟
سایا نگاهی به ریش مرتب و یکدست آقای جکسون انداخت و گفت:
- خ... خب آخه چطور ممکنه؟

آقای جکسون برگشت و به طرف انت‌های قصر قدم برداشت.
- حالا که می‌بینی شده! اگه دوست نداری می‌تونی از سرزمین خیالی انصراف
بدی و به همون زندگی قبلیتم ادامه بدی!
سایا دنبال جکسون به راه افتاد. با عجله گفت:

- نه... نه! منظورم که این نبود. شما دارین کجا میرین؟
- من دارم میرم تالار پذیرایی؛ الان همه اون‌جان. بهتره تو رو هم به بقیه معرفی
کنیم!

سایا با نگاه متفکرانه‌ای پرسید:

- منظورتون از همه یعنی کیان؟

آقای جکسون که شنل سرم‌های و بلندی به تن داشت و چکمه‌های مشکی و
کوتاهی پوشیده بود. دستانش را به هم گره زد و گفت:

- یه کسایی مثل تو!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد؛ منظورش را خوب متوجه نشد؛ اما دیگر حرفی نزد.

طولی نکشید تا این که به دری بزرگ و نقرهای رنگ رسیدند. طبق معمول روی آن هم علامت ستاره حک شده بود!

آقای جکسون دکمه‌ی کنار آن را فشار داده و در خودبه‌خود باز شد؛ اول از همه خودش وارد شد و سایا هم پشت سر او به راه افتاد. وای! این‌جا واقعاً بی‌نظیر بود!

هر بار با دیدن مکان جدیدی از سرزمین خیالی به حیرت وادار می‌شد؛ تازه می‌فهمید حقیقت چقدر از یک زندگی پادشاهی و مجلل ضایع شده است.

سقف این‌جا هم همانند باقی قصر بلندتر از یک سقف معمولی بود و لوسترهای آویزانی به شکل ستاره داشت؛ سرتاسر محیط پر از میز و صندلی‌های به هم چسبیده و طرح پادشاهی بود؛ شکل صندلی‌ها کمی عجیب بود.

همه‌ی آن‌ها به رنگ فیروزه‌ای بود و میزها هم شیشه‌ای بودند.

تقریباً فقط یک سوم تالار پذیرایی پر شده بود از آدم‌ها. به نظر می‌رسید تمام آن‌ها هم سن و سال خودش باشند؛ از دخترهای جوان گرفته تا پسر که همگی کنار هم نشسته و می‌گفتند و می‌خندیدند و از انواع غذاهای رنگارنگی که روی میزها چیده شده بود می‌خوردند.

صدای آقای جکسون باعث شد تا نگاه‌های مات و غرق سایا پراکنده شود.

- لطفاً چند لحظه ساکت باشید دوستان عزیز!

سایا با تعجب نگاهی به جکسون انداخت؛ اما انگار او می‌خواست با بقیه حرف بزند. صداها برای لحظ‌های کاملاً قطع شده و نگاه تمام کسانی که آن‌جا بودند روی آقای جکسون و سایا متمرکز گشت.

سپس آقای جکسون نفس عمیقی کشید و مشغول صحبت کردن شد:

- امروز می‌خوام عضو جدید سرزمین خیالی رو بهتون معرفی کنم؛ سایا از امروز عضو خانوادگی سرزمین خیالیه؛ امیدوارم اوقات خوشی رو کنار هم سپری کنید! لبخندی زده و روبه سایا کرد و با اشاره گفت که جلوتر برود. سایا قدم‌زنان مشغول نزدیک شدن به صندلی‌ها شد؛ همه به او سر تکان می‌دادند و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبشان قرار داشت. سایا هم داشت برای تمام آن‌ها لبخند می‌زد که در همان حین چشمش به دختری با چشمان متمایل به سبز پر رنگ خورد که معلوم بود لنز رنگی در چشمانش دارد که میان همه‌ی آن‌ها فقط او مرموز نگاهش می‌کرد!

به هر حال بی‌اعتنا یکی از صندلی‌های فیروزه‌ای را عقب کشید و روی آن نشست. خودش هم نمی‌دانست چرا در جایی که دور و برش خلوت بوده و کمی هم با بقیه فاصله داشت نشسته. روی میز هم از آن مجسمه‌هایی که از جنس الماس بوده و یک ستاره در دست داشتند قرار داشت! دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با حیرت‌زدگی به غذاها و دسرهای عجیب و غریب و جورواجور نگاه کرد. عجب ریخت و پاشی! در همین احوالات سیر می‌کرد که با شنیدن صدایی به خود آمد.

- به خانوادگی سرزمین خیالی خوش اومدی!

صدا بیشتر شبیه صدای یک دختر بود. سرش را چرخاند و نگاهی به موهای لخت و مشکلی دختر هم سن و سال خودش انداخت. موهایش را خرگوشی بسته بود و با آن صورت سفید و چشمان کشیده‌اش به سایا خیره شده بود. لبخند عمیقی هم روی لب‌های صورتی‌اش نشسته بود. سایا با لبخندی پاسخ داد:

- م... ممنونم.

توجهش به خدمتکارانی که در حال آوردن انواع غذاها بودند جلب شد؛ دختر همچنان به سایا خیره شده بود. با خونسردی گفت:

- نمی‌خوای اسم منو بپرسی؟

سایا دوباره نگاهش را به سمت دختر کشاند؛ این بار با دقت بیشتری نگاهش کرد. چشمان مشکلی و بینی متوسطی داشت. لحظه‌ای احساس کرد او را جایی دیده است. اما کجا؟ با کمی مکث گفت:

- چ... چرا که نه! تو کی هستی؟

دختر دستی به موهای لختش کشیده و پاسخ داد:

- من آیو هستم! عضوی از خانواده سرزمین خیالی.

نامش را که شنید کمی بیشتر درباره‌ی آشنا بودن او فکر کرد؛ اما همچین نامی برایش آشنا نبود؛ پس تصمیم گرفت بی‌خیالش شود. لبخندی زده و گفت:

- از دیدنت خوشحالم!

دختر که ظاهراً نامش هم آیو بود مشغول برداشتن از غذاهایی که روی میز قرار داشتند شد؛ هم‌زمان گفت:

- منم همین‌طور.

از آن‌جایی که سایا امشب گرسنه خوابیده بود و با دیدن غذاها و دسرهای رنگارنگ شکمش بیشتر قار و قور می‌کرد اما باز هم نمی‌توانست درک کند که آیا ممکن است در خواب هم چیزی خورد و طعم آن را فهمید و حتی سیر هم شد؟ کمی برایش عجیب بود؛ همچنان به آیو نگاه می‌کرد که دسر دو رنگی برای خود در کاسه‌ای کشید و خواست اولین قاشق از آن را بخورد که نگاهش به سایا افتاد.

- تو نمی‌خواهی چیزی بخوری؟!

سایا موهای قهوه‌ای رنگش را که جلوی آن عروسکی بود کمی مرتب کرده و پاسخ داد:

- چ... چرا... فقط نمی‌دونم چطور میشه توی خواب هم غذا خورد!

آیو قاشق در دستش را پایین آورد و زیر خنده زد؛ میان خنده‌هایش گفت:

- خب همون‌طور که همیشه غذا می‌خوردی. این که کار سختی نیست!

سایا ابرویی بالا انداخت و با چاقو تکه‌ای از کیک شکلاتی که روی آن با خامه تزئین شده بود را برید و در بشقاب شیشه‌ای خود گذاشت.

- البته انقدر گرسنه‌م که فکر نکنم چیزی روی میز باقی بذارم!

آیو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- حق داری... اتفاقاً منم شب‌ها شام نمی‌خورم تا از سرزمین خیالی بهره بگیرم. آخه کی می‌تونه این‌جا رو ول کنه بچسبه به دنیای واقعی؟

سایا با چنگال نقره‌ای تکه‌ای از کیک را در دهانش گذاشت. ناگهان چشمش به علامت ستاره که کف بشقاب و حتی روی قاشق و چنگال‌ها هم قرار داشت افتاد؛ این علامت ستاره دیگر کم‌کم داشت روی مخش می‌رفت. باید به نحوی فلسفه‌ی آن را کشف می‌کرد!

در حالی که گوشه‌ی لپش را پر کرده بود روبه آيو کرد.

- می‌گم... تو می‌دونی این علامت ستاره که همه جای قصر حک شده چه معنی داره؟

آيو به صندلی تکیه داد و شانه‌ای بالا انداخت.

- خب این علامت... راستش خودم نمی‌دونم. علامت سرزمین خیالیه دیگه!

طعم بی‌نظیری که در دهان سایا مزه داد باعث شد کمی عقل از سرش بی‌پرد؛ مشغول کشیدن از دسر و غذاهای دیگری شد. همزمان با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- همین؟ اما من احساس می‌کنم می‌تونه دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه!

- مثلاً چی؟

سایا نگاهی به لباس خال‌خالی آيو انداخت.

- نمی‌دونم... فقط حدس زدم!

آيو نفس عمیقی کشید و لیوان شیشه‌ای را که درون آن آب پرتقال ریخته شده بود در دست گرفت و به فکر فرو رفت.

تا چند دقیقه‌ی آینده سایا مثل یک توپ در حال انفجار از تالار پذیرایی خارج شد!

کلاً انگار داشت بالا می‌آورد؛ اصلاً سابقه نداشت انقدر در خوردن زیاد روی کند؛ اما حقا که خوردنی‌های سرزمین خیالی مثل خودش خیالی بوده و قابل گذشت نبودند.

در حالی که با آیو حسابی گرم گرفته و هرهر و کِرکِر می‌کردند از تالار پذیرایی خارج شدند. آیو داشت چیزی می‌گفت و سایا می‌خندید. واقعاً در سرزمین خیالی آدم از خوشی دیوانه می‌شد!

در همان لحظات کسی سر راهشان قرار گرفت. نگاه سایا و آیو بلافاصله به سمت او کشیده شد؛ به نظر همان دختری می‌آمد که سایا هنگام وارد شدن به تالار پذیرایی از دور به چشمش خورد که کمی مرموز به نظر می‌رسید؛ البته شاید هم فقط این را احساس کرد!

سایا با تعجب او را برانداز کرد؛ دختر که قدش کمی از او بلندتر بود و چشمانش متمایل به سبز پر رنگ می‌زد. همچنین موهایش را به رنگ مسی کرده بود و صورت استخوانی داشت؛ با لبخندی عجیب و غریب به سایا نگاه کرد. سپس با صدای لطیفی گفت:

- تو باید سایا باشی درسته؟ من گیوری‌ام. به سرزمین خیالی خوش اومدی!

سایا مات نگاهش کرد؛ لحنش اصلاً دوستانه به نظر نمی‌رسید. بیشتر چهره‌های شیطنت‌آمیز داشت!

هر چه که بود سایا لبخند کم‌رنگی کنج لبش نشان داد و دستش را به سمت او دراز کرد.

- از دیدنت خوشحالم!

دختر که ظاهراً نامش هم گیوری بود و فقط یک تاب و شلوارک به تن داشت کمی مکث کرد؛ سپس به آرامی دستش را جلو آورده و بسیار سرد با سایا دست داد. سپس زیر لب زمزمه کرد:

- بهتره نباشی!

ابروهای سایا در هم گره خوردند. با تعجب پرسید:

- چی؟!

گیوری دوباره لبخندی مصنوعی زد.

- هیچی؛ گفتم منم خوشحالم که می بینمت!

سپس بدون هیچ حرفی راهش را کج کرد و از آن جا دور شد. سایا همچنان در فکری عمیق فرو رفته بود. چرا رفتار او کمی عجیب و غریب بود؟

سرش را به سمت آیو چرخاند. آیو هم به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته و معلوم نبود در کجاها سیر می کند! بازویش را گرفته و کمی تکانش داد.

- تو می دونی اون دختره کی بود آیو؟

آیو به سرعت نگاهی به سایا انداخت.

-ها؟ کی؟ آهان... گیوری رو میگی؟ او... اون دختر خطرناکيه سایا. گیوری محبوب سرزمین خیالیه؛ هر بار که عضو جدیدی وارد سرزمین خیالی بشه بی خودی برای خودش دلهره می گیره که مبادا مقام محبوب بودنش رو ازش بگیر.

سایا به آرامی شروع به قدم زدن کرد.

- محبوب؟ خب! محبوب از چه لحاظ؟

آیو کنار سایا مشغول قدم زدن شد.

- محبوب از لحاظ باهوشی؛ وگرنه اخلاق نداره که. اون به سرزمین خیالی خیلی کمک‌ها کرده که مهم‌ترینش روشن کردن چراغ‌های معما بود.

- حالا این چراغ معما به چه دردی می‌خوره؟

آیو بلافاصله پاسخ داد:

- خب هر معمایی که توی سرزمین خیالی کشف بشه یه چراغ که اسمش چراغ معماست روشن میشه و هر بار یه قسمتی از سرزمین خیالی یعنی بیرون قصر که قبلاً متروکه و بیابون بود سرسبز و خرم میشه! یعنی در واقع این کمک می‌کنه سرزمین خیالی پهناورتر بشه!

سایا غرق افکارش شد؛ لحظ‌های ذهنش به سمت بازی‌های مجازی رفت که هر بار با دادن سکه قسمتی از شهر باز شده و شهر بزرگ‌تر می‌شد.

با تعجب پرسید:

- خب پاداش اون کسی که چراغ معما رو روشن کرده چیه؟

- پاداشش اینه که وقتی چراغ معما به سه تا رسید می‌تونه یکی از آرزوهاشو توی دنیای واقعی پس بگیره!

سایا همان لحظه در جای خود می‌خکوب شد؛ به سرعت ایستاد و با تعجب به سمت آیو چرخید؛ این همان راهی بود که دنبالش می‌گشت و آقای جکسون پاسخ این را آن روز به او نداد. پس گرفتن آرزویش!

آیو با تعجب دستش را جلوی چشمان مات شده‌ی سایا تکانید.

- چته؟

سایا به خود آمد و نگاهی به آیو انداخت.

- خودشه!

آیو با تعجب سایا را برانداز کرد.

- چی خودشه؟!

- همون راهی که دنبالش بودم. من بهش نیاز دارم. خودشه!

با هولزدگی به سمتی دیگر قدم برداشت؛ آیو که از رفتار عجیب او کمی شوکه شده بود؛ به سرعت دنبالش دوید. با صدای بلندی گفت:

- چه خبرته سایا؟ کجا داری میری؟!

سایا ایستاد و با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت.

- من باید اون معماها رو حل کنم. باید آرزومو پس بگیرم و اشتباهمو جبران کنم!

آیو دستی روی صورتش کشید و نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- حالا من یه چیزی گفتم تو هم زیادی جدی گرفتی‌ها... به این آسونی‌ها که نیست!

سایا چپ‌چپ آیو را نگاه کرد؛ سپس کمی عقب‌تر رفته و با ناراحتی به دیواره‌ی قصر تکیه داد. زمزمه‌کنان گفت:

- هر چقدر هم سخت باشه من بازم بهش احتیاج دارم!
آیو چند قدم جلوتر آمده و گفت:

- چرا می‌خوای آرزوتو پس بگیری؟ مگه اون چی بود؟!
سایا آهی کشید و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخت.

- مهم اینه که من باید اون اشتباهو جبران کنم.

آیو دستش را روی شانه‌ی سایا گذاشت و به آرامی گفت:

- امیدوارم موفق باشی؛ اما اینم مطمئن باش که گیوری حق چنین کاری رو بهت
نمیده.

در همان لحظات بود که نگاه سایا به در شیشه‌ای که چند قدم آن طرفتر بود
گره خورد؛ ناخودآگاه رشته‌ی افکار جدیدی در ذهنش پدیدار گشتند. کمی کنجکاو
شد تا بداند آن‌جا کجاست!

از دیوار جدا شده و با قدم‌های آهسته جلوتر رفت.

- اون‌جا کجاست؟!

آیو دستانش را به پهلو داده و پوفی کشید.

- حالا تو باید از همه چی سر در بیاری؟ مثلاً داشتیم در مورد چراغ معما حرف...
.

سایا به سمت او چرخید و حرفش را قطع کرد:

- می‌دونم؛ فقط یه لحظه اون در شیشه‌ای توجه‌م رو جلب کرد. میشه بگی اون جا کجاست؟!

هر دو جلوتر رفتند. فعلاً کسی در راهروی قصر نبود؛ هم‌اکنون نیمه‌های شب بوده و هوا کاملاً تاریک بود. به همان دلیل بیرون در شیشه‌ای فقط یک‌تراس دیده می‌شد و باقی چیزها انگار ناواضح بودند. آیو درست پشت آن ایستاد و دستی به در شیشه‌ای کشید و به بیرون آن خیره شد.

- این تراس اسمش آرزوهای سرگردانه!

سایا با تعجب پرسید:

- آرزوهای سرگردان؟!

- اگه دقت کنی بیرون‌تراس پر از بالن‌هایی هستن که توی هوا معلق موندن؛ اونا آرزوهای کسایین که برای همیشه از سرزمین خیالی رفتن! چشمان سایا گرد شده و درخشید؛ با هیجان گفت:

- میشه بریم توی تراس؟!

آیو اخمالو به سمت او برگشت.

- اما وارد شدن به این‌تراس ممنوعه!

سایا نگاهی به در شیشه‌ای که طبق معمول روی آن هم علامت ستاره حک شده بود انداخت و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب اگه ممنوعه چرا درش رو قفل نکردن؟ فقط می‌خواییم اون جا رو ببینیم همین!

آیو یکی از ابروهای نازکش را بالا داده و نگاهی به اطرافش انداخت. با کمی تأخیر گفت:

- موافقم! فقط خیلی زود.

لبخند روی لب‌های سایا نقش بست؛ هر دو وارد تراس مستطیلی شکل شدند؛ حالا منظره‌ی آن کمی واضح‌تر بود؛ یک طبیعت سرسبز و بکر که حتی در تاریکی حال‌وهوای دیگری داشت!

بالن‌های رنگارنگ در هوا معلق و سرگردان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند؛ این‌جا هم همانند جاهای دیگر قصر سایا را وادار به حیرت برای زیبایی‌هایش کرد!

وقتی بیشتر دقت می‌کردی یک حروف روی هر بالن نوشته شده بود؛ سایا دستانش را روی نرده‌های سفید و کنده‌کاری شده‌ی تراس گذاشت و هوای پاک محیط را به درون ریه‌هایش هدایت کرد و به صدای جیرجیرک‌های شب گوش سپرد.

در همان لحظات؛ آیو زمزمه‌کنان گفت:

- تا حالا خودمم این‌جا رو از نزدیک ندیده بودم!

سایا همچنان به آسمان شب پر ستاره خیره شده بود؛ فقط نمی‌دانست چرا ستاره‌ها کمی بزرگ‌تر به نظر می‌رسند. انگار در سرزمین خیالی کلا ستاره نقش مؤثری داشت!

نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت:

- این‌جا واقعاً بی‌نظیره!

آیو همچنان محو تماشای بالن‌ها و درختان پر برگ و بلند بود؛ سایا به آرامی جلوتر آمد.

- اگه کسی سوار این بالن‌ها بشه چه اتفاقی میوفته؟

آیو نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت؛ با کمی مکث سرش را به سمت او چرخاند.

- خب! راستش من دقیقاً نمی‌دونم چه اتفاقی میوفته؛ اما یادم میاد یه بار از یه نفر شنیدم که هر کس سوار این بالن‌ها بشه اون بالن خود به خود به سمت آرزوی کسی که برای همیشه از سرزمین خیالی رفته میره!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد؛ سخت در فکر فرو رفت. سپس گفت:

- پس... پس اون وقت اون حروف روی بالن‌ها چی هستن؟

آیو به نرده‌های تراس تکیه داد.

- اون‌ها حروف اول اسم کسانی هستن که از سرزمین خیالی رفتن دیگه!

- خب چرا رفتن؟!

آیو کلافه نگاهش کرد؛ تک نگاهی به درون قصر انداخت و با صدای آرامی گفت:

- من نمی‌دونم سایا؛ ما باید برگردیم؛ هر چه سریع‌تر!

سایا نفسش را با صدا بیرون فرستاد؛ اخمانش سخت در هم کشیده شدند.

- خب می‌خوام بدونم مگه چه اشکالی داره؟ بعدشم ما که همین الان اومدیم!

آیو با بی‌رغبتی جلوتر آمد و دوباره نگاهش به بالن‌های سرگردان در آسمان دوخته شد.

- راستش من همیشه دوست داشتم سوار یکی از این بالن‌ها بشم؛ خیلی دوست داشتم بدونم... .

سایا با هیجان زدگی میان حرفش پرید:

- واقعاً؟ پس تو هم مثل من کنجاووی؟ می‌دونستم آدم هر چقدر هم جلوی خودشو نگه داره خب به هر حال بازم کنجاوویه دیگه؛ ممکنه پیش بیاد!

آیو با نگاه شک برانگیزی سرش را به سمت او چرخاند؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوف! من شوخی کردم سایا بیا بریم؛ الان آقای جکسون... .

- فقط چند لحظه دیگه؛ من حال و هوای این جا رو دوست دارم!

آیو با کلافگی دستش را روی صورتش کشید و دیگر حرفی نزد. چند لحظه بعد سایا انگار می‌خواست چیزی به آیو بگوید؛ اما کمی در مورد آن تردید داشت. با نگاه شیطنت آمیزی به موهای مشکی آیو که باد ملایمی آن‌ها را در هوا پخش کرده بود؛ نگاه کرد.

- میگم آیو من یه فکری به سرم زده!

آیو با تعجب به سمت او چرخید.

- چه فکری؟!

سایا نگاهی به بلندی‌تراس انداخت که در آن تاریکی ارتفاعش زیاد معلوم نبود؛ اما به نظر می‌رسید زیاد باشد!

باترید گفت:

- از اون فکرایه هست که تا وقتی عملیش نکنی آدم رو دیوونه می‌کنه! موافقی
یواشکی سوار یکی از این بالن‌ها بشیم؟

آیو در جا خشکش زد! با صدای بلندی گفت:

- دیوونه شدی سایا!؟

سایا انگشتش را روی لب‌هایش گرفت و با نگرانی جلوتر آمد؛ با صدای آرامی
گفت:

- هیس! چرا هوار می‌کشی؟ مگه تو هیجان دوست نداری؟

ابروهای آیو در هم گره خوردند؛ با عصبانیت گفت:

- هیجان؟! این اسمش هیجان نیست؛ حماقته!

اخمان سایا در هم کشیده شد.

- ای بابا حماقت چیه آیو؟ بی‌خودی شلوغش می‌کنی؛ ما یواشکی سوار یکی از
بالن‌ها میشیم و زود برمی‌گردیم بدون این که حتی روح آقای جکسون هم با خبر
بشه؛ چگونه؟!؟

- سایا!

- یا... یا اصلاً من خودم میرم؛ اگه تو نمی‌خوای.

- سایا!

سایا با کلافگی نالید:

- چیه؟!؟

آیو چهره‌ای پر از اکراه به خود گرفته بود؛ اما در عین حال در فکری عمیق هم سپری می‌کرد!

با کمی مکث گفت:

- خب اینجوری که همیشه! پ...پس من یه فکر جدیدی دارم؛ هر کدوم سوار یه بالن جدا از هم میشیم و بعد از این که برگشتیم؛ برای هم تعریف می‌کنیم که آرزوی طرف چی بوده!

سایا لبخند شیطنت‌آمیزی زد؛ نفس عمیقی کشید و دست به کار شد تا روی لبه‌ی نرده‌های تراس بایستد. آیو همچنان با تعجب نگاهش می‌کرد. به کمک دیوار تعادلش را روی آن حفظ کرد؛ با صدای آرامی گفت:

- پس هر کدوم باید یه بالن گیر بیاریم!

آیو که دائماً پشت سرش را زیر نظر می‌گرفت؛ با نگرانی گفت:

- م...من یکم نگرانم سایا...ممکنه... .

- هیچی ممکن نیست. انقدر بز دل نباش آیو!

آیو دست سایا را گرفت و او هم به زحمت روی لبه‌ی نرده‌های تراس ایستاد. بالن‌ها دائماً دور و نزدیک می‌شدند. سایا که منتظر فرصتی بود تا یکی از بالن‌ها را که نزدیک می‌شوند به سرعت بگیرد و سوار آن شود به کمک دیوار تعادلش را حفظ کرده بود. در همان لحظات گفت:

- اگه ما سوار بالن بشیم خودش بر می‌گرده؟ یا... .

آیو توجهش به یکی از بالن‌هایی که ترکیب رنگ زیبایی داشت و نزدیکشان می‌شد جلب شد و دستش را به طرف آن دراز کرد.

- اون مال منه سایا دستتو بکش!

چشمان سایا گشاد شدند با تعجب گفت:

- کدوم؟! یه لحظه صبر... .

- او...اوناهاش...یکی دیگه هم داره نزدیک میشه. اونو بگیر!

در آن تاریکی همه‌جا واضح و دقیق دیده نمی‌شد. سایا چشمانش را ریز کرده و با دقت بیشتری نگاه کرد؛ یکی از بالن‌ها از سمت راست و دیگری از سمت چپ در حال نزدیک شدن به تراس بودند. آیو دستش را به سمت بالن سمت چپ دراز کرد و سایا به سمت دیگری؛ چهره‌ی هر دو پر از نگرانی و ترس شده بود چون نزدیک بود با سر به زمین سقوط کنند! سایا بالاخره دستش به تنه‌ی چوبی بالن که شبیه سبد بود برخورد؛ دست آیو را رها کرد و در همان حین صدای جیغ‌های آیو به گوش رسید. با هر دو دستش محکم از بالن گرفت و مانع حرکت آن شد. با نگرانی سرش را به سمت آیو چرخاند.

- چی شده؟ زود باش! اونو بگیرش. داره نزدیکت میشه!

پاهایش در هوا معلق مانده بودند؛ شدت تپش قلبش داشت تندتر می‌شد. بالاخره با زحمت‌های فراوان پاهایش را هم داخل بالن برد و سوارش شد. از طرفی آیو هم در حال تلاش بود؛ او بیشتر نفس‌نفس می‌زد؛ خب به هر حال او خودش خواست تا هر کدام سوار بالن دیگری بشوند! تک حروف روی بالن آیو حرف A

بود که سایا آن را می‌توانست ببیند؛ اما مال خودش را نه! بالن‌ها بلافاصله شروع به حرکت آهسته کردند. سایا با عجله فریاد زد:

- تونستی سوارش بشی؟

با کمی مکث صدای لرزان آیو که سخت نفس‌نفس می‌زد؛ به گوش خورد.

- آ... آره...م...موفق شدم!

بالن‌ها داشتند دورتر و دورتر می‌شدند؛ اما هنوز در چشم بودند. سایا دستانش را کنار دهانش گرفت تا صدایش بهتر برسد. سپس با صدای بلندی گفت:

- می‌تونی حروف روی بالن منو بخونی؟!

آیو که باترس به کناره‌های سبد بالن چسبیده بود؛ چشمانش را ریزتر کرده و با دقت به قسمت بالایی بالن خیره شد.

- ف... فکر کنم ح... حرف H! خدانگهدار سایا ممکنه دیگه هم‌دیگه رو نبینیم!

سایا آب دهانش را باترس قورت داد و با صدای بلندی گفت:

- این حرفو نزن؛ قرار نیست اتفاقی بیوفته؛ مراقب خودت باش!

صدایش در آن فضای با عظمت انعکاس پیدا کرد. بالن‌ها رفته رفته از هم دورتر و دورتر شدند؛ دیگر صدایی از آیو به گوش نرسید؛ بالنش که از آن دور دیده می‌شد؛ لابه‌لای شاخ و برگ پیچیده‌ی درختان محو شد! سایا با پاهایی لرزان روی کف چوبی سبد بالن نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرد و به گوش‌های چسبیده دلش نمی‌خواست بی‌خودی خود را بترساند؛ اما در حقیقت کمی

دلشوره داشت؛ آخر این چه کاری بود؟ امان از دست کنجکاوی! حتما کسی که اکنون سوار بالن آرزوی او شده است. حرف اول اسمش H بوده!

بالن با سرعت متوسطی حرکت می‌کرد؛ نگاهی به شاخه‌های پیچیده‌ی جنگل سرسبز انداخت که در آن تاریکی انگار یک تونل در هم رفته بود! بالن به صورت اتوماتیک خود را از میان مانع‌های مقابلش رد می‌کرد؛ لحظه‌ای احساس می‌کرد مثل فیلم‌ها در جنگل ارواح حرکت می‌کند! نمی‌دانست از این‌که بعد مدت‌ها سلول‌های هیجانیش به کار افتاده‌اند خوشحال باشد یا نگران! بعد از چند ثانیه با احتیاط سرش را از بالن بیرون آورد و به ارتفاع بلندی که کمی ترسناک به نظر می‌رسید نگاهی انداخت؛ اما به سرعت سرش را دزدید.

در فضا فقط صدای آواز جیرجیرک‌های شب به گوش می‌رسید. چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. کم‌کم ترسش ریخته بود و گاه‌به‌گاه سرش را از بالن بیرون می‌آورد و به منظره‌ی فانتزی و زیبای جنگل نگاه می‌کرد و لذت می‌برد.

کم‌کم داشت صبر و حوصله‌اش ته می‌کشید. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و منتظر به آسمانی که ستاره‌هایش می‌درخشیدند نگاه کرد. فقط معلوم نبود چرا ستاره‌ها کمی بزرگ به نظر می‌رسند! از کنجکاوی داشت می‌مرد. پس این بالن آرزو کی قرار بود به مقصد برسد؟! یعنی اکنون آید به مقصدش رسیده بود؟ یا او هم مثل سایا همچنان انتظار می‌کشید؟ در همان لحظات بود که ناگهان احساس کرد بالن بی‌نظم حرکت می‌کند. انگار می‌خواست فرود بیاید! به چپ و راست خم می‌شد. سایا با عجله دستانش را روی لبه‌ی سبد بالن قرار داد و سرش را از آن‌جا بیرون آورد. بالن داشت درست در آغوش یک پیچیدگی شاخ‌های درختی می‌افتاد! چشمان سایا گرد شدند. باترس نالید:

- نه! لعنت بهت! نرو.

نزدیک و نزدیک‌تر شد. با صدای تقی چشمانش را روی هم فشرد؛ گوشه‌ی چشمش را با نگرانی باز کرد. بالن دیگر مکث کرده بود؛ از شانس گذش آن هم درست میان شاخ‌های پیچیده در ارتفاعی بلند! نگاهی به زمین انداخت. این‌جا کرم‌های شبتاب با نوری که از خود تولید می‌کردند اطراف را کمی روشن‌تر کرده بودند. ارتفاع از این‌جا تا زمین کمی زیاد بود؛ سایا هم که در مهارت بالا یا پایین آمدن از درخت؛ افتضاح! بالن تکان کوچکی خورد و سایا باترس سرش را دزدید و به کناره‌ی آن تکیه داد. آه عمیقی کشید. متأسفانه همیشه انقدر بدشانس تشریف داشت! با صدای بلندی نالید:

- خدایا! آخه این دیگه چه بدبختی بود!

به احتمال نود و نه درصد این‌جا کسی زندگی نمی‌کرد؛ اما چه چاره‌ی دیگری داشت؛ جز امتحان این یک درصد احتمال. با تمام توان فریاد کشید:

- آهای! کسی این‌جا نیست؟! مطمئنم که نیست؛ اما اگه هست جواب بده. خواهش می‌کنم! من به کمک احتیاج دارم! چند بار دیگر هم کمک خواست؛ اما کسی پاسخگو نبود که نبود! سرش را بالا گرفت و با اندوه زمزمه کرد:

- باز من گند زدم به همه چی!

چند ثانیه‌ی دیگر هم گذشت؛ در همان لحظات با کمال ناباوری با صدایی چشمانش گشاد شدند!

- تو کی هستی؟! اون‌جا چی کار می‌کنی؟!

صدا بیشتر شبیه صدای پسری جوان بود! با عجله سرش را از بالن بیرون آورد و نگاهی به بیرون انداخت. پایین درخت یک نفر ایستاده بود؛ اما از این فاصله و در این تاریکی چهره‌اش نامعلوم بود. صدایش را صاف کرد و به سرعت گفت:

- من این‌جا گیر افتادم. میشه لطفاً نجاتم بدی؟

- تو باید از سرزمین خیالی اومده باشی؛ درسته؟

سایا کمی در جای خود جابه‌جا شد و پاسخ داد:

- آ...آره؛ فکرشم نمی‌کردم کسی این‌جا به دادم برسه!

پسر کمی مکث کرد؛ به نظر می‌رسید کمی شوکه شده است؛ کلاه لبه‌دار حصیری که بر سر داشت را کمی جابه‌جا کرد و با لحن مات و مبهوتی گفت:

- ص...صبر کن؛ الان نجات میدم!

دست به کار شد تا از درخت بالا بیاید. سایا همچنان منتظر نشسته بود؛ طولی نکشید تا خود را بالای درخت پیش سایا رساند؛ درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد سرش را بلند کرد. نگاه سایا لحظه‌ای در چهره‌ی او گره خورد. پسر جوانی که سنش تقریباً به بیست و یک، بیست و دو سال می‌خورد؛ سر و وضعش کمی به هم ریخته بود؛ به نظر می‌رسید کشاورز باشد! موهای پرپشت و مشکی و حالت‌داری داشت با صورتی سفید که ریشی نداشت رنگ چشمانش درست به رنگ چشمان سایا بود. به رنگ تاریکی شب که برق می‌زدند!

- حواست کجاست؟!

با صدای او به خود آمد و با دستپاچگی گفت:

- ه...هیچی!

پسر دستش را به سمت او دراز کرد.

- زود باش؛ دستتو بده من تا نجات بدم!

سایا با تردید گفت:

- ا...اما من بالا رفتن از درخت رو بلد نیستم!

- الان که قرار نیست بالا بری؛ قراره پایین بیای!

ابروهای سایا در هم گره خوردند.

- چه فرقی داره؟ بالا باشه یا پایین!

پسر نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- اگه راه دیگه‌ای داری بفرما! احيانا می‌خوای پروازی، چیزی بکنی؟

راست هم می‌گفت؛ بالاخره باید کاری می‌کرد؛ پس بدون معطلی دست پسر را

گرفت و مشغول پایین آمدن از درخت شد!

بعد از کلی جیغ‌ودادهای سایا بالاخره پایین درخت رسیدند. سایا درحالی‌که

نفس‌نفس می‌زد روی چمن‌های نرم دراز کشید و نفس راحتی کشید. پسر غریبه

که از دست این دختر جیغ‌جیغو حسابی به وجد آمده بود؛ با خستگی روی زمین

نشست تا نفسی چاق کند.

اینجا بیشتر شبیه به یک جزیره‌ی کوچک بود؛ چون در اطرافش درخشش قطره‌های آب مشاهده می‌شدند! هنوز چند ثانیه‌ای سپری نشده بود که پسر روبه سایا کرد و گفت:

- چطوری اومدی اینجا؟ می‌دونی اگه آقای جکسون بفهمه چه اتفاقی می‌افته؟

سایا نفس عمیقی کشید و بلند شد و نشست؛ با تعجب پرسید:

- مگه تو آقای جکسون رو می‌شناسی؟!

پسر پیراهن طوسی رنگ و ساده‌ی خود را که کمی هم خاکی شده بود؛ مرتب کرده و گفت:

- آ...آره...تو برای چی سوار اون بالن شدی؟

سایا درحالی‌که به فکر فرو رفته بود پاسخ داد:

- اسم من سایا هست؛ من و دوستم وارد تراس آرزوهای سرگردان سرزمین خیالی شدیم و از روی کنجکاوی قرار شد هر کدوممون یواشکی سوار یکی از اون بالن‌ها بشیم و خیلی زود هم برگردیم که بالن منو اینجا آورد؛ نمی‌فهمم یا بالن راهو اشتباهی اومده و روی شاخه‌ی درخت گیر کرده یا این که درست اومده و تو آرزوی کسی هستی که من سوار بالنش شدم! چین عمیقی روی پیشانی پسر افتاد.

- نه. راهو درست اومده؛ من آرزوی کسی‌ام که دیگه وجود نداره!

سایا در فکری عمیق فرو رفت؛ با لحن متعجبی گفت:

- وجود نداره؟! آ...آره...اینو می‌دونستم که بالن‌هایی که اسمشون آرزوهای سرگردان بود؛ آرزوی کسایی بودن که دیگه عضو سرزمین خیالی نیستن! پ...پس اون الان کجاست؟!

پسر کمی مکث کرد؛ در چشمان کشیده‌هاش انگار یک پشیمانی و اندوه مشاهده می‌شد؛ نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت.

- اون مرده!

ابروهای سایا بالا پریدند. با صدای آرامی گفت:

- متاسفم. میشه بدونم چرا مرده؟!

پسر که هنوز اسمش را هم نگفته بود؛ دستی روی صورتش کشید. با آه عمیقی گفت:

- به خاطر من!

سایا با تعجب اندام متوسط پسر که طبق استانداردهای کره‌ای بود را برانداز کرد.

- به خاطر تو؟

- هوم...بهتره انقدر سوال نکنی و هر چه سریع‌تر از این جا بری؛ حالا چیزی رو که کنجکاو به دیدنش بودی رو دیدی!

اخمان سایا در هم کشیده شدند. نمی‌دانست چرا تمایل دارد از این موضوع سر در آورد؛ امان از دست فضولی! پسر از جا برخاست و به سمت درختی که بالن روی آن گیر کرده بود حرکت کرد. احتمالاً به خاطر پایین آوردن بالن. شروع به بالا رفتن از درخت کرد؛ سایا از جا برخاست و ایستاد.

- حداقل نمی‌خواهی بگی اسمت چیه و این‌جا تنهایی توی این جزیره چی‌کار می‌کنی؟

پسر همزمان با بی‌رغبتی گفت:

- اسمم یوشینه! برات چه فایده‌ای داره که بدونی من چی‌کاره‌م و چرا اینجام؟
سایا چند قدم جلوتر آمده و به ارتفاع درخت نگاه کرد.

- اوم...خب...بزار رو حساب کنجاویم! می‌خوام بدونم خب. اشکالش چیه؟
پسر که احتمالاً نامش هم یوشین بود؛ مشغول درآوردن بالن از میان شاخه‌های درخت شد.

- من به‌خاطر اشتباه گذشتم به این جزیره تبعید شدم و تا ابد هم اینجا می‌مونم؛
بهتره باقی کنجاویم برای خودت نگه داری؛ لازمت میشه!

سایا لب‌هایش را به هم گره زد. با کلافگی گفت:

- اتفاقاً می‌خوام این کنجاوی آزار دهنده رو خرجش کنم تا دیگه پا پیچم نشه.
کم ضرر نرسونده که به‌هم!

یوشین شروع به پایین آمدن از درخت کرد. با یکی از دست‌هایش بالن را گرفته بود؛ بنده خدا کم مانده بود پایش لیز خورده و با سر به زمین سقوط کند! در ارتفاع کمی از آن پرید و در حالی که نفس‌نفس می‌زد بالن را که گوش‌های از آن سوراخ شده بود. در دست گرفت. پوفی کشید؛ اشاره‌ای به بالن کرد و نگاهی به سایا انداخت.

- مثلاً یکی از ضررهاش برای منہ بدبخت بوده؛ که الآن باید به جای استراحت و خواب؛ یه بالن ترکیده رو درست کنم؛ اونم برای کی؟ برای یه دختر فضولِ نق‌نقوا! چشمان سایا گشاد شدند؛ با خودش فکر کرد باید حتماً همین حالا جوابی دندان شکن به او بدهد. دستانش را به پهلو داده و طلبکارانه گفت:

- نه خیر جناب؛ بزرگ‌ترین ضررش برای منہ بد شانس بود؛ مثلاً خواستیم کار هیجان انگیز بکنیم؛ عجب هیجانیم شد! تو یه جزیره، تنهایی، توی تاریکی، گیر یه پسر لجبازِ احمق!

یوشین نا خداگاه خنده‌اش گرفت؛ اما سعی کرد جلوی خود را بگیرد. درحالی‌که داشت سوراخ بالن را دست کاری می‌کرد گفت:

- خیلی خب. حالا که اصرار داری ماجرا رو برات تعریف می‌کنم!

بعد از اینکه یوشین برای درست کردن بالن یک سری وسایل پیدا کرد، دوباره برگشت و روی تنه‌ی درختی که شبیه صندلی بود نشست و مشغول درست کردن آن شد. سایا که حدود چند دقیقه‌ای می‌شد که منتظر بود به درخت پشت سرش تکیه داده و با نگاه چپی به یوشین گفت:

- می‌شنوم!

یوشین نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کردن، کرد:

- این قانون سرزمین خیالی رو شنیدی؟ اینکه نباید به کسی وابسته بشی!

سایا با نگاه متمرکزی پاسخ داد:

- خب آره، چطور مگه؟

- ماجرا برمی‌گردد به دو سال پیش، زمانی که من پیش آقای جکسون و کل سرزمین خیالی اعتبار و آبرو داشتم؛ همچنین محبوبیت! من دستیار اصلی آقای جکسون بودم، از بچگی کنار اون بزرگ شدم تا اینکه سر و کله‌ی یه دختری از دنیای واقعی پیدا شد که عضو سرزمین خیالی شده بود، تقریباً هم سن و سال منم بود. نگاهی به حروف روی بالن انداخت، حرف H. آهی کشید و ادامه داد:

- حرف اولشم روی بالن نوشته شده، اسمشم هیوری بود. اون دختر خیلی خوبی بود و البته یه عاشق واقعی!

سایا همچنان که به تنه‌ی درخت تکیه داده بود با دقت به حرف هایش گوش می‌کرد، میان حرفش پرسید:

- عاشق تو؟

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- آره، عاشق من! همه‌ش تقصیر من بود، من با رفتارهام باعث شدم اون بهم وابسته بشه؛ چون همیشه احساس می‌کردم افسرده و غمگینه حتی از زیبایی های سرزمین خیالی و تنوع‌هاش هم لذت نمی‌برد؛ اما از وقتی که منو دیده بود، دیگه هر روز با چشمای گریون نمی‌خوابید، اون یه مشکل تو خانوادشون داشت. کم‌کم بهم خیلی وابسته شده بود. اینم معلوم بود که آدم‌های واقعی سرزمین خیالی هرگز تو واقعیت تحقق نمی‌یابن!

سایا با قدم‌های آهسته جلوتر آمده و کنار یوشین نشست، با صدای آرامی گفت:
- خب؟

یوشین لحظه‌ای از کارش دست کشیده و سرش را به سمت سایا چرخاند.

- بعد یه مدت از سرزمین خیالی انصراف داد تا شاید اینطوری راحت تر بتونه فراموشم کنه و... این قانون سرزمین خیالیه که هر کس از اینجا انصراف بده، دیگه نمی‌تونه برگرده! بعد یه مدت کوتاهی خبر رسید که اون خودکشی کرده! همه‌ش تقصیر من بود. من آدم مزخرفی‌ام! هرگز خودمو نمی‌بخشم!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاده بود، هر چند او شناختی از دختری که خودکشی کرده بود نداشت؛ اما بدجور دلش به حال او سوخت. حالا معنای واقعی این قانون سرزمین خیالی را می‌فهمید، وابسته شدن ممنوع! حرف یوشین باری دیگر در ذهنش پیچید:

- آدم‌های واقعی سرزمین خیالی هرگز تو واقعیت تحقق نمی‌یابن!
همچنان که مات و مبهوت به فکر فرو رفته بود، کم‌کم به خود آمد و نگاهی به یوشین انداخت که با یادآوری اتفاقات تلخ گذشته حسابی به هم ریخته بود.
سایا به آرامی گفت:

- واقعاً متأسفم. حتماً تو هم دوشش داشتی، مگه نه؟!

یوشین چنگی به موهای پرپشت خود زده و سرش را آرام تکان داد.

- خب آره؛ اما فکر نمی‌کنم به اندازه‌ی علاقه‌ی اون!

سایا اخمانش را در هم کشیده و نگاهی به گرم‌های شب‌تاب که در این اطراف زیاد بود و فضا را روشن کرده بودند انداخت.

- خب، به هر حال من تو رو مقصر نمی‌دونم، تو که خطایی مرتکب نشدی. به نظرم یک سالی تبعید شدن تو این جزیره برای مجازاتت کافی بوده!

یوشین پوزخند تلخی زده و دوباره مشغول دستکاری کردن سوراخ بالن شد که دیگر نزدیک بود کاملاً درست شود.

- اما کافی نیست، من محکوم به تبعید ابدی‌ام!

ریشه‌ی افکار جدیدی به سایا تحمیل شدند. ابروهای خرمایی رنگش در هم گره خورد؛ اما این انصاف نبود که تمام عمرش به تباهی و کار کردن در این مزرعه سپری شود. اصلاً چرا به یک باره زندگی یک پسر غریبه انقدر برایش مهم شد؟ بعد از چند ثانیه گفت:

- اما من فکر نمی‌کنم این حق تو باشه، من می‌تونم کمکت کنم، البته اگه بخوای!

یوشین آه عمیقی کشید و با قاطعیت گفت:

- هیچ کمکی از دست هیچکس بر نمیاد، اعتماد آقای جکسون بعد از اون اتفاق نسبت به من تا حد صفر رسیده!

سایا ابرویی بالا انداخت و سرش را آرام تکان داد.

- درصدها می‌تونن بالا و پایین بشن، مثل درصد شارژ گوشی، مگه نه؟

یوشین لحظه‌ای دست نگه داشت و با گوشه‌ی چشمش سایا را برانداز کرد.

- درصد آقای جکسون ثابت، هیچ کسم نمی‌تونه اونو بالا و پایین کنه!

سایا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهی به چمن‌های کوتاه و سبز انداخت.

- هیچ کاری از سایا بعید نیست!

یوشین طوری او را نگاه کرد که انگار حرف‌هایش به اندازه‌ی یک مشت چرت‌وپرت برایش پذیرفته می‌شد!

- اون وقت چطوری مثلاً؟

سایا دستی به موهایش کشیده و آنها را کنار زد، با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب! من یه تازه‌واردم که چند روزی بیشتر نیست با سرزمین خیالی آشنا شدم پس در این صورت می‌تونم به بهانه‌های مختلفی مثل... با قانون‌ها آشنایی نداشتم و این حرفا یه کاریش می‌کنم! تو هم می‌تونی همراه من سوار بالن بشی تا باهم برگردیم!

یوشین نگاه متعجبی به خود گرفت، به سرعت گفت:

- چی چی رو سوار بشم بریم، مگه تا کسی در بسته؟

سایا با چشمان گرد شده‌ای پاسخ داد:

- وا! یعنی چی تا کسی در بسته؟ من بهت یه پیشنهاد دادم. این یه فرصتیه که شاید دیگه تا آخر عمرت باهاش مواجه نشی، حالا دیگه خود دانی!

از چهره‌ی یوشین کاملاً معلوم بود که سر دو راهی قرار گرفته؛ اما به سرعت حالت خود را پنهان کرده و از جا برخاست.

- بهتره این پیشنهادهای طلایی رو برای خودت نگه‌داری، بالونتم درست شد، می‌تونی بری!

سایا بلافاصله از جا برخاست و شروع به بررسی کردن دورتادور بالن کرد. مثل اینکه کاملاً ترمیم شده بود. ایستاد و نفس عمیقی کشید و به چهره‌ی اخمالوی یوشین خیره شد.

- خیلی خب! پس ظاهراً موندن و پوسیدن تو این جزیره رو ترجیح میدی، باشه. پس دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه! راستی! ممنون بابت درست کردن بالن و خدانگه‌دار!

بدون هیچ حرف دیگری شروع به بالا رفتن از سبد بالن شد. یوشین همچنان مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، بعد از کلی تلاش بالاخره از پس ارتفاع کمی بلند سبد بالن بر آمد، درون آن نشسته و نفس راحتی کشید؛ اما ناگهان صدایی باعث شد به پشتش بچرخد.

- سایا!

سایا با تعجب به چهره‌ی اندوهگین یوشین نگاه کرد، یوشین با تردید گفت:
- هیچی! ف... فقط خواستم بگم سلام منو به آقای جکسون و اعضای سرزمین خیالی برسون. دلم برای قصر خیلی تنگ شده!
سایا لبخند شیطنت‌آمیز و کم‌رنگی زده و گفت:

- چرا این همه خودتو اذیت می‌کنی؟ من که می‌دونم دلت می‌خواد باهام بیای!
یوشین نگاهی به نک کفش‌هایش که پاره پوره شده بودند انداخت و به آرامی گفت:

- معلومه که دلم می‌خواد. سرزمین خیالی خونه‌ی منه و تک‌تک اعضای اون بجای اعضای خانواده‌م هستن! اما... .

- خب پس دیگه چی؟ بقیش رو بسپار به من!

- اما من نمی‌خوام تو رو هم تو دردمس ب... .

- نگران من نباش، گفتم که، بسپارش به من!

یوشین نگاهش را به سمت سایا کشاند. سایا با آن چشمان خوش حالتش چشمکی زده و اشاره‌ای به درون بالن کرد؛ اما یوشین از جایش تکان نخورد. سایا پشتش را به او کرده و با صدای بلندی گفت:

- منتظرم!

یوشین پوفی کشید و دست به کار شد تا سوار بالن شود، وسایلی هم که به همراه نداشت تا با خود بردارد. ظاهراً سایا امروز اصلاً راجب عواقب کارهایش فکر نمی‌کرد. او حتی امروز دو نفر را هم قاطی کارهای بی‌فکرش کرد. آیو و یوشین! بالن دوباره به صورت اتوماتیک به راه افتاد و به فراز آسمان‌ها پرواز کرد تا چند دقیقه‌ی آینده انگار هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد، ظاهراً نزدیک‌های پنج صبح و این حدودها بود. سایا روبه یوشین کرد که سرش را به تنه‌ی چوبی بالن تکیه داده و چشمانش را هم بسته بود. سایا با صدای آرامی گفت:

- تو باید خوش شانس باشی!

یوشین چشمانش را باز کرد و با چشمان نیمه‌باز نگاهی به سایا انداخت.

- چرا خوش شانس؟!

- یه نفر از عشق تو خودکشی کرده، پس تو باید جذاب و خوش شانس باشی!
یوشین نفسش را با آه بیرون فرستاد.

- اینکه اسمش همیشه خوش شانسی. می‌خوام صد سال سیاه جذاب نباشم اگه
می‌دونستم قراره این بلاها سرم بیاد!

سپس دوباره چشمانش را بسته و سرش را به سمتی دیگر چرخاند. سایا دیگر حرفی نزد، به هر حال این حرف هم عین حقیقت بود! به اندازه‌ی همان زمان رفتن گذشته بود، کم‌کم داشتند به تراس نزدیکتر می‌شدند. سایا خودش هم در طول راه پر از دلشوره و نگرانی بود. واقعا خودش هم نمی‌دانست چکار دارد می‌کند! هوا داشت کاملاً روشن می‌شد و نور ضعیف خورشید از پشت ابرها بیرون زده بود، حالا که هوا روشن‌تر شده بود منظره‌ی این جنگل زیبا و دل‌باز هم بهتر به چشم می‌آمد.

به نظر می‌رسید یوشین چرت زده و یا شاید هم خوابیده بود! سایا خودش را کمی به او نزدیک‌تر کرد. با نگرانی گوشه‌ی لباسش را گرفته و آرام کشید.

- هی، یوشین، بلند شو، داریم می‌رسیم!

یوشین به آرامی چشمانش را باز کرده و با گیجی به سایا خیره شد.

- ها؟ چ... چی؟

- گفتم فقط چند ثانیه راه باقی مونده تا قصر سرزمین خیالی!

یوشین کمی هول زده شده بود. با عجله خودش را جمع و جور کرده و نگاهی به اطرافش انداخت.

- خ... خب حالا باید چی کار کنیم؟

سایا نفس عمیقی کشید، خودش را همچنان بی‌خیال نشان داد.

- کاری قرار نیست انجام بدیم، فقط... .

در همان لحظه بالن انگار به جایی برخورد کرد! هر دو از جا پریده و محکم به لبه‌ی آن چسبیدند. سایا نگاهی به بیرون انداخت، بله، درست است! اینجا همان تراس بود که بالن درست کنار لبه‌ی آن مکث کرده بود تا آن‌ها پیاده شوند. یوشین با نگرانی نگاهی به سایا انداخت.

- اول من می‌رم!

هر دو پیاده شدند. به نظر می‌رسید آیو هنوز برنگشته است! هر دو نگاهی به هم انداختند. سایا با احتیاط به سمت در ورودی قصر قدم برداشت، دزدکی سرش را از آنجا بیرون آورد و جای قصر را از نظر گذراند. هنوز چند ثانیه‌ای سپری نشده بود که با صدایی مثل برق از جا پرید!

- هی! تو!

نگاهش روی نگهبان قد کوتاه که درست کنار دستش ایستاده بود قفل شد. نگهبان دستش را بالا آورده و فریاد کشید:

- اون برگشت، یکی آقای جکسون رو صدا بزنه!

سایا با ترس قدم‌هایش را به سمت عقب کشاند. حتماً آن‌ها از سوار شدن آیو و سایا به بالن با خبر شده بودند! اما چگونه؟ شاید آیو قبل از او برگشته و همه چیز را لو داده بود!

در حالی که عقب‌عقب می‌رفت به یوشین برخورد کرد. یوشین همان‌جا در جای خود ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. در همان لحظات بود که سر و کله‌ی آقای جکسون و لوهان که با قدم‌هایی جدی حرکت می‌کردند پیدا شد. آقای جکسون اول از همه وارد تراس شد؛ اما با دیدن یوشین در جا خشکش زد!

معلوم بود اصلاً انتظار مواجه شدن با همچون صحنه‌ای را نداشت. عینک بدون فریمش را کمی جابه‌جا کرده و با دقت یوشین را برانداز کرد، سایا قبل از هر چیزی دست به کار شد.

- آقای جکسون من قول میدم همه چی رو براتون توضیح... .

اما یوشین میان حرفش پرید:

- نه! من براتون توضیح میدم، آقای... جکسون!

آقای جکسون همچنان مات و مبهوت مانده بود. انگار با دیدن یوشین حسابی جا خورده بود یا شاید هم یاد گذشته افتاده بود! با عصبانیت گفت:

- نیازی به توضیح دادن نیست، همه چی رو دارم با چشمای خودم می‌بینم!

سایا یک قدم جلوتر آمده و با دستپاچگی گفت:

- ا... اما... من اصرار کردم که یوشین همراهم برگردد، شما چطوری دلتون میاد به آدم بی‌گناه رو محکوم به تبعید ابدی بکنین؟ انسان‌ها بیشتر اوقات مرتکب خطا و اشتباهات می‌شن؛ اما این دلیل همیشه که...

آقای جکسون لب‌هایش را روی هم فشرد، دستش را بالا آورده و فریاد کشید:

- این جور چیزا به تو مربوط نمیشه، نمی‌فهمم، تو نیم وجبی نیومده داری تو کارهای من دخالت می‌کنی؟! باورم نمیشه!

کم‌کم بسیاری از خدمتکاران و چند نفر دیگر پشت تراس جمع شدند تا سرکی کشیده و از این اتفاق سر در آوردند. سایا خواست حرفی بزند؛ اما در همان لحظه انگار صدایی در گوشش پیچید، طوری که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. سرش گیج رفته و دیدگانش تار شدند و بی‌اراده از خواب پرید! درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد برخاست و روی تختش نشست. نگاهی به اطرافش انداخت، این صدای زنگ گوشی‌اش بود که برای بیدار شدن و رفتن به مدرسه آن را تنظیم کرده بود؛ اما ای کاش نمی‌کرد! با عصبانیت آن را در دست گرفته و خاموش کرد. زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- اه! لعنتی، آخه الان چه وقت... .

نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد، حالا چگونه باید بی‌خیال خرابکاری‌هایش می‌شد؟ لامصب همه‌جا باید یک خرابکاری و گندی در می‌آورد!

ساعت تقریباً هفت و نیم صبح بود. فعلاً باید می‌رفت. از جا برخاست تا سریع آماده شده و برود، یعنی مجبور بود که برود! در حال پوشیدن لباس‌هایش بود. جلوی آینه رفت و نگاهی به خود انداخت، موهایش را شانه کرده و با عجله به سمت کوله پشتیش حرکت کرد، وقتی خواست آن را بردارد چشمش به چراغ کوچک گوشی لمسی خود افتاد که در حال چشمک زدن بود، انگار که از قبل پیامکی به آن ارسال شده بود! خواست بی‌اعتنا رد شود، شاید از همان اس ام اس های تبلیغاتی بود؛ اما دوباره برگشت، یعنی یک حس مجهول باعث شد

برگردد! گوشی را روشن کرد تا قبل از رفتن سرسری نگاهی به آن بیندازد؛ اما با دیدن اسم شخصی که اس ام اس زده بود چشمانش از حدقه بیرون زدند!

در حالی که انگشتش می‌لرزید آن را روی باز کردن اس ام اسی که از طرف «مامان گرینا» ارسال شده بود گذاشت! و نوشته‌ای که مقابل چشمانش نمایان شدند این بود:

« سلام سایا جان! امیدوارم حالت خوب باشه، هر چند می‌دونم تو این شرایط اصلاً حالت خوب نیست، به خاطر همین تصمیم گرفتم دلمو به دریا زده و بهت پیامک بزنم تا از اوضاع خودم با خبرت کنم؛ چون می‌دونستم در کنار تمام لجبازی‌ها و یکدنده بودن، تحمل سختی رو نداری. نمی‌دونم حالا بابات راجب من چه دروغی سرهم کرده؛ اما فقط خواستم اینو بدونی که من سالمم و ما به علت اختلافاتی که این مدت داشتیم و قبلا هم راجبش تصمیم گرفته بودیم از هم طلاق گرفتیم! می‌خوام ببینمت سایا، فقط راجب اس ام اس من به بابات چیزی نگو. به این آدرسی که پایین برات فرستادم بیا. می‌خوام بیشتر راجب این موضوع باهات حرف بزنم، به امید دیدار!»

یک آدرس هم پایین پیامک وجود داشت. گوشی از دست سایا سُرخورده و پایین افتاد. نگاهش همچنان مات و مبهوت به نقطه‌ی نامعلومی دوخته شد، حالا می‌فهمید چرا حرف‌های پدرش را باور نمی‌کرد. دروغ به این بزرگی؟ بزرگترین اشکال پدرش همین بود، او همیشه سایا را یک احمق فرض می‌کرد!

نمی‌دانست حالا خوشحال باشد یا ناراحت، خوشحال از اینکه مادرش سالم است، یا ناراحت از دست کارهای پدرش و جدایی آنها!

وقتی به خود آمد، چشمش به ساعت دیواری اش خورد که حالا ساعت ده دقیقه از هشت گذشته را نشان می داد. خیلی دیرش شده بود، تکه کاغذی پیدا کرده و با عجله آدرس را روی آن یادداشت کرد تا بعد از برگشتنش هر چه زودتر به دیدار با مامان گرینا برود!

با قدم‌هایی که کمی خسته به نظر می رسیدند، قدم بر می داشت. کوله پشتی اش را روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود، از میان هیاهوی داخل مدرسه خارج شده و به دیواره‌ای در کنار خیابان تکیه داد سپس آدرسی را که همراه خود آورده بود، از کیفش در آورده و با دقت به آن نگاه کرد. نمی دانست بتواند این آدرس را پیدا کند یا نه؛ اما خوب! درحالی که به فکر فرو رفته بود، نگاهش را به پیاده روی مقابلش کشاند؛ اما ناگهان چیزی به چشمش خورد که سخت افکاراتش را به هم ریخت. چشمانش را ریزتر کرده و با دقت بیشتری نگاه کرد! دختری که ظاهراً هم مدرسه‌ایش هم بود و از مقابلش رد شد، سخت آشنا به نظر می رسید! شاید این یک شباهت ظاهری باشد؛ اما او بسیار شبیه آیو بود! بی اراده دنبالش به راه افتاد و نامش را از پشت صدا زد.

- یه لحظه صبر کن، خودتی آیو؟! -

دختر به سمت او چرخید، دیگر حدس نزد، بلکه مطمئن شد. بله، او خود خودش بود!

آیو با دیدن سایا حسابی جا خورد. با چشمان گرد شده‌ای سر تا پای او را برانداز کرد.

- ت... تو اینجا چکار می‌کنی؟!

ابروهای سایا در هم گره خوردند. نگاهی به موهای آيو که مثل همیشه آنها را خرگوشی بسته بود انداخت.

- اين سوالیه که من بايد ازت بپرسم، اينکه ممکنه آدم‌های سرزمين خيالی، توی واقعيت وجود داشته باشن؟ چطور ممکنه!

آيو نگاهی به اطرافش انداخته و نفس عمیقی کشيد.

- زيادی هم غير ممکن نيست! آها! يادم افتاد، مگه من اينو بهت نگفته بودم، کسايی که عضو سرزمين خيالی هستن توی دنياي واقعی هم وجود دارن. به غير از آدم‌های اصلی مثل آقای جکسون و لوهان و... .

چين عمیقی روی پيشانی سايا افتاد بود. سخت در فکر فرو رفت، پس که اينطور، کم‌کم داشت به اينکه سرزمين خيالی زيادی غير قابل باور هست، اعتقاد پيدا می‌کرد! آيو با اخماني در هم رفته به سايا نگاه کرد، با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- هيچ می‌دونستی تو نراستی توی تنها جایی که بهم اعتماد داشتن هم اعتمادها از بين برن؟ با اين هيجان دوزی‌های مسخرت؟

سایا با تعجب نگاهش را به سمت او کشاند.

- م... منظورت همون ماجرای سوار شدن تو بالن‌هاست؟ می‌دونستم. آيو تو چقدر می‌تونی آدم عجيب و غریبی باشی آخه، چطوری قبل از من برگشتی و تمام و کمال همه چی رو به آقای جکسون لو دادی؟ نه، من نمی‌فهمم اين همه سرعت عملو تو از کجا آوردی واقعا؟

چشمان آيو گشاد شدند، به سرعت پاسخ داد:

- چرا چرت و پرت ميگي سايا؟ چي رو لو دادم من؟ وقتي بعد از برگشتم همه چيز تابلو بود، چي رو مي تونستم مخفي كنم؟

سايا پوفي كشيده و سرش را به نشانه‌ي تاسف تكان داد. با ديدن تکه كاغذي كه هنوز در دست داشت، يادش افتاد هر چه سريعتر بايد به دنبال اين آدرس برود. با عجله روي شانه‌ي آيو زده و گفت:

- برمي گردم!

و بدون اينكه چيزي بشنود يا حتى چيز ديگري بگويد از کنار او دور شد. آيو با كلافكي به پشتش چرخيد.

- كجا برمي گردی؟ اصلاً كجا مي‌ري؟ هيچ معلوم هست چكار داري مي‌كني سايا؟ هي... مگه با تو نيستم؟!

وقتي با بي‌اعتنايي سايا مواجه شد، بي‌خيالش شده و با عصبانيت از آنجا دور گشت.

سايا با قدم‌هاي تند به راه افتاد. خيلي عجيب بود، يك دريچه ارتباطي از طريق خواب!

هر چه كه هست فعلا بايد ذهنش را روي پيدا كردن اين آدرس متمرکز مي‌كرد. کنار خيابان ايستاده و سوار يك تاكسي شد. به همان خياباني رفت كه روي آدرس نوشته شده بود. بعد از اينكه پياده شد دوباره به راه افتاد. بايد كوچه و جزئياتش را هم خودش پيدا مي‌كرد. وارد كوچه‌اي گشت، اينجا حتماً بايد آدرس يك خانه مي‌بود، خيلي كنجكاو شده بود تا بداند مادرش حالا در خانه‌ي چه

کسی زندگی می‌کند؟ درحالی‌که اطرافش را نگاه می‌کرد جلوتر می‌رفت. ظاهراً منطقه‌ی بالا شهری هم نشان می‌داد، یک کوچ‌هی دوازده متری که اکثراً خانه‌هایش هم دو تا چهار طبقه بودند.

بعد از گشت و گذارهای بسیار بالاخره نشانی خانه‌ای را که در آدرس وجود داشت پیدا کرد!

تکه کاغذ را تا کرده و در جیبش گذاشت و به خانه‌ی دو طبقه‌ای که در سفید رنگی داشت خیره شد. با تردید جلوتر رفت، معلوم نبود اینبار دیگر باید چه حرف‌های عجق و جقی را پذیرفته و با آنها کنار می‌آمد! انگشتش را که می‌لرزید نزدیک زنگ آیفون کرد و به آرامی روی آن فشرد. بعد از چند ثانیه صدایی از پشت آیفون پاسخ داد:

- بله؟

درست است! این صدا شباهت زیادی به صدای مادرش داشت. سایا با کمی مکث گفت:

- منم، سایا!

بلافاصله قفل در باز شد، نگاه سایا روی دری که حالا کمی از آن باز شده بود کشیده شد؛ اما داخل خانه نرفت، همان جا منتظر ایستاد.

بعد از چند ثانیه زنی جلوی در آمد و مقابل سایا ایستاد که آن زن همان مامان گرینا بود!

نگاه سایا روی صورت گرد و چشمان قهوه‌ای تیره مامان گرینا قفل شد. همچنان مات و مبهوت نگاهش کرد و زمزمه کنان گفت:

- ت... تو سالمی؟! -

مامان گرینا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. با اینکه بیشتر اوقات آرایش نمی‌کرد؛ اما اینبار آرایش ملایمی در صورتش داشت و آن بی‌زاری و نارضایتی از دست سایا حالا دیگر در نگاهش چندان احساس نمی‌شد.

- مگه قراره سالم نباشم؟ -

سایا بی‌اراده جلوتر رفته و او را در آغوش گرفت. حالا باید اعتراف می‌کرد که دلش حتی برای دعوایها و بحث‌هایشان هم تنگ شده بود! با اندوهی گفت:

- می‌دونم؛ اما بابا اینو گفت، اون دروغگوی خوش خیال، خیال کرده بود منم حرفاشو باور کردم!

مامان گرینا که سایا را در آغوش گرفته بود، او را از خود جدا کرده و در چشمان درخشانش خیره شد.

- بیا بریم تو، بیرون سرده!

سایا با تعجب نگاهی به پشت سر مامان گرینا انداخت که از آنجا حیاطی کوچک به چشم می‌خورد.

- اینجا خونهی کیه؟ -

مامان گرینا لبخند کم رنگی زده و به سمت خانه قدم برداشت. یک بلوز و شلوار راحتی هم به تن داشت، همزمان گفت:

- خونهی خودم!

سایا با قدم‌های شک برانگیزی جلوتر آمده و وارد حیاط خانه شد و در را پشت سرش بست.

- خونه‌ی خودت؟! -

مامان گرینا از سه پله‌ای که به درون خانه راه می‌یافت بالا رفته و به سمت او چرخید.

- خب آره، انتظار داشتی کنار خیابون بخوابم؟

سایا همچنان خیره نگاهش کرد؛ اما تا جایی که سایا می‌دانست پدرش هرگز بخشی از دارایی‌های خود را به نام مامان گرینا نزده بود، از بس که خسیس و قناعت‌گر بود! یا اگر هم مامان گرینا می‌خواست با حقوق کارمندی‌اش این خانه را بخرد هم نمی‌شد؛ چون همیشه درآمدهای خود را تمام و کمال خرج وسایل خانه‌شان می‌کرد!

- پس چرا وایسادی؟ بیا تو دیگه!

سایا اینبار با قدم‌های آهسته جلوتر رفت. کناره‌های حیاط پر از گل‌هایی که ترکیب رنگ سفید و صورتی داشتند بود، از پله‌ها بالا رفته و وارد خانه شد، در اولین نگاه یک خانه‌ی متوسط به چشمش خورد که حال پذیرایی آن دایره شکل بود و دورتادور آن با مبلمان راحتی زرشکی رنگ چیده شده بودند و از طریق پله‌هایی مارپیچی به طبقه بالا می‌رفت و تنها یک فرش کوچک و دایره شکل وسط حال انداخته شده بود، برای خودش خانه‌ی زیبایی بود، حتی شاید از خانه‌ی خودشان هم بزرگتر!

همانجا جلوی در ایستاده بود. مامان گرینا روی یکی از مبل‌ها نشسته و دوباره سایا را صدا زد:

- نمی‌خوای بشینی؟

سایا نگاهش را به سمت او کشاند و با قدم‌های آهسته جلوتر آمد.

- چرا! اما قبلش باید بگی اینجا چه خبره؟

مامان گرینا اشاره‌ای به کنار دست خود کرد.

- قرار نیست خبری باشه، بشین تا بهت بگم!

سایا با قدم‌های آهسته جلوتر رفته و کنار مامان گرینا نشست و با جدیت در چشمانش خیره شد.

- همیشه همین بود دیگه، انگار که من این وسط اصلا آدم حساب نمیشم. برای خودتون می‌برین و می‌دوزین، بعدشم یه روزه طلاق می‌گیرین. بابا میره یه زن دیگه رو میاره خونه، تو هم که... نگو که تو هم می‌خوای با یه مرد دیگه ازدواج کنی که دیگه اصلا تحملشو... .

- عه، بسه دیگه سایا چقدر شلوغش می‌کنی تو! من بهت پیامک دادم بیای اینجا دو کلمه با همدیگه حرف بزنیم. ببین، هر چی هم که باشی، کنار همه‌ی لجبازی‌ها و اخلاق‌های نمی‌دونم چی و ناسازگاری‌ها، تو بازم دختر منی! منم مثل همه‌ی مادرای دیگه دلم برات تنگ میشه، نگرانتم میشم، تو هم سعی کن یکم درکم کنی. من و بابات خیلی وقته تصمیم گرفته بودیم از هم جدا بشیم، شاید باورت نشه سایا اما اون یه خیانتکاره!

سایا با چشمانی نگران به او نگاه کرد؛ اما حرفی نزد، مامان گرینا ادامه داد:

- اون زنیکه، سولی رو میگم حتما تا الان دیدیش، اون بهم خ**یا*نت کرد. اون از اولشم گلوش پیش اون زنه گیر کرده بود، من خیلی وقته که می‌دونستم؛ اما اون هر بار با یه بهونه مسخره کارهاشو انکار می‌کرد تا اینکه یه روزی مچشو گرفتم! اصلا بره به درک، منم چندان علاقه‌ای به زندگی با یه مرد خسیس و سرد رو نداشتم. طلاق تنها راه بود سایا، باور کن منم دلم نمی‌خواست اینطوری بشه! نگاه سایا روی کاغذ دیواری‌های نقره‌ای خانه متمرکز شد، آهی کشید و با کلافگی گفت:

- اصلا اون چرا بهم دروغ گفت؟ چرا گفت که تو تصادف کردی و رفتی کما؟ اصلا چرا می‌خواد من پیشش بمونم؟ من که هیچوقت براش مهم نبودم!

مامان گرینا با چشمان گرد شده‌ای به اون نگاه کرد، سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس اینو گفته! نمی‌دونم والله! من که اصلا از کاراش سردر نمی‌ارم، فقط همینو می‌دونم که نمی‌خواست ذهنیت تو راجبش فرق کنه و دربارش فکر بد بکنی!

سایا پوزخندی زد و سرش را آرام تکان داد.

- واقعا که، مسخرست! مهم اینه که حالا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای دربارش فکر بد می‌کنم!

مامان گرینا آه عمیقی کشید و چند ثانیه سکوت کرد، بعد از چند ثانیه نگاهی به سایا انداخته و با تردید گفت:

- یه چیز دیگه هم هست!

سایا به مبل راحتی تکیه داد و با گوشه‌ی چشمش کلافه به او نگاه کرد.

- دیگه چی؟

مامان گرینا اشاره‌ای به بیسکوییت‌هایی که درون ظرفی روی میز شیشه‌ای روبه رویشان قرار داشتند کرده و گفت:

- تو که از وقتی اومدی چیزی نخوردی، حداقل یه کم از اینا... .

- مامان! خواهش می‌کنم زودتر بگو، نیازی نیست معطل کنی، من تحمل شنیدنشو دارم!

مامان گرینا که امروز استثنا رفتارش با سایا کمی انعطاف‌پذیر و نرم شده بود، یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخته و درحالی‌که تظاهر می‌کرد کاملاً ریلکس است، گفت:

- اصلاً چیزی نشده که تحمل شنیدنشو داشته باشی یا نه، ف... فقط یه موضوع خیلی ساده و جزئییه. خب می‌دونی، وقتی اون بابات به این راحتی تونست یه زن دیگه رو جای من بیاره، خب چرا من نتونم؟ به هر حال منم حق زندگی دارم درسته؟ اینجا هم خونه‌ی نامزدمه، به همین زودی هم قراره ازدواج کنیم!

چشمان سایا دیگه بیشتر از این نمی‌توانستند بزرگ شوند. واقعا باورش نمی‌شد! همانطور مات و مبهوت مانده بود. باید حدس می‌زد که حرف خودش درست باشد! با یک حرکت از جا برخاست و درحالی‌که یکی از دستانش را مشت کرده بود با حرص گفت:

- یه موضوع خیلی ساده و جزئی؟ باشه، من حرفی ندارم، عروسیتون هم مبارک!
و سپس بدون هیچ مکثی با قدم‌های تند به سمت در خروجی قدم برداشت.
دیگر نمی‌خواست بیشتر از این اینجا بماند، قبلا هم چندان زندگی به درد بخوری
نداشت، چه برسد حالا که دیگر داشت عالی می‌شد! مامان گرینا بلافاصله از جا
برخاست و به دنبال سایا قدم برداشت.

- کجا داری میری سایا؟ یه لحظه صبر کن، من که هنوز همه‌ی حرفامو نزدم!

سایا همزمان که وارد حیاط خانه می‌شد با بدخلقی پاسخ داد:

- چرا! تو که همه‌ی حرفاتو زدی، دیگه لزومی نداره من بیشتر از این مزاحمت
بشم!

مامان گرینا همچنان که با عجله پشت سرش می‌آمد، با عصبانیت گفت:

- چرا تو انقدر لجباز و یکنده‌ای آخه دختر؟ چرا هیچ وقت نخواستی منو درک
کنی؟ چرا هیچ وقت منطوق‌پذیر نبودی؟ نکنه چشم دیدن خوشبختی منو نداری؟!
ای بابا یه لحظه صبر کن خ... .

سایا همان لحظه در خروجی خانه را باز کرد؛ اما با دیدن کسی که پشت در
ایستاده بود همانجا در جای خود می‌خکوب شد! با تعجب مرد قد بلند مقابل
رویش را برانداز کرد که سنش تقریبا حدودای چهل سال بود، ریشی کوتاه و یک
در میان قهوه‌ای و کمی هم سفید شده داشت، همچنین با موهایی که به رنگ
قهوه‌ای فر داشتند، شبیه کره‌ای‌ها نبود، به احتمال زیاد باید دو رگه‌ای چیزی
باشد! و همچنین به احتمال زیاد همسر آینده‌ی مامان گرینا همین بود! اما در
کل مرد با شخصیتی به نظر می‌رسید!

سایا همچنان مات و مبهوت مانده بود، مامان گرینا هم که پشت سر او ایستاده و با نگرانی نگاهشان می‌کرد، که در همان حین مرد با خونسردی سکوت میانشان را شکست و خطاب به سایا گفت:

- تو باید سایا باشی! درسته؟ تعریف تو زیاد از گرینا شنیدم، خوشحالم که بالاخره دیدمت!

سایا سرش را کمی بالاتر گرفته و نگاهی به چشمان مرد که تقریباً شبیه رنگ موهایش بود انداخت، همچنین پوست روشنی داشت، با لبخندی خونسردانه به سایا نگاه می‌کرد، اما سایا اخمانش سخت در هم کشیده شد، سرش را به سمت مامان گرینا چرخاند، پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- نه خوبه، حالا خیالم راحت شد که کاملاً به هم میاین!

سپس بدون اینکه هیچ حرف دیگری بگوید یا بشنود مرد را که یک کت و شلوار سرمه‌ای با یک کراوات به تن داشت کنار زده و با قدم‌های سرخورده از خانه خارج شد.

مامان گرینا با کلافگی به در نزدیک‌تر شد و سایا را صدا زد:

- کارت اصلاً خوب نبود سایا! اصلاً برو، هر جا می‌خوای برو، بالاخره یه روزی از این رفتارت پشیمون میشی!

مرد به آرامی دستش را روی شانهِ مامان گرینا گذاشته و با خونسردی و صدای آرامی گفت:

- آروم باش گرینا، تو نباید انتظار داشته باشی اون یه روزه با همه چی کنار بیاد!

سایا همچنان بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد به سرکوچه رسیده و از آنجا دور شد؛ گرینا به آرامی سرش را به سمت او چرخاند، با کمی مکث لبخند تلخی زده و سپس داخل خانه شد.

سایا قدم هایش را آهسته تر کرد، ذهنش بدجور به هم ریخته بود، پدر و مادرش هر کدام به سوی زندگی جدیدی برای خود رفتند و سایا این وسط حتی نقش یک نظر دهنده ساده را هم نداشت!

درست است، از طرفی هم حالا دیگر پدرش سرگرم سولی شده و دیگر کاری به کار او نداشت و مامان گرینا هم که اینگونه، حالا دیگر او آزاد بود، می‌توانست دست به هر کاری بزند، اما روحیه‌اش چه؟ حالا دیگر روحیه‌اش حتی بدتر از قبل هم شده بود!

بعد از طی همان راه، به خانه برگشت، هوا کم کم کاملاً تاریک شده بود، کلید را روی در چرخانده و در را باز کرد، سپس چرخید و نگاهی به محوطه‌ی خانه انداخت، که همان لحظه باری دیگر چهره‌ی سولی خانم در آشپزخانه پشت اُپن، مقابل چشمانش ظاهر شد!

او هم با دیدن سایا نگاهش روی نگاه او قفل شد و کیک برنجی که به دست داشت جلوی دهانش خشک شد، چشمانش را تیزتر کرد و تا می‌توانست نگاهش را تهدید برانگیزتر کرد، مثل همیشه از همان لباس های باز و ظاهراً گران‌قیمت پوشیده بود و موهایش را هم آزادانه رها کرده بود.

سایا هم تا می‌توانست نگاهش را نفرت‌انگیزتر کرد، چند ثانیه گذشت، هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد، اما این نگاه‌ها پر بود از صدها حرف ناگفته!

بالاخره سایا بی‌خیال شده و به سمت اتاقش حرکت کرد و در را محکم پشت سرش بست، فعلاً تنها امیدش سرزمین خیالی بود و تلاش برای پس گرفتن این آروزی مسخره‌اش!

لباس هایش را عوض کرده و یک جفت لباس خانه تنش کرد، آنقدر خسته بود که بدون هیچ کار دیگری روی تخت خوابش ولو شد، آه عمیقی کشید، ناگهان یاد آخرین باری که از سرزمین خیالی برگشته بود افتاد، سوار کردن یوشین به بالن و آن عصبانیت آقای جکسون، وای که چه شود!

به محض اینکه پلک هایش را روی هم گذاشت غرق خواب شد، در همان لحظات بود که در همان تراس آرزوهای سرگردان ظاهر شد!

با این تفاوت که حالا دیگر تراس کاملاً خلوت بوده و کسی در این اطراف دیده نمی‌شد! با نگرانی سرش را از در تراس بیرون آورد و سرکی به درون قصر کشید، به نظر کمی مشکوک می‌آمد، کسی در قصر نبود، جز چند خدمتکار که مشغول نظافت قصر بودند.

با احتیاط قدم هایش را از تراس خارج کرد، در حالی که با نگرانی اطرافش را زیر نظر گرفته بود وارد یکی از راه‌روهای قصر که معمولاً انتهای آن‌ها رفته رفته گشادتر می‌شدند، شد، همانطور ریز ریزانه حرکت می‌کرد که ناگهان با صدایی از جا پرید و به پشت سرش برگشت!

- دنبال چیزی می‌گردی؟!

لوهان پشت سرش ایستاده و دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود و مشتاقانه به سایا نگاه می‌کرد، چهره‌اش چیزی از چهره‌ی همیشگی و معمول کم نداشت!

سایا با نگرانی به او خیره شد، لوهان دوباره گفت:

- چه فرقی داره؟ بالاخره که باید پیدات می‌شد!

چشمان سایا گشادتر شدند، بله، انگار خبرهایی انتظارش را می‌کشیدند!

با دستپاچگی جلوتر آمده و گفت:

- ب... بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟!

لوهان نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت و سپس با اشاره‌ای راهش را کج کرد و به سمتی دیگر قدم برداشت.

- اتفاق خاصی که نیفتاد، منتهی، باید خودت بیای و ببینی!

سایا با کمی مکث دنبال او به راه افتاد، در حالی که ابروهایش به هم گره خورده بودند پرسید:

- کجا؟

- اتاق آقای جکسون!

معلوم نبود حالا چه اتفاقی افتاده است و آنها قرار است با سایا چه کار کنند، به هر حال دیگر حرفی نزد تا خود از ادامه‌ی ماجرای که برای خودش درست کرده بود با خبر شود!

لوهان یکی از در های سفید رنگی را که طرح پادشاهی روی آن حک شده بود باز کرده و داخل شد، سایا هم با کمی مکث داخل اتاق گشت.

نگاهش را روی محوطه‌ی اتاق متمرکز کرد، باورش نمی‌شد! آیو و یوشین هم در اتاق بودند، آقای جکسون پشت میز استخوانی رنگش نشسته و یوشین کنار دستش ایستاده بود، همچنین به سر وضع خود رسیده و لباس های نو پوشیده بود!

آیو هم که کمی آن طرف تر ایستاده بود.

اتاقی نسبتا بزرگ بود که سر تا سر دیواره های آن با کمد دیواری پر شده بود و جلوی میز، مبل های زرشکی و به هم چسبیده‌ای چیده شده بودند، پوستر بزرگ پشت میز آقای جکسون توجه سایا را به خود جلب کرد، به نظر می‌رسید چیزی شبیه به فضا باشد!

در آن سیاره های مختلف کنار هم قرار داشتند و طرحی زیبا به عمل آورده بودند، منتهی چیزی که عجیب بود این بود که ستاره های پر نور بزرگ تر از همه بودند و از آن دور کروی زمین گرد، دورتر و کوچکتر از همه دیده می‌شد!

سعی کرد هر چه سریعتر به خود بیاید، تک نگاهی به آیو انداخت که سرش را پایین انداخته بود و به نظر ناراحت و عصبی می‌رسید، سپس تک نگاهی هم به یوشین انداخت، که دستانش را به هم گره زده و حالت خاصی در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد، بلکه با لبخندی کم رنگ به سایا نگاه می‌کرد!

و اما آقای جکسون که به صندلی خود تکیه داده و چهره‌ای کاملا جدی به خود گرفته بود.

همانطور جلوی در ایستاده بود، لوهان جلوتر رفته و با تعجب گفت:

- نمی‌خوای جلوتر بیای؟!

سایا که کمی استرس گرفته بود با دستپاچگی نزدیکتر شد و دستانش را به لبه‌ی یکی از مبل‌ها تکیه داد، آقای جکسون با جدیت او را برانداز کرد.

- خب!

سایا آب دهانش را قورت داد و با عجله گفت:

- م... من می‌تونم یه سری چیزها رو بهتون توضیح بدم اگه... .

- من ازت توضیح نخواستم!

چشمان سایا گرد شدند، آقای جکسون نفس عمیقی کشیده و ادامه داد:

- آيو و يوشين قبل از تو همه چيو بهم گفتن!

سایا با تعجب یوشین و آيو را از نظر گذارند، یوشین با چشمان درخشانی سرش را آرام به او تکان داد، آيو هم همچنان با اخماني در هم رفته ایستاده بود، آقای جکسون ابرویی بالا انداخته و گفت:

- به زبان ساده تر در واقع ميشه گفت، من شما ها رو بخشيدم! اما نه بخشش الكي و محض گذر كردن و سر سرى گرفتن قوانين سرزمين خيالى، بلکه بخاطر اينکه سايا عضو جديد سرزمين خياليه و با قوانين آشنا نيست و من نمی‌خوام اول کاری اوقات تلخی بکنم، دوم اينکه همون‌طور که همه می‌دونن يوشين دستيار قديمی و قابل اعتماد من بود، قرار هم نبود که آزاد بشه و برگرده، اما

خب، من اونم بخشیدم تا دستیار دومم بشه و اشتباهات گذشته‌اش رو جبران کنه!

سایا در دل نفس راحتی کشید و لبخند رضایتی روی لب‌هایش نقش بست، اما با صدای آقای جکسون دوباره نگاهش روی او متمرکز گشت.

- و اما آیو! سایا عضو جدید بود و با قوانین ناآشنا، اما من از آیو انتظار همچنین کاری رو نداشتم! حداقل انتظار داشتم خودش رو با شیطنت‌ها و کنجکاوی‌های سایا همراهی نکنه، هر چی باشه اون عضو قدیمی خانواده‌ی سرزمین خیالیه و می‌دونست که وارد شدن به اون تراس ممنوعه! پس آیو مجازات میشه و انباری زیر زمین قصر رو تا چند ساعت آینده تر و تمیز می‌کنه تا درس و عبرتی باشه براش!

لبخند سایا محو شده و با نگرانی به آیو چشم دوخت، که بی‌رغبت و اندوهگین به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخته بود، با عجله روبه آقای جکسون کرد.

- ا... اما آقای جکسون اون تقصیری نداشت، من زیادی اصرار کردم تا سوار بالن بشه، شما نباید... .

- خودم می‌دونم! تو کاری به این کارا نداشته باش، برو خداتم شکر کن، می‌تونین برین!

اخمان سایا در هم کشیده شد، لوهان و آیو بلافاصله از اتاق خارج شدند، یوشین هم در حالی که به سمت در خروجی حرکت می‌کرد، به آرامی او را صدا زد.

- سایا! بیا بریم.

نگاه سایا روی کره‌ی زمینی که روی میز آقای جکسون قرار داشت قفل شده بود، جالب این است که آن هر چه که بود، نقشه‌ی یک کره‌ی زمین را نشان نمی‌داد، بلکه شبیه به یک نقشه‌ی سیاره‌ای نا شناخته و عجیب بود.

به سرعت به خود آمد و بی‌خیالش شد، به سمت در خروجی چرخید و به همراه یوشین از اتاق خارج شدند، بلافاصله آیو را از پشت صدا زد که به همراه لوهان ظاهراً به همان انباری زیر زمین می‌رفتند.

- آیو! یه لحظه صبر کن.

آیو ایستاد و به سمت او چرخید، سایا نزدیک‌تر شده و با شرمندگی گفت:

- منو ببخش آیو، حتماً تو یه فرصت مناسب جبران می‌کنم!

چهره‌ی آیو کمی دلخور بود، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- مهم نیست! مهم اینه که به لطف تو من به یه حقیقت بزرگ پی بردم!

یوشین و لوهان همچنان پشت سر آن‌ها ایستاده بودند، سایا لبی خم کرد و گفت:

- چه حقیقتی؟!

- شانس!

ابروهای سایا در هم گره خوردند.

- شانس؟!

آیو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- او هوم. اون وقت وقتی آروزی طرفی که من سوار بالنش شدم یه عالمه شکلات باشه و همه هم اینو می‌دونن که من از شکلات متنفرم و اون بالن منو به یه دنیای شکلاتی ببره و حالم رو به هم بزنه، اون وقت به خاطر این هیجانی که بخوره تو فرق سر من، تنبیه هم بشم و اما بالن دیگه تو رو ببره پیش یه... .

تک نگاهی به یوشین انداخت و به آرامی گفت:

- به نظرت این اسمش همیشه شانس؟!

سایا نا خداگاه خنده‌اش گرفت، سرش را به آرامی جلوتر آورده و با لحن شینط‌آمیزی گفت:

- شاید!

آیو پشت چشمی به او به نازک کرد و به همراه لوهان از آنجا دور شدند، سایا با نگاه متفکرانه‌ای به سمت یوشین چرخید، یوشین به دیوار تکیه داده و خونسردانه ایستاده بود، سایا کمی جلوتر آمد و گفت:

- به نظرت ازم دلخور بود؟!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- خب... شاید!

سایا نفسش را با صدا بیرون فرستاد و خواست از آنجا دور شود که بلافاصله ایستاد و دوباره روبه یوشین کرد.

- ها راستی، تو کاری با من داشتی؟

یوشین دستی به موهای پرپشتش که کمی از آنها روی پیشانی‌اش را هم گرفته بودند، کشید و گفت:

- اوهوم، خب من در واقع یه تشکر بزرگ بهت بدهکارم! ... اگه تو نبودی من هرگز نجات پیدا نمی‌کردم و تا ابد تو اون جزیره هلاک می‌شدم، تو جون منو نجات دادی سایا، راستش نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم!

لبخند عمیقی روی لب‌های سایا نقش بست، یکی از تار موهای خود را دور انگشتش پیچیده و مشغول بازی با آن شد.

- نیازی به تشکر نیست، همین که موفق شدم یه پسر لجباز رو از جزیره‌ای که قرار بود توش بیوسه نجات بدم کلی برای خودم افتخار می‌کنم!

یوشین با تعجب او را برانداز کرد، سپس سرش را به تحسین تکان داد.

- اوه اوه! پس به اندازه کافی برای خودت افتخار می‌کنی؟ پس که اینطور. خب اینکه عالیه!

سایا نگاهی به بلوز نازک و سرمه‌ای رنگ یوشین انداخت که آستین‌هایش تا آرنجش بودند، سپس خواست حرفی بزند که یوشین ذوق زده به سمتی دیگر برگشت.

- اونقدری دلم برای سرزمین خیالی و قصرش تنگ شده بود که دلم می‌خواد به اندازه‌ی تمام عمر تک تک جاهاش رو بگردم و یادی از گذشته بکنم!

سایا لبخند ملیحی گوشه‌ی لبش نشان داد و سپس دنبال یوشین که آهسته قدم برمی‌داشت حرکت کرد.

- حالا دیگه تو دوباره خونه و خونوادتو به دست آوردی، این تو، اینم سرزمین خودت، می‌تونی آزادانه توش زندگی کنی!

یوشین نزدیک پله های مارپیچی قصر که به راهروی اتاق راه می‌یافت شد و شروع به بالا رفتن از پله ها گشت.

- البته به لطف شما، هیچوقت فکر نمی‌کردم یه همچنین اتفاقی قرار باشه بیفته و من اینطوری برگردم!

سایا همچنان که از پله ها بالا می‌رفت گفت:

- حالا کجا داری می‌ری؟!

به بالای پله ها رسیدند، یوشین نفس عمیقی کشید و با شادابی و سرزندگی گفت:

- می‌خوام اول از همه اتاق خودمو ببینم، ناسلامتی دو ساله که ازش دور بودم ها، دلم براش اندازه‌ی جوجه شده!

سایا ابرویی بالا انداخت.

- پس منم باهات میام، خیلی دوست دارم بدونم سلیقه‌ی کیپاپی تو چطور بوده! یوشین به سمت راه روی اتاق حرکت کرد.

- شک نکن بهترینه!

تک تک در هایی را که علامت گروه‌های مختلف را داشت را از نظر گذارند، تا اینکه مقابل دری که علامت گروه بی تی اس را داشته و آن روز سایا آن را انتخاب

کرده بود، رسید و جلوی آن مکث کرد، سایا همچنان با تعجب پشت سرش ایستاده بود، یوشین دستگیره‌ی گرد مانند را چرخانده و در اتاق را باز کرد!

سایا که حالا دریافته بود این اتاق قبلاً متعلق به یوشین بوده است، همچنان جلوی چهار چوب در ایستاد، یوشین وارد اتاق شد و با هیجان زدگی جا جای اتاق را نگاه کرد، در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد:

- واوا! بنگتن هفت نفره‌ی من!

که در همان حین سایا با لحن متعجبی پرسید:

- اینجا قبلاً اتاق تو بود؟!!

یوشین در حالی که لبخندی عمیق روی لب هایش داشت به سمت او چرخیده و گفت:

- خب آره، چیه؟ بهم نمیداد آرمی (طرفدار بی تی اس) باشم؟!!

سایا شانه‌ای بالا انداخت و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب اون که نه، فقط این اتاق رو من انتخاب کرده بودم!

ابروهای یوشین که ساده و کمی هم کوتاه بودند بالا رفتند، با نگاه متعجبی گفت:

- واقعاً؟ پس تو هم... .

سایا بلافاصله پاسخ داد:

- اوهوم، جالبه گروه موسیقی مورد علاقمون یکیه، البته مشکلی هم نیست، می‌تونم یکی از همین اتاق های دیگه رو انتخاب کنم!

یوشین دوباره سرش را به سمت محوطه‌ی اتاق چرخاند، با قدم های آهسته نزدیک تخت خواب شکل قلب شده و روی آن نشست.

- نیازی به این کار نیست، چرا تو بری؟ من می‌رم!

سایا به چهار چوب در تکیه داد، خواست حرفی بزند که یوشین دوباره دستش را بالا گرفت و گفت:

- اصلا من یه فکری دارم، قرار نیست کسی بره، این اتاق می‌تونه اتاق هر دومون هم باشه! البته اگه مایل بودی!

سایا با تعجب نگاهش کرد، در حالی که به فکر فرو رفته بود زمزمه کنان گفت:

- آ... آخه اینجوری که... همیشه، یعنی... .

یوشین یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخته و با لبخندی به سایا خیره شد، سایا کمی مکث کرد، سپس در حالی که چشمان مشکلی رنگش می‌درخشیدند گفت:

- خیلی خب قبوله، چرا که نه!

چشمان یوشین خندیدند و سرش را آرام تکان داد.

- خب پس دیگه مشکلی نمی‌مونه!

سایا نفس عمیقی کشید و لبخندی گوشه‌ی لبش نشست، نگاهی به پشت سرش انداخته و گفت:

- خب دیگه من فعلا باید برم، فعلا!

- پس خدانگهدار، راستی اگه کاری چیزی داشتی یا کمکی خواستی به خودم بگو!
سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و خواست از اتاق خارج شود که ناگهان
یاد چیزی افتاد، دوباره برگشت و با تردید گفت:

- آها راستی، تو می‌دونی چطوری باید چراغ معمای سرزمین خیالی رو روشن
کرد؟ آخه شنیدم تنها راه پس گرفتن آرزو اینه!

یوشین کمی به فکر فرو رفت، بعد از چند ثانیه پاسخ داد:

- بیرون قصر یه کلبه‌ای وجود داره که وقتی واردش بشی روی دیواره هاش پر
از علامته، پر از علامت های مبهم و نشونه هایی که فقط از طریق اونا می‌تونن
یه سر نخ برای روشن کردن چراغ معما پیدا کنی، روی قسمتی از همون دیواره
ها هم تعداد چراغ‌هایی که روشن شده و یا نشده رو نشون میده!

سایا با حیرت زدگی نگاهش کرد، یوشین ادامه داد:

- البته روشن کردن چراغ ها کار هر کسی نیست، اما من مطمئنم تو از پس همه
چی بر میایی!

سایا نگاهی به میز آرایشی اتاق بنفش انداخت، که آینه‌ای بیضی شکل داشت،
سپس گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟!

یوشین همچنان که روی تخت خواب نشسته بود، با صدای آرامی گفت:

- از همون جایی که بدون هیچگونه حرف یا توضیحی آقای جکسون رو متقاعد
کردی! توجه کن، اونم آقای جکسون، کار هر کسی نیست ها!

سایا ریز ریزانه خندید، سپس لباس لیمویی رنگش را کمی مرتب کرده و با صدای لطیفی گفت:

- حالا به دور از شوخی، من چطوری باید به اون کلبه برم؟!

یوشین با نگاه متفکرانه‌ای پاسخ داد:

- البته فکر نکنم از پس این یکی دیگه بر بیای، این یکی فقط کار خودمه، باهم می‌ریم!

سایا با تعجب نگاهش کرد، یوشین لبخند دندان نمایی زده و از جا برخاست و نزدیکتر شد، سایا با تردید گفت:

- آ... آخه اینجوری که به زحمت می‌افتی، نه من خودم می‌رم، فقط راهو بهم نشون بده!

یوشین که قدش کمی از سایا بلندتر بود، مقابلش ایستاد.

- زحمت؟ من می‌خوام لطف بزرگی رو که در حقم کردی رو جبران کنم، همین! و البته نمی‌خوام دوباره یه دردسر جدید بسازی!

سایا با نگاه چپی از دیواری که به آن تکیه داده بود جدا شد.

- خیلی خب، پس من آماده‌م!

یوشین راهش را به طرف پایین پله‌ها کج کرد.

- تو برو تو حیاط قصر منتظر بمون، منم همین الان میام.

سایا جلوتر از او از پله های مارپیچی پایین آمده و به طرف حیاط قصر قدم برداشت.

از در خروجی خارج شده و وارد حیاط قصر شد، باد خنکی صورتش را نوازش کرد، هوای پاک فضای آزاد آرامش خاصی را به همراه می آورد، شهر سئول معمولا آلوده بود و پر از دود و ترافیک، اما اینجا خبری از هیچ یک از این دغدغه ها نبود.

نگاهی به چمن های سبز و تراشیده شده در کناره های راه انداخت، حیاط سرزمین خیالی، در واقع حیاط نبود، می شد گفت باغ، باغچه، پارک، یا هر کلمه ی دیگری که نشان دهنده ی عظمت آن باشد!

در سرزمین خیالی غم هایش را فراموش می کرد، دلش می خواست رها از افکارات آزار دهنده و روز های یکنواختی که صبر و تحملش را ته کشیده بودند باشد، حتی اگر این مدت، مدتی کوتاهی باشد!

چند دقیقه گذشت، معلوم نبود یوشین کجا رفته است که به آمدن نمی آمد، در همان لحظات بود که سر و کله اش پیدا شد، یک سوشرت طوسی رنگ و چرمی پوشیده بود، نزدیک تر شد و از کنار سایا رد شد و همزمان گفت:

- حالا منم آمادهم!

سایا دنبالش به راه افتاد، با تعجب پرسید:

- مگه تو این هوا سردته که اینو پوشیدی؟!!

- خب نه، اونجایی که الان داریم می ریم معمولا بارونیه، گفتم یه وقت لازم میشه، منم که سرمایی!

سایا لبی خم کرد و نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

از قصر خارج شدند و به سمت راست که جنگلی و سرسبز بود حرکت کردند، خیلی جالب بود، طرف چپ بیابانی بوده و دارای بوته‌ها و درختان خشکیده بود!

یاد حرف آیو افتاد، احتمالاً هر بار با روشن شدن چراغ معما قسمتی از سمت چپ بیابانی سرزمین خیالی آباد می‌شد!

بعد از اینکه مسیری از جنگل‌های سرسبز با درختان کوتاه قد اما پرپشت را طی کردند، به قسمتی رسیدند که کم‌کم طول درختان بلندتر می‌شد، همچنین رفته رفته خورشید پشت ابرها پنهان شده و هوا بارانی به نظر می‌رسید!

چمن‌هایش هم نم‌خورده و خیس به نظر می‌رسیدند و از یک سمت رودخان‌های روان شده بود، که از کنار آن عبور می‌کردند، سایا همچنان که به اطرافش نگاه می‌کرد زمزمه کنان گفت:

- خیلی عجیبه، همه‌ی جای سرزمین خیالی انقدر سریع آب و هوا عوض می‌کنه؟! یوشین که جلوتر از او حرکت می‌کرد، با نیم‌نگاهی به سایا پاسخ داد:

- خب نه به اندازه‌ی تغییر فصل‌ها!

در همان حین که نگاه سایا روی آب شفاف و روان رودخانه بود، چیزی از آن دور، در آن میان به چشمش خورد که گویی در آب غرق شده بود، اما نصف آن بیرون بود که به نظرش بسیار جالب آمد و برایش سوال شد!

همچنان که نگاهش روی آن وسیله‌ی گرد مانند گره خورده بود، پرسید:

- ا... اون چیه که توی رودخونه غرق شده؟!

یوشین ایستاد و به سمت سایا برگشت.

- کدوم؟

سایا اشاره‌های به دور کرده و گفت:

- ه... همون که یه چیز گرد مانندیه!

یوشین به رودخانه چشم دوخت، سپس نگاهش را به سمت سایا کشاند، با چهره‌ی متفکرانه‌ای گفت:

- واقعاً می‌خوای بدونی؟!

سایا یک تای ابروهایش را بالا داد و سرش را نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم. کسی نمی‌تونه مانع کنجاوی‌های من بشه!

یوشین نفس عمیقی کشید و با کمی مکث شروع به صحبت کردن شد:

- حالا کی خواست مانع کنجاوی‌های تو بشه؟! اون وسیله، اسمش ساعت زمانه!

- ساعت زمان؟!

- چند وقت پیش این وسیله که اختراع استیون... یعنی در واقع مخترع سرزمین خیالی بود، محبوبیت زیادی پیدا کرده بود، یعنی می‌تونست زمان رو تا چندین سال جلو یا عقب بکشه!

سایا کنجاوانه سرش را تکان داد.

- خب؟ بعدا چه بلایی سرش اومد؟!

یوشین نگاهش را به عقربه‌های ساعت که از فاصله‌ی زیاد، بسیار ریز دیده می‌شد دوخت.

- بعد یه مدت عقربه‌هاش اتصال کردن و از کار افتاده شد، طوری که کم کم دیگه تبدیل به وسیله‌ی خطرناکی شده بود، زمان رو خود به خود جلو و عقب می‌کشید و این باعث شده بود تعادل همه‌ی چی بهم بخوره، معلوم نیست چرا کم کم داشت تو دنیای واقعی هم اثر گذار می‌شد! اینطور شد که آقای جکسون دستور داد اونو تو رودخونه بندازن تا برای همیشه از بین بره، چون ساعت زمان طوری درست شده که اجزای اون فقط توی آب از کار می‌افتن!

سایا غرق در افکاراتش شد، باری دیگه با دقت نگاهش را به سمت ساعت زمان که درست آن طرف رودخانه بوده و نصف آن هم از آب بیرون زده بود انداخت، با صدای یوشین به خود آمد.

- مثل اینکه یادت رفته برای چی اینجا اومدیم‌ها، عجله کن، آقا ما رفتیم!
سایا رشته‌ی افکارتش را به هم ریخت، سپس با عجله دنبال یوشین به راه افتاد.
- وایسا منم پیام خب!

وقتی قدم‌هایش با یوشین در یک راستا شد، دوباره با کنجکاوی پرسید:

- اگه دوباره از رودخونه درش بیارن چه اتفاقی می‌افته؟!

یوشین با نیم نگاهی به سایا اخمانش را در هم کشید.

- مثل اینکه زیادی درگیرش شدی‌ها!

سایا لب‌هایش را به هم گره زده و با تعجب گفت:

- نه بابا چه درگیری، فقط می‌خوام بدونم، اشکالش چیه؟

یوشین ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد:

- خب همین که می‌خوای بدونی یعنی درگیرش شدی دیگه!

سایا نگاه چپی به یوشین انداخت.

- وا، حالا می‌میری بگی؟!

یوشین خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- اوم، بله درسته، خودت گفتی هیچ کس نمی‌تونه جلوی یه آدم فضول رو بگیره، پس من چاره‌ی دیگ‌های ندارم جز تسلیم شدن! اون ساعت زمان الان عقربه‌هاش اتصال پیدا کردن و اگه دوباره از رودخونه درش بیارن هم برای سرزمین خیالی و هم دنیای واقعی می‌تونه خطرناک باشه، یعنی ممکنه با یه دستکاری ساده زمان رو تا صدها سال جلو یا عقب بکشه!

سایا نگاه متعجبی به خود گرفت و دیگ حرفی نزد، مشغول نگاه کردن به منظره جنگلی با درختان بلند و شاخه‌های پیچیده با برگ‌های افتاده شد، حتی تنه‌ی بعضی از درختان هم خز بسته بود.

در همان حین بود که یوشین با انگشتش اشاره‌ای به دور کرد.

- رسیدیم، اون کلبه رو می‌بینی؟!

سایا با دقت کلبه‌ی کوچک و چوبی را از نظر گذراند که شبیه یک قوطی مربع شکل بوده و درست در محوطه‌ی دو درخت تنومند قرار گرفته بود.

قدم‌هایش را تند تر کرد، کمی از کفش‌هایش خیس شده بودند، چون چمن‌ها
نم خورده بودند، یوشین از پشت او را آرام صدا زد:

- یه لحظه صبر کن، ممکنه گیوری اون تو باشه!

سایا ایستاد و با تعجب به سمت او چرخید.

- گیوری چرا باید اون تو باشه؟!

- مگه نمی‌دونستی اون روز و شب داره برای روشن کردن چراغ معما و پس
گرفتن آرزوهایش تلاش می‌کنه؟ الانم ممکنه دوباره توی اون کلبه مشغول کشف
یه سری چیزها باشه!

سایا یاد آن روز که گیوری با او رفتار عجیب و غریبی کرد و حرف‌های آيو افتاد،
پس گیوری دشمنی بیش برای سایا نبود!
با نگرانی گفت:

- پ... پس الان باید چی کار کنیم؟!

یوشین با اشاره‌های جلوتر رفته و به سایا علامت داد تا پشت یکی از درختان قایم
شود، سپس خود با احتیاط جلوی در ایستاد و به آرامی در را باز کرد و سرش را
داخل کرد، با کمی مکث صدا زد:

- مثل اینکه خطر رفع شده، بیا!

سایا با عجله از پشت درخت بیرون آمده و نزدیکتر شد، ظاهر کلبه نشان می‌داد
که قدیمی و فرسوده باشد، نگاهی به علامت ستاره روی در کوچک و ورودی آن

انداخت، به خودش قول داده بود هر چه سریعتر از رازهای این علامت ستاره با خبر شود!

با کنجاوی داخل گشت، یوشین قبل از او داخل کلبه شده بود، نگاهش را به محوطه و دیواره‌های آن کشاند، روی دیوارهای چوبی کلبه پر شده بود از علامت‌های عجیب و غریبی که ظاهراً نشانی از یک سر نخ را می‌داد!

داخل کلبه نسبتاً تاریک بود، چون هیچ چراغی درون آن وجود نداشت و فقط از طریق درزهای باز سقفش نوری درونش افتاده بود، سایا با حیرت زدگی گفت:

- وای! کشف تک تک این نشونه‌های نا معلوم یکم کار سختی نیست؟!!

یوشین دستانش را پشت کمرش قلاب کرده و همچنان که دیواره‌ها را برانداز می‌کرد گفت:

- خب معلومه که سخته، اما من که گفتم، تو حتما از پسش بر میایی!

سایا بیش از یکی، دو بار از این کلمات انرژی بخش در طول عمرش شنیده بود، هر چه که هست با این کلمات انرژی می‌گرفت!

یوشین اشاره‌ای به کادری شیشه‌ای کرد که شش چراغ دایره شکل درونش وجود داشت و تن‌ها دو عدد از آن به رنگ سبز در آمده بود و باقی چراغ‌ها بی‌رنگ بودند!

- اون دو تا چراغی که می‌بینی به نام گیوری ثبت شده و قطعا تا وقتی همه‌ی اونا رو روشن نکرده دست بردار نیست، تو هم باید خیلی مراقب باشی، اون نباید هرگز بدونه که تو رقیبش شدی!

سایا دستی روی طرح‌های دیوار کنار دستش کشید و به نشانه‌ای که بیشتر شبیه به یک برگ نا معلوم بود خیره شد.

- رقیبش؟ اما من که نمی‌خواستم رقیبش بشم، ما می‌تونیم چراغ‌های معما رو تقسیم کنیم، مثلاً اینکه سه تاش مال اون و سه تاش هم مال من بشه، اون وقت هر کدوممون می‌تونستیم یکی از آرزوهامون رو پس بگیریم! یوشین سرش را به آرامی تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- از کجا می‌دونی گیوری باهات هم نظر باشه؟!

سپس کاغذی را به همراه یک خودکار از جیب سوشرتش بیرون آورده و مشغول نوشتن چیزی شد.

- من این نشونه‌ها رو یادداشت می‌کنم، این کاغذ رو همیشه همراهت داشته باش و به دور و برت زیاد توجه کن و علامت‌هایی که شبیه این نشونه‌ها هستن رو تو سرزمین خیالی پیدا کن، چه می‌دونم، خلاصه فکر کنم اینطوری زودتر به موفقیت برسی!

سایا دوباره مشغول بررسی دیوارها شد.

- فکر خوبیه، ممنون بابت کمکت!

یوشین همچنان که مشغول بود با تک نگاهی به سایا لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

چند ثانیه گذشت، سایا همچنان داشت درباره نشانه‌های نامعلوم که ممکن بود بعضی از آن‌ها به هم مربوط باشند، فکر می‌کرد، اما به هیچ عنوان چیزی به ذهنش نمی‌رسید!

تا اینکه چشمش به علامتی آشنا خورد، علامت ستاره که روی دیوار کمرنگ و نامعلوم دیده می‌شد، چشمانش گرد شدند، دستی روی آن کشیده و با تعجب زمزمه کرد:

- اینجا هم علامت ستاره؟! -

یوشین از آن طرف نگاهی به سایا انداخت.

- چی؟! -

سایا با چهره‌ی گیج شده‌ی سرش را به سمت یوشین چرخاند.

- این علامت ستاره چیه که همه‌ی جای سرزمین خیالی وجود داره؟! -

یوشین با قدم‌های آهسته نزدیکتر شد و با تعجب نگاهش کرد.

- منظورت کدوم علامته؟! -

سایا علامت روی دیوار را نشان داده و با دستش آن را لمس کرد.

- این علامت نه تن‌ها تو بخش‌های معمایی، بلکه روی تمام وسایل‌های سرزمین خیالی هم وجود داره!

یوشین کمی مکث کرد، معلوم بود در حال فکر کردن به چیزی است، با نگاه شک برانگیزی گفت:

- فکر نکنم این علامتی که روی دیوار می‌بینی ربطی به علامت اصلی سرزمین خیالی داشته باشه!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد و نگاهی به چشمان کشیده‌ی یوشین انداخت.

- اتفاقاً من فکر می‌کنم به رازهای مرتبطی بین این دو وجود داره که جناب عالی باید لطف کنید و منو از این سردرگمی بیارین بیرون!

یوشین دستی روی صورتش کشید و زیر چشمی به سایا نگاه کرد.

- خب... ممکنه بعضی از لطف‌ها از دست من برنیا!

چشمان سایا گرد شدند.

- یعنی چی؟!

یوشین پوفی کشید و دستانش را به نشانه‌ی ندانستن باز کرد.

- خب برای اینکه این یه قانونه، یه قانونی که هیچ کدوم از ماها حق فاش کردن و گفتنشو به آدم‌های واقعی نداریم!

اخمان سایا در هم کشیده شدند، با بدخلقی گفت:

- حالا چی میشه من یکی بدونم؟ من راز دار خوبیم، قول میدم هر چی شنیدم همین‌جا پشت در بزارم!

یوشین با کلافگی سرش را برگردانده و دفترچه‌های را که در دست داشت در جیب سوشرتش گذاشت و به سمت در خروجی حرکت کرد و همزمان با قاطعیت گفت:

- ای بابا تو هم وقت گیر آوردی‌ها. ما قرار بود هر چه زودتر برگردیم، نه اینکه تو بیای اینجا و با کنجکاوی‌هاات منو تو در دسر بندازی، بجنب، زود باش سریع من رفتم دیگه!

سایا پشت چشمی به او نازک کرده و با لحن طلبکاران‌های گفت:

- خیلی خب، باشه، اصلاً نگو، اما اینو مطمئن باش که یه روزی راز این علامت رو به کمک خودم کشف می‌کنم، حالا ببین!

یوشین لبخندی مسخره گوشه‌ی لبش نشانده و در چوبی کلبه را باز کرد.

- باشه. برات آرزوی موفقیت دارم، حالا هم سریعتر بدوبیا که... .

نگاهش در منظره‌ی پشت در گره خورد و باعث قطع شدن حرفش شد، سایا که هنوز چهره‌های دلخور به خود گرفته بود، با بی‌رغبتی نزدیکتر شده و گفت:

- چیزی شده آقای راز دار؟!

یوشین نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

- نخیر. چیزی نشده، فقط بارون کم کم داره شروع به باریدن می‌کنه، هوا هم که کم کم داره تاریک میشه، بفرمائید!

سایا با نگاه چپ‌ی از کنار او رد شد و از کلبه خارج شد، با لحن متعجبی گفت:

- یه جوری حرف میزنی انگار که مثلاً من باعث شدم!

یوشین از کلبه خارج شد و در آن را پشت سرش بست.

- کسی نگفت تو باعث شدی، بجنب که دیر شد!

سپس کلاه سوشرتش را روی سرش انداخت و دستانش را درون جیبش فرو برد و با قدم‌های تند به طرف راه برگشت قدم برداشت، سایا کمی در جای خود ایستاد، از اینکه باز هم جواب سوالش را که کشف راز علامت آن ستاره است، نگرفته بود داشت از فضولی منفجر می‌شد!

با بی‌رغبتی دنبال یوشین حرکت کرد، نم نم قطره‌های باران روی موهایش چکیدند و آن‌ها را خیس کردند، هوا نیمه تاریک شده بود و ابرهای تیره کل آسمان را در بر گرفته بودند، درختان بلند قامت که بسیار هم به یکدیگر نزدیک بوده و در هم پیچیده شده بودند همانند سقف یک خانه دیده می‌شدند!

چند دقیقه گذشت، کم کم باران شدت گرفته بود و رعد و برق‌های شدیدی به همراه می‌آورد که هر بار باعث زهر ترک شدن سایا می‌شدند.

یوشین لحظه‌های ایستاد و دیگر به راه خود ادامه نداد، سایا که کاملاً خیس شده بود، دستانش را دور خود پیچید و در حالی که می‌لرزید عین یک موش آب کشیده به یوشین خیره شد.

- چرا وایسادی؟!

یوشین که از این چهره‌ی مظلومانه‌ی سایا خنده‌اش گرفته بود، به زحمت جلوی خنده‌ی خود را گرفته و گفت:

- اینطوری نمیشه، باید چند ثانیه صبر کنیم تا بارون بند بیاد!

سایا نگاهی به اطرافش انداخت، همان لحظه چشمش به درختی خم شده افتاد که شاخه‌ها و برگ‌های آن به صورت سایبان روی آن را پوشانده بودند، با عجله به سمتش حرکت کرد، همزمان زمزمه کنان گفت:

- اگه قرار باشه يه بار تو عمرت حرف حساب زده باشی همين بوده!

نزدیکتر شده و مشغول تلاش کردن برای نشستن روی آن شد، اما درخت خم شده چون فاصله‌ی کمی زیادی با زمین داشت نمی‌توانست بالا رفته و روی آن بنشیند و دائماً سر خورده و پایین می‌افتاد، اما همچنان با جدیت مشغول کار خود بود، یوشین با قدم آهسته جلوتر آمده و پشت سرش ایستاد و با نگاه متفکرانه‌ای به او چشم دوخت، طوری که سایا او را نمی‌دید.

به آرامی نزدیکتر شد و با یک حرکت سایا را حل داد و برای بالا رفتن و نشستنش کمکش کرد، سایا کمی جابه‌جا شده و روی درخت خم شده نشست و با تعجب به یوشین نگاه کرد، یوشین لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشان داد و خودش هم با یک حرکت روی درخت کنار سایا نشست، نگاه سایا دوباره همچنان به سمت او کشیده شد، یوشین نفس عمیقی کشید و به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت، سپس با خونسردی گفت:

- نگفتی آرزوت چی بوده که می‌خوای پسش بگیری!

سایا کمی جمع و جور شد و مشغول بازی کردن با انگشتان کشیده‌اش شد، صدای شر شر باران همچنان سکوت فضا را شکسته بود، با صدای آرامی گفت:

- ا... اینکه آزادانه زندگی کنم و کسی نباشه تا منو از آرزوهام دور کنه.

یوشین سرش را به سمتش برگرداند.

- خب؟

سایا با همان تن صدا ادامه داد:

- فکر می‌کردم اینطوری زندگی بهتر میشه... ف... فکر می‌کردم اینطوری از دست یک‌نواختی‌های زندگی مسخرم که هیچ هیجان و تازگی توش نبود خلاص می‌شم، آرزوی من یه زندگی درامایی بود، اونم که... الآن زندگی نوبرم درست جلوی چشمم قرار گرفته، ذره‌ذره از هم پاشیدن و نابود شدنش... . اون از بابام که اون طوری با نامردی یه زن دیگه رو به جای مامانم آورد تو خونه و مامانم که از طرفی قصد ازدواج کردن داره واسه من، نباید همینطوری دست رو دست بزارم و تماشا کنم، اینطور که معلومه آروزهای مسخره‌ی من حالا حالاها ول کن ماجرا نیستن!

آهی کشید و سرش را بالاتر گرفت و پلک‌هایش را به آرامی روی هم گذاشت، یوشین همچنان نگاهش می‌کرد، با کمی مکث کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- درست فکر کردی، آرزوهات حالا حالاها ول کنت نیستن، همه‌شونم مثل زنجیر به هم گره خوردن و همین‌طور پشت سر هم اتفاق می‌وفتن! اما خب، من نمی‌خوام نا امیدت کنم، قطعا باید یه راهی باشه، بیا، اینو بگیر، همون کاغذیه که چند دقیقه پیش از روی علامت‌های اون کلبه یادداشت کردم!

سایا نگاهی به کاغذ انداخت و آن را از دست یوشین گرفت و در دستش نگه داشت.

- ممنون. اینا حتما کمکم می‌کنن.

در همان لحظات بود که ناگهان احساس کرد چشمانش تار مانند می‌بینند و معلوم نبود دلیل آن چه چیزی می‌توانست باشد، چند بار پشت سر هم پلک زده

و با گیجی به یوشین نگاهی انداخت، اما دیگر هیچ چیزی ندید، به یک باره چشمانش باز شد و روی تخت خواب اتاق خودش ظاهر گشت!

دیگر صدای باران و رعد و برق سرزمین خیالی به گوشش نخورد، اتاقش در سکوت مطلق بوده و اینجا هم هوا تاریک شده بود.

با کمی مکث ملافه را کنار زد و با گیجی از جا برخاست و با قدم‌های آهسته چراغ اتاقش را روشن کرد، ناگهان یاد کاغذی افتاد که یوشین چند دقیقه قبل برایش داده بود، دستانش را بالا آورد، دستانش خالی بودند، اما لباس‌هایش خیس آب!

چطور ممکن بود؟ که در خواب زیر باران خیس شود و همان‌طور هم از خواب برخیزد؟! همان لحظه نگاهش به تکه کاغذی که پایین تختش افتاده بود گره خورد، نزدیکتر شده و آن را برداشت و از هم باز کرد، با کمال تعجب همان کاغذی بود که از یوشین گرفت!

دهانش چهار طاق باز مانده بود، این مدرک‌ها به راحتی می‌توانستند ثابت کنند که سرزمین خیالی تن‌ها یک خواب عادی نیست.

همچنان با تعجب علامت‌های جور و جور روی کاغذ را از نظر گذراند که یوشین آن‌ها را یادداشت کرده بود، بعد از چند ثانیه آن را کنار گذاشت و باری دیگر غرق در افکارش شد، غرق هزاران سوال بی‌پاسخی که روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شدند!

بالاخره به خود آمد، بعد از اینکه لباس‌های خیس آب شده‌اش را عوض کرد و یک دست لباس تازه تنش کرد، همچنین موهایش را هم با حوله‌های کوچک

خشک نمود، تصمیم گرفت از اتاقش بیرون بیاید، عجیب بود، امروز هیچ سر و صدایی در خانه به گوش نمی‌رسید!

به آرامی در اتاقش را باز کرد، چراغ‌های خانه همگی خاموش بودند، باید حدس می‌زد، پس کسی در خانه نبود، ظاهراً سولی خانم و پدر جان دو نفره بیرون زده بودند!

با انگشتانش سرش را آرام ماساژ داد و با بی‌حالی به طرف‌ها ل پذیرایی قدم برداشت، همزمان زیر لب زمزمه کنان گفت:

- دیگه بهتر. از خدومه صد سال سیاه قیافیه‌ی نحس هیچ کدومشونو نبینم!

تمام چراغ‌های خانه را روشن کرد و به طرف آشپزخانه حرکت کرد، فعلاً باید چیزی پیدا کرده و می‌خورد چون امروز حتی در سرزمین خیالی هم چیزی نخورده و داشت ضعف می‌کرد.

در کابینت را باز کرد و یک بسته کوچک رامیون به چشمش خورد، همچنان که در حال برداشتن قابلمه‌های از کابینت آشپزخانه بود، که ناگهان صدای تقی باعث مکث کردنش شد، با عجله پشت سرش را نگاه کرد، اما چیز غیر معقولی در محوطه‌ی خانه به چشمش نخورد، با بی‌اعتنایی سرش را برگرداند و مشغول ادامه‌ی کارش گشت.

قابلمه را روی اجاق گاز برقی و نقره‌های رنگ گذاشت و تا خواست زیر آن را روشن کند باری دیگر همان صدا تکرار شد، منتهی این بار بلندتر و عجیب‌تر!

چهره‌ی سایا با نگرانی آمیخته شد، صدا بیشتر شبیه به افتادن چیزی بود، با قدم‌های شک برانگیز از آشپزخانه خارج شد و کل محوطه‌ی خانه را از نظر گذراند،

فقط یکی از چراغ‌های حال پذیرایی و آشپزخانه روشن بود، به سمتی حرکت کرد که چند ثانیه پیش صدا از آن شنیده شد، اتاق پدر و مادرش که در حال حاضر تبدیل به اتاق سولی خانم و پدر جان محترم شده بود!

با قدم‌های آهسته جلوتر رفت، در اتاق نیمه باز بود و درونش هم تاریک، سعی کرد خود را بی‌خود و بی‌جهت نترساند، پس نفس عمیقی کشید و با یک حرکت در اتاق را هل داد و بازتر کرد و با قدم‌های آهسته داخل شد، اما اینجا که کسی نبود!

همان‌جا جلوی در ایستاد، این حسی که انگار کسی پشت سرش وجود داشت واقعاً عجیب بود!

با گوشه‌ی چشمش کنار دستش را نگاه کرد و با نگرانی به پشت سرش چرخید، اما همان لحظه چشمانش از حدقه بیرون زدند!

مردی هیکلی و قد بلند که با کلاهی مشکی سر و صورتش را پوشانده بود و فقط چشمان ترسناکش دیده می‌شدند، بیشتر از همه‌ی چیز شبیه به یک دزد بود!

سایا آب دهانش را قورت داد و با قدم‌های آهسته عقب عقب رفت، زبانش از ترس بند آمده بود، به یک باره با صدای لرزانی فریاد کشید، با تمام توانی که داشت!

دزد، وحشیانه به سمتش یورش برد و او را به طرف دیوار هل داد و با یکی از دستانش جلوی دهانش را گرفت و مانع جیغ کشیدنش شد، سایا با نفس‌های بی‌تاب در چشمان گرد شده و ترسناک مرد نگاه کرد و شروع به دست و پا زدن شد تا خود را از میان دستان بزرگ او رها کند!

اما مرد چنان سفت او را به دیوار چسبانده بود که ظاهراً تقلاً هیچ فایده‌ای نداشت، سایا که دیگر از جان افتاده بود و داشت خفه می‌شد، با صدای آرام اما خشن مرد دیگر تکان نخورد.

- هیس! ساکت شو! تکونم نخور، اگه قول بدی خفه بشی و بزاری من از اینجا برم هیچ کاری باهات ندارم!

سایا همچنان با چشمان گرد شده به او خیره شد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، مرد با کمی مکث دستش را از جلوی دهان او برداشت، سایا بلافاصله شروع به سرفه کردن شد، سپس دستش را روی گلویش گذاشته و با نفس‌های بریده بریده در ابروهای کلفت و درهم پیچیده‌ی مرد زل زد، مرد سرش را نزدیکتر کرد، با لحن تهدید آمیزی گفت:

- ببین بچه، یادت باشه اگه بخوای به پلیس زنگ بزنی کارت ساخته‌ست!

و بلافاصله بدون اینکه حتی چیزی بگوید یا بشنود، با قدم‌های تند از اتاق خارج شد و با عجله پا به فرار گذاشت، سایا که هنوز در شُک زدگی به سر می‌برد و ضربان قلبش لحظه‌های آرام نمی‌گرفت، بعد از اینکه صدای باز و بسته شدن در خروجی که نشانه‌ی گم کردن گور آن دزد وحشی بود، چشمانش را روی هم فشرد و با پاهایی که سُست شده بودند، از روی دیوار سُر خورده و روی زمین نشست.

باورش نمی‌شد، اصلاً سابقه نداشت دزد یا قبیل این‌ها در خانشان بیاید، هر چند این اتفاقات فقط یکی دو بار در طول زندگی می‌توانست اتفاق بیوفتد!

برایش مهم نبود که آن مرد ترسناک آیا چیزی هم از خانه‌شان دزدید یا نه، فقط همین را می‌دانست که همین حالا باید از خانه بیرون بزند، چون اینجا دیگر نه امنیت داشت و نه آرام و قرار!

با عجله به سمت اتاق خودش حرکت کرد، در کم‌دش را باز کرده و اولین چیزی که به چشمش خورد را برداشت و پوشید و تن‌ها گوشی لمسی خود را برداشته و در جیبش گذاشت و از خانه بیرون زد.

چنان با قدم‌های لرزان و ترسیده‌های قدم برمی‌داشت که گویی کسی دنبالش می‌کند، هوا کاملاً تاریک بود، چراغ‌های کوچه‌ها و خیابان‌ها همه‌ی روشن شده بودند و هوا اندکی روبه سرما رفته بود.

ظاهراً ساعت حدودای ۱۰-۱۱ شب شده بود، از کنار خیابان‌هایی که دائماً ماشین‌ها از آن گذر می‌کردند، عبور کرد، صدای گه‌گاه بوق ماشین‌ها و هیاهوی مردم اندک، در پیاده‌روها در گوش‌هایش پیچید.

چند دقیق‌های گذشت، همچنان داشت بلاتکلیف و آواره در خیابان‌ها گشت می‌زد، اصلاً دلش نمی‌خواست به آن خانه برگردد، اما مگر جای دیگری هم برای ماندن داشت؟!

در حالی که با روانی پریشان و خسته به چراغ تیره برقی تکیه داده بود، ناگهان چیزی به ذهنش رسید، به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست حتی به این مسئله فکر کند، اما گاهی فقط یک راه چاره برای آدم باقی می‌ماند.

و آن راه چاره رفتن به خانه‌ی مامان گرینا بود!

کمی بیشتر فکر کرد، دو مشکل بزرگ این وسط وجود داشت، رفتار امروز صبحش با او و آن مردک که تظاهر می‌کرد همسر آینده‌ی مامان گرینا است، که در نظر سایا او هم مزاحمی همانند سولی بود!

نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد، با خودش فکر کرد که اگر فقط یک شب را آنجا تحمل کند، می‌تواند فردا روز خیلی زود برگردد، پس با بی‌رغبتی از چراغ تیر برق جدا شده و به ناچار راه خانه‌ی مامان گرینا را گرفت و با قدم‌هایی که خسته به نظر می‌رسیدند به راه افتاد.

انگشتش را به آرامی نزدیک‌تر برده و درست مقابل زنگ خانه نگه داشت، سپس دوباره با تردید زنگ در را فشرد.

بعد از چند ثانیه صدایی از پشت آیفون که بیشتر شبیه صدای آن مردک بود تا صدای مامان گرینا، گفت:

- کیه؟

سایا شروع به جویدن لب‌هایش کرد و با کمی مکث بالاخره با صدای آرامی پاسخ داد:

- م... منم، س... سایا!

دیگر هیچ صدایی از آیفون شنیده نشد، چند دقیقه گذشت، سایا همچنان جلوی در منتظر ایستاده بود، هرگز فکر نمی‌کرد روزی مجبور به آمدن در این خانه شود، آن هم به این زودی!

بالاخره در خانه به آرامی باز شد و چهره‌ی متعجب مامان گرینا مقابل روی سایا قرار گرفت، سایا که هنوز در اثر ترس نیم ساعت پیش رنگ رخسارش تغییر کرده

بود، سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد، مامان گرینا با دقت بیشتری موهای سایا که آزادانه روی شانه‌ها و کمرش ریخته بودند و شنل گلبهی رنگ و پاییزی که به تن داشت را برانداز کرد، با نگرانی پرسید:

- چیزی شده سایا؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سرش را بالاتر گرفت.

- م... من تو خونه تن‌ها بودم، ن... نمی‌دونم از کجا و چجوری... اما یه دزد نره غول و وحشتناک افتاده بود تو خونمون!

چشمان مامان گرینا گشاد شدند، با تعجب گفت:

- دزد؟! نمی‌فهمم... آخه... .

به آرامی جلوتر آمده و شانه‌های سایا را گرفت و او را به سمت خانه حرکت داد، سایا زمزمه کنان گفت:

- م... من نمی‌خواستم مزاحمت بشم... فقط مجبور شدم که... .

مامان گرینا در را پشت سرش بسته و بلافاصله حرفش را قطع کرد:

- دیگه نبینم از این حرفا به زبون بیاری‌ها... اینجا هم عین خونهی خودته، مثل اینکه یادت رفته من مادرتم!

سایا کمی از ملایمت رفتار او متعجب شده بود، انتظار داشت مامان گرینا مثل همیشه کینه از او به دل گرفته و حتی چند ماهی هیچ خبری از او نگیرد!

داخل خانه شدند، اولین چیزی که توجه سایا را به خود جلب کرد آن مردک با ریش پروفسوری همان نامزد مامان گرینا بود!

البته که اینجا خانه‌ی خود او بود و سایا نمی‌توانست چیزی به او بگوید، روی مبل راحتی نشست و در حال تماشای تلویزیون بود، که با دیدن سایا از جا برخاست و با نگاهی آمیخته شده از تعجب و یک لبخند گوشه‌ی لبش به او نگاه کرد.

مامان گرینا با اشاره‌های به سایا گفت:

- بیا بشین، اصلاً جای نگرانی نیست، اتفاقه دیگه، هر اتفاقی ممکنه بیوفته!

سایا لب‌هایش را روی هم فشرد و همان‌جا جلوی در ایستاد، نامزد مامان گرینا با لحن متعجبی گفت:

- چی شده؟ اتفاقی برای سایا افتاده؟!

مامان گرینا زیر لب احتمالاً نام او را صدا زد و با اشاره‌های به او به سمت بالای پله‌ها قدم برداشت.

- کوانگ... یه لحظه.

سپس بلافاصله روبه سایا کرده و با تن صدای بلند تری گفت:

- عه... سایا... تو چند لحظه همون‌جا بشین ما هم همین الان بر می‌گردیم!

مردی که ظاهراً نامش هم کوانگ بود به سرعت به سمت بالای پله‌های مارپیچی، دنبال مامان گرینا حرکت کرد.

مامان گرینا درست بالای پله‌ها ایستاد و روبه کوانگ کرد، کوانگ با نگرانی مقابلش ایستاد.

- چیزی شده گرینا؟ چرا حرف نمی‌زنی؟!

گرینا نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

- نه، چیزی نشده، فقط یه اتفاقی افتاده که سایا رو به ما نزدیکتر می‌کنه! تو خوششون یه دزد افتاده و نمی‌دونم چی، حالا هم که اون از ترسش مجبور شده به خونهای ما پناه بیاره، فقط همینو می‌دونم که تو خودت گفتی تو این راه کمک می‌کنی، اینکه اعتماد سایا رو نسبت به من و خودت جلب کنی و صمیمیت بین من و دخترمو بعد مدت‌ها برگردونی!

کوانگ دستی روی ریش کوتاه و فرماندش کشید و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب معلومه که کمکت می‌کنم، علاقه‌ی من نسبت به تو واقعیه و برای خوشحال کردنت هر کاری انجام می‌دم! فقط، تو نباید نسبت به این مسئله بی‌توجه باشی، یه دزد تو خون‌های که سایا توش زندگی می‌کنه، این ممکنه خطرناک... .

- اون خونه دیگه ربطی به من نداره، اون اتفاقم که... خب فکر نکنم دیگه امکان داشته باشه دوباره تکرار بشه، به نظر من الان بهترین موقع هست برای اینکه به سایا بفهمونی دشمنش نیستی، مطمئنم اگه باهات آشنا بشه در عرض یکی دو روز ذهنیتش کاملاً راجب تو عوض میشه!

کوانگ نفس عمیقی کشید و سرش را آرام تکان داد و گرینا لبخندی گوشه‌ی لبش نشانده.

- ممنون بابت همه چی کوانگ!

سپس به سمت پایین پله‌ها حرکت کرد و کوانگ هم با کمی مکث پشت سرش قدم برداشت.

مامان گرینا با دیدن سایا که هنوز جلوی در ایستاده و حتی از جایش جم نخورده بود، در حالی که به سمتش حرکت می‌کرد با لحن متعجبی گفت:

- عه، تو که هنوز وایسادی اینجا سایا، نمی‌خوای بشینی؟!

کوانگ جلوتر آمده و در همان جای خود، روی مبل راحتی نشست و مامان گرینا اشارهای کوچک به او کرده و بلافاصله ادامه داد:

- خب، من تا می‌رم سه تا قهوه خوشگل برا همه‌مون بریزم و بیارم شما دو تا اینجا یه گپ کوچولو بزنید، تا من برگردم!

سپس با لبخند روی برگرداننده و به سمت آشپزخانه که جلوی آن اُپن با رنگ استخوانی بود حرکت کرد.

سایا در حالی که در دل با خودش می‌غرید تک نگاهی به کوانگ انداخت که همچنان خونسردانه لبخند روی لب‌هایش داشت، با خودش گفت:

- فقط همینم کم بود، که بشینم با این مردک چاپلوس گپ بزنم!

با بی‌رغبتی روی دور ترین نقطه مبل از کوانگ نشست و به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت، کوانگ کنترل روی میز شیشه‌ای را برداشت و صدای تلوزیون که در محوطه‌ی خانه پیچیده بود را کمی کمتر کرد، سپس یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخت و دوباره با همان لبخندش به سایا نگاهی انداخت، در کل مرد با شخصیتی به نظر می‌رسید اما سایا بی‌اراده از او خوشش نمی‌آمد.

با صدای آرامی گفت:

- چه خوب شد که اومدی اینجا، خیلی دلم می‌خواست باهات هم صحبت بشم!

سایا همچنان به فرش گرد بیضی شکل و کوچک وسط حال خیره شده بود و حرفی نمی‌زد، کوانگ ادامه داد:

- خب، مامانت خیلی نگران بود، می‌گفت ای کاش یه اتفاقی بیوفته که سایا برگرده، فکر کنم این همون اتفاقی بود که باید می‌افتاد!

سایا با نگاه چپ‌ی به او چشم دوخت، موها و ریش کوتاهش به رنگ قهوه‌ای تیره می‌زدند، کوانگ خواست دوباره چیزی بگوید که همان لحظه مامان گرینا یک سینی فلزی به دست وارد حال پذیرایی شد، که همزمان گفت:

- البته کوانگ یه دکتر دندانپزشک هستش و یه مطب هم برای خودش داره، بی‌خودی نیست که می‌بینی انقدر دندان‌هام براق و سفید شدن!

سایا لب و لوچه‌هاش را در هم کشید و چهره‌ی مسخره‌ای به خود گرفت و همچنان هیچ حرفی بر زبان نیاورد، مامان گرینا سینی را که در آن سه فنجان کوچک قهوه ریخته بود روی میز گذاشت و خودش هم کنار سایا نشست، سپس با لبخندی سایا را کمی تکان داده و دوباره گفت:

- هنوزم نمی‌خوای یه کم بخندی اخمو خان؟!

سایا پوفی کشید و روبه مامان گرینا کرد.

- شاید دیگه هیچ‌وقت نتونم!

مامان گرینا لبش را گاز گرفت و سرش را به آرامی تکان داد.

- عزیزم، از کجا معلوم ما موفق به این کار نشیم؟!

سپس دوباره با تک نگاهی به کوانگ هر دو ریز ریزانه خندیدند، سایا با تعجب به هر دو آن‌ها نگاه کرد، واقعاً از تاثیرات کوانگ بود که مامان گرینا با این لحن نرم و خوش برخورد با سایا رفتار می‌کرد، یا اتفاق دیگری رخ داده بود که سایا نمی‌توانست آن را کشف کند!

در دل با خودش غرید:

- اینا فکر کردن من بچم که با دو، سه تا شیرین زبونی خرم کنن!

مامان گرینا از جا برخاست و با اشتیاق به سمت اتاقی دیگر که پایین پله‌ها قرار داشت حرکت کرد.

- خب خب! چند لحظه صبر کنید تا من برگردم!

کوانگ کمی جابه جا شده و صدا زد:

- کجا؟

چند ثانیه بعد مامان گرینا یک چیز مستطیل شکل و کتاب مانند و بزرگ در دستش از اتاق خارج شد و با نگاه شیطنت آمیزی آن را در دستش تکان داد، کوانگ با تعجب گفت:

- از دست تو گرینا!

مامان گرینا کتاب بزرگ را روی میز گذاشته و تونیک زرشکی رنگش را کمی مرتب کرد، سپس کنار کوانگ روی مبل سه نفره نشست و اشاره‌ای به سایا کرد که کنارشان بنشیند.

- بیا بشین، می‌خوام یه چیز خیلی با نمک نشونت بدم!

سایا کمی مکث کرد، سپس با بی‌رغبتی از جا برخاست و نگاهی به کتاب بزرگ که جلد کلفت و نارنجی رنگی داشت انداخت، سپس روی مبل نشست، طوری که مامان گرینا درست وسط کوانگ و سایا نشسته بود.

در حالی که آن را باز می‌کرد گفت:

- این آلبوم بچگی‌های کوانگه، حتی میشه یه داستان از بچه‌گیاش ساخت، اونقدری که شیطون و بلا بوده!

سایا همچنان به حرف‌های او چهره در هم می‌کشید، فقط چاره‌ی دیگری نداشت، جز بودن در جمع آن‌ها!

مامان گرینا جلد اول آن را باز کرد، حالا معلوم شد که این یک آلبوم عکس است، نه یک کتاب.

عکس یک نوزاد کوچک با صورتی قرمز شده مقابل چشمانشان ظاهر شد، مامان گرینا با خنده گفت:

- اینجا رو نگاه کن، همه‌ی چیز از اونجایی شروع شد که بلای روزگار به دنیا اومد! کوانگ ابرویی بالا انداخت و گوشه‌ی آلبوم را به سمت خودش کج کرد.

- این چهره‌ی مظلومو نگاه کن، عین کیک ماهیه!

مامان گرینا با چشم غرهای به او روبه سایا گفت:

- خدا به هیچکس یه شوهر خود شیفته نثار نکنه!

سایا دستش را زیر چانه‌هاش گذاشته و با اکراه به آلبوم عکس‌ها خیره شد، در نظرش آن‌ها واقعاً حرف‌های لوس و بی‌مزه‌ای می‌زدند!

مامان گرینا صفحه‌ی دیگری از آلبوم را برگردانده و با اشتیاق گفت:

- اینجا رو نگاه کن. کوانگمون کم‌کم داره بزرگ میشه!

کوانگ یکی از فنجان‌های روی میز را برداشته و گلویی از آن را نوشید.

- یادش بخیر، اینجا خونه‌ی خانم بزرگه وقتی تو ایتالیا بودیم، ما به این خونه می‌گفتیم قصر بزرگ!

مامان گرینا ابرویی بالا انداخت و سراغ عکس‌های دیگر رفته.

- عه، واقعاً؟! اینو تا حالا بهم نگفته بودی.

سپس روبه سایا کرد و ادامه داد:

- راستی تا یادم نرفته بگم سایا، کوانگ تو ایتالیا به دنیا اومده و مامانش ایتالیایی بوده و باباش کره‌ای، ولی از ده سالگی همین‌جا بزرگ شده!

سایا بدون واکنش خاصی در دلش غرید:

- پس بگو چرا ریش فرفریه، گفتم دو رگه‌ای چیزیه‌ها، خب اصلاً به من چه، همچین خوشمم نمیداد بدونم کیه و کجا بزرگ شده!

عکس‌های کوانگ کم‌کم به سن ۶ سال رسیدند، سایا همچنان با بی‌رغبتی به کناره‌ی مبل تکیه داده و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد، نگاه مامان گرینا روی یکی از عکس‌ها قفل شده و به سرعت گفت:

- اوه اوه! نگم برات سایا که بچگی‌های کوانگ خیلی شبیه بچگی‌های تو یا شاید هم حتی الانت بود!

سایا همچنان که دستش را زیر چانه‌هاش قرار داده بود، پوفی کشید و با گوشه‌ی چشمش مامان گرینا را نگاه کرد، مامان گرینا با هیجان ادامه داد:

- اونم مثل تو خیلی تو تخیلاتش فرو می‌رفت، زیاد رویا پردازی می‌کرد، باور نداری از زبون خودش بشنو!

فنجان قهوه در دست کوانگ خشک شد و با نگاه متعجبی به گرینا چشم دوخت، اما با اشاره‌ی مامان گرینا بلافاصله لب‌خندی روی لب‌هایش نشانید، با خنده گفت:

- آ... آره، اون راست میگه، من اصلاً توی دنیای واقعی نقشی نداشتم، همه‌ی چیز رو تو رویاها و خیالاتم می‌ساختم، ی... یادمه ذهن خلاق داشتم، همیشه چشمامو می‌بستم و خودمو تو یه قصر بزرگ تصور می‌کردم، تو یه سرزمین دیگ‌های که... که همه‌ی چی تموم بود، همه‌ی چیز اونجا زیبا بود!

ابروهای سایا در هم گره خوردند، همچنان با نگاه متعجبی نگاه می‌کرد، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که کوانگ این همه‌ی به او شباهت داشته باشد.

مامان گرینا که روش جذب کردن سایا را می‌دانست، با نگاه شیطنت آمیزی سایا را برانداز کرد، سپس یواشکی با گوشه‌ی چشمش به کوانگ چشمکی زد، کوانگ هم اخمی معنا دار تحویل گرینا داد، بابت حرف‌هایی که از خودش در آورده و می‌گفت!

مامان گرینا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- کوانگ یادته یه بار می‌گفتی یه روز یه بارون شدیدی می‌بارید همراه با رعد و برق؟ تو هم رفتی بالای پستی بوم و اونجا نشستی و برای خودت داستان ساختی و مشغول نقش بازی کردن واسه خودت شدی؟!

ابروهای کوانگ که بالا رفته بودند، با نگاه متفکرانه‌ای ادامه داد:

- آها... آره، یادم افتاد، بس که شیطون و خیال پرداز بودم، حدود ۷، ۸ سالم می‌شد، اما خب آخرش گرون به نفعم تموم شد دیگه، تو خیالات شیرین خودم غرق شده بودم که یهو پام لیز خورد و شِرپ از اون بالا با سر فرود اومدم پایین! مامان گرینا یکی از عکس‌های کوانگ درون آلبوم که پسر بچ‌های با موهای حالت فر و پرپشت بود را نشان سایا داد و گفت:

- ایناهاش، نگا کن، از چهرش شر می‌باره!

سایا که هنوز سعی می‌کرد تسلیم آن‌ها نشود چهره‌ای عادی و معقولی به خود گرفت و بی‌اعتنا تک نگاهی به عکس انداخت، کوانگ بلافاصله مشغول ادامه‌ی حرفش شد:

- خب نه... البته که من در کل یه بچه‌ی آروم و بی‌آزار و اذیت بودم، فقط تو خیالات خودم سپری می‌کردم، کاری به کار کسی نداشتم من، یادمه تو ذهنم دوستای خیالی واسه خودم ساخته بودم و همیشه با اونا درد و دل می‌کردم! سایا با چشمانی که برق می‌زدند چند ثانیه مکث کرد، سپس بی‌اراده گفت:

- ح... حتی از نزدیک اونا رو... .

خودش حرف خود را قطع کرده و خودش را کمی جمع و جور کرد و به مبل تکیه داد، نگاه کوانگ و مامان گرینا کمی متعجب بود، مامان گرینا به آرامی پرسید:

- چرا حرفتو قطع کردی سایا!؟

سایا شان‌های بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت:

- ه... هیچی، مهم نیست!

کوانگ کمی جا به جا شد و دوباره با اشتیاق مشغول توضیح دادن شد:

- البته که من با تمام اون دوستای خیالیم ارتباط برقرار کرده بودم و چهره‌ی همه‌شون رو هنوز توی ذهنم دارم!

حدود نیم ساعتی گذشت و مامان گرینا و کوانگ تا می‌توانستند ذهن سایا را درگیر کردند، طوری که به کل ماجرای دزد و ترس چند ساعت پیش از فکرش بیرون شده بود!

ساعت حدودی ۱۲ و نیم شب بود تا اینکه بالاخره تصمیم به خوابیدن گرفتند، قرار شد سایا در اتاقی که پایین پله‌ها بوده و خالی بود بخوابد، هر چند نمی‌خواست امشب را اینجا بماند، اما با اصرارهای فراوان آن‌ها، دیگر راهی نبود. روی تشک نرم و نیلی رنگ دراز کشید و جا جای اتاق متوسط را از نظر گذراند، در اتاق فقط یک کمد و یک سری خرت و پرت در جعبه‌های بزرگ و کوچک وجود داشت.

با صدای زنگ گوشی‌اش که از درون کیفش می‌آمد به سرعت غلت کوچکی خورده و کیفش را برداشت و گوشی را از آن بیرون آورد، با دیدن نام "بابا هیون" که در حال زنگ زدن بود اخمانش در هم کشیده شد، دلش نمی‌خواست جواب او را بدهد، چند ثانیه بعد صدای زنگ خود به خود قطع شده و سایا گوشی را خاموش کرد و زیر بالشتش گذاشت، زیر لب زمزمه کنان گفت:

- بیخیال..من اگه برات مهم بودم که...

آهی کشید و ملافه را تا بالای گردنش کشاند و چشمانش را به آرامی بست، باید به چیزهای خوب فکر می‌کرد، مثل ماجراهای هیجان انگیز و پیچیده‌ی سرزمین خیالی که دوباره در انتظارش بودند!

چشمانش را باز کرد، با دقت اطرافش را زیر نظر گرفت، کمی که عقلش سر جایش برگشت تازه یادش افتاد که چه زمانی از خواب بیدار شده بود و اینجا هم کجاست!

روی تنه‌ی خم شده‌ی درخت نشسته بود و هوا هم کاملاً تاریک بود و باران هم بند آمده بود، به سرعت سرش را به کنار دست خود چرخاند، اما جای یک چیز خالی بود! یوشین!

تا قبل از بیدار شدنش از خواب که برای بند آمدن باران زیر برگ‌های سایبانی این درخت پناه گرفتند یوشین همین‌جا بود، اما حالا هیچ اثری از او دیده نمی‌شد!

این سکوت و خلوتی، حتی از طرفی تاریک بودن هوا کمی او را ترساند، به آرامی از روی درخت سر خورده و پایین آمد، صدای جیر جیرک‌های شب سکوت مطلق فضا را شکسته بودند، نور چند تا از گرم‌های شب تاب که در آسمان معلق بودند، به محیط اندکی روشنایی بخشیده بود.

با قدم‌های آهسته به راه افتاد، بوی خاک باران خورده در فضا پیچیده بود و قطره‌ها از روی برگ‌های درختان پایین می‌چکیدند، از آن دور روشنایی اندکی به چشم می‌خورد، به احتمال زیاد چراغ‌های نورانی قصر باید می‌بود؛ پس با این

حال پیدا کردن قصر کار زیاد سختی هم به نظر نمی‌رسید، باید آن روشنایی را نشانه کرده و به سمتش حرکت می‌کرد.

در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد با احتیاط حرکت می‌کرد، خیس بودن چمن‌ها را زیر پاهایش احساس می‌کرد، در همان لحظات بود که ناگهان انگار چیزی مانع حرکتش شد، گویی یکی از پاهایش را گرفته و به سمت خودش می‌کشید، با تعجب سر برگرداند و متوجه شاخه‌های نازک و دراز دور یکی از پاهایش شد که مانع حرکتش می‌شدند!

که در آن تاریکی زیاد واضح دیده نمی‌شد، با عجله و نگرانی دستانش را به سمتش برده و مشغول باز کردن آن شد، اما عجیب تر از همه‌ی این بود که شاخه‌های قهوه‌ای رنگ انگار جاندار بودند و با قدرتی او را نگه می‌داشتند!

چشمانش گشادتر شد و ناله وار فریاد زد:

- این دیگه چه کوفتیه، ولم کن. کمک... یکی کمک کنه!

با تمام توان شاخه‌ها را گرفته و کشید، اما بی‌فایده بود، روی چمن‌ها نشسته و در حالی که نفس نفس می‌زد، با ناامیدی به شاخه‌های پیچیده شده دور پاهایش خیره شد، اما ناگهان با دقت بیشتری به آن شاخه‌های موذی که از زیر خاک سر بیرون آورده بودند، یاد صحنه‌ای افتاد، صحنه‌ای که احساس می‌کرد قبلا آن را جایی دیده است.

یاد امروز صبح افتاد، آن کلبه و آن طرح‌هایی که هر کدام نشانه‌ای داشت و آن کاغذی که یوشین گفت همه جا همراهش داشته باشد!

با عجله جیب لباسش را گشت، خوشبختانه آن کاغذ همراهش بود، آن را از هم باز کرده و مقابل رویش گرفت، با دقت به تک تک علامت‌ها نگاه کرد، تا اینکه چشمش به نقشی درست شبیه این شاخه‌های بلند و خشکیده افتاد!
چشمانش گرد شدند.

- خودش!

یعنی واقعاً این می‌توانست عامل یکی از چراغ‌های معما باشد؟!

با دقت بیشتری به اطراف آن شاخه‌های خشکیده نگاه کرد، عجیب بود، سر تا سر این جنگل سر سبزی و چمن زار بودند، اما محوطه‌ی کوچکی از اطراف این شاخه، خاک ترک خورده و خشک!

سرش را بالا گرفته و به برگ‌های پرپشت و بلند که همچون سایه بانی روی این شاخه‌های خشکیده را گرفته بودند نگاه کرد، برگ‌ها به قدری بزرگ و ضخیم بودند که ظاهراً اگر بارانی چیزی می‌بارید از رسیدن آب به شاخه‌ی خشک جلوگیری می‌کردند!

در فکری عمیق فرو رفت، خب پس حالا چاره‌ی کار چه بود؟!

با نگاه متفکرانه‌ای به برگ‌های ضخیم و بزرگ و شاخه‌ی خشکیده که سایا را اسیر گرفته بود نگاه کرد، زیر لب زمزمه کنان گفت:

- هر بار بعد از باریدن بارون تموم این درختای جنگل سیراب می‌شن و سرحال، اما... این شاخه‌ی خشکیده‌ای که توی خشکی مونده... .

چشمانش برق زدند، بله، ظاهراً اصل قضیه همین بود!

هر چند شاخه‌ها مانع حرکتش می‌شدند، اما به زحمت از جا برخاسته و دستش را به طرف برگ‌های ضخیم و بزرگ دراز کرد، مشغول چیدن آن‌ها شد، تک تک آن‌ها را چید و کنار انداخت.

چند دقیقه گذشت، دیگر داشت خسته می‌شود، کم‌کم بالای آن شاخه‌ها آزاد شده بودند و دیگر سر پوشی نمی‌توانست مانع رسیدن آب به شاخه‌ی خشک شود، دستش به آخرین برگ باقی مانده نمی‌رسید، با تمام نیرو دستش را جلوتر و جلوتر برد، تا اینکه برگ را گرفت و آن را هم کند.

در همان لحظه ناگهان صداهای عجیبی به گوش رسید، سایا دست ننگه داشته و با حیرت زدگی اطرافش را نگاه کرد، اول از همه‌ی شاخه‌های خشکیده خود به خود باز شده و پایش را آزاد کردند، سپس فضا طوری شد که انگار همه‌ی جا می‌درخشید، با چکیدن قطره‌ی آبی روی سرش عقب تر رفته و با تعجب به نم نم باران روی شاخه‌ی خشکیده نگاه کرد، خاک اطراف آن تقریباً خیس شدند، اما هنوز چند لحظه‌های نگذشته بود که آن نم نم باران و صدای عجیب و آن درخشندگی‌ها به یک باره محو شده و همه‌ی چیز به حالت عادی خود برگشت!

سایا همچنان مات و مبهوت در جای خود خشکیده بود، یعنی در حال حاضر یکی از چراغ‌های معما روشن شد؟! حس لحظه‌ای را داشت که در یک گیم مجازی راز کار را کشف می‌کردی و برایت تشویق فرستاده می‌شد!

واقعاً که عجیب بود.

بالاخره به خود آمد و لبخندی عمیق روی لب‌هایش نقش بست، با هیجان زدگی گفت:

- وای! باورم نمیشه! یعنی من تونستم... .

سر برگرداند و چشم از آنجا برداشت و با قدم‌های تند به طرف قصر حرکت کرد. روشنایی قصر رفته‌رفته بهتر دیده می‌شد، با عجله به سمتش حرکت می‌کرد، دلش می‌خواست هر چه زودتر خبر موفق شدنش و روشن کردن چراغ معما را به یوشین بدهد!

به کس دیگری که نمی‌توانست این خبر را دهد زیرا ممکن بود به طریقی به گوش گیوری رسیده و خدا آن روز را نیاورد که... .

نزدیک‌تر شده و جلوی دروازه‌ی بزرگ قصر که دیواره‌های سنگی داشت ایستاد، چراغ‌های قصر به رنگ‌های مختلفی روشن شده بودند که واقعاً زیبا به نظر می‌رسید.

اما دروازه‌ای که وارد حیاط قصر می‌شد بسته بود، با قدم‌های تند نزدیک‌تر شده و زنگ ستاره شکل را فشرد، چند ثانیه بعد یکی از نگهبانان در را باز کرد و با دیدن سایا متعجب او را برانداز کرد.

- تو دیگه کی هستی؟!!

سایا با عجله پاسخ داد:

- م... من خب یکی از اعضای خانوادگی سرزمین خیالی‌ام!

نگهبان دستی روی صورتش کشید و چشمانش را کمی ریزتر کرد.

- اون بیرون چی کار می‌کردی؟

سایا شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌رغبتی گفت:

- خب رفته بودم جنگل نیزه‌های، حالا میشه لطفاً بزارید برم تو؟!!

نگهبان نفس عمیقی کشید و سرش را بالاتر گرفت و با قاطعیت گفت:

- دیگه از این به بعد تنهایی بیرون قصر نرو، مخصوصاً شب‌ها!

سایا که دلیل این حرف نگهبان را نمی‌دانست به آرامی سرش را تکان داده و زمزمه‌کنان گفت:

- خیلی خب باشه.

نگهبان کنار رفت و سایا با قدم‌های آهسته وارد حیاط قصر شد، چراغ‌های توپ ماندی در کناره‌های راه حیاط روشن شده بودند، که هر کدام به رنگ‌های مختلف دیده می‌شدند، همچنین در کناره‌های حوض بزرگی که درست در مرکز حیاط قصر وجود داشت و آب آن مانند آبشار در حال جوشیدن بود هم چراغ‌های رنگی و کوچکی داشت، تا کنون حیاط قصر را شب‌ها ندیده بود، اینجا واقعاً جای بی‌نظیری به نظر می‌رسید!

داخل قصر شد، یادش افتاد یوشین بعد از بیدار شدن سایا او را تنها گذاشته و سر خود گذاشته و رفته بود، پس باید اول از همه‌ی یک اعتراف هم از او می‌گرفت! مثل همیشه صدای موسیقی ملایمی در فضا پیچیده بود، گاه به گاه یکی دو نفر در قصر دیده می‌شد، با خودش فکر کرد که شاید همه‌ی در تالار پذیرایی باشند، پس با قدم‌های تند به راه افتاد.

وارد تالار پذیرایی گشت، تقریباً نصف صندلی‌های آنجا پر شده بود و طبق معمول چهره‌ی آن غذاهای رنگارنگ آدم را به اشتها می‌آورد.

در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد جلوتر رفت، حتی میان آن جمعیت گیوری هم به چشمش خورد که آن لبخند مصنوعی و مرموزانه را به خود گرفته بود. ناگهان با صدایی که از پشت سرش شنید در جای خود ایستاد و به پشتش برگشت.

- بالاخره برگشتی؟

مقابل آقای جکسون ایستاد، خواست حرفی بزند که آقای جکسون مانعش شد، دوباره گفت:

- دنبالم بیا!

نگاه سایا متعجب شد، در حالی که چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود دنبال آقای جکسون حرکت کرد.

- چیزی شده آقای جکسون؟

آقای جکسون یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و روی آن نشست و اشاره‌ای به روبه روی خود کرد.

- بشین!

سایا روی صندلی، روبه روی آقای جکسون نشست و منتظر نگاهش کرد، آقای جکسون سرش را به آرامی نزدیک‌تر کرده و با تردید گفت:

- دومین چراغ معما رو تو روشن کردی، مگه نه؟!

ابروهای سایا بالا رفتند، نگاهی به اطرافش انداخت و سپس با صدای آرامی گفت:

- شما به این زودی فهمیدین؟!

آقای جکسون دستی به ریشش کشید و با نگاه متفکرانه‌ای پاسخ داد:

- خب معلومه، اینم می‌دونستی که گیوری نباید از اینکه تو رقیبش شدی با خبر بشه؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- پس شما هم اینو می‌دونید!

آقای جکسون نفس عمیقی کشید و به میز شیشه‌ای چشم دوخت.

- خب، پس بهتره روشن شدن چراغ معما یه مسئله‌ی ناشناس بمونه، متوجه منظورم میشی؟ یعنی هیچکس نفهمه که تو اونو روشن کردی، مخصوصاً گیوری، تو هنوز گیوری رو نشناختی، برای رسیدن به اهدافش دست به هر کاری می‌زنه! سایا به گت بلند و مشکی رنگ آقای جکسون خیره شد، سپس شانهای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌فهمم... شما رئیس اینجایی، خب اگه فکر می‌کنید که گیوری باعث اذیتتون میشه چرا از اینجا بیرونش نمی‌کنید؟!

آقای جکسون سرش را به آرامی تکان داد و خواست حرفی بزند که در همان لحظه کسی روی صندلی کنار دست سایا نشست و این باعث شد نگاه سایا و آقای جکسون به سمت او کشیده شود.

سایا سرش را به سمت او چرخاند، یوشین با لبخندی عمیق به او خیره شده بود، بعد از کمی مکث تک نگاهی به آقای جکسون انداخته و گفت:

- سلام!

آقای جکسون دستانش را روی میز قرار داد و گفت:

- به به... سلام به دستیار جدید من!

اما سایا با گوشه‌ی چشمش همچنان چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد، یوشین ابرویی بالا انداخته و گفت:

- جواب سلام واجبه‌ها!

سایا سرش را به آرامی تکان داده و با کنایه پاسخ داد:

- هوم... بله، واجبه!

در همان حین صدایی از آن طرف نام آقای جکسون را صدا زد، آقای جکسون نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.

- خب دیگه، من میرم.

یوشین سرش را به آرامی برای او تکان داد و با همان لبخندش گفت:

- بسلامت.

بعد از اینکه آقای جکسون از آنجا دور شد یوشین بلافاصله نگاهش را به سمت سایا کشاند.

- چیزی شده سایا؟

سایا پوفی کشید و با صدای آرامی گفت:

- خب آره، یه اتفاق خوب، اما قبلش باید جناب عالی یه چیزی رو برای من بگی!

ابروهای یوشین در هم گره خوردند، در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- خب؟

- وقتی داشتی بعد من واسه خودت بر می‌گشتی قصر با خودت یه خورده فکر نکردی من تازه واردم و ممکنه تو اون تاریکی زهره ترک بشم که همینجوری گذاشتی رفتی؟!

یوشین با تعجب نگاهش کرد، بعد از چند ثانیه در حالی که ریز ریزانه می‌خندید پاسخ داد:

- آها... پس بگو، آخه من چه می‌دونستم، عجله داشتم، بعدشم با خودم فکر کردم خودت راه قصر رو به خاطر سپردی و می‌تونی برگردی دیگه، واسه همین...

سایا به سمت او چرخیده و نگاهی به موهای پرپشتش که آن‌ها را شانه زده و مرتب کرده بود انداخت و حرفش را قطع کرد:

- خیلی خب باشه فهمیدم، ولی رفتنت به یه دردی هم خورد که یه کمک بزرگ به من بود!

یوشین سرش را به آرامی تکان داد.

- چه کمکی؟

لبخند روی لب‌های سایا نشست و با صدای آرامی گفت:

- چراغ معما!

چشمان یوشین گرد شدند، با تعجب پرسید:

- یعنی... .

- آره، ولی اونقدرها هم سخت نبوده!

یوشین شان‌های بالا انداخت و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب... شاید تو زیادی باهوشی! حالا بگو ببینم چطوری، از کجا؟!

سایا زیر خنده زد و برگشت تا یکی از لیوان‌های بستنی که روی میز چیده شده بودند را بردارد، همزمان خواست حرفی بزند که در همان حین صدایی توجعش را جلب کرد، صدا بیشتر شبیه به تک زنگول‌های بود که بلافاصله بعد از آن دو عدد از نگهبانان در تالار پذیرایی را باز کردند، سایا سرش را بالاتر گرفت و با دقت بیشتری نگاه کرد، فضا تقریباً ساکت شده بود و توجه همه‌ی به آنجا جلب شده بود.

بلافاصله بعد از باز شدن در بزرگ تالار پذیرایی آدمک‌های کوتوله و با نمکی وارد آنجا شدند، که چیزی شبیه به روزنامه‌ی لوله شده در دستانشان داشتند. همگی شبیه هم بودند و شبیه هم لباس پوشیده بودند، یک کلاه لبه دار با خال‌های سفید و پیراهنی بلند که تا پایین پاهایشان می‌رسید!

با عجله راه می‌رفتند و آن روزنامه‌های لوله شده را به سمت آدم‌هایی که روی میزها نشسته بودند می‌گرفتند، سایا همچنان با حیرت زدگی نگاه می‌کرد، با نیم نگاهی به یوشین گفت:

- اینا دیگه چی هستن؟!

یوشین به صندلی خود تکیه داد و در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- پیام‌های بازرگانی!

اخمان سایا در هم کشیده شد، خواست دوباره چیزی بگوید که صدایی از پایین
میز شیشه‌ای باعث شد نگاهش به سمت آن کشیده شود.

- آهای!

قد کوتوله‌ها به قدری کوتاه بود که تا نصف پایه‌ی میز می‌رسید، در عوض چهره‌ی
عجیب و با نمکی داشتند، چشمان بادامی و بزرگ و طوسی رنگ، ظاهراً سرشان
هم از بدنشان بزرگتر بود!

همچنین صدای نازک و عجیبی هم داشت، کوتوله یکی از روزنامه‌های لوله شده
را که روبانی قرمز رنگ به آن بسته شده بود، به سمت سایا گرفت و با چشمانش
که می‌درخشیدند با هیجان گفت:

- شهربازی وحشت تو روز شهاب سنگ بروز رسانی شده، حتما می‌یابین؟!!

چهره‌ی سایا پر از تعجب شده بود، قبل از اینکه آن را بگیرد پرسید:

- شهر بازی وحشت؟!!

کوتوله روی انگشتان پاهایش ایستاد و روزنامه را بالاتر گرفت.

- اوهوم.

سایا به آرامی آن را از دست کوتوله گرفت و با تعجب نگاهش کرد، کوتوله تعظیم
کوچکی کرده و با عجله به سوی دیگری قدم برداشت.

- مچکرم!

یوشین نگاهی به سایا انداخت و گفت:

- مطمئنی که می‌خوای بری؟!

سایا مشغول باز کردن روبان پیچیده شده از دور روزنامه شد.

- خب آره... مگه اونجا چجور جاییه؟

- اون کوتوله‌هایی که می‌بینی اون شهر بازی رو ساختن و اسمشم گذاشتن شهر بازی وحشت، که هر سال تو روز ش‌هاب سنگ باز سازیش می‌کنن و تمام خانواده‌ی سرزمین خیالی رو اونجا دعوت می‌کنن و فقط هم تو روز ش‌هاب سنگ همه‌ی می‌تونن برن اونجا، غیر این زمان معین همیشه درش بسته هست!

سایا روزنامه‌ی لوله شده را باز کرد و مشغول خواندن نوشته‌های روی کاغذ شد، نوشته‌ها بیشتر شبیه به تبلیغات آن شهر بازی بودند و عکس‌هایی که روی آن کاغذ قرار داشت سایا را سخت کنجکاو می‌کرد تا حتما سری به آنجا بزند.

- اینکه زمانش دو روز دیگه هست، من که آمادم!

یوشین برگه‌ی تبلیغاتی و روزنامه شکل را از دست سایا گرفته و به آن خیره شد.

- اصلاً تو می‌دونی چرا اون شهر بازی سالی یه بار باز سازی میشه؟!

سایا شان‌های بالا انداخت و گفت:

- نه، خب چرا؟

یوشین برگه را بالا گرفت و نگاهش را روی آن متمرکز کرد.

- چون هر بار که تقریباً یکی دو ساعتی از او مدن هم می گذشت یه شهاب سنگ گنده درست تو مرکز شهر بازی برخورد می کنه و کوتوله ها اعتقاد دارن که اون شهاب سنگ هیچ خطری برای هیچکس نداره، پس همه ی اون کسایی که اونجان یه چوب دراز می گیرن دستشون و حمله می کنن سمت شهاب سنگ و به وسیله ی اون چوبها آتیش رو همه ی جا پخش می کنن!

چشمان سایا گشاد شده بود، با تعجب بسیار به فکر فرو رفت، دستی به موهای براقش کشید و گفت:

- آخه این دیگه چه کار احمقان هایه؟ یعنی همه ی جا رو به آتیش می کشن؟! یوشین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- خب منم به خاطر همینه که می گفتم بهتره بی خیالش بشی، چون اونجا جای خطرناکیه، مخصوصاً این حرکتشون که من اصلاً دوست ندارم! سایا به میز شیشه ای چشم دوخت، بعد از چند ثانیه اخم عمیقی لبهایش را به هم گره زدند.

- خب نه! عیبی نداره... همه میرن، منم می خوام ببینم چجور جاییه! یوشین برگه را تا کرد و روی میز گذاشت.

- اما سایا... .

- اما نداره، تو هم همراه میای!

یوشین پوفی کشید و دستی روی صورت صافش کشید.

- اصلاً هر جور راحتی، ولی من باهات نمیام!

نگاه سایا روی چشمان کشیده‌ی یوشین قفل شد، لب‌هایش را روی هم فشرد و با ناز گفت:

- وقتی من میگم میای، یعنی میای!

یوشین کلافه نگاهش کرد و دیگر حرفی نزد.

همه مشغول نگاه کردن به آن برگه‌ها و حرف زدن راجع به آن بودند، هنوز چند ثانیه‌ای سپری نشده بود که سر و کله‌ی آیو از آن دور پیدا شد، سایا به محض دیدن او از جا برخاست و صدایش زد، آیو در حالی که از همان برگه‌ها در دست داشت، نزدیک‌تر شده و با ذوق زدگی روی یکی از صندلی‌ها نشست.

آیو نفس عمیقی کشید و به صندلی خود تکیه داد.

- چه عالی که شهر بازی وحشت باز سازی شده، ولی در عوض بازم آتیشش می‌زنیم!

سایا شروع به خندیدن کرد، یوشین نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخته و گفت:

- بهتره زیاد خوشحال نباشین، چون ممکنه خودتون هم مخلوط اون آتیش بشین!

آیو که تازه متوجه حضور یوشین شده بود، نگاهی به او انداخت.

- به به... دستار خوش شانس آقای جکسون هم که اینجاس، بی‌خیال بابا، یوشین تو چرا همیشه با روز شهاب سنگ مخالفی آخه؟

یوشین ابرویی بالا انداخت و از جا برخاست، همزمان گفت:

- نمی‌دونم... حتی از اون کوتوله‌های ریزه‌میزه هم زیاد خوشم نمیداد!

آیو با تعجب گفت:

- آخه برای چی؟ اونا که خیلی بامزه هستن، عه... کجا رفتی؟!

یوشین با قدم‌های آهسته از کنار آن‌ها دور شد، آیو و سایا بهم خیره شدند، آیو لبی کج کرد و گفت:

- می‌بینی چه آدم عجیب و غریبه؟ من نمی‌دونم تو چطور رفتی با اون بالن اون رو پیدا کردی با خودت آوردی آخه!

سایا سرش را به آرامی تکان داد و با شیطنت گفت:

- من از آدم‌های عجیب و غریب خوشم می‌ادا!

آیو با نگاه چپی به سایا چشم دوخت و سایا ریز ریزانه خندید.

صبح شد و سایا دوباره از خواب برخاست، آن شب را در خانه‌ی کوانگ و مامان گرینا خوابیده بود و قرار بود که صبح به خانه‌ی خودشان برگردد.

خلاصه صبحانه را هم با آن‌ها خورد و وقت خداحافظی رسید، مامان گرینا دستانش را روی شانه‌های سایا قرار داد.

- حتما بازم به ما سر بزن سایا، باشه؟

سایا لبخند کم رنگی زده و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- چشم، حتما میام!

لبخند عمیقی روی لب‌های مامان گرینا نقش بست.

- دیشب که به من و کوانگ خیلی خوش گذشت!

کوانگ که آن طرف تر ایستاده و او هم لباس بیرون پوشیده بود تا به محل کارش برود، کت زرشکی رنگش را کمی مرتب کرد و گفت:

- خب آره معلومه، من که خیلی از دختری خوشم اومد گرینا!

سایا به طرف در خروجی حرکت کرد، لحظهای برگشت و تک نگاهی به کوانگ انداخت، چون هنوز از او خداحافظی نکرده بود، کوانگ با کمی مکث گفت:

- می‌خوای برسونمت؟!

سایا سرش را به طرفین تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- ن... نه، مزاحمتون نمی‌شم!

کوانگ لبخند زد.

- مزاحمت که نه... ولی خب، هر جور راحتی!

سایا از خانه خارج شد و راه خانه‌ی خودش را گرفت و بعد از کمی قدم زدن در خیابان‌ها به خانه رسید، ایستاد و کمی مکث کرد، بهانه‌ی خوبی هم برای اینکه چرا دیشب گذاشته و رفته بود داشت، چون دیشب آن دزد غول پیکر داشت زهر ترکش می‌کرد!

از آنجایی که کلید خانه را به همراه داشت، آن را روی در چرخاند و وارد خانه گشت.

به نظر می‌رسید خبرهایی باشد، جلوتر رفت و در اولین نگاه یک چهره‌ی آشنا به چشمش خورد، که در حال پذیرایی نشسته بود. یک مرد میان سال با موهای

جو گندمی و ریش کوتاه، که عینک دایره شکلی هم به چشم داشت، با دیدن سایا بلافاصله از جا برخاست و با هیجان و اشتیاق به سمتش حرکت کرد.

- به به! چه عجب چشممون به جالتون روشن شد، وای! چقدر بزرگ شدی تو سایا! چقدر عوض شدی. اصلاً می‌دونی دلم چقدر برات تنگ شده بود؟!

سپس لب سایا را گرفت و محکم کشید و دستش را دور گردن او انداخت و به طرف یکی از مبل‌های راحتی حرکت داد.

سایا با تعجب سر تا پای او را برانداز کرد، بله، او که خود عمو هیوک بود!

عمو هیوک تنها عموی سایا بود، که چند سالی می‌شد به علت شرایط کاریش در کشور دیگری زندگی می‌کرد، شاید حالا برگشته بود، تا آنجایی که سایا می‌دانست عمو هیوک عاشق تحقیق و مطالعه درباره سیاره‌های فضایی و خلاصه رفتن به فضا و کشف موجودات جدید و این جور چیزها بود!

سایا بلافاصله به خود آمد و نگاهی به پیراهن سرم‌های رنگ عمو هیوک انداخت.

- چه عجب از این ورا عمو هیوک، شما کجا... اینجا کجا؟!

عمو هیوک سرش را کمی نزدیک‌تر کرد و با صدای آرامی گفت:

- والا منم شنیدم اینجا یه خبرهایی شده... اومدم یه سر و گوشی آب بدم، دیدم که... .

در همان لحظات بود که صدایی از پشت اُپن آشپزخانه توجه سایا را به خود جلب کرد، سولی با همان تکبر و قیافه‌ای که به خود گرفته بود، با کنایه گفت:

- دیشب کجا بودی سایا؟ چرا ما رو نگران گذاشتی؟!

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد، آن زنه بدجور روی مخش رفته بود، به تندی گفت:

- نیازی نمی‌بینم به غریبه‌ها جواب پس بدم!

سولی از حاضر جوابی سایا جا خورد، چشمانش گشادتر شده و با نگاهی پر از نفرت و کینه به سایا خیره شد، عمو هیوک سایا را کمی تکان داده و به سرعت سرش را به طرف سولی چرخاند.

- عه... عیبی نداره، شما خودتونو ناراحت نکنید سولی خانم، سایا از بچگی همین‌طور لجباز بود.

و سپس لبخندی کجکی زد و به طرف سایا چرخید.

- ولش کن سایا، زیاد حرف‌های بزرگ‌تر از دهن‌ت نزن!

سایا با عصبانیت نگاهی به پوست سبزه عمو هیوک انداخت و تن صدایش را کمی پایین تر آورد.

- حرف‌های بزرگ‌تر از دهنم چیه عمو؟ اون زنه زندگی منو نابود کرده، ب... .

عمو هیوک دستش را جلوی دهان سایا گرفت و بلافاصله گفت:

- خیلی خب حالا زیاد شلوغش نکن، بیا راجع به چیزای جدید حرف بزنیم، آهان راستی، یه خبر جدید برات دارم!

سایا ساکت شد و کلافه نگاهش کرد، عمو هیوک ادامه داد:

- من تازگیا از مطالعه و تحقیق درباره‌ی سیاره‌های فضایی دارم به نتیجه‌هایی می‌رسم، به نظر می‌رسه اونجا موجودات فضایی عجیبی زندگی می‌کنن!

سایا آهی کشید و سرش را به آرامی تکان داد.

- شما هنوز هم درگیر سیارات فضایی هستید؟!

عمو هیوک یکی از ابروهایش را بالا داد و قاطعانه گفت:

- معلومه که هنوزم درگیرشم، اونا تموم زندگی من هستن!

سایا از جا برخاست.

- بیخیال عمو... موجودات فضایی دیگه کجا بود!

عمو هیوک با تعجب نگاهش کرد.

- از تو دیگه انتظار یه همچنین حرفایی رو نداشتم سایا، تو که تخیلاتت عالی بود،

هر چند این موضوع تخیل نیست، واقعیه!

سایا به سمت اتاقش قدم برداشت، همزمان گفت:

- خیلی خب، پس هر وقت موجودات فضایی رو کشف کردین یکی هم به من

هدیه کنین!

ابروهای عمو هیوک در هم گره خوردند، بلافاصله دوباره سایا را صدا زد:

- سایا... یه لحظه بیا!

سایا با بی‌رغبتی ایستاد و برگشت.

- من خسته‌م، می‌رم یکم استراحت کنم.

- باشه خب، یه لحظه بیا، کارت دارم!

سایا با قدم‌های آهسته نزدیک او شد و مقابلش ایستاد و منتظر نگاهش کرد،
عمو هیوک یکی از دستان سایا را گرفت و او را کمی پایین کشید و به خود
نزدیک‌تر کرد، سپس دم گوشش به آرامی گفت:

- می‌دونستی... اون زنه سولی، حامله هست؟!!

چشمان سایا به قدری گشاد شدند که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، بی‌اراده
با صدای بلندی داد زد:

- چی؟!!

سولی که در آشپزخانه مشغول درست کردن یک آبمیوه برای خود بود، تک
نگاهی به آن‌ها انداخت و چشم غره رفت، عمو هیوک با صدای آرامی گفت:

- هیس! چرا هوار می‌کشی؟ مگه همیشه خودت دوست نداشتی یه خواهری،
بررداری، چیزی داشته باشی؟!!

سایا یاد حرف آن روز آقای جکسون افتاد: " به زودی به آروزی دومت هم
می‌رسی، داشتن برادر!"

داشتن برادر آن هم از سولی! واقعاً وحشتناک بود، باورش نمی‌شد که آرزوهای
احمقان‌هاش پشت سر هم دارند کار دستش می‌دهند، آن هم به این زودی،
واقعاً غیر قابل باور بود!

زیر لب زمزمه کنان گفت:

- وای! او... اون دفترچه‌ی راز!

در حالی که چهره‌اش پر از حرص و روانش کاملاً به هم ریخته بود با قدم‌های بلند و تند به سمت اتاقش حرکت کرد، عمو هیوک هم سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داده و به مبل راحتی تکیه کرد.

باری دیگر سراغ دفترچه‌ی رازش رفت و دوباره تعدادی از صفحه‌های آن را کند و مچاله کرد، اما عجیب‌تر از همه این بود که نابود کردن آن نوشته‌ها هیچ تاثیری بر برآورده نشدن آرزوها نداشتند!

با نفس‌های حرص آلودی به یک نقطه چشم دوخت، این آرزوها داشتند پشت سر هم رخ داده و زندگیش را بدتر از اینی که هست می‌کردند، باید هر چه زودتر کاری می‌کرد!

چشمانش را باز کرد و باری دیگر در سرزمین خیالی آن هم در همان اتاق بنفش ظاهر شد. امروز همان روز شهاب سنگ بود. روزی که قرار بود همگی باهم به شهر بازی وحشت که توسط آن کوتوله‌ها دعوت شده بودند بروند!

با اشتیاق از جا برخاست. امروز بهترین لباس‌هایش را پوشیده و خوابیده بود. به سمت آینه‌ی قدی اتاق رفت. یک پیراهن آستین کوتاه کمی بلند و لیمویی رنگ که تا بالای زانوهایش بود. با آرایشی ملایم که چهره‌اش را خواستنی‌تر و جذاب‌تر کرده بود.

موهایش را نیز همانند اکثر مواقع آزادانه گذاشته بود و روی شانه‌ها و کمرش ریخته بودند.

بعد از چند ثانیه متر کردن خود جلوی آینه بالاخره به طرف در خروجی قدم برداشت. زمان این مراسم شب بود و حالا هوای بیرون تاریک به نظر می‌رسید.

پله‌های قصر را یکی یکی پایین رفت. با عجله و هیجان قدم بر می‌داشت. به راه رو که رسید ناگهان چشمش به یوشین و آیو افتاد که جلوی در خروجی قصر ایستاده بودند. به نظر می‌رسید کسی در قصر نباشد. با قدم‌های آهسته جلوتر رفت. با صدای او نگاه آن‌ها به سمت سایا کشیده شد:

- شماها چرا اینجا ایستادین؟!

یوشین و آیو هم لباس‌های جدیدی پوشیده بودند. یوشین به سمت سایا چرخید و گفت:

- عه بالاخره اومدی سایا؟ ما یک ساعته منتظر تیم‌ها!

آیو چند قدم جلوتر آمد و دستانش را به پهلو داد.

- همه رفتن. ما هم نرفتیم تا با تو بریم!

سایا تک نگاهی به بیرون قصر انداخت و با تعجب گفت:

- واقعاً؟ خب عیبی نداره. ببخشید که منتظرتون گذاشتم.

سپس هر سه از قصر خارج شدند. در حالی که قدم بر می‌داشتند یوشین تک نگاهی به سایا و آیو انداخت و نفس عمیقی کشید.

- میگم اونجا مراقب خودتون باشیدها. اگه یه وقت یه اتفاقی بیوفته و بمیرین دیگه هرگز راه بازگشتی به سرزمین خیالی وجود نداره! از من گفتن.

سایا نگاه متعجبش را به سمت یوشین چرخاند.

- مگه چه اتفاقی قراره بیوفته که ممکنه بمیریم؟!

یوشین دستانش را درون جیبش کرد و به آسمان تاریک با ستاره‌های بزرگ چشم دوخت.

- چه می‌دونم. همین سه چهار سال پیش یکی از اعضای خانواده سرزمین خیالی که یه پسر بچه بود. تو مرحله به آتیش کشیدن شهر بازی توی آتیش گیر کرد و کسی هم به نجاتش نرفت. همونجا سوخت و برای همیشه از سرزمین خیالی رفت!

آیو و سایا با چشمانی نگران به هم نگاه کردند. یوشین ادامه داد:

- الکی نیست که میگم از این روز شهاب سنگه. نمی‌دونم چی چیه خوشم نیامد خب!

چند دقیقه گذشت. از راه مستقیم جنگلی که مسیر آن را با چراغ‌های توپ مانند و کوچکی کمی روشن کرده بودند گذشته و طولی نکشید تا اینکه به یک تابلوی بزرگ رسیدند. روی تابلو یک فلش به سمت دروازه‌های بزرگ کشیده شده بود و روی آن عکس کوتوله‌ها بودند که با شادی آب نبات به دست گرفته بودند. روی تابلو نوشته شده بود: " به شهر بازی وحشت خوش آمدید/روز شهاب سنگ خوش بگذره"

هر سه از دروازه‌ی نقره‌ای رنگ عبور کرده و وارد آنجا شدند. بلافاصله صداهای مختلف به گوش رسید. صدای آهنگ‌های کی‌پاپی. صدای خنده‌ها و صحبت جمعیتی که آنجا جمع شده بودند و...

سایا با دیدن کوتوله‌ای که ناگهان جلویش پرید لحظه‌های ترسید و چند قدم عقب تر رفت.

- به شهر بازی وحشت خوش اومدین!

یوشین برای او ریز ریزانه خندید. دوباره به راه افتادند. کناره‌های مسیر پر بود از چراغ‌ها با رنگ‌های مختلف. محیط آنجا باز بود. فقط سیم‌هایی با چراغ‌های ریز از بالا آویزان شده بود. دور تا دورش پر بود از اتاقک‌های کوچک که هر کدام مغازه‌ی فروش یک نوع خوردنی بودند و تمام فروشنده‌های آن هم کوتوله‌ها بودند. یعنی در کل این شهر بازی متعلق به کوتوله‌ها بود.

از همه‌ی عجیب تر این بود که کوتوله‌ها دائما می‌گفتند: "همه چیز اینجا رایگانه. هم خوردنی‌ها و هم وسایل بازی. تا می‌تونید خوش بگذرونید دوستان عزیز!" هر از گاهی یکی از آن کوتوله‌ها سر راهشان می‌پرید و خوش آمد گویی می‌کرد و یا از آبنبات‌های رنگارنگ برایشان تعارف می‌کردند.

بعد از دقایقی به قسمتی رسیدند که وسایل‌های بزرگ و مخصوص سوار شدن داشت. چیزی که جلوتر از همه‌ی به چشم می‌خورد یک غار بزرگ بود که جلوی آن دو کوتوله ایستاده و بالایش نوشته شده بود: "غار آبی"

همه‌ی اکثرا درون آن می‌رفتند. ناگهان آقای جکسون و لوهان هم به چشم سایا خورد که آن‌ها هم داخل غار شدند. حتی گیوری که لباس‌های عجب و جقی پوشیده بود و همراه با دو نفر از دوستانش داخل غار شد.

سایا برگشت و از گوشه‌ی لباس یوشین گرفت و در حالی که او را می‌کشید با عجله گفت:

- من باید اون غار رو ببینم. زود باش!

یوشین با تعجب به سمتش چرخید.

- کدوم غار؟ کجا می‌خوای بری؟!

از آن طرف آیو نزدیک‌تر شده و لبخندی عمیق زد.

- سایا راست میگه. نباید اون غار رو از دست بدیم. حتماً خوش می‌گذره!

یوشین چند ثانیه به ورودی غار چشم دوخت. سپس با بی‌ رغبتی گفت:

- مطمئنی که می‌خوای بری اونجا؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- بهت نمیدانم ساز مخالف باشی‌ها... .

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و با قدم‌های آهسته به سمت غار حرکت کرد.

- خود دانی. من واسه خودت گفتم. حالا که اصرار داری... .

سایا و آیو بی‌ توجه به حرف او با خوشحالی و هیجان جلوتر از یوشین به راه افتادند.

وارد غار شدند. درون غار تقریباً تاریک بود؛ ولی از وسط و زیر سنگ‌های بزرگی که در آن کناره‌ها قرار داشت انگار نورهایی طبیعی بیرون زده بود!

کمی آن طرف‌تر دیگر خشکی به چشم نمی‌خورد و فقط آب بود که ظاهراً آب عمیقی هم به نظر می‌رسید. چون همه با قایق روی آن حرکت می‌کردند!

هر از گاهی یک کبوتر چاهی از بالای سرشان پرواز می‌کرد. یوشین به سمت کوتوله‌هایی رفت که مسئول دادن قایق بودند. تا قایقی گرفته و سوار آن شوند.

سایا همچنان مات و مبهوت نگاه می‌کرد که ناگهان چشمش به آقای جکسون و لوهان افتاد. نزدیک‌تر رفت و آن‌ها را از پشت صدا زد:

- عه. آقای جکسون شما هم اینجا باین؟ حتما می‌خواهین سوار قایق بشین!
آقای جکسون به سمت سایا چرخید. بعد از کمی مکث شروع به خندیدن کرد.
میان خنده‌هایش گفت:

- خب ن... نه. من فقط اومدم نگاه کنم. وگرنه من که اهلش نیستم. حتی خودمو آماده کردم وقتی شهاب سنگ از اون بالا سقوط کرد بزنم در برم. نمی‌خوام قاطی این دیوونه بازی‌ها بشم. توصیه می‌کنم شماها هم نشین!
سایا با تعجب نگاهش کرد. سپس زیر خنده زده و گفت:

- ای بابا آقای جکسون... نکنه شما هم مثل یوشین می‌ترسین؟!
آقای جکسون دستی روی ریشش کشید و اخم کرد.

- نه بابا کدوم ترس؟ من فقط از این دیوونه بازی‌ها خوشم نمیاد. چون می‌دونم ریسک خطرناکیه!

سایا در حالی که به فکر فرو رفته بود دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما صدایی از پشت سرش مانع شد.

- کجا موندی سایا؟ بیا دیگه!

این صدا. صدای آيو بود. سایا با عجله چرخید.

- خب دیگه من میرم. فعلاً!

و بدون اینکه چیزی بگوید یا چیزی بشنود. از کنار آن‌ها دور شد. نزدیک یوشین و آیو شد که در حال سوار شدن به قایق نارنجی رنگ و سه نفرهای بودند. روبه یوشین کرده و پرسید:

- با این قایق کجا قراره بریم؟!

یوشین در حالی که مشغول سوار شدن به قایق بود گفت:

- بعد از اینکه سوار شدی می‌فهمی!

بعد از اینکه هر سه درون قایق نشستند. کوتوله نخ قایق را باز کرده و با لبخندی گفت:

- امیدوارم بهتون کلی خوش بگذره!

قایق روی آب معلق شد. یوشین شروع به پارو زدن کرد. از سقف غار که سنگی بوده و کمی به آن‌ها نزدیک‌تر بود گاهی آب چکه می‌کرد. روی آب هر از گاهی یک قایق دیده می‌شد. واقعاً جای عجیبی به نظر می‌رسید.

سایا همچنان با حیرت زدگی اطرافش را نگاه می‌کرد. همه‌ی جا تقریباً ساکت و آرام بود.

- وای! خیلی قشنگه!

یوشین در حالی که زیر چشمی نگاهش می‌کرد با خونسردی گفت:

- شاید تا چند دقیقه آینده نظرت عوض شد!

سایا با تعجب نگاهی به یوشین انداخت.

- منظورت چیه؟!

یوشین در حالی که پارو می‌زد. به لبه‌ی قایق تکیه داده و ابرویی بالا انداخت.

- هوم. خب منظوری نداشتم!

سایا با آرنجش به آیو زد که محو تماشای اطرافش شده بود.

- تو بگو. اصلاً تو تا حالا اینجا اومدی؟!

آیو به خود آمد و با کلافگی به سایا چشم دوخت.

- چی؟!

سایا نفس حرصی کشید و به لبه‌ی قایق تکیه داد.

- هیچی ولش کن!

چند ثانیه گذشت. قایق از جای تونل مانندی عبور می‌کرد. سایا دستش را به آرامی به سمت آبی که سبز رنگ به نظر می‌رسید برد و آرام آن را لمس کرد. آب بسیار سرد بود. در همان حین ناگهان با صدایی از جا پرید. یک موجود عجیب و غریب از بالای سرشان عبور کرد. که صدای بال زدن آن بسیار خطرناک بود. هر سه با نگرانی به بالای سر خود نگاه کردند.

- اون دیگه چی بود؟!

یوشین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- اونا نوعی پرنده هستن که توی این غار زندگی... .

دوباره یکی از آن موجودات درست از جلوی چشمان یوشین رد شد. یوشین سرش را کمی عقبتر برد. نگاه سایا و آیو نگران شده بود. چون آن‌ها رفته‌رفته داشتند زیادتر می‌شدند. نک نارنجی رنگ و بسیار تیزی داشتند. با پاهایی دراز و بدنی استخوانی که به نظر می‌رسید پره‌های بدنشان ریخته باشد!

یکی از آن‌ها درست روی لبه‌ی کشتی فرود آمد. نگاه سایا روی آن گره خورد. با آن چشمان برآمده و گرد مانند صدای بسیار بلند و گوش خراشی از خود تولید کرد. سایا ترسید و شروع به داد و هوار کرد. از آن طرف یوشین با نگرانی گفت: - انقدر داد و هوار نکن سایا. اونا وقتی ببینین یکی از شون می‌ترسه بهش حمله می‌کنن!

اما سایا کوچکترین توجهی به حرف یوشین نکرد. همچنان جیغ می‌کشید. یکی از آن موجودات نوک تیز روی موهایش نشست و با صدای گوش خراشی که از خود تولید می‌کرد. جیغ‌های سایا دو برابر شد!

آیو که بیشتر از سایا ترسیده بود. تلاش می‌کرد تا آن موجودات مزاحم را از آنجا دور کند. از آن طرف فشار آب رفته رفته زیادتر می‌شد و قایق دائما به دیواره‌های غار برخورد می‌کرد. از طرفی نوعی ماهی‌های سیاه رنگ از آب سر بیرون آورده و دندان‌های تیزشان را به نمایش می‌گذاشتند. سایا که کم کم داشت دیوانه می‌شد. با کلافگی فریاد زد:

- این دیگه چه کوفتیه؟!

یوشین که خنده‌اش گرفته بود. اما در این وضعیت نمی‌توانست بخندد. با صدای بلندی گفت:

- من چه بدونم آخه. خودت گیر داده بودی که بیایم تو این غار. من که گفتم...

از طرفی قایق به یک باره با شدت زیاد با دیواره غار برخورد کرد و هر سه نزدیک یک متر بالا پریدند!

انگار همه چیز به یک باره تغییر کرده و عجیب و غریب شده بود. فشار آب رفته رفته زیادتر می‌شد. یوشین با نگرانی از لبه‌ی قایق گرفته و با اخمی به سایا چشم دوخت.

- بفرما تحویل بگیر سایا خانم. نگفتم خیلی زود نظرت راجع به اینجا عوض می‌شه؟!

سایا که کاملا دست پاچه و هول شده بود. با تمام قدرت از لبه‌ی قایق گرفت و با ترس اطرافش را برانداز می‌کرد. با عصبانیت نگاهی به یوشین انداخت و فریاد کشید:

- به من چه ربطی داره. مگه تقصیر منه؟!

یوشین بلافاصله با کلافگی گفت:

- نه پس تقصیر جد و آباد منه. تو نبودی اصرار می‌کردی که بیایم اینجا؟!

آیو که از ترس داشت نفس نفس می‌زد. با کلافگی وسط حرفشان پرید و داد زد:

- بسه دیگه! الان چه وقت بحث کردنه؟ به جای این حرفا یه کاری بکنید!

هنوز حرفش کامل از دهانش بیرون نیامده بود که ناگهان یوشین با نگرانی و چشمانی گرد شده گفت:

- او... اونجا رو... .

هر دو به پشت سرشان چرخیدند. مسیر آب به طرف جایی شبیه دره منحرف شده بود. چیزی مثل آبشار!

و قایق رفته رفته به آن نزدیک‌تر می‌شد. سایا به پته‌پته افتاد. بازوی یوشین را گرفته و شروع به تکان دادن کرد.

- یه کاری بکن یوشین. داریم می‌میریم!

یوشین با عجله هر دو پاروها را برداشت و با تمام نیرو پارو زد. اما بی‌فایده بود. آب با تمام فشار خود قایق را به طرف دره هدایت می‌کرد!

از طرفی آن موجودات گوش خراش دائما در گوششان سر و صدا می‌کردند و یکی از آنها موهای سایا را می‌کشید. همگی با ترس به روبه روی خود خیره شده بودند. قایق داشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. همگی بی‌اراده و از روی ترسشان همدیگر را بغل کرده بودند.

تا اینکه قایق به نقطه‌ی مورد نظر رسید و سقوط آزاد!

هر سه باهم شروع به جیغ کشیدن کردند. آن لحظه بیشترین هیجانی بود که می‌توانست به سایا وارد شود. اما این هیجان کمی برایش زیادی بود.

حالا جالب اینجا بود که قایق همچنان صاف روی آب سُر می‌خورد و برعکس نمی‌شد. منتهی با سرعت بسیار زیاد. چند لحظه بعد سایا چشمانش را باز کرد و صحن‌های که مشاهده کرد غیر قابل باور بود. آن‌ها هنوز زنده بودند. از آبشار بلند پایین آمده و حالا قایق روی آب روان و آرام فرود آمده بود. فقط کمی از درون قایق و لباس‌هایشان خیس شده بود. آيو که به نظر می‌رسید ایست قلبی

کرده باشد. همچنان با نفس‌های بریده بریده مات و مبهوت مانده بود و یوشین دستانش را محکم به لبه‌ی قایق چسبانده و چشمانش را بسته بود.

چشمان سایا در حالی که می‌درخشیدند گفت:

- م... ما هنوز زنده‌ایم!

یوشین چشمانش را باز کرد و نیم‌نگاهی به سایا انداخت. در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- ق... قرار نبود بمیریم. غار آبی آدمو تا پای سکت‌های قلبی می‌کشونه بعد ول می‌کنه!

ابروهای سایا بالا پریدند. در حالی که به فکر فرو رفت با خودش زمزمه کرد:

- من که دیگه پامو اینجا نمی‌ذارم!

چند دقیقه گذشت و بالاخره قایق به مقصدی رسید و خوشبختانه دست از سر آن‌ها برداشت. پاهای سایا سست شده بود. همچنین آيو هنوز هم نفس‌نفس می‌زد. به آرامی از قایق پیاده شدند. کوتوله‌ای که مسئول گرفتن قایق بود در چشمان سایا زل زده و گفت:

- خوش گذشت؟!!

سایا با تعجب نگاهش کرد. سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- خوش گذشت؟ پیشنهاد میدم اینبار که شهر بازی وحشت رو آتیش زدیم دیگه هیچ وقت بروزرسانیش نکنید!

و با قدم‌های آهسته از آنجا دور شد. کوتوله همچنان دست به دهان مانده بود. شانه‌ای بالا انداخت و مشغول ادامه‌ی کارش شد.

یوشین خود را به سایا و آیو رساند و قدم‌هایش با آن‌ها در یک راستا شد. با خنده‌هایی ریز ریزانه گفت:

- ولی خدایی قیافتون دیدنی شده بودها. باید اون لحظه چند تا عکس ازتون می‌گرفتم. نمیدونی اون لحظه‌های که اون جونوره موهای سایا رو می‌کشید و آیو نزدیک بود خودش رو خیس کنه چه... .

سایا با گوشه‌ی چشمش نگاه چپی به یوشین انداخت و به یک باره حرفش را قطع کرد:

- هی... نه اینکه تو اصلاً... .

صدایی از آن دور باعث نصفه شدن حرفش شد:

- شهاب سنگ داره نزدیک میشه. خودتونو آماده کنید!

یکی از کوتوله‌ها با صدای بلندی دائماً این جمله را تکرار می‌کرد. سایا در حالی که قدم‌هایش را تندتر کرده بود گفت:

- زود باشین بیاین. ممکنه جا بمونیم!

آیو هم پشت سر سایا قدم‌هایش را تند کرد و دنبال او به راه افتاد. اما یوشین نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و با اکراه ایستاد و به آن‌ها خیره شد. سایا وقتی متوجه نیامدن او شد. برگشت و دستانش را به پهلو داد.

- الان چرا وایسادی اونجا بر و بر منو نگاه می‌کنی مثلاً؟!

یوشین دستی روی صورتش کشید.

- آخه شماها چرا اینجورین. این یکی بدتر از غار آبی‌ها... حالا هی من میگم. کو گوش شنوا... .

- بدتر از غار آبی که صدرد قرار نیس باشه. حالا تو بیا. بدون تو خوش نمی‌گذره که. غار آبی هم انصافا هیجانیش بالا بود!

یوشین چشمانش را ریزتر کرد و با صدای آرامی گفت:

- واقعاً بدون من بهتون خوش نمی‌گذره؟!!

سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- خب... نه!

یوشین یکی از ابروهایش را بالا داد و در حالی که با بی‌رغبتی دنبالشان حرکت می‌کرد گفت:

- خب اگه واقعاً بدون من بهتون خوش نمی‌گذره مجبورم پیام و یه گوشه وایسم و اون دیوونه بازی‌ها رو تماشا کنم!

سایا و آيو برگشتند و به راهشان ادامه دادند. سایا با نیم‌نگاهی به آيو چشمکی کوچک زد و لبخند شیطنت آمیز روی لب‌های آيو نقش بست. سپس سایا زیر لب به آرامی زمزمه کرد:

- هنوز ناز می‌کنه واسه من!

یوشین از پشت خود را به آن‌ها رساند و با نگاه چپی هر دویشان را برانداز کرد.

- تو چیزی گفتی؟!

سایا خودش را به آن راه زد و نگاهش را به روبه روی خود دوخت.

- نه. من چیزی گفتم مگه؟!

از آن طرف همگی در آن محوطه درست در مرکز شهر بازی جمع شده بودند. تا سقوط شهاب سنگ را تماشا کنند!

آن‌ها نیز به آن جمعیت پیوستند. سایا روی انگشتان پاهایش ایستاد تا از میان جمعیت آنجا را ببیند. اما آن وسط فقط یک دایره‌ی بزرگ و خالی تشکیل داده شده بود. حتماً قرار بوده که شهاب سنگ در آنجا فرود بیاید. اما آن کوتوله‌ها از کجا می‌دانستند که شهاب سنگ درست در آن نقطه قرار است سقوط کند؟!

کنجکاو شد تا پاسخ سوالش را بیابد. به سمتی دیگر چرخید. یکی از کوتوله‌ها که آن گوشه بیکار ایستاده بود به چشمش خورد. به سمتش حرکت کرد. کمی خم شد و نگاهی به کلاه خالی خالیش انداخت.

- عه... می‌تونم به سوالی ازت بپرسم؟!

کوتوله سرش را بالا گرفت. با آن چشمان طوسی و بزرگش به او چشم دوخت.

- آ... آره. چرا که نه!

صدای آن کوتوله‌ها خیلی با نمک به نظر می‌رسید. سایا ادامه داد:

- شماها از کجا می‌فهمین که شهاب سنگ قراره تو به نقطه‌ی مشخص سقوط کنه؟ مثلاً اونجا که همه جمع شدن!

کوتوله نگاهی به آن محوطه انداخت. دوباره نگاهش را به سمت سایا کشاند.

- خب شهاب سنگ هر بار به يه اندازه مشخص مكان سقوطش تغيير مي‌كنه!
سایا با تعجب نگاهش كرد. کوتوله کمی مكث كرد و به سمتی دیگر قدم برداشت.
- دنبالم بیا!

سایا با عجله دنبالش به راه افتاد. صدای آهنگ Dynamite از بی تی اس که گروه مورد علاقه سایا هم بود. در فضا پخش شده بود و بیشتر به فضا جو میداد.

Cause, ah-ah, I'm in the stars tonight'

چون من امشب بین ستاره‌هام

So watch me bring the fire and set the

night alight

پس منو تماشا کن که شبو به آتیش میکشم و مثل روز روشنش می‌کنم

Shoes on, get up in the morn

صبح از خواب بیدار میشم. کفشامو می‌پوشم... .

کوتوله همچنان حرکت می‌کرد. کمی از آنجا دور شدند. از طرفی یوشین و آیو که متوجه نبود سایا شده بودند. مشغول گشتن او بودند.

بالاخره کوتوله درست جلوی گودالی بزرگ ایستاد و اشاره‌های به آن کرد.

- شهاب سنگ پارسال اینجا سقوط کرده بود!

سایا نزدیک‌تر شده و سرش را کمی درون گودال فرو برد. گودال دایره شکل بسیار بزرگ بود؛ اما چندان عمقی نداشت. برایش سوال شده بود که چرا شهاب سنگ

باید هر سال اینجا سقوط کند؟! تا آنجا که او می‌دانست شهاب سنگ‌ها معمولاً در فضا و اینجور چیزها بودند.

هنوز چند ثانیه‌ای سپری نشده بود که ناگهان با هیاهویی به خود آمد. به پشت سرش چرخید. کوتوله بلافاصله با عجله قدم برداشت و از آنجا دور شد.

- وای! شهاب سنگ داره میاد!

سایا با تعجب نگاهش را به آسمان دوخت. یک شهاب سنگ توپ مانند و آتشین داشت با تمام سرعت به زمین نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. تمام کسانی که در آنجا یک دایره تشکیل داده بودند با عجله عقب عقب رفتند. سایا نیز با قدم‌های تند به طرف آن‌ها دوید تا از نزدیک آن را ببیند.

شهاب سنگ با تمام سرعت داشت نزدیک می‌شد. به یک‌باره روی زمین کوبیده شد و تمام کسانی که به آن نزدیک تر بودند همگی با زمین برخورد کردند!

یکی از آن کوتوله‌ها داشت چوب‌های نازک و درازی به اعضای سرزمین خیالی که به شهربازی دعوت شده بودند می‌داد.

سایا با قدم‌های تند خود را به آن جمعیت رساند. هیاهوی بلندی به راه افتاده بود. مشغول صدا زدن و گشتن یوشین و آیو شد. همگی دائماً داشتند مثل دیوانه‌ها به او طعنه و لگد می‌زدند. همگی بر سر آن شهاب سنگ آتشین حمله‌ور شده و به وسیله‌ی آن چوب‌های نازک آتش را به همه جا پخش می‌کردند!

ناگهان کسی از پشت روی شانهِی سایا زد. سایا با ترس برگشت و آیو به چشمش خورد. آیو لبخندی عمیق زده و یکی از آن چوب‌های نازک را مقابلش گرفت.

- بگیر. ما هم باید قاطی بقیه بشیم!

سایا با کمی مکث چوب را گرفته و نگاهی به اطرافش انداخت.

- پ... پس یوشین کجاست؟!

آیو اشارهای به دور کرد و گفت:

- اون که گفت یه گوشه وایمیسم و تماشا می‌کنم. اوناهاش!

یوشین که به درختی کلفت تکیه داده بود. از آن دور با خونسردی به سایا دست تکان داد. سایا لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لبش نشان داد و دوباره نگاهی را به سمت آیو کشاند.

- خ... خب. ا... الان باید چی کار کنیم؟!

- هیچی. الان فقط باید آتیش رو پخش کنیم. مثل بقیه!

آیو به سمت شهاب سنگ قدم برداشت. هر چند این کار بی‌معنی و بسیار هم خطرناک بود. اما خب سایا این جشن را که احتمالاً نوعی هم رسم در سرزمین خیالی بود. به خاطر هیجانش دوست داشت!

بعضی‌ها هم از روی آتش پریده و می‌گفتند که بلاها برای همیشه از ما دور شد. با قدم‌های آهسته جلوتر رفت. جمعیت را کنار زده و چوب نازک و بلند را نزدیک بدنه‌ی شهاب سنگ کرد که آتش آن به اطراف شعله ور شده بود. کمی از آتش به چوب انتقال یافت و سایا با عجله آن را به سمتی دیگر برد و مشغول آتش زدن هر جایی که به چشمش می‌خورد شد. داشت با آتش طرح‌هایی از خودش تشکیل می‌داد. آنقدر حواسش پرت شده بود که اصلاً به اطرافش نگاه نمی‌کرد. سرش را بالا گرفت و نگاهی نگران شد. دور تا دور اطرافش آتش گرفته بودند!

فقط یک نقطه برای خارج شدن وجود داشت. با عجله به سمتش حرکت کرد. اما ناگهان سر و کله‌ی دختری که ظاهراً شبیه گیوری بود پیدا شد. چوب خود را که آتشی بلند داشت به آن نقطه انتقال داد و با لبخند کم رنگ و شینطیت آمیزی نگاهش را از سایا گرفت و بی‌اعتنا از آنجا دور شد!

حالا سایا ماند و یک محوطه‌ی بن‌بستی که دور تا دورش را آتش فرا گرفته بود! کم‌کم چهره‌اش نگران‌تر شده بود. چوب نازک و بلند از دستش سُرخورده و پایین افتاد. با چشمانی که فقط دور تا دورش آتش می‌دیدند اطرافش را از نظر گذراند. اما هیچ راه فراری نبود!

باورش نمی‌شد گیوری با یک حرکت این کار را با او کرد. هنوز نرسیده چرا با او دشمنی می‌کرد؟! کم‌کم ضربان قلبش به تپش افتادند. با صدایی که می‌لرزید فریاد زد:

- کمک... یکی کمک کنه!

صدای هیاهو آن بیرون به قدری زیاد بود که ظاهراً هیچکس صدایش را نمی‌شنید. میان آن آتش گیر افتاده بود و آتش رفته رفته پیش روی می‌کرد و بیشتر راه نجات را می‌بست. یاد حرف یوشین افتاد که می‌گفت:

"میگم اونجا مراقب خودتون باشیدها. اگه یه وقت یه اتفاقی بیفته و بمیرین دیگه هرگز راه بازگشتی به سرزمین خیالی وجود نداره!"

و آن پسر بچه‌ای که در اثر همین آتش کشیدن سوخته و کسی به نجاتش نرفته بود!

اگر حالا هم کسی به نجاتش نمی‌آمد چه؟ آن وقت دیگر هرگز نمی‌توانست سرزمین خیالی را ببیند. تنها جایی که حالش در آنجا خوب بود. تنها جایی که از درد غم‌ها و مشکلاتش به آنجا پناه می‌برد و تنها جایی که آنجا آرامش می‌گرفت!

صدایش به شدت می‌لرزید. باری دیگر با تمام توان صدا زد:

- ک... کمک. ی... یکی ک... کمک کنه. خ... خواهش می‌کنم!

وقتی دید فریادهایش بی‌فایده است. تن صدایش را بالاتر برد. با بغضی که گلویش را گرفته بود. نالید:

- کمک... من دارم می‌سوزم. یکی کمک کنه. کمک... کسی صدامو نمی‌شنوه؟!!

با پیش روی آتش و تنگ کردن جایی که ایستاده بود. دمای هوا رفته‌رفته بالاتر می‌رفت و گرم‌تر می‌شد. آنقدر با گریه فریاد زد که گلویش داشت پاره می‌شد. تقریباً همه جای شهر بازی آتش گرفته بود و در چنین مواقعی همیشه همگی جمعیت سریعاً تا خود در آتش گیر نیفتاده از شهر بازی خارج می‌شدند.

همگی داشتند با عجله به سمت در خروجی شهر بازی حرکت می‌کردند. یوشین و آیو نیز قصد خارج شدن از شهر بازی را داشتند. اما یوشین جلوی در خروجی ایستاد و باری دیگر به پشت سرش چرخید.

- اگه سایا تو آتیش گیر کرده باشه چی؟!!

آیو با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت. همه جا را آتش فرا گرفته بود. حتی خود کوتوله‌ها نیز داشتند با عجله از شهر بازی خارج می‌شدند. آیو با ترس گفت:

- نمی‌دونم... الان باید چی کار کنیم؟!!

از آن طرف صدای آقای جکسون توجه یوشین را به خود جلب کرد.

- شماها چرا اونجا وایسادی؟ زودتر برگردین!

یوشین با تردید گفت:

- سایا غبیش زده. م... ممکنه تو آتیش گیر کرده باشه!

لوهان که کنار دست آقای جکسون ایستاده بود. با ابروهایی به هم گره خورده گفت:

- یعنی چی که غبیش زده؟ مگه تو و آيو کنارش نبودین؟!

یوشین با ترس آب دهانش را قورت داد و با چشمانی که می‌درخشیدند به آقای جکسون چشم دوخت.

- باید یه کاری بکنیم. نمی‌تونیم که همین‌طوری بی‌خیال بزاریم و بریم!

آقای جکسون با کلافگی. تردید و عجله چند قدم جلوتر رفت.

- خیلی خب. من و لوهان می‌ریم تا یه سر و گوشی آب بدیم. تو هم اگه خواستی بیا. ولی آيو برگرده!

یوشین نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت و همچنین لوهان هم به آنها پیوست. کوتوله‌ها سعی داشتند مانع برگشتن آنها به شهر بازی شوند. اما آنها توجهی به حرفشان نکردند.

از طرفی سایا همچنان در این بن‌بست آتشین ناامیدانه گیر افتاده بود. دیگر کم‌کم ناامید شده بود و داد و فریاد نمی‌کرد. آتش به قدری به او نزدیک شده بود که تا چند دقیقه‌ی آینده مطمئناً خواهد سوخت!

روی زمین نشسته و پاهایش را در آغوش گرفت. چشمان پر از اشکش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت.

آقای جکسون و لوهان و یوشین با عجله از میان آتش عبور کرده و وارد شهر بازی شدند و شروع به صدا زدن سایا کردند:

- سایا... تو اینجایی؟! اگه اینجا گیر افتادی جواب بده!

صدایشان از دور به گوش سایا خورد. قطره‌ی امیدواری در چشمانش حلقه زد. به سرعت از جا برخاست و با تمام توان فریاد زد:

- من اینجا... اینجا گیر افتادم. یوشین... کمک کنید!

یوشین ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد.

- شما هم شنیدین؟!!

با عجله به سمت صدا حرکت کرد. آقای جکسون و لوهان نیز دنبالش به راه افتادند. یوشین زودتر از همه به همان منطق‌های که سایا درون آن گیر افتاده بود رسید. با صدای بلندی فریاد زد:

- تو اونجایی سایا؟!!

سایا نفس‌نفس زنان پاسخ داد:

- آ... آره. تویی یوشین؟ من اینجا... کمک کن... .

آقای جکسون و لوهان نیز خود را کنار او رساندند. با دیدن ارتفاع بلند آتش که شعله گرفته و داشت زیادتر و زیادتر می‌شد. ناامیدانه به هم خیره شدند. لوهان گفت:

- حجم آتیش خیلی زیاده!

یوشین با دستپاچگی به آن‌ها نگاه کرد.

- شما نمی‌خوایین کمک بکنید؟!

آقای جکسون سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- با این کار انگار از جون خودمون می‌گذریم. آتیش خیلی زیاد شده!

یوشین نفس‌نفس زنان نگاهش را از آن‌ها گرفت و با تردید به بلندی شعله‌های وحشتناک آتش چشم دوخت. حالا بین دو راهی قرار گرفته بود. جان خودش یا سایا؟!!

بالاخره یوشین به خود آمد و روبه آقای جکسون و لوهان کرد. با دستپاچگی گفت:

- ز... زود باشین. یه کم آب بیارین تا یه قسمتی از این آتیش لعنتی رو خاموش کنیم!

آقای جکسون و لوهان با حرکاتی نا امیدانه دنبال آب رفتند. یوشین نیز با عجله دست به کار شد تا داخل آتش شود. سایا همچنان با ترس و لرز در جایش ایستاده بود. یوشین به سختی و با زحمتهای فراوان از آتش عبور کرد. اما در این زمان کوتاه راه عبورش را هم آتش فرا گرفت. یعنی در واقع او هم کنار سایا گیر افتاد!

چشمان سایا با دیدن یوشین آمیخته شدند از تعجب و برق زدند. با صدای لرزانی گفت:

- چ...چطوری اومدی؟!

یوشین با عجله نزدیکش شد. در حالی که سخت نفس نفس میزد.

- ح...حالت خوبه؟

سایا سر تا پا نگاهی به لباس‌های یوشین انداخت که پاره شده و سوخته بودند.
زمزمه کنان گفت:

- راه فراری وجود نداره!

از آن طرف آقای جکسون و لوهان هر کدام یک سطل آب به دست با عجله به سمت آنها می‌دویدند.

- فقط همین‌ه...خدا کنه کافی باشه!

آتش به قدری به آنها نزدیک شده بود که به هم چسبیده و هیچ راه حرکتی نداشتند. هوا کم‌کم روبه روشنایی بود. یوشین با کلافگی زمزمه کرد:

- زود باشین دیگه... زودتر بیاین!

آقای جکسون و لوهان با یک حرکت سطل‌های آب را روی یک منطقه از آتش ریختند. اما چندان اثری نکرد. لوهان فریاد کشید:

- فقط همینو تونستیم پیدا کنیم!

یوشین با کلافگی نالید:

- لعنتی!

و سپس با عجله دست سایا را گرفت و با خودش میان آتش کشاند. سایا با ترس و نگرانی داد زد:

- چی کار داری می‌کنی؟ داری میری تو دل آتیش!

یوشین با دستپاچگی گفت:

- وقتی یکی از اعضای واقعی سرزمین خیالی دست یه انسان واقعی رو گرفته باشه. اتفاقی برای انسان واقعی نمی‌افته!

چشمان سایا که از تعجب بیرون زده بود. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست و داخل آتش شد. منظور یوشین را درست فهمیده بود؟ اتفاقی برای انسان واقعی نمی‌افتند. یعنی ممکن است اتفاقی برای اعضای واقعی سرزمین خیالی بیفتد!

اصلاً دلش نمی‌خواست یک نفر به خاطر او آسیب ببیند. وقتی احساس کرد یوشین دستش را رها کرده چشمانش را باز کرد و خود را سالم بیرون از آتش دید!

با نگرانی نگاهش را به سمت یوشین چرخاند. یوشین که فقط بلوزش آتش گرفته بود تلاش می‌کرد تا آن را در بیاورد. با ترس دستش را جلوی دهانش گرفت. آقای جکسون و لوهان نیز با دستپاچگی کمکش کردند تا آن را در آورد.

ظاهراً کمی از بدنش حالت سوختگی شده بود. آقای جکسون و لوهان هر کدام از بازوهایش گرفتند و به سمت خروجی شهر بازی قدم برداشتند.

- بجنب دیگه سایا. تو جلوتر از ما برو!

سایا هم با قدم‌های تند مشغول دور شدن از آنجا شد.

چه روزی شد امروز. بیچاره یوشین این همه از خطرات امروز برای سایا و آیو گفت. اما در آخر خودش فدا شد!

بالاخره از در خروجی شهر بازی بیرون آمدند. بیشتر اعضای سرزمین خیالی و بخصوص آیو جلوی در با نگرانی منتظر آن‌ها بودند. با دیدن آن‌ها آیو جلوتر از همه با چشمانی که ترسیده بود به سمتشان قدم برداشت.

- چی شده؟ تو زنده‌های سایا؟

سایا با پاهایی شست به دیوار تکیه داد و در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت:

- م... من خوبم. ا... اما یوشین... .

آیو به سمت یوشین چرخید. آقای جکسون و لوهان او را روی تکه سنگی بزرگ نشانده‌اند. تمام کسانی که آنجا منتظر بودند و حتی رئیس کوتوله‌ها دورشان جمع شدند. آقای جکسون نفس عمیقی کشید و گفت:

- خداروشکر به خیر گذشت. یوشین تو پسر فداکاری هستی. من اینطور راجع بهت فکر نمی‌کردم!

یوشین چشمانش را به آرامی روی هم گذاشت و به زحمت لبخند زد.

- پس چطور راجبم فکر می‌کردین؟!

از آن طرف سایا کسانی را که دور آن‌ها جمع شده بودند کنار زده و با نگرانی کنار یوشین نشست.

- باورم همیشه... منو ببخش یوشین. من نمی‌خواستم... .

- حالا که اتفاقی نیوفتاده. هر دومون هم سالمیم!

سایا با حیرت زدگی نگاهش کرد. صورتش در اثر دود آتش کمی سیاه شده بود و لب‌هایش هم خشک شده بودند. همچنین صورت خودش هم در اثر دود سیاه شده بود اما خودش را نمی‌دید که به چه روزی افتاده!

یوشین شروع به سرفه کردن شد. سپس تک نگاهی به سایا انداخت. با بی‌حالی گفت:

- ولی انصافاً... تو امروز منو خیلی اذیت کردی!

سایا ریز ریزانه خندید و با صدای آرامی گفت:

- ببخشید... دیگه اذیت نمی‌کنم!

آقای جکسون و لوهان با تعجب نگاهی به انداختند و سرشان را به آرامی تکان دادند!

از آنجایی که گیوری هم به قصر برنگشته و منتظر دیدن ادامه‌ی اتفاقی که افتاده بود، بوده، گوشه‌ای ایستاده و داشت با دوستانش که کم از خودش نداشتند، پچ‌پچ می‌کرد، چشمان گربه‌ای‌اش را ریزتر کرده و یک تای ابرویش را بالا داد، با ناز گفت:

- نگفتم یه چیزی بین اینا هست، پسره به‌خاطر این دختره تازه وارده فداکاری کرده، چی از این بالاتر؟!

یکی از دوستانش که موهایش را به رنگ طلایی در آورده بود نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای آرامی گفت:

- این دختره هم فقط بلده خرابکاری بکنه‌ها، اون از قایمکی سوار شدنش به اون بالن، اینم از گیر کردنش تو آتیش، خنگ دست و پا چلفتی!

گیوری پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

- از همه‌ی این کاراش هدف داره، تو نمی‌دونی!

هوا کم‌کم داشت کاملاً روشن می‌شد، به نظر می‌رسید ساعت حدودای هشت صبح باشد.

و اما ناگهان اتفاقی افتاد، انگار چیزی باعث بیدار شدن سایا می‌شد، سایا که نمی‌خواست از خواب بیدار شود دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما قبل از آن چشمانش را باز کرد و در اتاق خودش ظاهر شد!

احساس می‌کرد چیزی شبیه به قطره‌های آب سرد روی پیشانی‌اش می‌چکند، ابروهایش در هم گره خوردند، با کلافگی برخاست و نشست و نگاهی به بالای سرش انداخت، اما صحنه‌ای که مشاهده کرد غیر قابل باور بود!

کل اتاقش را آب برداشته بود! بله، صدایی که از بیرون به گوش می‌رسید، صدای شدید باریدن باران بود، انگار سقف اتاق باز بوده و هر چه باران است مثل سیل در اتاق ریخته بود، آخر مگر همچنون چیزی ممکن بود؟!!

سقف اتاق پاره شده و آب از نقاط مختلف درون اتاق چکه می‌کرد و کل تخت خواب و کف اتاق را خیس کرده بود.

صداهایی هم از بیرون اتاق به گوش می‌رسید:

- هیون زود باش یه کاری بکن، خونه مونو سیل برداشت، آخه این چه وضعشه!

- من چی کار می‌تونم بکنم آخه سولی؟ نمی‌دونم سقف این خونه که پاره نبود، چطور در عرض یه شب به این روز افتاد!

همچنان داشتند بحث می‌کردند، سایا دیگه احساس می‌کرد صبرش ته کشیده و تحمل ماندن در این خانه را ندارد، باید این همه‌ی اتفاقات احماقانه یک دلیلی داشت، افتادن آن دزد آن روز در خانه، امروز هم که این‌گونه.

با کلافگی از روی تخت خوابش برخاست و به طرف کمد لباس‌هایش حرکت کرد، می‌خواست برای مدتی از این خانه برود، شاید ترجیحا در حال حاضر خانه‌ی مامان گرینا بهتر از اینجا بود!

چمدان نقره‌های رنگ و بزرگش را برداشت و کمی از لباس‌هایش را درون آن گذاشت، همچنین تعدادی از وسایل شخصی خود را نیز درون آن گذاشته و یک دست لباس بارانی پوشید، هر چند در این سیل آب بیرون رفتن جایز نبود، اما چاره‌ی دیگری نداشت.

در آینه تک نگاهی به خود انداخته و چمدان کوچکش را برداشت و در اتاقش را باز کرد، نگاه هیون و سولی بلافاصله به سمت او کشیده شد و بحثشان هم قطع شد، ابروهای هیون بالا پریدند، با کلافگی گفت:

- تو دیگه کجا، با این وضعیت شال و کلاه کردی، که چی؟!

سایا به سمت او چرخید، با صدای آرامی گفت:

- نمی‌تونم اینجا بمونم!

چشمان هیون گرد شدند، با تعجب او را برانداز کرد.

- غلط کردی! کجا می‌خوای بری اون وقت به سلامتی؟!!

سایا چند تار از موهایش را که روی صورتش ریخته بودند کنار زده و با عصبانیت گفت:

- به تو ربطی نداره، من هر جا که بخوام، میرم!

هیون با عصبانیت نزدیکتر شد و یک سیلی محکم در گوش سایا خواباندا! سایا چشمانش را بست و دستش را روی جای سیلی گذاشت، سولی هم که از پشت با تعجب نگاهشان می‌کرد، هیون با عصبانیت داد زد:

- سر خود شدی نه؟ تو این وضعیت که من نمی‌دونم چه خاکی باید سرم بریزم، تو هم چمدونتو برداشتی می‌خوای بری کجا؟ نکنه قصد داری کارتون خواب بشی؟!!

سایا حرصش را قورت داد، در حالی که نفس‌نفس می‌زد سرش را بلند کرد و با قاطعیت گفت:

- می‌خوام برم خونه‌ی مامان گرینا!

قرار بود قضیه‌ی این که از سالم بودن مامان گرینا با خبر است را لو ندهد، مخصوصاً به هیون، اما در حال حاضر مجبور بود؛ دهن هیون بسته شد، با چشمانی گشاد شده زیر لب زمزمه کرد:

- م... مامان گرینا... .

سایا تمام جراتش را جمع کرد و با عصبانیت ادامه داد:

- آره، مامان گرینا، فکر می‌کردی دروغ به این ضایعگی هیچ وقت فاش نمیشه نه؟ چرا همیشه فکر می‌کنی من یه بچه‌ی شیش، هفت سالمه که می‌تونم با هر دروغی سرش شیره بمالی؟ نه بابا جان، من میرم، تو هم نمی‌تونم جلوی منو بگیری، همین‌جا بمون با زن جدیدت، در ضمن... مراقب نی‌نی کوچولوی جدیدتونم باشین!

سولی با تعجب دستش را جلوی دهانش گرفت، هیون به قدری خشکش زده بود که رگه‌های قرمز از شدت عصبانیت در چشمانش ظاهر گشته بودند. سایا که خود از جرات لحظه‌ای‌اش متعجب شده بود و می‌دانست که اگر فقط چند ثانیه دیگر اینجا بماند هیون او را خفه خواهد کرد، تا هیون در بهت بود با قدم‌های تند از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

تا کنون سابقه نداشت این‌گونه زیاده روی کند، از طرفی حس خوبی داشت که بالاخره جرات پیدا کرده تا حرف‌هایش را بزند و از طرفی حس بدی داشت از رفتارش با پدر خود!

هیون کاملاً دهانش بسته شده بود، سایا بدجور جواب دندان شکنی به او داد، که دیگر نمی‌توانست حرفی بزند، سایا چمدان کوچکش را در دست گرفت و در حالی که چشمان مشکی رنگش پر از اشک شده و دیدش را تار کرده بودند، شروع به قدم زدن در فضای باز شد، باران کمی آرام‌تر شده بود، اما همچنان به تندی می‌بارید، کلاه سیوشرت بارانی‌اش را روی سرش کشید، اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شدند، چنان با گام‌های بلند و سر خورده‌ای قدم بر می‌داشت که توجه تمام عابران پیاده را به خود جلب کرده بود.

قدم‌هایش خسته شدند، به دیواری تکیه داد و سرش را بالا گرفت، قطره‌های باران اشک‌هایش را شستند، آخر چرا انقدر بدشانس بود؟

دیگر صبرش تمام شده بود، حالش اصلاً خوب نبود، باران تمام صورتش را خیس کرد، کم‌کم داشت یاد چیزی می‌افتاد، که شاید سرنخی برای اتفاق آن روز و امروز باشد.

دوباره شروع به قدم زدن کرد، کنار خیابانی ایستاد تا سوار تاکسی شود، ذهنش کاملاً درگیر بود، بله، درست است! دفترچه‌ی راز، شاید این یکی هم مربوط به دفترچه‌ی راز باشد، او بعد از آروزی داشتن بردار در صفحه‌ی بعدی نوشته بود که یک زندگی پر از هیجان و اتفاق می‌خواهد، که حتی امروزش با دیروزش یکی نباشد!

دستش را با کلافگی روی صورتش کشید، آخر از کجا باید می‌دانست که این هیجان و اتفاقات ممکن است این‌گونه احمقانه و دردسر ساز باشند، در اولین روز افتادن دزد در خانه و دومین روز پاره شدن سقف خانه و سیل، خدا از سومین روز بخیر کند!

از تاکسی پیاده شد، نمی‌خواست دوباره مزاحم مامان گرینا شود، هر چند ظاهراً مامان گرینا از آمدن او بسیار خوشحال هم می‌شد.

جلوی در ایستاد و با کمی مکث زنگ در را فشرد، بعد از چند ثانیه صدایی از پشت آیفون پاسخ داد:

- کیه؟!

سایا با تردید گفت:

- م... منم، سایا!

چند ثانیه بعد در باز شد، اما سایا داخل نرفت، همان‌طور زیر باران ایستاده بود، بعد از آن مامان گرینا جلوی در آمد، با تعجب سایا را برانداز کرد، سپس بازویش را گرفت و او را داخل برد.

- چی شده سایا؟ چرا مثل موش آب کشیده شدی؟!

سایا سرش را پایین انداخت، با صدای آرامی گفت:

- ببخشید که بازم مزاحمت شدم!

مامان گرینا گوشه‌ی لبش را گاز گرفته و نگاه چپی به او کرد.

- نگفتم از این حرفا نزن؟!

داخل خانه شدند، مامان گرینا چمدان سایا را گرفت و گوش‌های گذاشت، قبل از هر چیزی سایا گفت:

- می‌خوام یه مدت اینجا بمونم... یعنی البته اگه... .

مامان گرینا با اشتیاق به سمتش چرخید، موهای زیتونی رنگش را بالای سرش گوجه‌ای بسته بود.

- واقعاً؟ خب اینکه عالیه!

سایا اخمی کرد.

- خب راستش... تو خونه دعوام شده!

مامان گرینا نزدیکتر شد و با دقت به چهره‌ی سایا چشم دوخت، که زیر چشمانش در اثر گریه کردن اندکی پف کرده بود، با نگرانی پرسید:

- سر چی دعواتون شد؟!

سایا آهی کشید، به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت.

- م... می‌دونی... اختیار خودمو از دست دادم و به هیون گفتم که می‌دونم تو تصادف نکردی و سالمی!

مامان گرینا آب دهانش را قورت داد و با نگرانی به چهره‌ی اندوهگین سایا چشم دوخت.

- نباید این کارو می‌کردی سایا... حالا دیگه... .

خودش حرف خود را قطع کرد و دستی روی صورتش کشید، بعد از چند ثانیه با صدای آرامی گفت:

- عیبی نداره حالا، کاریه که شده!

نگاه سایا متعجب شد، اینکه رفتار مامان گرینا از وقتی به این خانه آمده بود تا این حد تغییر کرده بود برایش سوال بود، قبل از این‌ها برای یک اشتباه کوچک تا چند روز سایا را سرزنش می‌کرد!

سایا سرش را به آرامی تکان داد و با افسوس گفت:

- وقتی از خواب بیدار شدم دیدم کل خونه رو آب برداشته، از سقف خونه‌مون آب می‌چکید، نمی‌دونم چی باعث شده این اتفاق بیوفته، اما هر چی که بود من دیگه تحمل موندن تو اون خونه رو نداشتم!

چشمان مامان گرینا گشاد شدند، با تعجب گفت:

- یعنی چی که کل خونه رو آب برداشته؟ احساس نمی‌کنی این روزا یه اتفاقی عجیبی داره تو اون خونه می‌افته؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- منم بخاطر همینه که اومدم اینجا.

مامان گرینا با ذهنی درگیر افکارانش به فکر فرو رفت و تا چند ثانیه سکوت در فضا حکم فرما گشته بود.

سپس سایا با صدای آرامی سکوت میانشان را شکست.

- میگم... مامان، میشه بدونم چی باعث شده که رفتارت با من تا این حد تغییر کنه؟!

مامان گرینا سرش را آرام بالا گرفت و با نگاهی که اندکی تعجب درونش داشت به او چشم دوخت.

- خ... خب، مگه بده؟!

- نه نه، بد که نیست... فقط برام سوال شده!

مامان گرینا نفس عمیقی کشید و لبخندی کم رنگ کنج لبهای صورتی‌اش نشست.

- شاید کم‌کم دارم خلق و خوی کوانگ رو به خودم می‌گیرم!

سایا همچنان مات و مبهوت مانده بود، مامان گرینا با قدم‌های آهسته به طرف آشپزخانه قدم برداشت، سایا زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- پس در این حالت من باید از کوانگ تشکر کنم!

صدای مامان گرینا باعث شد تا سایا به خود بیاید.

- صبحونه خوردی سایا؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

- نه، هنوز نخوردم!

مامان گرینا در حالی که داشت چای ساز را روشن می‌کرد گفت:

- پس الآن صبحونه رو حاضر می‌کنم تا باهم بخوریم.

سایا بلافاصله با عجله گفت:

- ن... نه، من میل ندارم، میرم یکم استراحت کنم!

مامان گرینا سرش را با تعجب به سمت او چرخاند، تا خواست چیزی بگوید سایا به طرف اتاقی که آن شب هم آنجا خوابیده بود قدم برداشت، مامان گرینا با صدای بلندی گفت:

- آخه چرا؟ خیلی خب باشه... هر جور راحتی!

کنجکاوی تمام وجود سایا را فرا گرفته تا دوباره خوابیده و به سرزمین خیالی برگردد، چون چند ساعت قبل آن چکه‌های آب او را از خواب پرانده و مانع ادامه‌ی کارش شدند.

یک بالش برداشته و زیر سرش گذاشت، هر چند خوابش نمی‌آمد اما حتماً باز هم آقای جکسون و بقیه بدون او به قصر برگشته بودند، باید هر چه زودتر می‌رفت. ملافه را لای انگشتانش پیچید، چند دقیقه گذشت، چند دقیقه شد یک ربع و بالاخره خوابش برد.

وقتی چشمانش را باز کرد درست در جایی بود که از خواب پرید، هیچکس آنجا نمانده بود، همه رفته بودند، قصر از آن دور به چشم می‌خورد، از جا برخاست و با عجله و قدم‌های تند راه قصر را گرفت و به سمتش حرکت کرد. طولی نکشید تا وارد قصر شد، یوشین راست می‌گفت، دیشب اصلاً شب خوبی نبود، با خودش گفت:

- مرده شور روز شهاب سنگو ببرن که دیگه عمرا یه همچین جایی برم!

نور ملایم خورشید در فضا پخش شده بود و صدای آواز گنجشک‌ها مثل همیشه در حیاط قصر به گوش می‌رسید، وارد قصر شد، از راه روها عبور کرد و نگاهی به اطرافش انداخت، طبق معمول صبح‌ها قصر بسیار خلوت به نظر می‌رسید، نا خداگاه با در اتاق آقای جکسون رو در رو شد، که تصادفی آقای جکسون جلوی آن ایستاده و داشت با یکی از ختمدکاران حرف می‌زد، با قدم‌های تند جلوتر رفت و به آرامی او را از پشت صدا زد:

- آقای جکسون؟

آقای جکسون به پشت سرش برگشت و چشمانش را ریزتر کرد.

- تویی سایا؟

سایا دستانش را به هم گره زد و گفت:

- ب... بله، عه... م... میگم از یوشین خبر دارین؟!!

آقای جکسون با نگاهش او را برانداز کرد، سپس ابرویی بالا انداخت.

- چی کارش داری؟

سایا با دست پاچگی پاسخ داد:

- ه... هیچی، فقط می‌خواستم حالشو بپرسم!

آقای جکسون سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دوباره روبه ختم‌کار کرد.

- حالش خوبه!

سایا که دلیل این رفتار آقای جکسون را که واضح بود می‌خواهد مانع دیدار سایا با یوشین شود را نمی‌دانست، با کلافگی لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لبش نشانده.

- خب... م... من راستش می‌خواستم یه حرف مهم بهش بزنم، راجب اینکه جونمو نجات داده!

آقای جکسون دوباره نیم‌نگاهی به سایا انداخت، با بی‌رغبتی گفت:

- اتاق موزیک، پله‌های قصر رو اگه بری بالا می‌بینیش!

لبخندی روی لب‌های سایا نقش بست، با خوشحالی گفت:

- ممنونم!

و بلافاصله از آنجا دور شد.

پله‌های مارپیچی قصر را بالا رفته و وارد سالن بزرگ گشت، با دقت اطرافش را از نظر گذراند، اینجا سالن اتاق نبود، بلکه جای دیگری به نظر می‌رسید که سایا اولین بار بود اینجا می‌آمد، دکوراسیونش تقریباً شبیه بقیه‌ی نقاط قصر بود و البته کمی هم کوچک‌تر از سالن اتاق به نظر می‌رسید.

با قدم‌های آهسته جلوتر رفت، اینجا هم سه، چهارتایی در سفید رنگ و طرح پادشاهی وجود داشت، که از همه‌ی مهم‌تر علامت ستاره روی تمام آن‌ها حک شده بود.

سرش را کمی خاراند و به سمتی دیگر برگشت، که همان لحظه چشمش به علامت موسیقی حک شده روی در خورد، احتمالاً اتاق موزیک باید همین‌جا می‌بود.

یعنی یوشین آنجا چه کاری داشت؟

با عجله جلوتر رفت، دستگیره را گرفته و گوشه‌ی در را کمی باز کرد، سپس با دست دیگرش تقی روی در زد و با صدای بلندی گفت:

- اجازه هست؟! -

یوشین که روی یکی از صندلی‌ها نشسته و برای خودش مشغول گیتار زدن بود، با تعجب سرش را بلند کرد و دست از کارش کشید.

- بیا تو!

سایا با لبخندی عمیق وارد آنجا شد و در را پشت سرش بست، وقتی به سمت اتاق برگشت، محو تماشا شد، سقف اتاق همانند بقیه‌ی نقاط قصر بلندتر از یک

سقف معمولی بوده و لوستره‌های عجیبی داشت، جای بسیار بزرگی بود و البته خلوت که فقط یوشین روی یکی از صندلی‌های چوبی نشسته بود.

همه‌ی جا پر بود از وسایل‌های موسیقی، مثل گیتارهای بزرگ و کوچک، ویولون و ...

حتی علامت و عکس‌های مخصوص تمام گروه‌های کی‌پاپی روی برخی وسایل‌ها حک شده بود که سایا شاید بیشتر آن‌ها را هم نمی‌شناخت! خلاصه هر چیزی که فکرش را بکنی، دیواره‌های آنجا نماد چوبی داشتند، اما در واقع گران قیمت به نظر رسیده و برق می‌زدند و حتی لوستره‌ایش هم طرح موسیقی داشتند! سایا با صدای یوشین به خود آمد.

- می‌خواستم یه بار اینجا رو نشونت بدم، حالا که خودت اومدی... .

سایا نگاهش را از محیط اطراف برداشت و به سمت یوشین حرکت کرد.

- اینجا خیلی قشنگه!

یوشین یک لباس دکمه‌دار و به رنگ آبی نفتی پوشیده بود و یکی از دستانش احتمالاً در اثر سوختگی دیشب باند پیچی شده بود، اما به نظر می‌رسید چندان عمیق نباشد، چون فقط یک سوم دستش بود.

نگاه سایا متعجب شد و روی آن متمرکز شد.

- وای! دستت... .

- چیزی نیست، زود خوب میشه، باور کن!

اخمان سایا در هم کشیده شد، نزدیک تر شد و روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست.

- یعنی مطمئن باشم که از دست من دلخور نیستی؟!

یوشین شروع به خندیدن کرد، وقتی لبخندش کم رنگ شد پاسخ داد:

- دلخور چرا باید باشم؟!

سایا شانه‌ای بالا انداخت و با شرمندگی گفت:

- تو به خاطر من جونتو به خطر انداختی، هیچکس حاضر به این کار نشد، ولی تو... کاش می‌تونستم یه طوری جبران کنم!

یوشین پایش را روی پای دیگرش انداخت و به صندلی خود تکیه داد.

- مدیون من نیستی... چون تو هم یه بار جون منو نجات دادی، موندن تو اون جزیره‌ی دور افتاده برای من مساوی با مرگ بود، پس دیگه حسابمون پاک شد!

لبخندی بی‌اراده اخمان سایا را از هم گشود، بعد از چند ثانیه سکوتی در محیط حکم فرما شده بود، سایا نگاهی به گیتار روی میز انداخت و با صدای آرامی گفت:

- داشتی چی کار می‌کردی؟!

یوشین به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت.

- قبلا هر وقت حوصلم سر می‌رفت می‌اومدم اینجا، الانم به یاد اون موقع‌ها اومدم تا یه کم سرگرم بشم!

سایا نگاهش را روی صورت گرد مانند یوشین متمرکز کرد با تل‌هایش که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، با اشتیاق گفت:

- خب اینکه عالی... من علاقه‌ی زیادی به موسیقی و کی‌پاپ دارم!

یوشین با نگاه متفکرانه‌ای پرسید:

- واقعاً؟

سایا مشغول بازی کردن با انگشتان کشیده‌اش شد.

- خب آره... حتی این یکی از آرزوهام بود که آیدل کی‌پاپ بشم، اونم از نوع لیدرش!

یوشین ابرویی بالا انداخت.

- آرزوهات خیلی زیادن، نه؟!

سایا آهی کشید و سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- آره... زیادن، اما انقدر احمقانه هستن که حالا عین یه آوار ریختن سرم و به زودی مجبورم می‌کنن که همه‌شونو انکار کنم، ولی ای کاش حالا می‌تونستم انکار کنم که هیچوقت آرزویی نکردم!

یوشین با اخم به سایا نگاه کرد.

- مطمئنی که همه‌ی آرزوهات احمقانه و به درد نخورن؟!

سایا سرش را به آرامی ضمن تایید کردن تکان داد، یوشین از جا برخاست، با لبخند کم رنگی گفت:

- من یه فکری دارم!

سایا سرش را بلند کرد و با تعجب به یوشین نگاه کرد.

- چه فکری؟!

- حضری امتحانش کنی؟ بهترین آیدل کی پاپی شدن رو؟

سایا خنده‌ی مسخره‌ای کرد.

- چطوری؟!

یوشین به سمت اتاقی که دیواره‌های شیشه‌ای و کوتاه داشته و فقط یک نفر در آن جا می‌گرفت، حرکت کرد، درون آن انگار دم و دستگادهایی مانند میکروفون و باندهایی کوچک در کناره‌هایش قرار داشت.

یوشین اشاره‌ای به آن کرد.

- بیا نزدیک‌تر!

سایا با تعجب از جا برخاسته و در حالی که نگاهش روی آن اتاقک شیشه‌ای متمرکز شده بود آرام به آن نزدیک‌تر شد، یوشین دوباره گفت:

- خب حالا برو توی اون اتاقک!

سایا تک نگاهی به یوشین انداخت و ابروهایش در هم جمع شدند، جلوتر رفته و داخل اتاقک شد، درست در مرکز آن ایستاد، در روبه رویش دیوار شیشه‌ای وجود نداشت، یعنی مقابلش باز بود، یوشین یک قدم جلوتر آمده و هدفون سفید رنگی را که روی میز قرار داشت، روی گوش‌های سایا قرار داد و میکروفون نقره‌ای را به دستش داد، سایا با تعجب به آن چشم دوخت.

- ا... این چیه؟!

یوشین لبخندی زد.

- مگه نمی‌بینی؟

سایا نگاهش را به سمت یوشین کشاند.

- می‌بینم... فقط نمیدونم باید با این چی کار کنم!

یوشین نفس عمیقی کشید و دستانش را پشت کمر خود قلاب کرد.

- هیچی، فقط کافیه هر آهنگی که دوست داری و کاملاً حفظی رو بخونی، حتی می‌تونه از بی تی اس هم باشه! گروه مورد علاقه‌ی هر دومون، هوم؟ از اونجایی که این دستگاہ هوشمنده، هر آهنگی که بخونی، مطابق و هماهنگ با اون موسیقی هم پخش می‌کنه!

نگاه سایا متعجب‌تر شد، ابروهای خرمایی رنگش را بالا داده و با تردید گفت:

- آخه... .

- دیگه آخه و اما نداریم، این چه مدل آرزویی بود که حتی حاضر نیستی یه بار صدای خودتو امتحان کنی!

سایا دوباره به میکروفون چشم دوخت و به فکر فرو رفت، یوشین با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- نگو خجالت می‌کشی که اصلاً باور نمی‌کنم، چون از تو یکی بعیده!

سایا زیر چشمی نگاهی به یوشین انداخت، یوشین چند قدم عقب‌تر رفته و روی یکی از همان صندلی‌های چوبی نشست و با لبخندی سرش را به آرامی برای سایا تکان داد که شروع کند؛ سایا به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت، فکر نمی‌کرد بتواند خوانندگی کند چون به این باور بود که اصلاً از پس این کار بر نمی‌آمد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت، دستی را که با آن میکروفون را گرفته بود بالاتر آورد، خیلی دوست داشت یکی از آهنگ‌های بی تی اس را می‌خواند، اما لحظه‌ای آهنگ دیگری در ذهنش خودنمایی کرد، بعد از اندکی مکث بالاخره جرات خواندن را پیدا کرد، با صدای آرامی که اندکی می‌لرزید شروع به خواندن آهنگ کرهای مورد علاقه‌ی خود "Stay with Me" شد:

나의 두 눈을 감으면

چشمام رو می‌بندم

떠오르는 그 눈동자

چشم‌های اون رو می‌بینم

자꾸 가슴이 시려서

قلبم مدام به درد میاد

잊혀지길 바랬어

برای همین می‌خواستم فراموشش کنم

꿈이라면 이제 깨어났으면 제발

اگه این یک رویاست , لطفا اجازه بده بیدار شم

정말 네가 나의 운명인 걸까

تو واقعاً سرنوشت منی؟؟؟

넌 falling you

محو تو میشم

운명처럼 너를 falling

تو این سرنوشت، غرق میشم

또 나를 부르네 calling

تو صدام میزنی، صدا میزنی

헤어 나올 수 없어

نمیتونم فرار کنم

제발 hold me

لطفا بغلم کن

내 인연의 끈이 넌지

تو ، تو خط — سرنوشت منی؟؟؟

기다린 네가 맞는지

تو کسی هستی که منتظرش بودم؟؟؟

가슴이 먼저 왜 내려앉는지

چرا قلبم فرومی‌ریزه؟

(Stay with me)

(با من بمون)

내 마음속 깊은 곳에

تو توی قلبمی؟

(Stay with me)

(با من بمون)

내 안에 숨겨왔던 진실

حقیقت پنهان شده درون من

나의 두 눈을 감으면

وقتی چشمم رو می‌بندم

떠오르는 그 눈동자

چشم‌های اون رو می‌بینم... .

سایا دیگر نتوانست بیشتر از این ادامه دهد، همان‌جا آهنگ را قطع کرد و بالاخره
چشمانش را از روی هم باز کرد، یوشین که در فکری عمیق فرو رفته و همچنان

در حال تماشا مانده بود، به سرعت به خود آمد و صندلی خود را عقب کشید و از جا برخاست، سایا نفس راحتی کشید و میکروفون را پایین آورد، در آن لحظات حس بسیار عجیبی درونش پدیدار گشته بود، هر چند ضربان قلبش هم به تندی می‌کوبید.

یوشین بلافاصله شروع به کف زدن برای او کرد، نگاه متعجب سایا به سمت او کشیده شد، لبخندی روی لب‌های یوشین نقش بست.

- عالی بود!

سایا هدفون را نیز از گوش‌هایش در آورده و از اتاقک شیشه‌ای بیرون آمد، کمی نزدیکتر شد و پرسید:

- مطمئنی؟

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با قاطعیت گفت:

- راستش فکر نمی‌کردم صدات انقدر خوب باشه! شاید حتی بهتر از صدای لیسایا!

سایا چپ‌چپ نگاهش کرد و بی‌صدا خندید.

- لیسایا بلک‌پینک منظورته؟

یوشین یکی از ابروهایش را بالا داد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دوباره با همان لبخندش به سایا چشم‌دوخت، سایا با قدم‌های آهسته به طرف در خروجی حرکت کرد و همزمان گفت:

- خ... خب دیگه، من میرم!

یوشین در حالی که مشغول گشتن چیزی از کشوی میز چوبی شده بود گفت:

- خیلی خب باشه، حالا کجا می‌خوای بری؟

سایا دستش را روی دستگیره‌ی گرد مانند در گذاشت، قبل از اینکه آن را باز کند گفت:

- می‌خوام دنبال راهی برای روشن کردن دومین چراغ معما پیدا کنم، چون واقعاً بهش نیاز دارم!

یوشین روی صندلی نشست و تک نگاهی به سایا انداخت.

- پس اگه می‌خوای دوباره بری تو اون جنگل مراقب باش حتما قبل از تاریک شدن هوا برگردی چون... .

- خیالت راحت... ساعت هنوز نزدیکای ۱۱ صبحه!

و بلافاصله با لبخندی عمیق در خروجی را باز کرد.

- فعلاً!

یوشین تا خواست جواب او را بدهد سایا از آنجا بیرون رفته و در را پشت سرش بست و نگاه یوشین همچنان خیره به در ماند.

سایا با قدم‌های سرزنده و گام‌هایی بلندی از پله‌های قصر پایین آمد، از این لحظه به بعد حس عجیبی باعث خوش حالیش می‌شد، یک حس مبهم! کاش همیشه می‌توانست انقدر انرژی داشته باشد.

امروز ظاهراً هوا خوب به نظر می‌رسید، نور خوشید به همه‌ی جا می‌تابید، سایا به در خروجی قصر نزدیک شده و بی‌توجه به حرف نگهبانی که می‌گفت:

- کجا؟ هی مگه با تو نیستم؟!

از قصر خارج شد، باید دوباره به همان جنگل با درختان نیزه‌های می‌رفت، چون فقط آنجا می‌توانست راه روشن کردن چراغ معمای بعدی را پیدا کند، باید هر چه سریعتر کاری می‌کرد، آن آرزوهای احمقانه روز به روز بیشتر پیش روی می‌کردند!

از بین سمت راست جنگلی و سمت چپ بیابانی که راهی باریک آن‌ها را به دو نیم تقسیم کرده بود راه جنگلی را گرفته و به راه افتاد، خیلی دلش می‌خواست یک بار هم جای بیابانی را ببیند، سرزمین خیالی واقعاً شگفت‌انگیز بود، دو آب و هوای کاملاً متفاوت درست روبه روی هم و با فاصله‌ی بسیار کم!

همچنان سوت زنان و با قدم‌هایی تند حرکت می‌کرد، راه آنجا را خوب به خاطر سپرده بود، کم‌کم قد و قامت درختان بلندتر می‌شدند و رودخانه‌های که انتهای آن به یک دریاچه منتهی می‌شد نیز به چشم می‌خورد، از جمله یک وسیله‌ی عجیب و غریب که ظاهراً نامش هم ساعت زمان بود در همان رودخانه انداخته شده بود.

هوای اینجا نسبتاً کمی سردتر بود، چمن‌ها هم که طبق معمول خیس خورده بودند، حداقل ای کاش اینبار باران نباریده و سایا می‌توانست کارش را درست و حسابی انجام دهد.

صدای رودخانه آرامش عجیبی داشت، اما بلندی درختان آدم را کمی می‌ترساندند، در کل جای سر سبز و بسیار دلنشینی بود.

ناگهان یاد چیزی افتاد، ایستاد و مشغول گشتن جیب لباسش کرد، وقتی از به همراه داشتن کاغذی که یوشین به او داده بود مطمئن شد، نفس راحتی کشید و آن را مقابل صورتش گرفت، با دقت به علامت‌ها نگاهی انداخت و بلافاصله

کاغذ را پایین آورد و در حالی که چشمانش را ریزتر کرده بود با جدیت کل محوطه‌ی جنگل را زیر نظر گرفت، زیر لب زمزمه کنان گفت:

- خب خب... وقتشه کاوش‌های مخصوص رو شروع کنیم!

در حالی که کاغذ را در دست داشت یک دور کامل به دور خود چرخید، نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، همچنان گیج‌ومنگ با قدم‌های آهسته این طرف و آن طرف می‌رفت، فقط نمی‌دانست چرا این بار آن کلبه‌ی چوبی که تمام نشانه‌ها در آن محفوظ بود به چشم نمی‌خورد.

در همان حین که همچنان بدون هیچ نتیجه‌ای به دور خود می‌چرخید صدایی توجهش را به خود جلب کرد، انگار کسی به آرامی روی یکی از درختان می‌کوبید، ایستاد و با نگاه شک برانگیزی به پشت سرش چرخید، اما هیچ چیز دیگری جز شاخه‌های بلند با برگ‌های افتاده‌ی درختان به چشمش نخورد.

دوباره خواست برگردد که باز هم آن صدا تکرار شد، جنگل آنقدر سوت و کور بود که جز صدای گه گاه آواز پرندگان و صدای آب رودخانه چیز دیگری به گوش نمی‌رسید و فقط این صدا بود که غیر عادی جلوه می‌داد، با کلافگی نزدیک‌تر شده و با دقت نگاهی به شاخه‌های درختان انداخت، در همان لحظه انگار چیزی از روی شاخه پرید، چون یکی از شاخه‌ها تکان کوچکی خورد!

سایا نفس عمیقی کشید و با خیال اینکه یک پرنده‌ی کوچکی بیش نبوده دوباره سر جست و جوهای خود برگشت.

آنقدر با دقت به ریز و درشت اجزای جنگل نگاه می‌کرد که گویی فقط یک ذره‌بین کم داشت، اما حیف که هیچ یک از نشانه‌ها شبیه نشانه‌های روی کاغذ نبود.

همچنان که با بی‌حوصلگی داشت یکی از شاخه‌های درختان را می‌کشید تا برگ روی آن را بکند، دوباره همان صدا باعث شد دستانش رها شوند و توجهش دوباره جلب شود، اخمانش درهم کشیده شد، با گام‌هایی بلند به طرف صدا حرکت کرد، پشت درخت قایم شد و یواشکی سرش را از آنجا بیرون آورد، بعد از چند ثانیه دوباره صدای تق‌تق کوبیدن روی درخت به گوش رسید، سایا با احتیاط جلوتر رفته و بی‌حرکت مقابل شاخه‌ی درخت ایستاد، روی یکی از شاخه‌ها چیزی در حال تکان خوردن بود، چشمانش را کمی ریزتر کرد، راجع به حدسش مطمئن‌تر شد، او فقط یک پرنده بود!

زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- بالاخره گِیرت آوردم کوچولو!

سرش را کمی خم کرد تا آن را کامل ببیند، که چشمانش گرد شدند، به نظر می‌رسید همچین کوچولو هم نباشد!

جثه‌ی تقریباً بزرگی داشت، پرهای زیبایش که آمیخته شده با رنگ قرمز و سبز بود و دم بلندی که داشت آدم را محو تماشا وا می‌داشت، بیشتر شبیه به یک طوطی بود، اما به نوک آن که توجه می‌کردی بیشتر شبیه به یک دارکوب نوک تیز دیده می‌شد که روی درخت ضربه می‌زند!

سایا همچنان با حیرت زدگی به آن پرنده‌ی عجیب و غریب که نوع مشخصی هم نداشت چشم دوخته بود، که در همان لحظات آن را متوجه خود کرد، پرنده با آن چشمان گرد و سیاهش خشکش زد و برای چند ثانیه با بهت زدگی به سایا زل زد، کاکل کوتاهی که داشت در حالت معمولی دیده نمی‌شد، اما ظاهراً هنگامی که تعجب می‌کرد کاکلش را بالا داده و پروپر به آدم نگاه می‌کرد!

نوک و پاهایش به رنگ نارنجی متمایل به قرمز بودند.

سایا تا خواست یکی از دستانش را به سمت او دراز کند، با یک حرکت از روی شاخه پرید و غیبش زد.

دستش را با کلافگی پایین انداخت و آهی کشید، آن پرنده واقعاً زیبا بود، تا کنون همچون موجود زیبایی آن هم در فضای باز ندیده بود!

رو برگرداند و دوباره برگشت تا به جست و جوی خود ادامه دهد، آن کاغذ را دوباره بالا آورد و به علامت‌ها چشم دوخت، چند ثانیه به یکی از علامت‌ها که شکل یک برگ ناواضح با کناره‌های نوک‌تیز بود، خیره شد، احساس می‌کرد چند دقیقه پیش آن را جایی دیده است، در حالی که یکی از ابروهایش را بالا داده بود کاغذ را از جلوی صورتش پایین آورد، همان لحظه چشمانش به درخشش افتادند، یک درخت با تنه‌ی بسیار نازک از دور دیده می‌شد که از قضا درست از لابه‌لای دو سنگ آن هم وسط رودخانه شکافته و بیرون زده بود، روی شاخه‌ی خشکیده آن فقط یک برگ به چشم می‌خورد که ظاهراً شکلی شبیه به علامت روی کاغذ داشت!

با قدم‌های آهسته جلوتر رفت، باید هر طور شده از رودخانه عبور کرده و آن تک برگ را به دست می‌آورد.

نگاهی به عمق رودخانه انداخت، در ابتدا عمق آن زیاد نبود، اما ظاهراً رفته‌رفته بیشتر می‌شد، نفس عمیقی کشید و شلوار مشکی رنگش را تا زانوهایش تا کرد، تا بتواند وارد آب شود، سپس با احتیاط پاهایش را داخل رودخانه کرد، آب آن کمی سرد بود و در ابتدا باعث شد کمی به خود بلرزد، اما کم‌کم به آن عادت کرد.

این رودخانه از مسیری کمی آن طرفتر وارد دریاچه‌ی بزرگی می‌شد که حتما عمق آب در آنجا بسیار زیاد باید می‌بود.

فشار آب کمی زیاد بود، دستانش را به پهلو باز کرد تا بتواند تعادل خود را حفظ کند، عمق آب تقریبا تا بالای زانوهایش رسیده بود و کمی از لباس‌هایش را خیس می‌کرد، همچنان با قدم‌های آهسته پیش رفت و نزدیک دو سنگ بزرگ وسط رودخانه شد که درخت نازک تنه‌ی تک برگ از میان آن‌ها رشد کرده بود.

یکی از پاهایش را روی سنگ گذاشت و به زحمت روی آن ایستاد و دستش را به طرف تک برگ که باد گه‌گاهی آن را کمی تکان می‌داد دراز کرد، اما دستش به آن نرسید که نرسید!

خواست پای دیگرش را روی سنگ بگذارد تا بلندتر شود که چیزی توجهش را به خود جلب کرد، سرش را برگرداند، همان پرنده‌ی عجیب و زیبای چند دقیقه پیش پر زده و درست روی شاخه‌ی بسیار نازک درخت نشست، طوری که شاخه تا نصفه خم شد!

سایا با کلافگی دستش را تکان داد و فریاد زد:

- هی... اینجا چه جای نشسته؟ پاشو ب... ..

اما پرنده‌ی لجباز بی‌توجه به حرف سایا شروع به نوک زدن روی شاخه‌های که تک برگ روی آن قرار داشت کرد، نوک آن همانند یک دارکوب بسیار تیز بوده و در عرض فقط چند ثانیه همه جا را سوراخ‌سوراخ می‌کرد!

چشمان سایا نگران شدند، با عصبانیت فریاد زد:

- هوی... مگه با تو نیستم؟ داری چی کار می‌کنی؟ ای مزاحم!

با عجله دست به کار شد تا مانع آن شود، اما هنوز چند ثانی‌های نگذشته بود که شاخه از جا کنده شده و داخل رودخانه افتاد!

پرنده بلافاصله پر زد و خود از آنجا دور شد، سایا در حالی که دست و پا می‌زد با کلافگی و عصبانیت نالید:

- صبر کن ببینم... حسابتو می‌رسیم، مزاحم مردم‌آزار!

در حالی که به نفس نفس زدن افتاده بود و همچنان داشت پشت سرهم فحش نثار آن پرنده‌های که معلوم نبود یک طوطی زیبا روی است یا یک دارکوب مردم‌آزار، پایش از روی سنگ لیز خورد و با سر به سمت رودخانه سقوط کرد!

شروع به دست و پا زدن کرد، تا بالاخره به زحمت خود را بلند کرد، تمام لباس‌ها و موها و صورتش خیس آب شده بودند، نفس‌هایش تندتر شد، آنقدر از دست آن پرنده کلافه و عصبانی شده بود که اگر باری دیگر او را می‌دید خفه‌اش می‌کرد! نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط باشد، آن تک برگ همراه با شاخه‌ی نازک هم که بر باد فنا رفت.

به زحمت از جا برخاست و لنگ‌لنگان به سمتی که رودخانه آن برگ را برد حرکت کرد، هر چند دیگر پیدا کردن آن کار آسانی نبود.

با هر باد ملایمی که می‌وزید در اثر خیس بودن تمام لباس‌هایش، همه‌ی بدنش می‌لرزیدند.

همچنان که زیر لب غر غر می‌کرد با صحنه‌ای عجیب روبه‌رو شد، اخمانش از هم باز شده و با عجله و دست‌پاچگی به سمتش حرکت کرد، شاخه‌ی نازکی که تک برگ روی آن قرار داشت به سنگ کوچکی در وسط رودخانه گیر کرده بود،

دستش را دراز کرد و تک برگ را که حالا خیس شده بود، با احتیاط گرفت، در حالی که چشمانش می‌درخشیدند آن را در دست گرفت.

از جا برخاست، وقتی از رودخانه خارج شد نفس راحتی کشید و روی سنگی نشست، عین موش آب کشیده شده بود، به نظر می‌رسید چیزی در این میان کم باشد، بله، درست است! با به دست آوردن برگ سبز رنگ با کناره‌های نوک‌تیز هیچ اتفاقی نیفتاد!

در حالی که ابروهایش در هم جمع شده بودند کاغذ را از جیب لباسش بیرون آورد، کاغذ هم به کل خیس و مچاله شده بود و علامت‌های درون آن ناواضح‌تر شده بودند، نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کنان گفت:

- دیگه بهتر از این نمی‌شد، اگه دستم بهت نرسه موجود... .

لب‌هایش را روی هم فشرد، قطره‌های آب از روی موهایش سر خورده و پایین می‌افتادند، ناگهان متوجه شکلی آشنا در کاغذ شد، کاغذ را برعکس کرده و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد، خودش بود، هر چند کج و کوله کشیده شده بود اما باز هم شبیه نوک همان پرنده بود!

اما معلوم نبود چرا نوک پرنده طوری بود که انگار با چیزی به هم چسبیده است، چشمانش را تیزتر کرد، شاید برجستگی اندکی که بالای سرش دیده می‌شد همان کاکل آن بود و باقی قسمت‌های بدنش در اثر آب، جوهر خودکار پخش شده و چیزی معلوم نبود.

همچنان که با تعجب به فکر فرو رفته با خودش گفت:

- پس تویی که با من مشکل داشتی، جزئی از چراغ معما هم هستی!

روی علامت‌های کاغذ بیشتر دقت کرد، ظاهراً میان این برگ و آن پرنده، راز مشترکی وجود داشت که به روشن شدن چراغ معما کمک می‌کرد، کاغذ را روی سنگ کنار دستش گذاشت تا کمی خشک شود، در حالی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود کمی در خود جمع شد، همان لحظه به صورت اتفاقی دوباره صدای تق‌تق کوبیدن آن پرنده روی درخت به گوش رسید.

سایا به سرعت سرش را بلند کرد و با ابروهایی درهم رفته به او چشم دوخت، اما بلافاصله یادش افتاد که این پرنده بخشی از چراغ معما است و به او نیاز دارد، اخمانش را به سختی از هم گشود، لبخندی کجکی زده و با دقت به نوک آن خیره شد، پس درست بود، با دقت بیشتر می‌شد فهمید که نوک پرنده همانند شکلی که روی کاغذ کشیده شده بود به هم چسبیده است، خواست کمی جابه‌جا شود که پرنده به سرعت پرهایش را باز کرد و آنجا دور شد.

با بی‌ رغبتی دوباره کاغذ را برداشت، ای کاش اکنون کسی اینجا بود که در کشف این راز کمکش می‌کرد، یک نفر مثل یوشین، حیف شد، کاش به همراه او به جنگل نیزهای می‌آمد.

همچنان که غرق افکاراتی عمیق بود، ناگهان چیزی عین یک چراغ در ذهنش روشن شد، زیر لب زمزمه کرد:

- اون برگ و پرنده که بهم ربط دارن، این که مشخصه، ولی... نوک پرنده که به هم چسبیده... .

دستی روی صورتش کشید و نگاهی متفکرانه به خود گرفت.

- این برگ باید یه وسیله‌ی کمکی برای باز شدن نوک پرنده باشه!

برگ را در دست گرفت، با چشمانی که برق می‌زدند با صدای بلندتری گفت:
- آ... آره، خودشه!

با عجله از جا برخاست و مشغول گشتن یک تکه سنگ از روی زمین شد، بعد از پیدا کردن آن، برگ را روی سنگ دیگری گذاشته و شروع به له کردن آن شد، از آنجایی که برگ کمی ضخیم بود درون آن چیزی ژل مانند و البته بسیار کم وجود داشت، به طوری که بیشتر از کمی از سر انگشت از آن جمع نشد.

برگ له شده را روی تکه چوب نازکی چسباند و با نگاه متفکرانه‌ای به آن خیره شد، سپس سرش را بلند کرد و با صدای بلندی گفت:

- آهای پرنده‌ی عجیب و غریب... تو کجا رفتی؟!

تنها صدایی که در محیط پخش شده بود صدای رودخانه و جیرجیر بعضی از موجودات و حشرات بود، تکه چوب را درست گرفت و دوباره روی سنگ بزرگ نشست.

نا خداگاه ذهنش درگیر چیزی شد، یعنی اگر هم اکنون گیوری او را پیدا می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟!

در همان لحظات با صدای دوباره‌ی کوبیده شدن روی درخت توسط آن پرنده به گوش رسید، سایا به خود آمد و سرش را بلند کرد، تکه چوب را بالاتر گرفت، با تن صدای آرامی گفت:

- ب... بیا... بیا اینجا... .

پرنده دوباره با همان نگاه بهت زده به سایا زل زد و طولی نکشید که به یک باره پر زد و از آنجا دور شد، سایا کلافه به دور شدن آن چشم دوخت، سپس با عصبانیت به موهایش چنگ زد.

- اینجوری همیشه... باید یه کاری کرد!

از جا برخاست، تکه چوبی را که برگ له شده به نوک آن چسبیده بود را روی زمین گذاشت، مشغول درست کردن چیزی تور مانند با شاخه‌هایی که بسیار نازک بودند شد.

بعد از چند دقیقه که تله‌ی کج و کوله‌های از خود ساخته بود آن را به طریقی بالای درخت بند کرد، آن هم درست در بالای تکه چوبی که برگ له شده را داشت، فقط نمی‌دانست که پرنده با دیدن آن کنجکاو شده و به سمتش می‌آید، یا نه!

روی تکه سنگ نشست، قرار بود به محض اینکه پرنده را روی زمین دید، آن شاخه را کشیده و تله را روی پرنده بیندازد تا خلاصه به طریقی آن برگ را به خورد پرنده دهد.

دستش را زیر چانه‌هاش قرار داد و با بی‌رغبتی مشغول سوت زدن شد، چند ثانیه گذشت، تا بالاخره سر و کله‌ی پرنده‌ی مخصوص پیدا شد، روی شاخه‌ی دورتری نشسته و ظاهراً داشت به سوت زدن سایا گوش می‌داد، سایا بلافاصله با دیدن آن، با صدای آرامی گفت:

- هی وروجک... آفرین... بیا!

پرنده بعد از چند ثانیه مکث، پر زد و روی زمین نشست، دم بلند و قرمز رنگش روی زمین کشیده می‌شد، در حالی که کجکی راه می‌رفت به آن شاخه نزدیک‌تر

شد، سایا خود را آماده کرد و سر شاخه را محکم گرفت و منتظر به آن نگاه کرد، نوک نارنجی آن کاملاً به هم چسبیده بود، ظاهراً او نه می‌توانست غذا بخورد و یا صدایی از خود تولید کند!

هنوز درست به نقطه‌ی مورد نظر پا نگذاشته بود که سایا عجله کرد و سر شاخه را کشید و از شانس بدش، آن تله‌ی کج و کوله‌ای هم که درست کرده بود روی زمین افتاد و به چهار قسمت مساوی تقسیم گشت!

و تا آن زمان، پرنده خیلی وقت بود که پا به فرار گذاشت و سایا نیز همان‌طور کلافه و عصبانی درجایش خشک شد.

این راه هم که بی‌فایده بود، با عصبانیت لگدی به تکه سنگ کوبید، اما پای خودش درد گرفت، در حالی که ناله می‌کرد روی زمین نشست، راست می‌گفتند که روشن کردن چراغ معما به این آسانی‌ها هم نبود!

به هر حال مجبور بود راهی بیابد، هر چند نا امید شده بود اما باز هم دست به کار شد، خلاصه که هر راهی به ذهنش می‌رسید را به کار برد، و بعد از بلاهای مختلفی که آن پرنده‌ی عجیب و ریب سرش آورد، شاید باورش سخت بود، اما بالاخره موفق شد!

پرنده پس از اینکه آن برگ مخصوص را به نوک خود مالید، کم‌کم نوک به هم چسبیده‌اش از هم باز شد، چشمان ناامید سایا به یک‌باره درخشیدند، پرنده صدای عجیب و غریبی شبیه به سوت بلند از خود تولید کرد، طوری که صدایش کل جنگل را به لرزه در آورد!

بال‌های بزرگش را باز کرده و تکان داد، زیبایی طرح بال‌هایش وقتی باز می‌شدند بهتر به چشم می‌خورد، انگار داشت از این طریق از سایا تشکر می‌کرد!

سایا ابروهایش را بالا داد و با غرور خاصی گفت:

- خیلی خوب... با وجود اینکه خیلی اذیتم کردی... بازم می‌بخشمت، چون حالا دیگه هم تو به خواستت رسیدی و هم من!

سپس لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست.

درست مثل دفعه‌ی قبل، همه جا پر از نورهای طلایی شد که برق می‌زدند و خبر از روشن شدن دومین چراغ معما می‌دادند!

کم‌کم خورشید پشت ابرها رفته بود و هوا داشت ابری می‌شد، دیگه باید به قصر بر می‌گشت.

با قدم‌هایی شاداب و سرحال از جنگل نیزه‌ای خارج شد، باید خدا را شکر می‌کرد که توانسته تا قبل از شروع شدن باران، از اینجا بیرون بیاید و مخصوصاً حالا که از موفقیتش به خود می‌بالید!

باورش کمی سخت بود، اما اگر موفق به روشن کردن چراغ معمای سوم هم می‌شد، می‌توانست حداقل از دست یکی از آرزوهای احمقانه‌ی خود خلاص می‌شد، دلش می‌خواست این خبر خوب را هر چه سریع‌تر به یوشین بدهد و برایش تعریف کند که آن پرنده چه بلاهایی بر سرش آورد و با چه زحمتهایی موفق به این کار شده بود.

با همین احوالات کم‌کم داشت به دروازه‌ی ورودی قصر نزدیک‌تر می‌شد، که یک نفر از آن دور به چشمش خورد که ظاهراً به طرف جنگل نیزه‌ای حرکت می‌کرد.

وقتی نزدیکتر شد سایا بلافاصله متوجه شد که او گیوری است!

سریعا خود را به آن راه زد و نگاهش را از او دزدید، گیوری نیز در مسیری می‌آمد که نزدیک بود با سایا روبه‌رو شود و سایا هر چه تلاش کرد از کنارش رد شود، باز هم درست باهم روبه‌رو شدند و از قضا گیوری راه سایا را سد کرد و مقابلش ایستاد!

سایا با چشمان گرد شده‌ای به او خیره شد، گیوری یک بلوز آستین کوتاه همراه با شلوارک به تن داشت، گیوری چشمان متمایل به سبز رنگش را کمی ریزتر کرده و بعد از چند ثانیه لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لبش نشانده، با همان صدای نازکش خونسردانه گفت:

- تو جنگل نیزه‌ای کاری داشتی؟!

سایا چند ثانیه مکث کرد، سپس با دست پاچگی پاسخ داد:

- ع... عه خب، من رفته بودم که... راستش رفته بودم یه کم تفریح کنم و اونجا رو ببینم، چ... چون یه کم توی قصر حوصلم سر رفته بود!

گیوری نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند مصنوعی خود را حفظ کند، با کنایه گفت:

- خوب تونستی تفریح کنی؟!

سایا آب دهانش را قورت داد و با عجله پاسخ داد:

- آ... آره... اونجا جای آرام بخش و خوبیه، توصیه می‌کنم تو هم گاهی یه سری بزنی، خ... خب دیگه... من باید برم!

به محض اینکه حرفش از دهانش بیرون آمد، با عجله از کنار گیوری گذشت تا از آنجا دور شود، اما گیوری بلافاصله بازویش را گرفت و او را در جای خود نگه داشت، سایا با تعجب نگاهش کرد، لبخند مصنوعی گیوری از روی لب‌هایش محو شد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و با پوزخندی گفت:

- از این به بعد خواستی بری تو اون جنگل واسه تفریح، حتما من هم خبر کن، تنهایی که خوش نمی‌گذره بهت!

سایا همچنان خشکش زده بود، این دختره دیگه داشت شورش را در می‌آورد! گیوری فشار دستش را روی بازوی سایا بیشتر کرد و سرش را کمی جلوتر آورد.

- بین... یه چیزی رو همین جا بهت میگم و دیگه هم تکرارش نمی‌کنم، خودتو بکش کنار تازه وارد، من اگه به خواسته‌م نرسم زمین و زمان رو به هم می‌ریزم، پس سعی نکن جلوی خواسته‌های منو بگیری، یعنی من نمی‌ذارم که یه تازه وارد نیومده گند بزنه به تمام خواسته‌ها و جایگاه و محبوبیت‌های من!

ابروهای سایا سخت درهم گره خوردند، فکرش را هم نمی‌کرد که گیوری به این زودی از همه‌ی چیز با خبر شود، اما باز هم خودش را به آن راه زده و با کلافگی گفت:

- م... من نمی‌فهمم داری راجع به چی حرف می‌زنی، من به خواسته‌های تو چی کار دارم؟ یعنی از ترس وجود تو من نباید برای آرزوها و خواسته‌های خودم تلاش کنم؟!

گیوری دوباره پوزخندی زد و سرش را به آرامی تکان داد، چشمانش حالت گربه‌ای داشتند که وقتی عصبانی می‌شد حالت مرموزی به خود می‌گرفت.

- فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی، اگه آرزوهات مانع خواسته‌های من بشن، آره، نباید برایشون تلاش کنی! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم تو هر روز برای یه کشف جدید می‌ای تو جنگل نیزه‌ای و کم‌کم داری صاحب تموم چراغ‌های معما میشی؟!

سایا لب‌هایش را روی هم فشرد، نباید این اتفاق می‌افتاد، نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

- اصلاً تو از کجا انقدر مطمئنی که چراغ‌های معما رو من روشن می‌کنم؟ مگه به غیر از من کس دیگه‌ای عضو سرزمین خیالی نیست؟!

گیوری صدایش را بالاتر برد و با عصبانیت گفت:

- اینکه از وقتی تو وارد سرزمین خیالی شدی چراغ‌های معما هی دارن یکی‌یکی روشن میشن، معنی‌ش چیه به نظرت؟!

سایا ساکت شد، دیگه نمی‌دانست باید چه بگوید، گیوری بازوی سایا را رها کرد و با حرص چند قدم عقب‌تر رفت، سایا با دست دیگرش بازوی ظریف خود را گرفته و کمی ماساژ داد، گیوری چشمانش را تیزتر کرد و در حالی که با قدم‌های آهسته از آنجا دور می‌شد گفت:

- فقط همین رو بدون که هیچکس در مقابل رقیبی مثل من موفق نشده و نخواهد شد، اینو همیشه یادت باشه!

نگاه سایا همچنان مات و مبهوت به نقطه‌ای که گیوری داشت با حرص و جوش دورتر و دورتر می‌شد دوخته شده بود، اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد و حالا هیچ کاری از دست هیچکس بر نمی‌آمد.

سایا با افسوس برگشت و به طرف قصر حرکت کرد، همزمان دائم زیر لب غرغری می‌کرد.

- همیشه هم باید یه نفر باشه که جلوی خوشحالی آدمو بگیره، اصلاً بذار از حسودی بترکه... .

همچنان که داشت با خودش هی غرغری می‌کرد نگهبان جلوی دروازه را کنار زده و وارد قصر شد، نگاهش را درست به نوک پاهایش دوخته بود و داشت با قدم‌های تندی حرکت می‌کرد.

- بهت نشون می‌دم چطور در مقابل رقیب موفق میشن، تو فقط بشین و تماشا کن، خجالتم خوب چیزیه، هنوز واسه من خط و نشون می‌کشه، دختره‌ی ا... .

در همین لحظه ناگهان انگار به کسی برخورد کرد، کمی در جای خود تکان خورده و یک قدم عقب‌تر رفت و با عجله سرش را بالا گرفت.

- اوه اوه چه خبرته؟ کم مونده بود منم زیر پاهات له کنی!

سایا با تعجب به یوشین نگاه کرد، با دستپاچگی گفت:

- عه... تو اینجا چی کار می‌کنی؟ م... معذرت می‌خوام، حواسم نبود.

یوشین سر تا پا سایا را برانداز کرد.

- چیزی شده؟

سایا کمی سکوت کرد، بعد از چند ثانیه با گلایه گفت:

- همه‌ش تقصیر اون دختره‌اس، وگرنه من قرار بود خوشحال برگردم!

یوشین مشغول قدم زدن در محوطه‌ی حیاط قصر شد و سایا نیز همراهش آمد،
با نگاه متفکرانه‌ای پرسید:

- کدوم دختره؟! -

سایا نگاهی به درختان با شکل‌های مختلفی که در کناره‌های حیاط کاشته شده
بودند انداخت و گفت:

- راستش من با کلی زحمت تونستم دومین چراغ معما رو روشن کنم و داشتم
با ذوق زدگی برمی‌گشتم قصر که گیوری یهو عین عجل معلق جلوم ظاهر شد،
نمی‌دونم از کجا فهمیده بود، ولی معلوم بود همه چیز رو می‌دونه، بعدشم که
شروع کرد به تهدید کردن من، گفت نمی‌ذارم یه تازه وارد تموم زحماتم رو به
هم بریزه و خلاصه از اینجور حرفا!

یوشین سرش را با نگرانی به سمت سایا چرخاند، با کلافگی گفت:

- من که گفتم باید خیلی مراقب باشی، اون زرنگ‌تر از این حرفاست، خیلی زود
از ماجرا بو می‌بره!

چهره‌ی سایا نگران شد، نگاهی به چشمان کشیده و حالت دار یوشین انداخت.

- خ... خب پس حالا باید چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم... فعلاً که کاری از دستمون بر نیامد، ولی راستکی تونستی دومین
چراغ معما رو هم روشن کنی؟! -

سایا لبخندی زد و با غرور خاصی گفت:

- البته بعد از گذروندن هزار جور مصیبت!

یوشین ایستاد و سایا نیز به سمتش چرخید، دستش را مشت کرد و آرام روی بازوی او کوبید و سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد.

- بابا تو دیگه کی هستی؟ عجیبه‌ها، واقعاً به تواناییت ایمان آوردم!

چشمان سایا در حالی که می‌درخشیدند با خوشحالی گفت:

- خوبه، بالاخره یه نفرم پیدا شد که به توانایی من ایمان بیاره!

یوشین چنگی به موهای پرپشت خود زد و آن‌ها را کمی مرتب کرد، سپس در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- البته اگه قرار باشه بعد از هر ثابت کردن توانایی یه خرابکاری هم شبیه همین خبردار شدن گیوری بکنی... من پیشنهاد می‌دم دیگه از توانایی‌هات استفاده نکن، اینطوری بهتره‌ها!

سپس با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، سایا در حالی که اخم کرده بود مشت محکمی روی بازوی او کوبید.

- زهرمار، واسه چی می‌خندی؟ مگه تو خودت کم اشتباه می‌کنی تو کارها؟!

خنده‌ی یوشین قطع شد، دستش را روی جای مشت گذاشت و شروع به ماساژ دادن آن کرد.

- ای بابا، دستت سنگینه‌ها... خیلی خب حالا اگه زیادی رو توانایی‌هات اصرار داری، من که این وسط کاره‌ای نیستم!

سایا پشت چشمی به او به نازک کرد و لبخند شیطنت آمیزی روی لب‌هایش نقش بست، نمی‌دانست چرا حتی شوخی‌های یوشین هم به او امیدواری می‌داد،

سایا در سرزمین خیالی سعی می‌کرد خود را آدمی دیگر جلوه دهد، در حالی که در دنیای واقعی یک آدم نا امید بود که به هیچ عنوان برای خواسته‌هایش تلاش نمی‌کرد، چون همیشه منتظر یک شرایط مناسب بود و حتی به توانایی‌های خود ذره‌ای ارزش قائل نبود!

با صدایی که از دور نام سایا را صدا می‌زد، نگاهش به سمت آن کشیده شد، آیو کمی آن طرفتر ایستاده و داشت برای سایا دست تکان می‌داد، یوشین تک نگاهی به او انداخت و گفت:

- فکر کنم با تو کار داره، من فعلاً میرم!

سایا در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد، از کنار یوشین دور شد.

- خیلی خب، بعداً می‌بینمت!

با قدم‌های تند نزدیک آیو شد، آیو موهای لختش را از پشت دم اسبی بسته بود، سایا لبخندی زد و گفت:

- چه خبرا دختر؟

آیو دستان سایا را گرفت و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- چه می‌دونم، خبرا که همه‌ش دست تو هستن!

سایا در چشمان آیو که در بعضی از مواقع رنگش به خاکستری می‌زد خیره شد.

- ولی انصافاً روز شهاب سنگ ماجرای شدها. خداروشکر به خیر گذشت!

آیو آهی کشید و به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت.

- خبر داری گیوری چه حرفهایی پشت سر تو پخش می‌کنه؟!

اخمان سایا در هم کشیده شدند.

- کدوم حرف‌ها؟!

آیو نگاهی به سنگ ریزه‌های رنگارنگ دور چمن‌ها انداخت و گفت:

- اون همه‌ش دنبال بهونه می‌گرده که بقیه رو از چشم آقای جکسون و دیگران
بندازه تا فقط محبوبیت خودش حفظ بشه، بعد از اون ماجرای روز شهاب سنگ
که یوشین واسه نجاتت جون خودشو به خطر انداخته بود شایعه کرده که تو و
یوشین هر لحظه باهم هستین و کم‌کم دارین قانون سرزمین خیالی که نباید به
کسی وابسته بشی رو زیر پا می‌زارین، حتی اتاق‌هاتونم باهم یکی... .

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد، با عصبانیت حرف آیو را قطع کرد:

- تو که این مزخرفات رو باور نمی‌کنی؟!

آیو سرش را به طرفین تکان داد.

- نه نه... آخه من چرا باید این چرت و پرت‌ها رو باور کنم، اونم از زبون کی؟
گیوری که تو شایعه سازی معروفه!

سایا نفس حرصی کشید و به سمتی دیگر قدم برداشت.

- یه کاری می‌کنم همون‌طور که این مزخرفات رو ساخته، همون‌طور هم پس
بگیره.

آیو از پشت بلوز لیمویی رنگ سایا را گرفت و مانع حرکتش شد.

- کجا؟ یه وقت نزنه به سرت دیوونه بشی؟! هیچکس حرفهای گیوری رو جدی نمی‌گیره، اینو مطمئن باش!

سایا برگشت و ایستاد، سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت، اما به محض اینکه خواست حرفی بزند صدایی در گوشش پیچید، از همان صداها که از خواب بیدارش می‌کردند.

چشمانش بی‌اراده نیمه باز شدند، در اولین نگاه مامان گرینا به چشمش خورد که بالای سرش ایستاده بود، دستش را نزدیک‌تر کرد و موهای سایا را از روی صورتش کنار زد.

- عجب... این روزا زیادی خواب آلو شدی سایا، قبلا به هر بهانه‌ای تا نیمه‌های شب بیدار می‌موندی، یادته؟!

سایا در حالی که چشمانش را می‌مالید کش و قوسی به کمرش داد و با بی‌حالی گفت:

- راستش تازگی‌ها فهمیدم که هیچی بهتر از خواب نیست!

مامان گرینا ابرویی بالا انداخت و ملافه را از روی سایا کنار زد.

- پاشو دیگه، پاشو که لنگ ظهره، صبحونه هم که نخوردی، حداقل بیا نهار بخوریم!

سایا دوباره چشمانش را بست، مامان گرینا در حالی که داشت از اتاق خارج می‌شد، با صدای بلندی گفت:

- منتظرتم‌ها!

صدای یک نفر دیگر از حال پذیرایی نیز به گوش می‌رسید، که ظاهراً کوانگ بود که تازه به خانه برگشته بود. سایا که هنوز هم چندان تمایلی به دیدن کوانگ نداشت، چند ثانیه همان‌طور در جای خود به این طرف و آن طرف غلط خورد تا اینکه با بی‌رغبتی از جا برخاست.

بعد از اینکه موهایش را شانه کرده و کمی به خود رسید، از اتاق خارج شد و پشت دیوار ایستاد و یواشکی سرکی کشید، سپس با قدم‌های آهسته وارد حال پذیرایی شد.

مامان گرینا در حال حاضر کردن میز غذاخوری چهار نفری بود، با دیدن سایا بلافاصله گفت:

- چه عجب کوالای خواب‌آلوی من بیدار شد!

سایا نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد که کوانگ فعلاً اینجا نیست، گفت:

- مامان چرا امروز نرفتی سر کار؟ پس کوانگ کجاست؟

- رفته یه دوشی بگیره، الانه که بیاد، امروز خب کار زیاد نبود، منم استثنا یه روز رو پیچوندم و خودم غذا پختم!

سایا نزدیک‌تر شد، با صدای آرامی گفت:

- آهان که اینطور، میگم... مامان مطمئنی که می‌خوای با کوانگ ازدواج کنی؟!

مامان گرینا در حالی که داشت از کابینت استخوانی رنگ آشپزخانه، کاسه‌ها را بر می‌داشت، شروع به خندیدن کرد.

- نه پس، اومدم چند روزی تو این خونه آمار بگیرم و برگردم! حرفایی می‌زنی‌ها... ما عقد کردیم تموم شده، عروسی هم لازم نیست!

سایا با چشمان گرد شده‌ای به او خیره شد، مامان گرینا لبخندی کجکی زده و کاسه‌ها را به دست سایا داد.

- ببر اینا رو بذار روی میز، انقدر هم چرت و پرت نگو!
سایا با نگرانی گفت:

- ولی آخه... این وسط تکلیف من چی میشه؟!
مامان گرینا با خونسردی پاسخ داد:

- تو هم پیش ما می‌مونی، البته تصمیم با خودته، یا باید سولی و بابات رو انتخاب کنی، یا من و کوانگ!

سایا سرش را آرام تکان داد و پوفی کشید.

- یعنی در واقع منظورت این بود که یا باید با نامادریم کنار بیام و یا ناپدریم!

- دقیقاً، ولی اینو باور کن سایا، کوانگ نه تنها ناپدری تو نیست، بلکه می‌تونه خیلی بهتر از هیون هم برات پدری کنه!

سایا به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت، نباید با خودش لج می‌کرد، باید شرایط را می‌پذیرفت، شاید تغییر ۱۸۰ درجه اخلاق مامان گرینا به رخ دادن این همه‌ی اتفاقات پی‌درپی می‌ارزید!

قدم زنان داشت از پیاده رو حرکت می‌کرد، ساعت تقریباً سه و نیم ظهر بود و سایا داشت از مدرسه بر می‌گشت، هوا هم که نیمه آفتابی بود، سایا کمی نگران بود، نگران اینکه امروز دیگر قرار است چه بلایی سرش بیاید!

طبق آرزوی سوم دفترچه‌ی رازش، که در آن نوشته بود می‌خواهد هر روز شاهد یک اتفاق جدید باشد و از این یک‌نواختی خارج شود، حالا دیگر داشت هر روز یک بلای عجیب و غریب سرش می‌آمد!

قدم‌هایش مظرب بودند، آهی کشید و با خودش گفت:

- دیروز که پاره شدن سقف خونه بود، خدا از امروز بخیر کنه!

کم‌کم داشت نزدیک کوچه‌ای می‌شد که وارد خانه‌شان می‌شود، یعنی در واقع خانه‌ی مامان گرینا که فعلاً قرار شده بود مدتی آنجا بماند تا بعد که چه پیش آید.

اما صدایی از همان‌جا توجهش را جلب کرد، صدا بیشتر شبیه به صدای پارس چند سگ و جیغ و داد بود، سایا آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز جلوتر رفت، مطمئناً این هم همان اتفاق امروز بود، در همان لحظه مردی به چشمش خورد که از آن دور فریاد می‌زد:

- نزدیک نشو، از اینجا برو، هیچکس نزدیک اینجا نشه!

نگرانیش چند برابر شد، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!

تا خواست حرکتی بکند، چیزی شبیه به یک سگ وحشی از کوچه خارج شده و پارس کنان به سمتش دوید، چشمانش گشادتر شدند، بلافاصله یک سگ دیگر به آن سگ ترسناک و قهوه‌ای رنگ اضافه شد، لحظه به لحظه داشت به تعدادشان

اضافه می‌شد، همه‌ی آن‌ها هیکل درشت و چهره‌ی خشمگینی داشتند و صدای پارس‌های همزمان آن‌ها آدم را بدجور می‌ترساند!

ضربان قلبش داشت بیرون می‌زد، نفس‌نفس زنان به دیوار چسبید، پاهایش سست شده بودند و نای فرار نداشتند، چند نفر که آن طرف تر ایستاده بودند دائماً فریاد می‌کشیدند:

- همونجا وایسا، از جات تکون نخور، وگرنه میان دنبالت!

سگ‌ها نزدیک‌تر شدند و دور و بر سایا را پر کردند، تعدادشان زیاد بود، تقریباً می‌شد گفت بیشتر از بیست تا یا شاید هم بیشتر، سایا که زبانش بند آمده بود، کوله پشتی‌اش را سفت در آغوش گرفت و محکم به دیوار چسبید، داشت از ترس به خود می‌لرزید، اما سگ‌ها ظاهراً کاری به او نداشتند و فقط بی‌محابا داشتند پارس می‌کردند، صدای ترسناک آن‌ها در فضا می‌پیچید و انعکاس پیدا می‌کرد، یکی از آن‌ها که به رنگ قهوه‌ای سوخته بود و از دهانش آب می‌چکید با نفس‌های تندی نزدیک سایا شد و با نگاه ترسناکی درست مقابلش ایستاد، سایا سرش را به دیوار چسباند و در حالی که قلبش نزدیک بود از سینه بیرون بزند تک نگاهی به چند نفر که آن طرف تر ایستاده و داشتند نگاهش می‌کردند، انداخت، حتماً آن‌ها هم جرات نزدیک شدن را نداشتند!

یکی از سگ‌ها داشت به سایا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، از آن طرف آدم‌هایی که آنجا جمع شده بودند دائماً می‌گفتند:

- به هیچ وجه واکنشی از خودت نشون نده!

سایا نفس نفس زنان کوله پشتی‌اش را روی صورتش گرفت و محکم چشمانش را بست و در جای خود میخکوب شد، وقتی چشمان سگ که به قرمزی می‌زد را می‌دید، زهر ترک می‌شد!

صدای پارس‌های مداوم سگ‌های دیگر همچنان تا چند کوچه‌ی دیگر می‌پیچید، مردم خانه‌ها که از ترسشان نمی‌توانستند بیرون بیایند، از پنجره‌ها و یا پشتی بام دولا شده و متعجب این صحنه را نگاه می‌کردند!

سگ پوزه‌ی خود را به سایا نزدیک کرد و مشغول بررسی و بو کردن او شد، همزمان صدای غرش خفیفی از خود تولید می‌کرد، سایا که نزدیکی او را به خود احساس می‌کرد، حتی از ترسش نمی‌توانست چشمانش را باز کند، همچنان به خود می‌لرزید و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

در همان لحظه ناگهان صدای بلندی همه را به یک‌باره ترساند، حتی خود سگ‌ها هم ترسیده و دست پاچه شدند، سایا نیز یک متر از جا پرید و نگاهی به دو مرد که اسلحه‌ی شکاری به دست گرفته و داشتند با شلیک آن به هوا، با استفاده از صدای اسلحه که بسیار بلند بود سگ‌ها را می‌ترساندند، چون نمی‌شد که این همه موجود جاندار را کُشت و باید به طریقی آن‌ها را فراری می‌دادند!

سگ‌ها کم‌کم متفرق شده و پارس کنان به سمتی دیگر فرار کردند، سایا همچنان مات و مبهوت ایستاده بود، هنوز ضربان قلبش به تندی می‌کوبید، از روی دیوار سر خورده و روی زمین نشست، سگ‌ها دسته جمعی از کوچه خارج شدند، آن دو مرد که با صدای اسلحه آن‌ها را فراری می‌دادند دنبالش کردند، یکی از آن‌ها با صدای بلندی به دیگری گفت:

- زود باش، بجنب، باید سگ‌ها رو تا حد امکان از شهر خارج کنیم!

معلوم نبود آن‌ها از کجا و چگونه وارد شهر شده بودند، شاید از اطراف شهر هجوم آورده بودند، البته از آرزوهای دردرس ساز دفترچه‌ی راز سایا هیچ چیز بعید نبود! دائماً خود را در دل سرزنش می‌کرد، حالا دیگر باید هر روز با استرس می‌خوابید تا صبح روز بعد شاهد یک اتفاق احمقانه‌ی دیگر باشد.

مردم که همگی ترسیده بودند، پچ‌پچ کنان داخل خانه‌هایشان شدند، سایا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، ظاهراً خطر رفع شده بود، یاد مامان گرینا افتاد، تا آنجایی که او می‌دانست مامان گرینا بدجور از سگ می‌ترسید، مخصوصاً از همچون سگ‌های وحشی و درنده‌ای!

با قدم‌های تند وارد کوچه‌ی خودشان شد، مامان گرینا کلید خانه را به او داده بود، کلید را روی در چرخاند و وارد خانه شد، وقتی سرش را چرخاند مامان گرینا و در کنار او یک زن دیگر را دید، که روی پله‌های حیاط نشسته بودند، چشمان مامان گرینا نیمه باز بود، انگار که از حال رفته بود!

زنی که کنارش نشسته بود داشت برای او آب قند درست می‌کرد، با دیدن سایا تک نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو حتماً دخترش هستی، من همسایه‌تونم، درست وقتی مامانت داشت از خرید می‌اومد تا در خونه رو باز کنه، اون سگ‌های ولگرد یهو عین وحشی‌ها هجوم آوردن تو کوچه و منم وقتی دیدم مامانت از حال رفته و بی‌هوش شده سریع آوردمش خونه!

سایا با نگاه متعجبی او را برانداز کرد، چه می‌توانست بگوید؟ هیچکس نمی‌توانست حتی حدس بزند که تمام این اتفاقات زیر سر سایا باشد!

نزدیک‌تر شد، زنی که کمی مسن هم به نظر می‌رسید و موهای کوتاه و یک در میان سفید رنگی داشت، از جا برخاست و لیوان آب قند را به دست سایا داد.

- تو خودت مراقب مامانت باش، من دیگه برم، هر وقت کمکی لازم داشتی بیا به خودم بگو!

سایا لیوان را گرفت و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- م... ممنون، شما می‌تونین برین، من مراقبشم.

وقتی همسایه‌ی مامان گرینا که ظاهراً زنی مهربان و دلسوز به نظر می‌رسید از خانه خارج شد، سایا روی پله‌های سنگی، کنار مامان گرینا نشست و با نگرانی گفت:

- ح... حالت خوبه مامان؟

مامان گرینا سرش را داخل دستانش گرفت و شروع به ماساژ دادن آن کرد.

- ت... تو اومدی سایا؟ او... اون سگ‌ها آسیبی بهت نرسوندن که؟!

سایا دستش را دور بازوی مامان گرینا انداخت و از جا برخاست.

- نه من خوبم، بیا بریم خونه یه کم استراحت کن!

مامان گرینا با بی‌ رغبتی از جا برخاست و با قدم‌های آهسته وارد خانه شد، روی مبل راحتی نشست و تک نگاهی به سایا انداخت.

- وقتی داشتم می‌اومدم خونه کم مونده بود سگته‌ی ناقص بزمن، وقتی صداشونو شنیدم و سرم رو برگردونم و با اون حجم از سگ‌های وحشی روبه رو شدم که داشتن به طرفم یورش می‌بردن حق داشتم که ایست قلبی بکنم!

سایا خندهای مصنوعی گوشه‌ی لبش نشانند و سپس آهی کشید.

- انگار که دیگه بخیر گذشته، ظاهراً همه‌شون رفتن، معلوم نبود از کجا اومده بودن!

سرش را برگرداند و به سمت اتاق حرکت کرد.

- من میرم لباسامو عوض کنم!

مامان گرینا نیز سرش را به تکیه گاه مبل زرشکی تکیه داد و چشمانش را به آرامی بست.

سایا باید هر چه سریعتر به سرزمین خیالی بر می‌گشت، تنها راه پس گرفتن آرزو و حل این مشکل روشن کردن چراغ معمای سوم بود.

سریع لباس‌هایش را عوض کرده و از چمدانی که با خود آورده بود یک دست لباس خانه در آورد و پوشید، این وسط هم که یک مشکل مانع ایجاد می‌کرد و آن مشکل هم گیوری بود، اما سایا در این وضعیت فقط باید فکر خود باشد، اما دست کم گرفتن حرف‌های گیوری هم کار آسانی نبود، ولی سایا هنوز او را نمی‌شناخت و ممکن بود این کار را انجام دهد!

چشمانش را باز کرد، در حیاط قصر سرزمین خیالی که آخرین بار آنجا از خواب بیدار شده بود ظاهر شد، عصر بود و هوا هنوز روشن، هوای سرزمین خیالی همیشه پاک و یک جورهایی پر رنگ بود، حتی از نظر گرمی و سردی هم همیشه ملایم بود، البته شاید هم با تغییر فصل‌ها قرار بود تغییر کند.

سایا با عجله چرخید و با قدم‌های تندی به سمت قصر حرکت کرد، در حیاط قصر یک در میان بوته‌های تراشیده شده و در شکل‌های مختلف وجود داشت، با مجسمه‌هایی از جنس الماس که به شکل آدمک‌هایی بودند که ستاره در دست گرفته بودند، سایا چیدمان و قلق اینجا را خیلی دوست داشت، بارها با خود می‌گفت که ای کاش زودتر با سرزمین خیالی آشنا شده بود.

از چهار پله‌ی سنگی جلوی قصر که می‌درخشیدند، بالا رفته و وارد قصر شد، داشت از راه رویی عبور می‌کرد که در همان لحظه صدایی از پشت سرش به گوش رسید.

- صبر کن!

ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت، اینکه لوهان بود، دستار آقای جکسون، مثل همیشه سر و وضعش مرتب بوده و به خود رسیده بود، سایا خود را کمی جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید.

- عه، با من کاری داشتی لوهان؟

لوهان سرش را با نگاه متفکرانه‌ای تکان داد.

- آره... البته من که نه، آقای جکسون باهات کار داره!

سایا ابرویی بالا انداخت و به فکر فرو رفت.

- واقعاً؟ چی کارم داره حالا؟!

لوهان شانهای بالا انداخت و برگشت و با قدم‌های آهسته به راه افتاد.

- من چه بدونم، باید خودت بری و ببینی.

سایا دنبال لوهان به راه افتاد، بعد از چند ثانیه جلوی در اتاق آقای جکسون رسیدند، لوهان در را باز کرد و سایا داخل شد و خودش نیز بیرون رفت، سایا برگشت و اتاق را از نظر گذراند، این دومین باری بود که اینجا را می‌دید، وقتی چشمش به پوستر پشت میز آقای جکسون افتاد، یادش آمد که دفعه‌ی اول نقشه‌های آن توجهش را به خود جلب کرده بودند، طرح‌هایی از کهکشان راه شیری و همین‌طور کره‌ی زمین گردمانندی که روی میز گذاشته شده بود اما نقشه‌ی آن زمین تا آسمان با نقشه‌ی یک کره‌ی زمین فرق داشت و انگار که یک سرزمین دیگر را نشان می‌داد و این همیشه سایا را کنجکاو می‌کرد!

به سرعت نگاهش را به سمت آقای جکسون کشاند که پشت میز نشسته و به صندلی خود لم داده بود، سرش را کمی خم کرد و گفت:

- ع... عصر بخیر آقای جکسون، با من کاری داشتین؟! -

آقای جکسون سرش را به آرامی تکان داد و با اشاره‌ای به مبل‌های چسبان درون اتاق گفت:

- بشین!

سایا با تردید نزدیک شد و روی مبل چرمی نشست، آقای جکسون کمی گلایه مند به نظر می‌رسید، دستی به ریش یک در میان سیاه و سفیدش کشید و نگاهی به سایا انداخت.

- راستش می‌خواستم راجع به یه مسئله‌ای باهات حرف بزنم سایا، یا شایدم...
یه هشدار!

نگاه سایا کمی نگران شد، یعنی ممکن است حدسش درست باشد؟ با دستپاچگی گفت:

- ک... کدوم هشدار؟!!

آقای جکسون سرش را کمی خاراند و نگاهی به بلوز گلبهی رنگ سایا انداخت.

- ببین... من کاری به حرفهای گیوری که راجع به تو و یوشین میزنه ندارم، من دارم با عقل خودم حرف میزنم، تو که قانون سرزمین خیالی رو فراموش نکردی؟ اینکه نباید به کسی وابسته بشی!

سایا لبهایش را روی هم فشرد و چند لحظه سکوت کرد، دلش میخواست با همین دستهایش گیوری را خفه کند، با عجله گفت:

- ن... نه نه آقای جکسون، از شما دیگه انتظار نداشتم مزخرفات گیوری رو باور...

- گفتم که، من حرفهای اونو باور نکردم، من این حرفها رو ضمن هشدار به تو دارم میزنم، وگرنه منظور خاصی نداشتم، خودت که میدونی، این اتفاق یه بار بین یوشین و اون دختری بدبخت هیوری افتاد و نتیجه شم که شد این، من فقط نمیخوام اشتباهات اون دختری رو تکرار کنی، همین!

سایا اخمی کرد و سرش را پایین انداخت، آقای جکسون دوباره ادامه داد:

- خودت که میبینی، سرزمین خیالی سراسر آزادی و خوشیه و فکر نمیکنم رعایت این چند تا قانون کوچیک هم کار زیاد سختی باشه!

سایا آهی کشید و سرش را کمی بالاتر گرفت.

- ولی آقای جکسون، باور کنین دوستی من و یوشین یه دوستی خیلی ساده‌س که قرار نیست اتفاق خاصی هم توش بیفته.

- خیلی خب باشه، منم حرفی غیر از این نزدم، من فقط خواستم یه اخطار کوچیک بهت بدم، وگرنه که دوستی و باهم بودن و خوش بودن اعضای سرزمین خیالی خوشحالی ما هم هست!

سایا همچنان با نگاه خیره‌ای به فکر فرو رفت، آقای جکسون لبخند کم رنگی زد و با اشاره‌ای گفت:

- می‌توننی بری.

سایا از جا برخاست، سرش را به آرامی تکان داد و با تن صدای آهسته‌های گفت:

- ممنون بابت هشدارتون!

سپس بلافاصله از اتاق خارج شد، در را پشت سرش بست و در جای خود ایستاد، فکرش درگیر شده بود، باید یک درس حسابی به گیوری می‌داد، با قدم‌های بلندی به راه افتاد، زیر لب با عصبانیت زمزمه کرد:

- نشونت میدم، حالا دیگه واسه من حرف در میاری!؟

همچنان با قدم‌های تندی از راه روی قصر عبور کرد و وارد حیاط قصر شد، ایستاد و کل محوطه‌ی آنجا را زیر نظر گرفت، تا اینکه در مرکز حیاط که حوض بزرگ و دایره‌شکلی وجود داشت و آب شبیه به آبخاری از آن فوران می‌زد و پایین می‌ریخت، چشمش به سه نفر از دوستان گیوری افتاد، خود گیوری نبود، اما دوستانش که همیشه با آنها بود و می‌گشت آنجا نشسته و مشغول حرف زدن و با صدای بلندی خندیدن بودند، دو نفر دختر بودند و یکی از آنها پسر بود.

سایا بلافاصله نفس عمیقی کشید و با قدم‌هایی تند و سرخورده به طرفشان حرکت کرد.

نزدیک‌تر که شد، در حالی که دستانش را مشت کرده بود، درست مقابلشان ایستاد و با نگاهی خشمگین هر سه آن‌ها را از نظر گذراند، بلافاصله با صدای بلندی فریاد زد:

- گیوری کجاست؟!

هر سه به سمتش چرخیدند و با تعجب نگاهش کردند، دو نفری که دختر بودند روی لبه‌ی حوض نشسته بودند و پسری که سنش تقریباً به ۱۷ - ۱۸ سال می‌خورد و سرپا ایستاده بود به سمتش چرخید و با تعجب او را برانداز کرد.

- هوی... چه خبرته؟ مگه اینجا طویله‌س که اینطوری هوار می‌کشی؟!

سایا نفس حرصی کشید و دوباره با همان لحن تکرار کرد:

- گفتم گیوری کجاست!

یکی از دخترها که هم سن و سال خودش بود و موهای بلندش را هم طلایی رنگ کرده بود، همان‌طور که نشسته بود یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخت و چشمانش را تیزتر کرد، دوستانش هم درست مثل خودش شخصیت شر و شوری داشتند.

با ناز گفت:

- ما از کجا باید بدونیم گیوری کجاست؟!

سایا پوزخندی زد و پاسخ داد:

- شما دوستاش هستین، اون همیشه با شماها می‌گرده و حتما می‌دونین که...

پسری که موهای متمایل به خرمایی رنگ داشت و آن‌ها را یک طرفه کرده بود، کمی نزدیک‌تر شده و به تندی وسط حرفش پرید و گفت:

- بر فرض که می‌دونیم کجاست و نمی‌گیم، خب؟ حرفت چیه؟!

سایا نگاهی به صورت استخوانی و پوست سبزه پسر انداخت، کاملاً معلوم بود که آدم دعوایی هست. ولی بی‌اعتنا دوباره با صدای بلندی گفت:

- ولی من فکر می‌کنم باید هر حرفی دارم به خودش بزنم، نه تو!

پسر دوباره چند قدم جلوتر آمد و درست مقابل سایا ایستاد، ظاهراً با سایا هم قد به نظر می‌رسید. سایا با عصبانیت در چشمانش خیره شد، پسر چشمانش را تیزتر کرد و گفت:

- هر حرفی داری به من می‌زنی، فعلاً که می‌بینی... خودش نیست!

- تو وکیل وصیشی؟!

پسر یکی از دستانش را بالا آورد و با صدای بلندتری گفت:

- آره، من وکیل وصیشم، مشکلی داری؟!

سایا پوزخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

- پس وکیل وصیشم عین خودش احمقه!

پسر با خشم تندی به سایا چشم دوخت، با یکی از دستانش او را کمی به عقب هل داد و فریاد زد:

- هوی، حرف دهندو بفهما!

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد، با کلافگی گفت:

- مثلاً آگه حرف دهندو نفهمم چه اتفاقی می‌افته؟!

خشم بیشتر در چشمان پسر شعله‌ور شد، با قدم‌های تندی جلوتر آمده و یقه‌ی لباس سایا را گرفت و محکم کشید.

- مثل اینکه من زیادی بهت رو دادم بچه پرو!

یکی از آن دخترها که اندامش نسبت به دیگری کمی پرت‌تر بود و روی لبه‌ی حوض نشسته بود، از جا برخاست و با نگرانی گفت:

- ولش کن جونسو. اون ارزش درگیری با تو رو نداره!

دختر دیگر که خون‌سردانه پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و صمیمی‌ترین دوست گیوری بود و حتی خصوصیاتِ درست شبیه به او داشت، بازوی او را گرفت و عقب کشید، سپس با صدای آرامی گفت:

- ولش کن، بزار یه درس حسابی به این دختره‌ی پرو بده!

حیاط قصر خلوت و ساکت بود و ظاهراً کسی در این اطراف به چشم نمی‌خورد، پسر خروس جنگی و شر که ظاهراً نامش هم جونسو بود، همچنان یقه‌ی لباس سایا را سفت گرفته و محکم او را به عقب هل داد، سایا تا حد امکان سعی کرد تعادل خود را حفظ کند، اما به یک‌باره با زمین برخورد کرد و دست و پایش

خراش برداشت، در حالی که نفس نفس می‌زد سرش را بلند کرده و با عصبانیتی که درونش شعله‌ور شده بود به او نگاه کرد، جونسو بلافاصله شروع به خندیدن کرد و با تمسخر گفت:

- هه، فکر کردی، ما همیشه پشت گیوری هستیم، اون ما رو داره، تو کی رو داری؟ حداقل با یکی بزرگ‌تر از خودت می‌اومدی که بتونه ازت دفاع کنه بچه پرو!

سایا از جا برخاست و در حالی که با نفرت به آن‌ها نگاه می‌کرد، لباس‌هایش را که کمی گرد و خاکی شده بودند مرتب کرد، آن دو دختری هم که دوستان گیوری بودند، همزمان شروع به خندیدن کردند، اما هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که صدایی باعث شد خنده‌شان قطع شود:

- اون منو داره!

هر سه به طرف صدا سر برگرداندند، سایا نیز با تعجب به یوشین خیره شد، که در فاصله‌ی کمی ایستاده و با عصبانیت نگاهش را به جونسو دوخته بود، جونسو کمی مکث کرد. سپس پوزخندی زد و گفت:

- به به، چی دارم می‌بینم!

یوشین چند قدم جلوتر آمد و درست مقابل جونسو ایستاد، قدش کمی از او بلندتر بود، خنده‌ی مسخره‌ی جونسو از روی لبانش محو شد و هر دو با جدیت به هم خیره شدند، یوشین با لحن قاطعی گفت:

- دیگه نیبیم از این غلط‌ها بکنی!

جونسو دوباره خنده‌ی مسخره‌ای کرد، با خونسردی پاسخ داد:

- این دیگه فضولیش به تو نیومده!

سایا و دوستان گیوری همان دخترها همچنان با کنجکاوی ایستاده و تماشا می‌کردند. یوشین انگشت اشاره‌ی خود را بالا آورد و در حالی که تکان می‌داد گفت:

- اتفاقاً تموم فضولی‌ها به من اومده. تو خبر نداری!

جونسو با گوشه‌ی چشمش تک نگاهی به سایا انداخت. سپس در حالی که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد با لحن شروری گفت:

- آره... معلومه. مخصوصاً فضولی برای تموم دخترایی که تازه وارد سرزمین خیالی شدن؛ آها فراموش کرده بودم. به ویژه برای کسی که خب بالاخره خودش با همین دستای خودش تو رو به سرزمین خیالی برگردوند. تو هم که از خداته یه... .

صبر یوشین این‌بار طاق شد و با عصبانیت یقه‌ی لباس او را محکم گرفت و با صدای بلندی سرش فریاد کشید:

- هیچ معلومه داری چی میگی!؟

جونسو دستانش را بالا آورد و سعی کرد دستان یوشین را کنار بزند. اما ظاهراً زور یوشین بیشتر از او بود. با کلافگی گفت:

- انگار تو هوس یه دعوای حسابی کردی. یه کاری می‌کنم دیگه تا آخر عمرت فضولی یادت بره!

اینطور شد که جونسو و یوشین باهم درگیر شده و شروع به کتک کاری کردند. امروز هم که این اطراف خلوت و ساکت بود. سایا با نگرانی فریاد زد:

- بس کن یوشین. دست بردار!

و آن طرف که دو تا دخترها ایستاده بودند. هر دو از جا برخاسته و وقتی دیدند دعوا بالا گرفت یکی از آن‌ها با عصبانیت و نگرانی داد زد:

- ولش کن جونسو. الانه که آقای جکسون بیاد!

اما آن‌ها همچنان با بی‌اعتنایی داشتند به کار خودشان ادامه می‌دادند. سر و وضع هر دو خاکی و کمی هم پاره شده بود. سایا که انتظار این رفتار را از یوشین نداشت که تا این حد به خاطر او درگیر شود. تازه می‌خواست سراغ آقای جکسون رفته و خبر دهد تا به نحوی این دو را از هم جدا کنند. اما ناخودآگاه لحظه‌ای نگاهش روی یوشین متمرکز شد. تا کنون این را حس نکرده بود. زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- وقتی دعوا می‌کنه جذابه!

که همان لحظه صدایی بلند باعث شد به خود بیاید و هر دو آن‌ها هم برای لحظه‌ای مکث کنند:

- اون جا چه خبره؟ این دیوونه بازی‌ها یعنی چی؟!

نگاه همه‌ی به سمت لوهان کشیده شد که دستانش را پشت کمرش قلاب کرده و با چهره‌ای کلافه ایستاده بود. یوشین در حالی که نفس‌نفس می‌زد تک نگاهی به جونسو انداخت و یقه‌ی لباس او را با یک حرکت رها کرد و از جا برخاست. لوهان بلافاصله دوباره گفت:

- اینجا میدون زور گیریه یا مسابقه‌ی کشتی کج؟!

تک نگاهی به جونسو انداخت که از نفس افتاده و سر و وضعش به هم ریخته بود. سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

- هوم... از تو که بعید نیست. تو که کلاً آرامش ما رو به هم ریختی. ولی از تو دیگه انتظار نداشتم یوشین. تو از دستیاران آقای جکسونی!

یوشین قطره‌ی اندک خونی را که از گوشه‌ی لبش در اثر زخم شدن چکیده بود با انگشتش پاک کرد و نزدیک لوهان شد.

- تو خودت هم می‌دونی لوهان. جونسو قبل از اینکه من به اون جزیره تبعید بشم عضو سرزمین خیالی بود. آقای جکسون هفته‌ای چند بار بهش آخرین مهلت رو می‌داد که دست از این کارهاش برداره. آخرشم معلوم نشد این مهلت‌ها کی تموم می‌شن. سرزمین خیالی جای یه همچنین آدم‌هایی ن... .

جونسو به تندی از جا برخاست و با عصبانیت میان حرفش پرید:

- لازم نکرده تو به جای آقای جکسون تصمیم بگیری. اون خودش به قدری عقل و شعور داره که با چرت و پرت‌های تو تصمیم نگیره!

لوهان نفس کلافه‌ای کشید و به سمتی دیگر قدم برداشت و همزمان گفت:

- دنبالم بیاین. تکلیف جونسو امروز دیگه باید مشخص بشه!

جونسو آب دهانش را قورت داد و با دستپاچگی گفت:

- واسه اعتبار تو و آقای جکسون بده که بخواین به چرت و پرت‌های این پسره‌ی ناقص العقل گوش بدین!

لوهان باری دیگر در جای خود ایستاد و با گوشه‌ی چشمش نگاهی به جونسو انداخت.

- لازم نکرده تو به فکر اعتبار ما باشی!

آن دو دختر بلافاصله ضمن طرفداری از او جلوتر آمدند و در حالی که چهره‌ای مظلوم نما به خود گرفته بودند. یکی از آن‌ها که موهای طلایی داشت روبه لوهان گفت:

- چرا همیشه آخر سر اونی که متهم می‌شه ماها هستیم؟ یه بار هم کمی فکر کنید ببینید اصلاً با عقل جور در میاد؟ ما سه تایی اینجا نشسته بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم که یهو این دختره عین دیوونه‌ها پرید جلومون و کاملاً از قیافشم معلوم بود که هوس دعوا کرده. جونسو بهش گفت ک... .

لوهان با بی‌اعتنایی حرفش را قطع کرد:

- کافیه دیگه. ممنون از توضیحاتت ولی تا اونجایی که من می‌دونم هر وقت به روباه بگی شاهدت کیه میگه دمم!

دختر از حرص دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دیگر حرفی نزد. سایا نیز همچنان خیره به آن‌ها مانده بود. لوهان دوباره با اشاره‌ای به راه افتاد.

- جونسو و یوشین. پیش آقای جکسون همه چی معلوم میشه. بجنبید!

یوشین اول از همه‌ی با نگاهی گذرا به سایا و جونسو دنبال لوهان به راه افتاد. جونسو نیز با کمی مکث به زحمت دنبالش قدم برداشت و نگاه گذرای او به سایا بسیار خطرناک و تهدید آمیز به نظر می‌رسید!

دخترها نیز بعد از چند لحظه با نگاه چپ‌ی به سایا از کنار او گذشته و به سمتی دیگر قدم برداشتند. سایا همچنان مکث کرد. امروز چرا تمام نگاه‌ها به سایا چپ شده بود؟!

بعد از اینکه هر کسی تا حد توانش نگاه چپ تحویلش داد. دور و برش خلوت شدند. آهی کشید و به طرف صندلی‌هایی که از جنس چوب بودند اما به شکل سیب‌های تو خالی تراش داده شده بودند قدم برداشت و روی یکی از آن‌ها نشست.

بی‌حوصله و با افکاری پریشان و درگیر به محوطه‌ی بزرگ حیاط قصر چشم دوخت. حالا خودش هم قبول کرده بود که کارش اصلاً درست نبود. با این کارش دوباره یوشین را به دردرس انداخت. در حالی که به هیچ وجه قصد چنین اتفاقی را نداشت.

اصلاً یوشین چرا به خاطر او خودش را به دردرس می‌انداخت؟ نمی‌دانست. شاید دلیلش مدیون بودن به نجاتش توسط سایا از آن جزیره‌ی ابدی باشد!

با بی‌رغبتی دست در جیبش کرد و کاغذ علامت‌ها را بیرون آورد. در آن کاغذ یک جورهایی هم می‌شد فهمید که هم اکنون نوبت کدام یک از چراغ‌های معما فرا رسیده. هر چند فهمیدنش هم کار آسانی نبود.

چشمش به علامت ستاره روی کاغذ افتاد. همان علامتی که در جا جای سرزمین خیالی حک شده بود و می‌شد گفت این علامت مخصوص سرزمین خیالی است؛ یادش آمد اولین باری که به همراه یوشین به آن کلبه‌ی چوبی پر از نشانه‌ها رفتند. آن علامت را روی دیوار دید و از یوشین خواست تا راز این علامت را به او

بگوید. اما یوشین قاطعانه گفت که این یک راز است و او حق فاش کردن آن را ندارد.

با خودش فکر کرد که اگر این بار هم راز علامت ستاره را از او بخواهد. باز هم یوشین با بهانه‌های مختلف آن را فاش نخواهد کرد.

همچنان که به فکر فرو رفته بود به صندلی تکیه داده و یکی از پاهایش را تکان می‌داد. زانوهایش هم که در اثر هل دادن آن پسره کمی زخمی شده بودند. حیف شد. باید فعلاً بی‌خیال گیوری شده و شر درست نمی‌کرد.

حیاط قصر همچنان خلوت و ساکت بود و هر از گاهی یکی دو نفر از آنجا عبور می‌کرد. کم‌کم خورشید پشت ابرها رفته و داشت غروب می‌کرد و باد ملایمی در هوا پیچیده بود. باید تا فردا یک فکری برای سومین چراغ معما می‌کرد. در غیر این صورت باید فردا صبح منتظر یک اتفاق احمقانه‌ی دیگر می‌بود!

در همان لحظات سر و کله‌ی یوشین پیدا شد که از قصر خارج شده و داشت با قدم‌های آهسته‌ای از پله‌ها پایین می‌آمد. سایا به سرعت از جا برخاست. با قدم‌های تندی به سمتش حرکت کرد و وقتی کمی نزدیکش شد در همان فاصله با صدای بلندی گفت:

- چی شد یوشین؟!

یوشین روبه سایا کرد و نگاهی به او انداخت.

- از سرزمین خیالی بیرونش کردن!

سایا درست مقابلش ایستاد و با نگاه متعجبی پرسید:

- کی رو؟ منظورت اون پسره جونسو هستش؟!!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم.

لبخند شیطنت آمیزی کنج لب‌های سایا نقش بست.

- حقش بود. اصلاً آقای جکسون با چه فکری اونو به سرزمین خیالی دعوت کرده؟
من که تو این موندم!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و مشغول قدم زدن شد. سایا نیز همزمان با او قدم برداشت. نگاهی به چشمان کشیده‌ی یوشین انداخت که آن‌ها را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته و در فکر بود. گوشه‌ی لبش در اثر دعوا کمی زخمی شده بود.
با تردید پرسید:

- چرا به خاطر دفاع از من با اون پسره درگیر شدی؟!!

یوشین ایستاد و به درختی کوتاه با برگ‌های پرپشتی که به شکل توپ درآمده بودند تکیه داد. نگاهش را به آرامی به سمت او کشاند.

- من همیشه از حق دفاع می‌کنم!

سایا با تعجب گفت:

- از کجا می‌دونی حق با من بود؟!!

یوشین لبخند کم رنگی زد.

- هر جا گیوری یا دوستاش باشن یعنی مطمئناً حق با اونا نیست!

سایا آهی کشید و سرش را پایین انداخت. با شرمندگی گفت:

- من بازم باعث شدم تو در دسر بیوفتی. من فقط یه بار نجاتت دادم. اما در عوض از وقتی منو شناختی همه‌ش باعث دردسرت شدم!

یوشین با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- اتفاقاً من دنبال یه بهونه‌ی مناسب واسه اخراج کردن جونسو از سرزمین خیالی می‌گشتم. دیگه بدجور داشت از اعتماد آقای جکسون سو استفاده می‌کرد. حالا هم فقط می‌ترسم گیوری و دوستاش بدجور باهات دشمن بشن. مخصوصاً حالا که باعث شدی جونسو از سرزمین خیالی اخراج بشه... . مطمئن باش گیوری پوستتو می‌کنه!

ابروهای سایا در هم گره خوردند. پوزخندی زد.

- اصلاً به من چه که دوستاش هم مثل خودش دیوونه‌ن همه‌شون. تو هم نگران نباش. گمون نکنم دوستای گیوری براش مهم باشن!

یوشین نگاهی گذرا به حیاط باغچه مانند قصر انداخت که سراسر پر بود از چمن‌های تراشیده شده و گل‌های رنگارنگ. سپس با تردید گفت:

- شاید بقیه‌ی دوستاش براش مهم نباشن. اما آخه جونسو... خب کمی فرق می‌کرد!

اخمان سایا در هم کشیده شدند. در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- چه فرقی؟ آها. نکنه جونسو دوست پسر گیوری بود؟ آخی... عیبی نداره. خودم یکی دیگه واسه‌ش پیدا می‌کنم!

قیافه‌ی یوشین شبیه استیکر پوکر شده بود. ابرویی بالا انداخت و با نیم نگاهی به سایا گفت:

- البته قضیه همین جوری‌ها هم نبود. جونسو قرار بود قبل از اینا از سرزمین خیالی اخراج بشه. اما با اصرارهای گیوری موندگار شده بود. البته اینم دلیل داره که آقای جکسون به حرف‌های گیوری گوش میده!

نگاه سایا کنجکاو شد. چشمانش را کمی تیز کرده و پرسید:

- چه دلیلی؟! -

یوشین دستی روی صورت صاف و بدون ریش خود کشید و گفت:

- عه... خب. فقط باید بین خودمون بمونه!

سایا سرش را به آرامی تکان داد.

- قبوله!

یوشین نفس عمیقی کشید و روی یکی از صندلی‌های گرد مانند و چوبی نشست که از بالای آن‌ها برگ‌ها با رنگ سبز کمرنگ آویزان شده بودند. سایا نیز نزدیک‌تر شده و کنارش نشست و منتظر نگاهش کرد. یوشین با کمی مکث گفت:

- خب راستش گیوری یه جورایی تنها باز مانده از اقوام آقای جکسونه. اونم از دنیای واقعی! گیوری تنها انسان واقعی هستش که می‌تونه برای همیشه تو سرزمین خیالی موندگار بشه. البته تا وقتی رضایت آقای جکسون نباشه این اتفاق نمی‌افته. یادمه سه سال پیش آقای جکسون وقتی فهمید گیوری به نسل خودش

وصل میشه و تنهاترین بازمانده‌ی خانوادگیش هست تصمیم گرفت به سرزمین خیالی دعوتش کنه. اونم با نیت اینکه قراره اونو در آینده جانشین خودش بکنه!

سایا همچنان با چشمان گرد شده‌ای به حرف‌هایش گوش می‌سپرد. پرسید:

- یعنی گیوری قراره جانشین آقای جکسون بشه؟!

یوشین نگاهی به موهای حالت دار سایا انداخت که در اثر وزش باد ملایم به آرامی تکان می‌خوردند.

- آقای جکسون به گیوری گفت که اگه می‌خواد جانشینش بشه باید خودش ثابت کنه؛ اما متاسفانه گیوری ذاتا انسانی بود که سعی داشت با بدجنسی کاراش رو پیش ببره. هر چند بیشتر اوقات سعی داشت آقای جکسون اونو یه دختر سیاستمدار و خوب بشناسه به خاطر همینکه نمی‌خواد کسی مانع راهش بشه! سایا ابروهایش را در هم جمع کرد و به فکر فرو رفت.

- آخه چطور ممکنه گیوری از اقوام آقای جکسون باشه؟ اونم از دنیای واقعی!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دیگه اونجاشو نمی‌دونم. داستانش یه کم پیچیده‌ست. جانشین آقای جکسون باید از هم خون و ریشه‌ی خودش باشه. که از شانس گندی هم که هست، کسی بهتر از گیوری پیدا نشد!

سایا سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- وای به روزی که گیوری جانشین آقای جکسون بشه. باید از الان فاتحه‌مون رو بخونیم!

یوشین پوزخندی زد و نگاهی به دیواره‌های بلند و نباتی رنگ قصر انداخت که از آن دور می‌درخشید.

- امیدوارم هیچوقت اون روز نرسه!

چند ثانیه سکوت در فضا حکم فرما شد. برایش خیلی عجیب بود. یعنی یک جوهرایی هم می‌شد گفت که گیوری پیش آقای جکسون پارتی بازی داشت! چشمش لحظه‌ای به آدمک‌های از جنس الماسی که ستاره در دست گرفته و در سرار حیاط قصر قرار داشتند افتاد و یادش آمد که قرار بود چه چیزی به یوشین بگوید!

سرش را به سمت او چرخاند و نفس عمیقی کشید. با صدای آرامی گفت:

- میگم... یوشین. میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!

یوشین نگاهش را به سمت سایا کشاند و لبخند کم رنگی زد.

- آره... خب چرا که نه.

سایا لحنش را کمی نرم‌تر کرد و گفت:

- یادته یه بار تو جنگل نیزه‌ای داخل کلبه‌ی علامت‌ها شدیم و من راجع به علامت

ستاره که روی دیوار اونجا هم بود ازت سوال کردم؟!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خب؟

- من الآن به فهمیدن راز اون علامت ستاره نیاز دارم. علامتی که همه جای قصر حک شده و حتی به احتمال زیاد می‌تونه سومین چراغ معما رو روشن کنه و زندگی منو نجات بده!

اخمان یوشین درهم کشیده شدند. نگاهش را به نقطه‌ی نا معلومی دوخت و سکوت کرد. سایا خودش را به مظلومیت زده و ادامه داد:

- حالا دیگه زندگی من به خاطر آرزوی احمقانه‌ای که کردم هر روز شده یه اتفاق بد. هر روز باید با استرس از خواب بیدار بشم و منتظر یه اتفاق مسخره‌ی دیگه باشم. از افتادن دزد تو خونه‌مون بگیر و پاره شدن سقف خونه و چکیدن آب از اونجا. تا اتفاق مبارک امروز که حمله‌ی یه مشت سگ‌های وحشی تو کوچه‌مون بود. تو که نبودی ببینی چطور به من حمله کرده بودن. داشتم از ترس زهر ترک می‌شدم. حتی مامانم از ترسش از حال رفته بود!

یوشین دوباره نگاهش را از او دزدید و بی‌اعتنا به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. حتما منظورش این بود که باز هم از فاش کردن راز آن علامت معذور است.

سایا با چشمانی منتظر به او خیره شد و وقتی پاسخی دریافت نکرد. دوباره با تن صدای آرامی گفت:

- در حال حاضر تو تنها کسی هستی که می‌تونه زندگی منو نجات بده. تو همیشه در حقم خوبی کردی. این بار هم روش. قول میدم جبران کنم. هوم؟!

یوشین با گوشه‌ی چشمش نگاهی به سایا انداخت که چشمان مشک‌اش درخشش خاصی پیدا کرده بود و با چهره‌ی مظلومی منتظر پاسخش بود. قبل از اینکه تحت تاثیر قرار گیرد از جا برخاست و نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- بس کن سایا. من تازه دارم اعتبارم رو پیش آقای جکسون می‌خرم. گفتم که. این یه رازه بین آدم‌های واقعی سرزمین خیالی و نباید هیچ یک از انسان‌های دنیای واقعی ازش با خبر بشن. منو ببخش. شرمنده... .

قبل از اینکه چیزی بشنود یا چیز دیگری بگوید با قدم‌های تند از کنار او دور شد. نگاه سایا ناامید و کمی هم عصبانی به دور شدن او دوخته شد. لب‌هایش را روی هم فشرد و اخمانش سخت درهم کشیده شدند.

زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- منو نگاه کن یه ساعته دارم واسه کی فکمو خسته می‌کنم. رو تو هم نمیشه حساب کرد. باشه... برو. اصلاً به درک!

چشمانش را باز کرد. نمی‌دانست چرا یک‌دفعه خود به خود از خواب پرید. کسل و بی‌حوصله نگاهی به اطرافش انداخت. خورشید تازه غروب کرده بود و اتاق خلوت و ساکت بود و صدای اندکی از هال پذیرایی به گوش می‌رسید که ظاهراً صدای تلوزیون بود.

فقط همین امشب را برای خوابیدن و در سرزمین خیالی تلاش برای فهمیدن راز ستاره را داشت. وگرنه باید فردا خود را برای یک اتفاق احمقانه‌ی جدید دیگر آماده می‌کرد.

آن هم از چه راهی؟ نمی‌دانست. فقط تنها امیدش راضی کردن یوشین برای گفتن راز ستاره بود که آن هم... .

با کمی مکث از جا برخاست و از اتاق خارج شد. وارد هال پذیرایی که شد با چشمان نیمه بازی به مامان گرینا که روی مبل لم داده و در یک دستش گوشی لمسی خود را نگه داشته بود و هر از گاهی هم نگاهی به تلویزیون می‌انداخت نگاه کرد.

فقط یکی از چراغ‌های هال پذیرایی روشن بود. مامان گرینا بلافاصله متوجه سایا شد. با چشمان نگرانی گفت:

- بیا ببین سایا...یه خبر جدید رسیده که می‌گه هوا شناس‌ها یه گرد باد خیلی شدید رو برای کشور پیش بینی کردن!

چشمان سایا گشاد شدند. با تعجب چند ثانیه خیره ماند. نکند این هم همان اتفاق فردا باشد. منتهی این بار از قبل پیش بینی شده!

با دستپاچگی جلوتر رفته و با چهرهای نگران گفت:

- از کجا معلوم دروغ نباشه؟

مامان گرینا سرش را به طرفین تکان داد.

- دروغ چرا باید باشه؟ مگه مسخره بازیه؟!

سایا نفس کلاف‌های کشید و روی یکی از مبل‌های راحتی نشست و با عصبانیت به آن تکیه داد. زیر لب به آرامی با خود گفت:

- اه! لعنت به تو یوشین. اگه انقدر راز دار نبودی الان من به این روز نیفتاده بودم!

مامان گرینا با گوشه‌ی چشمش با تعجب به او نگاهی انداخت.

- چی داری میگی با خودت سایا!؟!

سایا در حالی که سخت به فکر فرو رفته بود ناگهان یاد آن روز افتاد که مامان گرینا آلبوم بچگی‌های کوانگ را آورده و نشان سایا می‌داد. کوانگ می‌گفت که کودکی‌های او با تخیلاتش گذشته است. حتی ادعا می‌کرد که دوستان خیالی داشته!

پس ممکن بود که حداقل یک درصد به اینکه کوانگ هم قبلاً عضو خانواده سرزمین خیالی بوده است احتمال داد؟!!

هر چند این موضوعی غیر ممکن بود. اما این فکر ناخودآگاه ذهن سایا را درگیر کرد.

در حالی که ابروهایش در هم گره خورد بودند. نگاهش را به سمت مامان گرینا چرخاند و با تردید گفت:

- میگم مامان... کوانگ تا حالا راجع به بچگی‌هاش که می‌گفت تخیلات زیادی داشت باهات حرف زده؟!!

مامان گرینا با نگاه متعجبی او را برانداز کرد.

- چی شد یهو یاد تخیلات کوانگ افتادی؟!!

سایا سرش را کمی خاراند و با مین و مین پاسخ داد:

- خ... خب... هیچی. همینجوری فقط یهو یادم افتاد!

مامان گرینا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم. من که تخیلاتم مثل تو و کوانگ خوب نیست. حتماً شما دو تا حرفای همدیگه رو خوب متوجه میشین. پس من تا شامو حاضر می‌کنم تو هم منتظر باش تا کوانگ بیاد خونه تا از خودش بپرسی!

سپس از جا برخاست و لبخند عمیقی زد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. سایا پوفی کشید و دوباره غرق در افکاراتش شد. مامان گرینا که قبلاً همیشه تخیل پردازی‌های سایا را مسخره می‌کرد. حالا به شوهر خودش که کودکی‌های شبیه سایا داشت افتخار هم می‌کرد!

اگر کوانگ واقعاً عامل اصلی تغییر اخلاق‌های مامان گرینا است. واقعاً باید انسان پرستیدنی باشد!

حدود نیم ساعتی گذشت تا اینکه کوانگ بالاخره به خانه برگشت. سایا در همین دقیقه‌ها به کل فکرش پریشان و نگران بود. با بی‌حوصلگی روی مبل نشسته و داشت با گوشی لمسی خود ور می‌رفت. وقتی کوانگ داخل خانه شد بلافاصله خود را جمع و جور کرده و از جا برخاست. کوانگ یک کت و شلوار سرمه‌ای رنگ به تن داشت و یک کیف دستی و چرم هم به دست داشت. وقتی سرش را چرخاند نگاهش روی سایا متمرکز شد. سایا بلافاصله با صدای آرامی گفت:

- سلام.

لبخندی روی لب‌های کوانگ نقش بست.

- به به... سلام. ببین کی اینجاست!

نمی‌دانست چرا. اما سایا هنوز هم ذهنیت یک ناپدری و حس غریبی به کوانگ داشت و این هم کاملاً معلوم بود که مامان گرینا سخت در تلاش است تا این حس غریبی را به یک صمیمیت تبدیل کند!

در همان لحظات مامان گرینا که در حال حاضر کردن شام بود، از آشپزخانه بیرون آمده و با اشتیاق گفت:

- به به...چه عجب یه بارهم زود برگشتی خونه آقای قانون‌مند. یا شایدم خبر گردباد فردا رو شنیدی و از ترست برگشتی تا ما رو برای آخرین بار ببینی! کوانگ لبخند متعجبی زد و یکی از ابروهایش را بالا داد.

- کدوم گرد باد؟! -

مامان گرینا تک نگاهی به سایا انداخت و شروع به خندیدن کرد.

- پس خبر نداری... عیبی نداره. فعلاً امشب رو خوش باشیم تا ببینیم فردا چی پیش میاد!

سایا همچنان با نگاه متعجبی نگاهشان می‌کرد. اینکه مامان گرینا را این‌گونه دلخوش و سرحال می‌دید باعث خوش حالی‌اش می‌شد.

مامان گرینا قبل از این‌ها خیلی کم پیش می‌آمد که خودش غذا درست کند و حتی اضافه کاری می‌گرفت تا کمتر هیون و سایا را ببیند! اما حالا عجیب بود که ترجیح می‌داد کارش پاره وقت باشد و کمتر حقوق بگیرد اما وقت بیشتری برای کارهای دیگر داشته باشد!

با صدای مامان گرینا به خود آمد.

- خب دیگه. سایا؟ بیا کمک کن میزو بچینیم که وقت شامه!

سایا به آرامی قدم برداشته و مشغول چیدن میز غذاخوری کرد.

بعد از چند دقیقه هر سه سر میز غذا حاضر شدند. سایا کمی از Bibimbap (نوعی غذای کره‌ای) را درون بشقاب خود کشید و در حالی که هنوز فکرش پریشان و نگران فردا بود به آرامی مشغول خوردن آن شد. کوانگ با اشتهای خاصی گفت:

- من انقدر گشنمه که می‌تونم به جای همه‌تون بخورم!

مامان گرینا با خنده پاسخ داد:

- راحت باش. امروز رو باید غنیمت بشمریم چون با این اتفاقای عجیب و غریبی که این روزا می‌افته فکر کنم دنیا داره به آخر می‌رسه!

سایا زیر چشمی نگاهی به آن‌ها انداخت و باری دیگر خود را در دلش سرزنش کرد. کوانگ یک قاشق از غذا را در دهانش گذاشته و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- واقعاً تو این چند روز همه‌ی چیز عجیب شده. ولی خب نباید نفوس بد زد. هر چی باشه اتفاق‌های خوب هم قراره بیفته. اینطوری‌ها هم نیست!

مامان گرینا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و نگاهی به سایا انداخت.

- عه...میگم سایا. به نظرم تو چند ساعت پیش یه چیزی می‌خواستی به کوانگ بگی!

نگاه کوانگ به سمت سایا کشیده شد. سایا با عجله گفت:

- ن...نه. چیز مهمی نبود!

مامان گرینا با اخم نگاهش کرد.

- وا... بگو دیگه. واسه چی خجالت می کشی؟!

کوانگ نمکدان را برداشت و در غذای خود خالی کرد.

- خب حتما چیز مهمیه که مجبور شدی به خاطرش با من حرف بزنی!

سایا آهی کشید. مامان گرینا نمکدان را از دست کوانگ گرفته و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- تو هم آخرین بارت باشه که اینطوری نمک خالی میکنی تو غذا!

کوانگ لبش را گاز گرفت و در حالی که می‌خندید گفت:

- ای وای ببخشید حواسم نبود. عاده دیگه. عادتو که نمیشه ترک کرد!

مامان گرینا نگاه چپش را از او گرفت و به سمت سایا چرخاند. هر دو منتظر به او نگاه می‌کردند. حتماً منتظر حرفش بودند. سایا نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب راستش... من می‌خواستم بپرسم که شما اون زمون تو تخیلاتتون یه سرزمین جدید هم واسه خودتون ساخته بودین؟ یعنی چطور بگم. یه سرزمین دیگه‌ای که یه جورایی خاص باشه. این موضوع یه جورایی ذهنمو درگیر کرده. چون می‌خوام از طریقش به یه چیزی پی ببرم!

کوانگ همچنان با دقت نگاهش روی نکته‌ی نا معلومی متمرکز شد. وقتی مامان گرینا الکی این موضوع را سرهم کرده بود تا سایا را به کوانگ نزدیک کند. پس اکنون کوانگ هم مجبور بود دائماً چیزی از خود در آورده و بگوید!

بعد از چند ثانیه دستی روی ریش کوتاه و متمایل به قهوه‌ای رنگش کشید و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خ...خب آ...آره. معلومه. راستش من اون موقع‌ها یه سرزمین اسرار آمیزی برای خودم داشتم که...که در واقع آرزو هام رو اونجا می‌دیدم. اصلاً تموم شخصیت‌هایی که آرزو داشتم تو زندگیم باشن. او...اونجا بودن و باهم زندگی می‌کردیم. بعدش اینکه...اونجا حتی حرفاشونم جور دیگه‌ای بود و... .

نگاهش را به سمت مامان گرینا و سایا کشاند که با تعجب به او خیره شده بودند. سایا که دیگر مطمئن شده بود کوانگ به هیچ عنوان سرزمین خیالی و این جور چیزها را نمی‌شناسد دیگر پی قضیه را نگرفت. سرش را به آرامی تکان داده و گفت:

- ممنون بابت اطلاعاتتون!

سپس لبخند کم رنگی زده و از جا برخاست.

- غذا هم که مثل همیشه خوشمزه بود. دستت درد نکنه مامان گرینا.

به آرامی به سمت اتاقی که موقتا مال سایا شده بود قدم برداشت.

مامان گرینا پوفی کشید و به کوانگ خیره شد.

- داری تموم زحماتم رو به باد میدی کوانگ!

کوانگ اخمی کرد و با صدای آرامی گفت:

- آخه برای چی؟ خب من فقط خواستم شخصیتی رو که تو به بچگی‌های من قالب کردی رو توصیف کنم. به نظرت چرت و پرت گفتم؟!

مامان گرینا شانه‌ای بالا انداخت و با صدای آرامی پاسخ داد:

- چه بدونم... ولی ظاهراً که به نظر سایا چرت‌وپرت بود!

چند ساعتی گذشت و بالاخره باز دوباره شب شد و وقت خواب. این خواب برای سایا کلمه‌ی هیجان انگیزی شده بود.

وقتی چشمانش را باز کرد خود را در سرزمین خیالی دید. هوا کاملاً تاریک بود و مثل همیشه حیاط قصر چراغانی شده بود. نورهایی که به رنگ‌های متخلف روشن می‌شدند، باعث می‌شد شب‌ها قصر زیباتر خود را جلوه دهد.

سایا همچنان در فکر سومین چراغ معما بود. تصور فردا که گرد باد شدیدی را انتظار می‌کشید او را به وحشت می‌انداخت. با عجله داخل قصر شد. به احتمال زیاد همگی در تالار پذیرایی جمع شده بودند. پس راهش را به طرف تالار پذیرایی کج کرد.

به در آنجا که رسید، داخل شد و محوطه را از نظر گذراند. تقریباً نصف صندلی‌ها پر شده بود و موسیقی ملایمی در فضا پیچیده بود و همه مشغول خوردن دسرهای رنگارنگ بودند.

جلوتر رفت و یکی از صندلی‌های فیروزه‌ای را عقب کشید و روی آن نشست. آهی کشید و وقتی سرش را به سمت راست خود چرخاند. یوشین به چشمش خورد که کمی آن طرف تر نشسته و مشغول حرف زدن با لوهان بود. سایا چند ثانیه به او خیره ماند. تا اینکه یوشین هم او را دید و نگاهش روی او متمرکز شد. سایا که کمی از او دلخور بود نگاهش را بی‌اعتنا از او گرفت و بی‌حوصله به صندلی خود تکیه داد.

به نظر می‌رسید امروز خبری از آيو هم نيست. پس سايا مجبور بود در هر حالت امروز را به تنهائي بگذراند.

چند دقيقه گذشت تا اينکه يك نفر روي صندلي روبه روي سايا نشست و اين باعث شد نگاه سايا به سمت او كشيده شود. چشمانش گشاد تر شدند. با تعجب گيوري را برانداز كرد. گيوري سعی داشت مثل هميشه خود را خونسرد جلوه دهد اما در واقع خشم درونش را می‌شد احساس كرد!

حتما تا كنون قضيه‌ی جونسو را فهميده بود. پس حتما بايد با كوله باري نفرت سراغ سايا آمده باشد!

سايا همچنان منتظر به چشمان كشيده و متمایل به سبز رنگش خيره شده بود. گيوري پوزخندی زد و گفت:

- بهت گفته بودم نذار بيشتري از اين بينمون دشمني بشه. ولي ظاهراً تو زبون آدم حاليت نميشه!

سرش را کمی جلوتر آورد. چشمانش را ريزتر کرده و با صدای آرامی ادامه داد:
- اهل انتقام نيستم. ولي نه... بهتره منتظر باشی. من آدم صبوري‌ام. به وقتش حسابمون پاک پاک ميشه!

بدون اينکه چيزی بشنود بلافاصله از جا برخاست و با قدم‌های تندی از آنجا دور شد. سايا همچنان مات و مبهوت مانده بود. لب‌هايش را روي هم فشرد و با عصبانيت دستانش را که روي ميز قرار داشت مشت كرد.

در همان لحظات صدایی از کنار دستش به گوش رسيد:

- چی بهت گفت که انقدر به هم ریختی؟!!

سایا سرش را به طرف یوشین برگرداند و با عصبانیت بیشتری گفت:

- لازم نکرده تو چشمت به احوالات من باشه. اگه برات مهم بودم یه کاری می‌کردی تا استرس فردا رو نداشته باشم!

یوشین اخمی کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب حالا. پاشو بیا می‌خوام یه جایی رو نشونت بدم!

سایا با بی‌رغبتی سرش را به سمتی دیگر چرخاند و با صدای آرامی گفت:

- حوصله ندارم. فعلاً باید به فکر یه کوفتی، کاری، چیزی واسه فردا باشم. خبرشم که از قبل پیش بینی شده. گرد بادی که قراره باهاش تو آسمون‌ها پرواز کنیم!

یوشین روی یکی از صندلی‌ها. کنار سایا نشست و با تعجب نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟!!

سایا نفس عمیقی کشید.

- منظورم رو خوب فهمیدی!

یوشین سرش را پایین انداخت و زمزمه‌کنان گفت:

- خیلی دوست داشتم کاری برات بکنم. اما حیف که ...

- خب اگه این یه رازی بود که هیچوقت نباید فاش می‌شد، نباید اونو جزء چراغ‌های معما قرار می‌دادن. که شرطش فهمیدن اون باشه!

یوشین دستی به موهایش کشید و با نگاهی که غرق فکر شده بود به سایا چشم دوخت.

- شرط روشن شدن چراغ‌های معما رو که ما طراحی نکردیم. اونا خود به خود طراحی شدن!

سایا سرش را به آرامی تکان داد:

- یعنی چی که خود به خود طراحی شدن؟!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا داستانش یه کم پیچیده‌ست. بعداً بهت میگم!

سایا چند لحظه سکوت کرد. سپس دوباره چهره‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت.

- فکر نکنم کسایی که می‌میرن دیگه بتونن وارد سرزمین خیالی بشن. چون خواب و بیداریشون یکی میشه. اگه فردا دیگه منو ندیدی بدون که در اثر گرد باد... .

- عه... بس کن دیگه سایا. آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟ اتفاق‌هایی که سرزمین خیالی باعث میشه تو واقعیت بیفتن شاید خطرناک باشه، ولی هیچوقت باعث مرگ کسی نمیشه. اینو یادت باشه!

اخمان سایا دوباره در هم کشیده شد. وقتی اخم می‌کرد بامزه‌تر به نظر می‌رسید. یوشین به چشمان سایا که مظلومانه می‌درخشیدند نگاهی انداخت. سخت او را در محاصره قرار داده بودند!

دستی روی صورتش کشید و با کلافگی خاصی گفت:

- خیلی خب حالا اینجوری نگام نکن. پاشو...پاشو بریم که آخرش کار خودتو کردی!

یوشین از جا برخاست. سایا نیز همزمان با او از جا برخاست و در حالی که اخم چند لحظه پیشش تبدیل به ذوقزدگی شده بود گفت:
- کجا؟! -

یوشین نفس عمیقی کشید و در حالی که زیر چشمی داشت به سایا نگاه می‌کرد گفت:

- همون جایی که از صبح داری به خاطرش مخ منو می‌خوری!
یوشین به طرف در خروجی تالار پذیرایی حرکت کرد و سایا که از موفقیت راضی کردن یوشین ذوقزده شده بود. ناخداگاه پرید و یوشین را از پشت سر بغل کرد!
- حالا اینجایی که می‌خوای بری کجا هست؟! -

یوشین با چند ثانیه مکث. در خروجی تالار پذیرایی را باز کرد.

- حالا خودت می‌بینی!

سایا از او جدا شد و سکوت کرد و دنبالش به راه افتاد. باورش نمی‌شد آخرش کار خود را کرده و یوشین را با حرف‌هایش تحت تاثیر قرار داده است. در دلش به خود تحسینی کرد.

یوشین از راهی می‌رفت که سایا تا کنون آنجا را ندیده بود. طولی نکشید تا اینکه به راهرویی باریک رسیدند. کمی تاریک بود. سایا همچنان در کنجکاوی شدیدی

به سر می‌برد. یعنی آمدن به این جای عجیب و غریب چگونه راز آن علامت را فاش می‌کرد؟!

انتهای راه رو به دری فلزی می‌رسید. که قفل بزرگی هم به آن زده شده بود و علامت ستاره هم که بزرگ و گیرا روی آن حکاکی شده بود.

یوشین فانوسی را که روی در آویزان بود برداشت و روشن کرد. سپس تک نگاهی به چهره‌ی کنجکاو سایا انداخت و کلید را از زیر گلدان کوچکی که آن گوشه قرار داشت برداشت و در را باز کرد.

نگاه کنجکاو سایا که منتظر دیدن اصل ماجرا بود به باز شدن در دوخته شد. اما چیزی ندید جز سراسر پله‌های مارپیچی و بلند!

اول خود یوشین فانوس به دست داخل شد و کنار پله‌ها ایستاد. بر روی دیواره‌های آنجا انگار سطلی از ستاره‌های ریز و درخشان پاشیده شده بود که سراسر برق می‌زد و این خودش باعث می‌شد محیط کمی روشن تر به نظر برسد. انت‌های سقفش نا پیدا و تاریک بود. یعنی این پله‌ها چقدر ادامه داشتند؟! سایا با تعجب نزدیک‌تر شد.

- این همه‌ی پله واسه چیه؟!

یوشین لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

- واسه تو!

سایا با اخم نگاهش کرد. یوشین دوباره برگشت و مشغول بالا رفتن از پله‌ها شد. سایا هم پشت سرش حرکت کرد. پله‌ها نرده‌های سفید رنگی داشتند. که طرح زیبایی داشت.

چند دقیقه گذشت. ولی انگار نه انگار. ظاهراً این پله‌های مارپیچی تمامی نداشتند. سایا که دیگر به نفس نفس زدن افتاده بود و احساس می‌کرد پاهایش ورم کرده است. ایستاد و دستانش را روی زانوهای خود قرار داد.

- احیاناً این پله‌ها به کره‌ی مریخ راه دارن؟! -

یوشین هم که خود کمی خسته شده بود. ایستاد و شروع به خندیدن کرد.
- تا تو باشی و دیگه فکر آرزوهای احمقانه به سرت نزنه و در ضمن کنجکاوی هم برای همیشه از یادت بره!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و به نرده‌ها تکیه داد.

- فکر آرزوهای احمقانه که خیلی وقته از سرم پریده. ولی کنجکاوی رو فکر نکنم بتونی از من بگیری!

یوشین با نگاه چپی به او سرش را برگراند و مشغول بالا رفتن از ادامه پله‌ها شد.
- بجنب دیگه. اگه کنجکاوی از همین لحظه تنبلی هم موقوف. چون اگه زیادی وقت تلف کنیم ممکنه آقای جکسون مشکوک بشه!

سایا با بی‌ رغبتی به راه افتاد.

- این آقای جکسون هم که کم مونده به خودش هم مشکوک بشه!

یوشین تک نگاهی به پشت سرش انداخت و با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- بهتره قدر آقای جکسون رو تا هست بدونیم. چون ممکنه همین امروز و فردا مجبور شیم از دستورات گیوری اطاعت کنیم!

سایا پوزخندی زد و با عجله گفت:

- گیوری؟ اون می‌خواد واسه ما مثلاً رئیس بازی در بیاره؟ من که به خودم قول دادم هر وقت اون به مقامی، چیزی رسید در اولین فرصت از سرزمین خیالی انصراف بدم!

یوشین ابرویی بالا انداخت و با صدای آرامی گفت:

- اگه جرات دل‌کندن از اینجا رو داشتی این کارو بکن!

سایا با شنیدن این حرف سکوت کرد. راست هم می‌گفت. واقعاً دل‌کندن از سرزمین خیالی کار آسانی هم نبود!

در همان لحظات که کم‌کم پاهای هر دو از درد پله‌ها انگار داشت پف می‌کرد نفس‌نفس زنان ایستادند و ظاهراً بالاخره داشت انتظارها پایان می‌یافت چون اینجا دیگر پایان پله‌ها بود.

سایا با دیدن در شیشه‌ای ماتی که درست مقابلشان قرار داشت. چشمانش درخشید و کنجکاوای چهره‌اش چند برابر شد. یوشین جلوتر رفت و دستگیره‌ی گرد مانند در را گرفت و با لبخندی سرش را به سمت سایا چرخاند. خونسردانه گفت:

- مطمئنم در حال حاضر داری از فضولی می‌ترکی!

سایا پوفی کشید و با عجله گفت:

- د باز کن اون درو دیگه!

- امان از دست تو که همچین پسر راز داری رو اغفال کردی!

سایا چپ‌چپ نگاهش کرد. یوشین نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را به سمت در برگرداند و در شیشه‌ای مات را به آرامی باز کرد.

با باز شدن در باد ملایمی صورت سایا را نوازش کرد. در اولین نگاه یک تراس مربع شکل و متوسط به چشمش خورد. با قدم‌های آهسته جلوتر رفت. کناره‌های تراس نرده‌های سلطنتی و نقره‌ای رنگی داشتند که برق می‌زدند. هوا کاملاً تاریک بود و کف آنجا با کاشی‌های زیبایی علامت ستاره را به صورت بزرگ ساخته بودند. روی سقف تراس چند نور مخفی قرار داشت که بسیار کم نور روشن بودند. اینجا هوا کمی سردتر بود. شاید بخاطر ارتفاع زیاد.

سایا همچنان که غرق نگاه کردن به اطرافش شده بود. جلوتر رفت و کنار لبه‌ی تراس ایستاد. دستانش را روی نرده‌ها قرار داد و با تعجب به ستاره‌های پر نوری که در فضا پخش بودند و بسیار بزرگتر از حد معمول دیده می‌شدند نگاه کرد. شب‌ها چند بار دیده بود که در آسمان سرزمین خیالی ستاره‌ها بزرگ‌تر دیده می‌شوند. اما اینجا اندازه آن‌ها بیشتر بود و حتی نور آن چشم را کمی اذیت می‌کرد!

وقتی سرش را به سمت راست خود چرخاند چشمانش درشت تر شدند. تا کنون ماه را از این نزدیکی ندیده بود!

ماهی که همیشه از دور مثل یک نخود فرنگی دیده می‌شد حالا عین یک توپ بزرگ و سفید مقابلش نمایان بود. حتی چاله‌ها و ناهنجاری‌های آن را هم می‌شد

تشخیص داد. نگاه متعجبش همچنان روی ماه متمرکز شده بود. اینجا واقعاً بی‌نظیر بود!

با صدای یوشین به خود آمد.

- حالا یه نگاهی هم به پایین بنداز!

سایا سرش را چرخاند و نگاهی به پایین تراس انداخت. بعد از کمی دقت از میان ستاره‌های بزرگ و درخشان چیز توپ‌مانندی به چشمش خورد که غیر قابل باور بود!

با چشمان گرد شده‌اش به جایی که خود در آنجا زندگی می‌کرد خیره شد. بله. خود خودش بود. کره‌ی زمین!

اما به اندازه‌ای دیده می‌شد که ستاره‌ها از فاصله زمین دیده می‌شدند از همه کوچکتر بود. انگار جای ستاره‌ها و زمین عوض شده بود. چون این بار زمین از اینجا به اندازه نخود فرنگی دیده می‌شد!

باورش کمی سخت بود. دهانش چهار طاق باز مانده بود و همچنان مات و مبهوت در فکر بود؛ اما او هنوز راز ستاره را کامل درک نکرد. یعنی حدسش درست بود؟ یعنی واقعاً سرزمین خیالی یک ستاره است؟!

یوشین به سایا نزدیک‌تر شد و به نرده‌های تراس تکیه داد. به منظره‌ی زیبا و عجیب و غریب چشم دوخت و گفت:

- سرزمین خیالی یه اسم دیگه هم داره به نام روح‌های سرگردان!

سایا که نمی‌توانست از آنجا چشم بردارد همچنان خیره به کره‌ی زمین نخود
مانند پرسید:

- روح‌های سرگردان؟!!

یوشین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- سرزمین خیالی تنها ستاره‌ای هست که آدم‌های دیگه‌ای توش زندگی می‌کنن.
اون جوریه که مثلاً وقتی تو توی دنیای واقعی می‌خوابی. روح تو سرزمین
خیالی ظاهر میشه! به خاطر همین این اسمو گذاشتن روش. چون در واقع روح
بعضی آدم‌ها اینجاست. راز علامت ستاره هم همین بود. سرزمین خیالی یه ستاره
هست. همون ستاره‌های که از همه‌ی پر نور تره و کنار ماهه و گاهی هم چشمک
می‌زنه. همون سرزمین خیالی یا روح‌های سرگردانه!

ابروهای سایا سخت در هم گره خورده بودند. چرا تا کنون خودش به این فکر
نیفتاده بود؟!!

زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

- پس سرزمین خیالی یه ستاره بود و من تا حالا حتی به این فکرم نکرده بودم!
یوشین لبخندی زد.

- این تراس تنها جاییه که کره‌ی زمین دیده میشه!

بیشتر خود ستاره‌های نزدیک باعث روشنایی اطراف می‌شدند. سایا نگاهی به
یوشین انداخت که به فکر فرو رفته بود. با تردید گفت:

- پ...پس یعنی سرزمین خیالی به واقعیت نزدیکه و تنها خیالی نیست!

یوشین به چشمان سایا خیره شد که در آن فضای نیمه تاریک می‌درخشیدند.
- خب آره. این راز رو هیچکس نمی‌دونست جز آدم‌های واقعی سرزمین خیالی.
حتی گیوری هم ازش خبر نداشت!

سایا نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه با هیجان زدگی گفت:

- ی...یعنی ممکنه که آدم‌های واقعی بتونن یه موشکی، چیزی بسازن و به
سرزمین خیالی سفر کنن؟!

یوشین شروع به خندیدن کرد اما بلافاصله لبخند از روی لبانش محو شد.

- همچین چیزی ممکن نیست. چون فاصله‌ی زمین و ستاره‌ها اونقدر زیاده که...

اخمان سایا در هم کشیده شدند. تازه می‌خواست امیدوار شود که آن هم نشد.
سرش را پایین انداخت و با افسوس گفت:

- خیلی حیف شد!

لحظه‌ای چشمانش را بست؛ اما بلافاصله سرش گیج رفت. وقتی چشمانش را باز
کرد دیگر در سرزمین خیالی نبود!

با نگرانی به سقف اتاق خیره شد. حتما دوباره از خواب پریده بود. هوا هنوز
روشن نشده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست در این لحظه از خواب بپرد. اما حیف
که شانس همراهی‌اش نمی‌کرد.

هنوز هم در شوک زدگی به سر می‌برد. گیج و منگ از جا برخاست و به طرف
پنجره‌ی اتاق قدم برداشت. پرده‌ها را کنار زده و پنجره‌ها را تا حد امکان باز کرد

و به دیوار چسباند. باد سردی در فضای اتاق پیچید. سرش را کمی از پنجره بیرون آورد و در آسمان به دنبال پر نور ترین ستاره‌ای گشت که کنار ماه قرار داشت. یوشین راست می‌گفت. ستاره‌ای که به ماه نزدیک‌تر بود هر از گاهی چشمک هم می‌زد!

به ستاره‌ی مخصوص خیره شد و حرف‌های یوشین از ذهنش خطور کرد: "سرزمین خیالی یه ستاره هست. همون ستاره‌ای که از همه پر نور تره و کنار ماهه و گاهی هم چشمک می‌زنه. همون سرزمین خیالی یا روح‌های سرگردانه!" باد سرد کل اتاق را پر کرده بود؛ اما سایه لحظه‌ای نمی‌توانست از آن ستاره چشم بردارد. با خودش فکر می‌کرد که چقدر فاصله است میان رویاها و واقعیتش! بالاخره از نگاه کردن به آن ستاره چشم برداشت. آهی کشید و پنجره‌ها را بست. باید دوباره به سرزمین خیالی برمی‌گشت. در تخت خواب خود رفته و ملحفه را تا گردنش کشید. سرزمین خیالی عجیب‌ترین تحولی بود که می‌توانست در زندگی‌اش رخ دهد!

بعد از دقایقی دوباره خوابش برد و در همان تراس بلند ارتفاع ظاهر شد. محیط همچنان در سکوت مطلق به سر می‌برد. نگاهی به اطرافش انداخت. اما ظاهراً یوشین هم رفته بود.

یعنی حالا باید خودش به تنهایی آن همه پله‌های مارپیچی تاریک را پایین می‌رفت؟ آن هم بدون فانوس!

با نگرانی به پشت سرش برگشت. اما لحظه‌ای ترسید و چند قدم عقب پرید.

- مگه تو نرفته بودی؟! -

یوشین دستانش را به پهلو داد و کلافه نگاهش کرد.

- نخیر. منتظر بودم برگردی تا باهم بریم. اگه تنهایی برمی‌گشتی ممکن بود یه نفر ببینت!

سایا نفس عمیقی کشید.

- کار خوبی کردی.

- چرا یهویی از خواب پریدی؟!

سایا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم. ولی همین الان داشتم از کره‌ی زمین به سرزمین خیالی نگاه می‌کردم!

یوشین خنده‌ی ریزی کرد.

- اتفاقاً منم از اینجا بهت دست تکون دادم. ولی فکر کنم چشمت یه کم ضعیف باشه. چون من به این بزرگی رو ندیدی!

سایا شروع به خندیدن کرد. یوشین هم همچنان که لبخندی به لب داشت به سمت در خروجی تراس حرکت کرد.

- خیلی خب دیگه. باید برگردیم. تا همین جاشم زیادی دیر کردیم!

سایا برای آخرین بار سرش را برگرداند و چند ثانیه به آن جای شگفت‌انگیز نگاه کرد. کاش می‌توانست بیشتر اینجا بماند. محیط اینجا حس خاصی داشت.

با عجله برگشت و دنبال یوشین حرکت کرد.

- کاش بازم می‌تونستیم بیایم اینجا!

یوشین فانوس را از جلوی در برداشته و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد.

- فکر نکنم کسی دلش بخواد بیشتر از یه بار این پله‌ها رو بالا و پایین بره!

- خب آره. ولی به دیدنش می‌ارزه. اونجا واقعاً بی‌نظیر بود!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- سرزمین خیالی جاهای خیلی قشنگ‌تری هم داره. قول میدم تو یه فرصت مناسب همه رو نشونت بدم!

لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌های سایا نقش بست.

- پس همین امشب باید یکیشونو نشونم بدی!

یوشین با ابروهایی بالا رفته نگاهی گذرا به سایا انداخت.

- تو که امشب یکی از چراغ‌های معما رو روشن کردی. لاقل یه کم برا اون خوشحالی کن تا بعد ببینم چی پیش میاد!

سایا نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- اوم... خب باشه قبوله. آهان راستی، ممنون که به خاطر من این راز رو فاش کردی. آقای رازدار!

سپس بلافاصله شروع به خندیدن کرد. یوشین نیم‌نگاهی به او انداخت و آهی کشید.

- البته از این به بعد باید به جای آقای راز دار، بهم بگن آقای عهدشکن!

سایا سرش را به آرامی تکان داد.

- اینم لقب خوبیه‌ها... بهت میاد!

بعد از دقایقی با احتیاط به درون قصر برگشتند. یوشین روبه سایا کرد و گفت:

- باید از هم جدا بشیم. چون ممکنه آقای جکسون شک کنه که من باعث روشن شدن چراغ معما شدم!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- باشه. پس فعلاً!

در حالی که به یوشین دست تکان می‌داد عقب‌عقب رفت و به پشت سرش برگشت و از آنجا دور شد. لبخند رضایتی نا خودآگاه روی لب‌های یوشین نقش بسته بود. با اینکه می‌دانست با این کارش قانون سرزمین خیالی را زیر پا گذاشته است. اما باز هم خوشحالی سایا او را هم بی‌اراده خوشحال می‌کرد!

حالا قصر کمی شلوغ بود. اما سرزمین خیالی همیشه در شلوغ‌ترین ساعات هم ساکت و آرام بود. این نشان می‌داد که هر آدمی نمی‌تواند با خوابیدن وارد سرزمین خیالی شود. یعنی سایا هم جزء انسان‌های خاص بود!

سایا همچنان داشت در محوطه‌ی قصر قدم می‌زد. تا اینکه با آقای جکسون روبه رو شد. آقای جکسون با نگاه شک برانگیزی مقابلش ایستاد. سایا خود را کمی جمع و جور کرد و با چشمان گرد شده‌ای به او خیره شد.

- عه... آقای جکسون شما اینجا چی کار می‌کنید؟!

آقای جکسون عینک بدون فریم خود را کمی جا به جا کرد و گفت:

- تو کجا بودی تا حالا؟!

سایا نگاهی به اطرافش انداخت.

- م...من. راستش من رفته بودم که یه کم قصر رو بگردم!

آقای جکسون ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث گفت:

- خودت می‌دونی که من چقدر از دروغ بدم می‌اد. همین چند لحظه پیش سومین چراغ معما روشن شده. اونم بنام تو. حالا بازم مطمئنی که فقط رفته بودی قصر رو بگردی؟!

سایا آب دهانش را قورت داد و با عجله گفت:

- ن...نه. اتفاقاً منم می‌خواستم همینو بگم. من چند روزه که برای روشن کردن چراغ معما تلاش می‌کنم که بالاخره خب امروز موفق شدم!

آقای جکسون همچنان خیره نگاهش کرد. سایا دستان خود را به هم گره زده و لبخند دندان نمایی گوشه‌ی لبش نشانده. آقای جکسون با لحن شکاکی گفت:

- کم کم دارم شک می‌کنم که خودت تنهایی تموم چراغ‌های معما رو روشن کرده باشی!

لبخند سایا محو شد.

- این چه حرفیه آقای جکسون. جز خودم کی می‌تونه به من کمک کرده باشه؟!

آقای جکسون شانه‌ای بالا انداخت و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- تو باید خیلی با دل و جرأت باشی. که با تموم تهدیدهای گیوری بازم کار خودتو کردی!

سایا دوباره لبخند زد.

- تموم زندگی من وابسته بود به روشن شدن چراغ معما. دیگه فرقی هم نمی‌کنه که گیوری تهدیدم کنه یا نه!

آقای جکسون دستی به ریشش کشید و همچنان که غرق افکارات خود شده بود. به سمتی دیگر قدم برداشت.

- دنبالم بیا!

سایا با قدم‌های آهسته دنبالش به راه افتاد.

وارد اتاق کار آقای جکسون شدند. آقای جکسون پشت میز خود نشسته و مشغول گشتن چیزی از کشوی میز خود شد. سایا هم روی مبل‌های چسبیده به هم نشست و نگاهی به کره‌ی زمینی که روی میز آقای جکسون قرار داشت اما سرزمینی دیگر را نشان می‌داد انداخت. حالا دیگر راز آن را می‌دانست. پس آن نقشه، نقشه‌ی ستاره‌ای بود که سرزمین خیالی را نشان می‌داد!

حتی از این پس معنای پوستری که روی دیوار این اتاق قرار داشت را هم می‌دانست.

آقای جکسون خودکاری به دست گرفته و نگاهی به سایا انداخت و نفس عمیقی کشید.

- خب. حالا بگو ببینم کدوم یک از آرزوهاتو می‌خوای پس بگیری!؟

سایا با خوشحالی گفت:

- آرزوی سوم. اینکه امروزم با دیروز یکی نباشه و زندگیم پر از هیجان باشه!
آقای جکسون شروع به نوشتن کرد. سپس تک نگاهی به سایا انداخت.

- می‌تونی بری!

سایا نفس راحتی کشید. چشمانش را به آرامی بست و از جا برخاست. اینکه بالاخره می‌توانست امروز را با خیال راحت از خواب بیدار شود. حسی خوبی داشت.

از اتاق خارج شد. تصمیم گرفت یک سر به حیاط قصر رفته و هوایی تازه کند. شاید آیو را هم که امروز هیچ به چشم نمی‌خورد توانست آنجا پیدا کند.

با قدم‌های آهسته از پله‌های سنگی پایین آمد. هیاهوی بسیار کمی در حیاط قصر به گوش می‌رسید. صدای آب حوضچه‌ی بزرگ در مرکز حیاط قصر در فضا پیچیده بود و چراغ‌های مخصوص شب هم همچنان می‌درخشیدند.

همچنان که قدم می‌زد نفس عمیقی کشید و نا خودآگاه نگاهش روی یکی از صندلی‌ها که از آن دور دیده می‌شد گره خورد. یوشین تنهایی در آنجا نشسته و ظاهراً کتابی در دست داشت که مشغول خواندن آن بود.

سایا با کمی مکث به سمتش حرکت کرد. در حالی که یوشین هنوز متوجه او نشده بود. مقابلش ایستاد و با هیجان گفت:

- وای وای یوشین. نمی‌دونی چقدر خوشحالم!

یوشین با عجله سرش را بالا گرفت و با تعجب نگاهش کرد.

- عه. تو چه زود برگشتی!

سایا نزدیک‌تر شد و کنارش نشست.

- بالاخره تونستم اون آرزوی احمقانه رو پس بگیرم!

- چه عالی. بهت تبریک می‌گم!

سایا لبخندی زد.

- بعدشم که حوصله‌م سر رفت. آیدو هم که امروز معلوم نیست کجاست و اصلاً چی کار می‌کنه. اوم... . خب راستش کنار تو حوصله‌م سر نمی‌ره. به خاطر همین اومدم!

یوشین با نگاه متعجبی او را برانداز کرد. سپس خنده‌ی ریزی گوشه‌ی لبش نشان داد و گفت:

- جالبه!

سایا خنده‌ی مسخره‌ای کرد و دوباره گفت:

- آره جالبه. میگم میشه بریم جاهای عجیب و قشنگ سرزمین خیالی که قرار بود نشونم بدی؟!!

یوشین کتابی را که در دست داشت. بست و کنار گذاشت.

- الان؟ مگه قرار نبود امروز فعلاً واسه روشن شدن چراغ معما خوشحالی کنی تا ب... .

- نه دیگه خوشحالیم تموم شد. الان دوباره کنجاوی اومده سراغم!

حرف یوشین در دهانش خشکید و با نگاه چپی او را تحسین کرد.

هر دو باهم از جا برخاستند.

- خیلی خب. من تسلیم!

سایا خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و چشمانش را کمی تیزتر کرد.

- خوبه. آفرین پسر خوب!

یوشین به آرامی شروع به قدم زدن کرد.

- بیا که یه جای خوب برات سراغ دارم!

سایا با خوشحالی دنبالش حرکت کرد. از دروازه‌ی قصر خارج شدند و از مابین راهی که سمت راستش جنگلی و سمت چپش بیابانی بود عبور کردند.

تا کمی از راه با چراغ‌های توپ مانندی روشن بود. اما دورتر که شدند. دیگر اثری از روشنایی نبود و حالا دیگر فضای تاریک و جنگلی که ترسناک به نظر می‌رسید ایجاد شده بود.

سایا نگاهی به پشت سرش انداخت و با کمی نگرانی گفت:

- اینجا چقدر تاریکه!

یوشین در حالی که به روبه روی خود خیره شده بود. پاسخ داد:

- راه زیادی نمونده. الانه که برسیم!

سایا همچنان کنجاوانه منتظر بود تا جایی را که یوشین می‌خواهد نشانش دهد. هر چه سریعتر ببیند.

طولی نکشید تا اینکه یوشین اشاره‌های به سمت چپ که بیابانی بود کرد.

- بالاخره رسیدیم!

سایا نزدیکتر شد و مقابل دروازه‌ی بزرگ که ظاهراً دری هم نداشت ایستاد. یک محوطه‌ی مستطیل شکل و بزرگ که دور تا دورش سیم خاردار کشیده شده بود. با دقت بیشتری نگاه کرد. سنگ‌های مستطیل شکلی که یک در میان کنار هم قرار داشتند. بیشتر شبیه به سنگ قبر بودند!

اینجا چقدر جای مخوفی بود. سایا با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهی به نوشته‌ی روی دروازه انداخت که شکل یک روح روی آن کشیده شده بود و نوشت‌های نداشت!

آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

- ا... اینجا ق... قبرستونه؟!

یوشین در حالی که می‌خندید آرام روی شانه‌ی سایا زده و خودش جلوتر رفت.

- نترس بابا... چیزی نیست که. اینجا قبرستون سرزمین خیالیه!

سایا همچنان که در جای خود می‌خکوب شده بود با نگرانی گفت:

- ب... برای چی منو آوردی قبرستون؟ اونم تو این تاریکی!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت.

- اولاً خب برای اینکه خودت گفتی ببرمت یه جای هیجان انگیز و قشنگ. ثانياً

اینجا خیلیم جای باحالیه. بیا تا بهت بگم!

سایا چهره‌ی مسخره‌های به خود گرفته بود و همچنان مات و مبهوت ایستاده و حرکت هم نمی‌کرد. آخر کدام احمقی شب را پیش مرده‌ها. به قبرستان می‌رفت؟!

از یک طرف عجیب هم بود. اینکه سرزمین خیالی برای خودش قبرستان هم دارد! سایا با حرص نالید:

- یوشین! اینجا مثلاً خیلی قشنگیه به نظرت؟ نکنه می‌خواهی من رو اینجا چال کنی تا از دستم راحت بشی؟ من که عمرا پامو بزارم ا...

یوشین به سرعت مچ دست سایا را گرفت و محکم به طرف وردی آن کشید. سپس انگشتش را روی نک بینی‌اش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- هیس! ممکنه ارواح مرده‌ها رو بیدار کنی!

چشمان سایا گشادتر شد. دیگر حرفی نزد. اما دلش می‌خواست فریاد بکشد. تن صدایش را پایین تر آورد و با صدای لرزانی گفت:

- ا... ارواح م... مرده؟!

یوشین خنده‌اش گرفت. اما سعی کرد آن را پنهان کند.

- شوخی کردم. دنبالم بیا!

وقتی دید سایا همچنان در جای خود خشکیده است. دستش را گرفت و دنبال خود کشاند. فقط نور ستاره‌ها و ماهی که از همهی چیز به زمین نزدیک‌تر بود محیط را کمی روشن تر می‌کرد.

زمین آنجا تقریباً خشک و خالی بود و تنها یک در میان درختان خشکیده و کوتاه که برگ‌ها هم نداشتند دیده می‌شد.

به آرامی از لابه‌لای سنگ قبرها گذشتند. تا اینکه یوشین بالای یکی از قبرها ایستاد. سایا هنوز قلبش تند تند می‌کوبید و دائماً اطرافش را زیر نظر می‌گرفت. یوشین کاملاً خونسردانه کنار قبر نشست و با یکی از دستانش گرد و خاک سنگ قبر را کنار زد، سایا همچنان با تعجب نگاهش می‌کرد، یوشین آهی کشید و گفت:

- این‌جا قبر پدر بزرگمه!

وقتی هیچ صدایی از سایا دریافت نکرد، سرش را بالاتر گرفت.

- نمی‌خواهی بشینی؟!!

محیط در سکوت مطلق به سر می‌برد، اما سایا احساس می‌کرد صداهای عجیبی در این اطراف به گوش می‌رسد، سرش را به آرامی تکان داد.

- نه، این‌جوری راحت‌ترم!

یوشین یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نمی‌خواهی عکس پدر بزرگم رو ببینی؟!!

سایا نفس کلاف‌های کشید، به آرامی کنار سنگ قبر نشست و نگاهی به عکس سیاه و سفید پیرمرد انداخت، که مثل یک نقاشی روی سنگ حکاکی شده بود، می‌شد گفت شباهت زیادی با یوشین داشت، مخصوصاً چشمان کشیده و حالت صورتش.

- پنج سال پیش از دنیا رفته.
سایا تک نگاهی به یوشین انداخت.
- پس قبر پدر و مادرت کجاست؟!
ابروهای یوشین درهم گره خوردند.
- از کجا می‌دونی اونا مژدن؟!
سایا نگاه متعجبی به خود گرفت.
- پس اونوقت چرا تا حالا من ندیدمشون؟!
یوشین نفس عمیقی کشید و در حالی که به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخته بود، گفت:
- من وقتی نزدیک سه-چهار سال داشتم اونا ناپدید شدن!
سایا با لحن متعجبی پرسید:
- ناپدید شدن؟!
- همه‌ش به خاطر اختراع مسخره‌ی استیون! البته این خود پدر و مادر من بودن که داوطلب شدن تا اختراع استیون رو آزمایش کنن، اون مخترع سرزمین خیالی بود، همونی که ساعت زمان رو هم اختراع کرده، یه روز تصمیم گرفت یه وسیله‌های بسازه که آدم‌های سرزمین خیالی بتونن به دنیای واقعی سفر کنن و همین‌طور برعکس!
نگاه سایا کنجکاوتر شد، با دقت بیشتری گوش داد.

- هیچی دیگه، از شانس گند من هم تن‌ها کسی که داوطلب شد تا برای اولین بار اون وسیله رو امتحان کنه پدرم بود، از طرفی هم که مادرم اصرار کرد اونم همراهش بشه، تا اگه اتفاقی افتاد برای هر دوشون بیوفته، ولی متأسفانه به محض اینکه استیون دکمه‌ی حرکت اون دستگاه مسخره رو زد، هر دو باهم به همراه اون دستگاه ناپدید شدن و دیگه کسی نفهمید که چه بلایی سرشون اومد! سایا آهی کشید و در حالی که ذهنش درگیر شده بود گفت:

- متأسفم، چه سرگذشت تلخی!

یوشین سکوت کرد، سایا دوباره گفت:

- الان استیون کجاست؟!

یوشین نگاهی به اطراف انداخت و پاسخ داد:

- راستش اون برای آقای جکسون خیلی عزیز بود و قبلاً مثل ما توی قصر زندگی می‌کرد، اما بعد اون اتفاق، آقای جکسون گفت که دیگه نمی‌خواد اونو ببینه و استیون هم برای همیشه به یه جای دوری از سرزمین خیالی سفر کرد، فکر کنم الان تن‌هایی تو قسمت جنگلی سرزمین خیالی برای خودش یه خونه ساخته و زندگی می‌کنه!

سایا نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- ولی ممکنه پدر و مادرت تو یه جایی از دنیای واقعی ظاهر شده باشن!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم... شاید، ولی دیگه کسی نمی‌تونه از اونا خبر دار بشه، چون حتما تو
یه جای غریبی ظاهر شدن یا این‌که...

حرکت سریع چیزی و صدای عجیبی که لحظ‌های به گوش رسید، باعث شد سایا
یک متر از جایش بپرد!

- وای نه! .. روح، ا... اون ارواح بود!

یوشین با تعجب از جا برخاست و نگاهی به آسمان انداخت، سپس زیر خنده زد.

- کدوم ارواح؟ اون فقط یه خفاش بود!

سایا با عصبانیت نزدیک یوشین شد و مشتی به بازوی او کوبید و فریاد کشید:

- بس کن یوشین، اون یه روح بود، خودم دیدمش!

در همان حین دست‌های از خفاش‌های سیاه با سرعت زیادی به سمتشان پر
زدند، سایا شروع به جیغ زدن کرد، یوشین او را به سمتی دیگر کشید تا خفاش‌ها
با او برخورد نکنند و در حالی که نمی‌توانست خنده‌ی خود را نگه دارد، گفت:

- دیدی؟ اونا فقط چند تا خفاش ملوس بودن!

سایا با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- خفاش ملوس؟! اصلاً من همین الان از اینجا می‌رم، ولم کن!

از جا برخاست و با قدم‌های بلند به طرف دروازه‌ی قبرستان حرکت کرد، یوشین
هم دنبالش به راه افتاد.

- خیلی خب باشه، اگه می‌دونستم انقدر ترسویی، نمی‌آوردمت اینجا، ببخشید
خب!

یوشین با قدم‌های تندی خود را به سایا رساند، سایا نیم نگاهی به او انداخت و
دوباره نگاهش را به روبه‌روی خود دوخت.

- اصلاً من دیگه از این به بعد عمرا با تو پیام جایی.

- تو حتی نداشتی قبر فرمانروای قبلی سرزمین خیالی رو هم نشونت بدم!
سایا ایستاد و روبه یوشین کرد.

- من نمی‌دونم آخه، قبر فرمان روای قبلی سرزمین خیالی مثلاً به چه درد من
می‌خوره؟!

یوشین لبخند دندان نمایی زد.

- خب... گفتم شاید بخوای ببینیش!

سایا یکی ابروهایش را بالا داد و همچنان خیره نگاهش کرد، یوشین در حالی که
می‌خندید گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته بود وقتی اخم می‌کنی بامزه‌تر می‌شی؟!

سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- نخیر، اولین بار از تو دارم می‌شنوم!

یوشین راهش را کج کرد و قدم زنان به راه افتاد.

- هوم... به نظرم بهتره دیگه برگردیم قصر.

- نظر منم همینه!

همچنان داشت لباس‌هایش را درون چمدان کوچکش جمع می‌کرد، نور خورشید از پشت پرده‌ها، اتاق را روشن کرده بود، فقط چند روز قرار بود اینجا بماند و حالا هم وقت برگشتن به خانه‌ی خودشان بود. هر چند اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره پیش سولی و هیون برگردد، اما اینجا ماندن هم منطقی به نظر نمی‌رسید.

امروز خیالش راحت بود، چون دیگر هیچ اتفاق عجیب و غریب یا بدی در انتظارش نبود.

صدای مامان گرینا از هال پذیرایی به گوش رسید که در حالی که حرف می‌زد داشت به اتاق نزدیکتر می‌شد.

- واقعاً که... با این پیش بینی‌هاشون واقعاً گل کاشتن، می‌دونی من با چه استرسی شب رو خوابم برد؟ کدوم گرد باد؟ هوا به این خوبی!

جلوی چهار چوب در ایستاد، سایا سرش را به طرف مامان گرینا چرخاند و لبخند کم رنگی زد.

- گفتم که، همه‌ی پیش بینی‌ها قرار نیست درست از آب در بیاد!

مامان گرینا لبخندی زد، اما به محض اینکه نگاهش به چمدان سایا افتاد، لبخندش محو شد.

- کجا به سلامتی؟!!

سایا آهی کشید.

- بهتره دیگه برگردم خونه!

ابروهای مامان گرینا درهم گره خوردند.

- کدوم خونه؟ خونه‌ی تو اینجاست!

سایا از جا برخاست و مقابل مامان گرینا ایستاد.

- نه دیگه، تا همین جاش هم زیادی بهتون زحمت دادم، من فقط قرار بود چند شب این‌جا بمونم!

اخم‌های مامان گرینا در هم گره خوردند، نگاهی به بلوز کرمی رنگ سایا انداخت و قاطعانه گفت:

- چرا داری عین غریبه‌ها رفتار می‌کنی؟ تو دختر منی، اینجا هم خونه‌ی توئه، مثل اینکه یادت رفته، مامان گرینای بد اخلاق قبلی دیگه مرد، اینی که الان روبه روت ایستاده، یه آدم کاملاً متفاوته!

سایا با چشمان درخشان متعجبی به مامان گرینا خیره شده بود، راست هم می‌گفت، تغییر ۱۸۰ درجه اخلاق مامان گرینا واقعاً اتفاق شگفت‌انگیزی بود و سایا باید از باعث و بانی این اتفاق قدر دانی می‌کرد.

مامان گرینا لبخندی زد و ادامه داد:

- ببین سایا... دیگه نمی‌ذارم احساس پوچی کنی و دائماً فکر کنی که زندگی مزخرفی داری!

چشمان سایا بی‌اراده پر از اشک شدند، لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست و مامان گرینا را محکم در آغوش گرفت، مامان گرینا هم به آرامی دستانش را دور کمر او حلقه زد.

- حالا هم بازم اگه می‌خوای بری... مانعی نیست!

سایا از مامان گرینا جدا شد، سال‌ها بود که هیچ کدام با حس مادر و فرزندی همدیگر را در آغوش نگرفته بودند، همیشه احساس غریبی میانشان بود.

بالاخره این سرزمین خیالی هم یک جایی به درد خورد، نباید فراموش می‌کرد که تمام این اتفاقات از وقتی رخ می‌دهند که با سرزمین خیالی آشنا شده است، در این میان فقط یک مشکل وجود داشت، اینکه ای کاش کوانگ واقعاً آن طور که در ظاهر نشان می‌داد باشد!

مامان گرینا با لبخندی گفت:

- پس همین الان باهم می‌ریم و بقیه وسایل‌ها و لباس‌هاتم می‌اریم!

سایا با تردید پاسخ داد:

- آخه... .

- تا تو آماده بشی، منم زنگ می‌زنم و یکی از این ماشین‌های بزرگ می‌گیرم تا تموم وسایلت مثل تخت خواب و کمد و نمی‌دونم چی، همه‌ش توش جا بشه، خب؟!

بدون اینکه جوابی از سایا دریافت کند، با خنده‌ای برگشت و از اتاق بیرون رفت، سایا همچنان مات و مبهوت در جای خود ایستاده بود، نمی‌دانست واقعاً می‌تواند برای همیشه در این خانه بماند و با کوانگ کنار بیاید، یا نه!

انگار که دیگر سایا در این خانه ماندگار شد؛ آن روز آخرین باری بود که سولی و هیون را دید و ظاهراً دیگر هیون هم برای نگه داشتن سایا پا فشاری نمی‌کرد، شاید می‌خواست زندگی جدیدی را با سولی بسازد، هر چه که بود دیگر مامان گرینا و سایا برایش ذره‌ای اهمیت نداشتند، انگار نه انگار که روزی آن‌ها همسر و دختر او بودند!

البته این تقدیر بدک هم نبود، چون زندگی با مامان گرینای جدید و خوش اخلاق در کنار یک مرد غریبه اما ظاهراً با شخصیت و مهربان، کار سختی به نظر نمی‌رسید!

همچنان کنار لبه‌ی تراس ایستاده بود و منظره‌ی زیبا و جنگلی سرزمین خیالی را تماشا می‌کرد، ساعت تقریباً حدودای پنج عصر بود، هوا گرفته بود و ابرهای تیره آسمان را پر کرده بودند. انگار نزدیک بود باران ببارد؛ اما فعلاً دست نگه داشته بود.

امروز سایا دلش کمی گرفته بود؛ شاید بخاطر هوا، نمی‌دانست. گاهی بی‌دلیل این‌گونه می‌شد.

صدای قدم‌های یک نفر به گوش رسید که وارد تراس شد. سایا همچنان بی‌اعتنا به درختان درهم و منظره‌ی عجیبی که از آن دور به چشم می‌خورد خیره شده

بود. یوشین به آرامی نزدیک‌تر شد و کنارش ایستاد، با کمی مکث، سکوت فضا را شکست:

- چیه؟ تو فکری!

سایا سرش را به سمت او برگرداند، یوشین یک تیشرت سرم‌های رنگ به تن داشت، با همان چهره‌ی خندان همیشگی.

آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم... شاید بی‌دلیل تو فکرم، شایدم که... .

- شایدم که؟

سایا نگاهی به نرده‌های کرمی رنگ تراس انداخت و چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاد.

- امروز داشتم دفترچه‌ی رازم رو چک می‌کردم، چهارمین آرزو توی دفترچه‌ی راز اینه که یه دوستی داشته باشم که هیچوقت تنهام نزاره و هر چقدرم باهاش بد رفتاری کنم بازم از پیشم نره!

یوشین لبخندی زد.

- خب این که خیلی خوبه!

سایا با نگرانی گفت:

- کجاش خوبه؟ من این آرزو رو حدود سه سال پیش نوشته بودم، حالا دیگه من بهترین دوستانم رو تو سرزمین خیالی دارم، در ضمن اگه این یکی هم مثل بقیه

آرزو هام در دسر ساز از آب در اومد و ول کن ماجرا نشد چی؟! من تازه با هزار
جور مصیبت آرزوی سوم رو پس گرفته بودم!
ابروهای یوشین درهم گره خوردند.

- بهتر نیست یه کم خوش بین باشی؟ شاید این یکی همونطور که می‌خوای اتفاق
بیفته!
سایا نفس کلاف‌های کشید.

- گمون نکنم، آقای جکسون هم که می‌گفت آرزوهایی که تو دفترچه‌ی رازم
نوشتی، چه بخوام و چه نخوام، به ترتیب اتفاق می‌افتن، یعنی من باید تا زنده‌ام،
تاوان اون آرزوهای مسخره‌ای که خیلی‌هاشون رو از روی عصبانیت نوشتی رو
بدم!

یوشین دستی روی صورتش کشید و نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- بهتره زیاد بهش فکر نکنی، تو از پس همه‌ی چی بر می‌ای سایا، همونطور که تا
حالا اومدی، مطمئن باش!

سایا لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشانده و با صدای آرامی گفت:

- ممنون که بهم روحیه میدی، وجود تو همیشه باعث میشه احساس تن‌هایی
نکنم!

یوشین بی‌اراده لبخند عمیقی زد، همچنان که به فکر فرو رفته بود، بلافاصله به
خود آمد و با عجله گفت:

- راستی، داشت یادم می‌رفت!

- چيو؟

- فردا شب قراره مهمونی بزرگ سرزمین خیالی برگزار بشه، البته یه جور مسابقه هم هست که هر کس بخواد توش شرکت کنه. باید همین امروز به لوهان بگه تا اسمشو تو لیست بنویسه؛ هر کس هم که شرکت نکنه، می‌تونه به عنوان تماشاچی بیاد و خوش بگذرونه. تو هم تو این مهمونی دعوتی!

سایا نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- حالا این مسابقه چجوری هست؟!

یوشین به نرده های تراس تکیه داد و گفت:

- مهمونی تو باغ پشتی قصر برگزار میشه، فکر کنم تو تا حالا اونجا رو ندیده باشی، تو این مهمونی همه بهترین لباس هاشونو می‌پوشن و خلاصه به خودشون می‌رسن و میان و بعد یه نیم ساعتی کسایی که تو مسابقه شرکت کردن، آماده میشن، جایزه برنده هم اینه که می‌تونه یه درخواست از آقای جکسون بکنه، این درخواست هر چی که باشه آقای جکسون باید قبولش کنه و اونو اجرا کنه!

سایا ابرویی بالا انداخت و با کنجکاوی گفت:

- به نظر جالب میاد!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- نمی‌خوای تو مسابقه شرکت کنی؟!

سایا به فکر فرو رفت.

- اوم... خب نمی‌دونم...

یوشین لبخندی زد و در حالی که به طرف در خروجی تراس حرکت می‌کرد گفت:

- به نظر من که شرکت کن، فعلا!

سپس از تراس خارج شد، محیط دوباره در سکوت فرو رفت، سایا نفس عمیقی کشید و هوای پاک اطراف را داخل ریه هایش هدایت کرد، بدک هم نبود که در مسابقه شرکت کند، آن وقت اگر برنده می‌شد، می‌توانست هر چه که دلش خواست از آقای جکسون بخواند!

به لبه‌ی تراس تکیه داد و با نگاه شیطنت آمیزی زیر لب زمزمه کرد:

- مثلا اینکه بخوام گیوری رو از سرزمین خیالی بیرون کنن، یا نه... بخوام برای همیشه تو سرزمین خیالی موندگار بشم، نه اینم که همیشه... پس یا بخوام همه‌ی آرزوهای دفترچه‌ی رازم رو پس بگیرم، یا اینکه... بخوام یه نفرو تو دنیای واقعی ظاهر کنم، مثل یوشین!

چشمانش گرد شدند، خودش هم از حرف خود تعجب کرده بود، یادش افتاد که آدم‌های واقعی سرزمین خیالی هرگز در دنیای واقعی نمی‌توانند ظاهر شوند! شانه‌ای بالا انداخت و به آرامی از تراس خارج شد، که بلافاصله صدایی از پشت سرش شنید.

- سایا؟

برگشت و آیو را مقابلش مشاهده کرد، آیو لبخندی روی لب‌های صورتی رنگش نشانده، سایا با خوشحالی گفت:

- به به... از این ورا!

آیو مچ دست سایا را گرفت و شروع به قدم زدن در راه روی بزرگ قصر کرد.

- گیوری هنوز سراغت نیومده؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

- اون اگه اومدنی بود، تا حالا باید خیلی وقته انتقام می‌گرفت!

آیو پوفی کشید.

- نمی‌دونم چی تو کلشه، هر چی که هست تو هم باید آماده‌ی یه اتفاق غیر منتظره باشی!

سایا شروع به خندیدن کرد، میان خنده هایش گفت:

- خیلی خب حالا تو هم قضیه رو جناییش نکن!

آیو نگاه چپی به سایا کرد.

- خود دانی... از من گفتن بود، راستی از مهمونی فردا شب خبر داری؟!

- اوهوم... اتفاقا الانم می‌خواستم برم و تو مسابقه شرکت کنم!

آیو نگاه متعجبی به خود گرفت، موهای لخت و مشکی رنگش را کنار زد و گفت:

- می‌خوای تو مسابقه هم شرکت کنی؟!

- خب آره، به نظرت نکنم؟

آیا لبخندی زد و راهش را به پشت سر خود کج کرد.

- اینکه عالییه، پس دنبالم بیا!

سایا برگشت و دنبال آیو حرکت کرد، طولی نکشید تا اینکه به اتاقی رسیدند که در آن باز بود، هر دو باهم وارد اتاق شدند، دیواره های اتاق پر بود از قفسه هایی که ظاهرا کتاب هایی داخل آن قفسه ها قرار داشت، یک میز و صندلی هم آن گوشه بود که ظاهرا لوهان برای نوشتن نام کسانی که در مسابقه فردا شب شرکت می کردند آنجا نشسته بود.

دو دختر دیگر هم مقابل آن میز ایستاده بودند، وقتی برگشتند معلوم شد که گیوری و یکی از دوستان او هستند!

نگاه سایا و گیوری در هم گره خورد، چشمان آیو هم گرد شده بود، گیوری جلوی در مکث کرد و از همان لبخند های مصنوعی نفرت انگیز گوشه ی لبش نشان داد و آرام در گوش سایا گفت:

- عه... پس که اینطور، برای دیدنت تا فردا شب لحظه شماری می کنم قهرمان!

همین را گفت و بلافاصله راهش را کشید و رفت، سایا همچنان که در جای خود ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، لوهان هم که داشت با ابرو های بالا رفته ای آنها را برانداز می کرد، آیو بلافاصله با عجله گفت:

- عه... راستش ما اومده بودیم که تو مسابقه ی فردا شب شرکت کنیم، یعنی سایا می خواست که شرکت کنه!

سپس با یکی از دستانش سایا را به سمت جلو هل داد و لبخند دندان نمایی زد. لوهان دستی به صورت براقش کشید و به صندلی خود تکیه داد.

- هوم... حالا که داری تو این مسابقه شرکت می کنی، می دونستی اگه در مقابل گیوری ببازی چه اتفاقی می افته؟!!

سایا نزدیکتر شد و ابروهایش را درهم جمع کرد.

- چه اتفاقی؟! -

لوهان خودکار روی میز را برداشت و شروع به نوشتن چیزی روی برگه شد.

- حالا بگذریم... اسمت جزء شرکت کنندگان مسابقه نوشته شد!

سایا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما لوهان سرش را بالا گرفت و با لبخندی گفت:

- می‌تونی بری!

سایا با تردید برگشت و همراه آیو از اتاق خارج شدند.

- یعنی منظور لوهان چی بود؟! -

آیو شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- فهمیدی به منم بگو!

سایا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

ساعت تقریباً هفت و نیم صبح بود، صدای زنگ گوشی حدوداً پنج دقیقه‌ای می‌شد که داشت خودش را می‌کشت، مامان گرینا وارد اتاق شد و زنگ گوشی را قطع کرد، سپس ملافه را از روی سایا کنار زد و گفت:

- پاشو که این زنگ کشت خودش رو، مدرسه‌ات دیر شده ها دخترک خوابالو!

و سپس از اتاق خارج شد، سایا چشمانش را باز کرد و با چهره‌ی خواب‌آلودی کش و قوسی به کمرش داد، یادش افتاد امشب، شب مهمی است، همان روز مهمانی بزرگ!

این باعث شد سرحال تر شود، از جا برخاست و بعد از اینکه آبی به دست و صورتش زد، با عجله شروع به پوشیدن یونیفرم مدرسه‌اش کرد، بلوز سفید رنگ و دامن کوتاه قرمز، سپس جلوی آئینه رفته و موهایش را بالای سرش دم اسبی بست و جلوی موهایش را که مدل عروسکی بود، مرتب شانه کرد و کوله پشتی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

نزدیک در خروجی خانه که شد، با صدای بلندی گفت:

- من رفتم مامان گرینا!

مامان گرینا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

- کجا؟ پس صبحونه...

- نه دیرم شده، فعلا!

وارد حیاط خانه شد و با قدم‌های تندى به راه افتاد، در خروجی حیاط را که باز کرد، با باز شدن در، یک نفر مقابلش نمایان شد که عین یک عجل معلق جلوی در ایستاده بود، که باعث شد سایا لحظه‌ای بترسد!

با چشمان گرد شده‌ای سر تا پای دختری که تقریباً هم سن و سال خودش بود را برانداز کرد، قد کوتاه و موهای مشکی رنگی داشت که مدل چتری بود، رنگ چشمانش تقریباً به طوسی می‌زد، حتی یونیفرمی دقیقاً شبیه مدرسه‌ی سایا پوشیده بود!

با آن دندان های خرگوشی اش لبخند عمیقی زده بود، سایا همچنان با تعجب نگاهش می کرد، تا اینکه خودش به حرف آمد و گفت:

- تو باید سایا باشی، درسته؟!

سایا تک نگاهی به پشت سرش انداخت و در حیات را بست و وارد کوچه شد.

- د... درسته، تو کی هستی؟!

دختر که همچنان نیشش تا بناگوش باز بود، دستش را به طرف سایا دراز کرد.

- من یورا هستم، ما تازه به این محله اومدیم، خونمون هم همینجا بالای کوچه اس، ظاهرا مدرسه هامون هم یکیه!

سایا با تردید دستش را به سمت او دراز کرد و با او دست داد، یعنی او نام سایا را از کجا فهمیده بود؟!

لبخندی مصنوعی کنج لبش نشانده و به فکر فرو رفت، تازه داشت یادش می افتاد، آرزوی چهارم! داشتن دوستی که در هر شرایط کنارش باشد، که حتی اگر با او به بدترین نحو ممکن بد رفتاری کرد، تنهایش نگذارد!

همان آرزویی که آن روز نگرانش بود، لبخندش محو شد و در صورت گرد مانند دختر که ظاهرا نامش هم یورا بود، چشم دوخت، یورا مچ دست سایا را گرفت و دنبال خود کشاند.

- خیلی عالی شد، از این به بعد دیگه تنهایی نمیری مدرسه، فکر کنم ما دوستای خوبی برای هم باشیم!

سایا که در حال حاضر اصلا نمی‌دانست خوشحال باشد یا نگران، دوباره لبخندی کجکی زد و با صدای آرامی گفت:

- امیدوارم!

آن روز، یورا حتی لحظه‌ای از کنار سایا تکان نخورد، سر کلاس درس، زنگ تفریح، تماما داشت یک سره حرف می‌زد، طوری که سایا باید دو تا گوش دیگر هم اجاره می‌کرد، تا حرف های او را بشنود!

کم کم داشت سردرد می‌گرفت، در راه برگشت به خانه بودند، یورا همچنان دستانش را دور بازوی سایا حلقه کرده بود و حرف می‌زد:

- دیدی گفتم؟ من می‌دونستم ما بهترین دوست ها برای هم میشیم، دیدی معلم سر کلاس هوار کشید سرمون به خاطر اینکه حتی یه لحظه نمی‌تونستیم از حرف زدن دست بکشیم؟ همین، به این میگن دوستای واقعی!
سایا نفس کلافه‌ای کشید.

- آره... دوستای واقعی!

سر کوچی که رسیدند، سایا روبه یورا کرد و گفت:

- خیلی خب، بهتره که دیگه از هم خداحافظی کنیم، فعلا!

سایا برگشت تا برود، که یورا دوباره او را از پشت صدا زد:

- نه نه صبر کن، تو هنوز خونهی ما رو ندیدی، عمرا اگه بزارم همینجوری بری!

سایا با عجله گفت:

- آخه الان که همیشه، بزار یه وقت دیگ...

یورا مچ دست سایا را گرفت و دنبال خود کشاند، سایا با بی‌رغبتی دنبالش حرکت کرد، یورا جلوی در کرمی رنگی ایستاد و زنگ در را فشرد، سایا سعی کرد لحنش را کمی نرم‌تر کند، لبخندی زد و گفت:

- عه... بین دوست واقعی من، بهتر نیست بزاری یه وقت د...

- اصلا به نظر من این لحظه برای همین ساخته شده که تو بیای خونهی ما رو ببینی و وقتی اومدی اتاق من، می‌خوام چیزی نشونت بدم که تا حالا به هیچکی ندادم!

سایا با کلافگی دستی روی صورتش کشید، وقتی در باز شد، یورا دوباره سایا را داخل کشاند.

یک خانهی متوسط و کمی قدیمی که کاغذ دیواری های ساده‌ای داشت، با مبل های طوسی رنگی که دور تا دور هال چیده شده بودند، یک زن تقریبا جوان هم روی اُپن آشپزخانه در حال درست کردن سالاد بود!

با دیدن سایا، خونسردانه لبخند زد و گفت:

- سلام عزیزم... خوش اومدی!

سایا سرش را به آرامی تکان داد.

- م... ممنون، ببخشید مزاحم شدم!

یورا در حالی که داشت به طرف اتاق خودش حرکت می‌کرد، گفت:

- این دوست جدیدمه مامان!

مادر یورا، با همان خونسردی پاسخ داد:

- باشه عزیزم!

سایا دنبال یورا، به راه افتاد، در حالی که داشت در و دیوار خانه را نگاه می‌کرد، وارد اتاق یورا شد، خیلی کوچکتز از اتاق سایا بود و فقط یک تخت خواب و یک کمد کوچک در آن جا گرفته بود، یورا مشغول گشتن چیزی از کمد استخوانی رنگش شد، همزمان گفت:

- اتاق قشنگه سایا!؟!

سایا نگاهی به فرش گرد مانند و کوچکی که وسط اتاق پهن شده بود، انداخت و گفت:

- هوم... آره قشنگه!

یورا یک عدد کتاب کلفت و ضخیم از کمدش بیرون آورد و مقابل سایا ایستاد.

- این چیزی بود که می‌خواستم نشونت بدم، می‌دونی این چیه!؟

سایا همچنان با بی‌حوصلگی گفت:

- چیه!؟

- این کتاب مال من نیست، راستش وقتی داشتیم به این خونه اسباب کشی می‌کردیم اونو از اینجا پیدا کردم، انگار یکی اونو جا گذاشته بود، توش چیزای عجیبی نوشته شده، یه کلمات عجق و جقی داشت که زیرش نوشته بود، شاید یه روزی این کلمات رمز آلود باعث شدن این طلسم بشکنه و نمیدونم از این حرفا!

سایا نگاه متعجبی به خود گرفت، دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد، که یورا آن را عقب کشید، جلد کتاب قهوه‌ای تیره بود، انگار قدیمی به نظر می‌رسید، آن را برگرداند و اشاره‌ای به اسم روی کتاب کرد، سایا با دقت به آن خیره شد و زیر لب نام کتاب را زمزمه کرد:

- شاید این طلسم بشکند!

یورا بلافاصله کتاب را برد و سر جایش مخفی کرد.

- متاسفم، این کتاب یه چیزیه که نباید هر کسی اونو ببینه، راستش خودمم نمی‌دونم چجور چیزیه، ولی هر چی که هست، تو هم نباید ببینیش!

ابرو های سایا در هم جمع شده بود، یورا دوباره مقابل سایا ایستاد و با همان لبخندی که به هیچ عنوان از روی لبانش محو نمی‌شد گفت:

- خیلی خب، الانم می‌خوام دعوتت کنم که شام مهمون ما باشی!

اخمان سایا در هم کشیده شد، بلافاصله با عجله گفت:

- نه دیگه من باید برم، چون مامانم تو خونه منتظرمه!

قبل از اینکه یورا چیزی بگوید، از اتاق بیرون زد و پا به فرار گذاشت، خلاصه بالاخره که توانست از دست یورا فرار کند، به خانه برگشت.

وقتی وارد خانه شد، نفس راحتی کشید و نگاهی به محوطه‌ی خانه انداخت، انگار کسی در خانه نبود، مامان گرینا که امروز سر کار نیمه وقتش بود و کوانگ هم که در مطبخش، پوفی کشید و کشان کشان خود را به اتاقش رساند.

ساعت تقریبا در حدودای یازده و نیم شب بود، باید تا ساعت دوازده خوابیده و به سرزمین خیالی می‌رفت، مهمانی از ساعت دوازده شروع می‌شد.

از وقتی با سرزمین خیالی آشنا شده بود، هر روز، در طول روز بی‌صبرانه لحظه شماری می‌کرد، تا شب و خوابیدن!

سراغ کمد لباس هایش رفت، یادش افتاد که یوشین می‌گفت در این مهمانی همه بهترین لباس هایشان را می‌پوشند، خوب است که با هر لباسی یا هر شکلی که می‌خوابید، دقیقا همانطور هم در سرزمین خیالی ظاهر می‌شد!

در کمدش را باز کرد و مشغول گشتن شد، بعد از کلی کلنجار رفتن با خود، بالاخره تونیک یاسی رنگی را که بیشتر از یکی، دو بار آن را نپوشیده بود انتخاب کرد، با یک شلوار تنگ مشکی.

جلوی آینه قدی ایستاد، یقه‌ی لباسش قایقی بود و آستین های کوتاهی داشت، تقریبا به چشم آمدنی شده بود، اما در این میان چند تا چیز کم بود، از کشوی کمد، یک هدبند پارچه‌ای درست هم‌رنگ لباسش بیرون آورد و موهایش را مرتب شانه کرد و آن را به موهایش زد، لبخندی کجکی زد و اینبار کیف آرایش خود را بیرون آورد، با اینکه پلک های چندان پرپشتی نداشت، اما با کمی ریمل آنها را پررنگ تر کرد، پوست صورتش هم که، هم سفید بود و هم صاف، از آنجایی که عادتی به آرایش غلیظ نداشت، با یک رژ خوش رنگ کار را تمام کرد.

دوباره خود را در آینه برانداز نمود، وای که امروز چقدر جذاب و دلربا شده است، احساس کرد قابل قبول است، پس لبخندی زد و به سمت تخت خوابش قدم برداشت، در اتاقش را هم که قفل کرده بود، چون اگر کسی او را این شکلی در خواب می‌دید قطعا به عقلش شک می‌کرد!

حالا باید چگونه می‌خواهید که سر و وضعش خراب نشود؟

خلاصه که با هزار جور احتیاط خوابش برد.

چشمانش را که باز کرد، در سرزمین خیالی بود، نفس عمیقی کشید و سرحال و قهقهه از پله‌ها پایین آمد، امروز کمی هیاهو و سر و صدا در قصر بیشتر بود، حتما تا کنون آیو و یوشین هم آماده‌ی مهمانی شده بودند.

وارد راه رو شد و جلوی یکی از آینه‌هایی که یک در میان روی دیوارهای قصر قرار داشت، ایستاد و خود را کمی مرتب کرد، همان لحظه از پشت تصویر یک نفر در آینه افتاد، یوشین با لبخندی، خونسردانه خود را در آینه نگاه کرده و کراواتش را مرتب کرد، سایا با تعجب به پشت سرش برگشت، یوشین یک جلیقه‌ی طوسی رنگ که با شلوارش هم ست بود، پوشیده بود، موهای پرپشتش را یک طرفه کرده و خلاصه که خوش تیپ شده بود، بوی عطرش را از دور هم می‌شد تشخیص داد.

یوشین یکی از دستانش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت.

- هوم... خوبه، به موقع رسیدی!

سایا به خود آمد و لبخندی کجکی زد.

- اوم... پس آیو کجاست؟!

یوشین نگاهی به موهای قهوه‌ای تیره سایا انداخت که روی شانه‌هایش ریخته بودند.

- باید همین دور و برا باشه.

سایا چند قدم جلوتر آمد و آهی کشید.

- راستش دیروز آرزوی چهارم تو دنیای واقعی برآورده شد!

یوشین ابروهایش را بالا داد و گفت:

- خب؟ چطور بود؟!

- بدک نبود، ولی اگه اینطوری پیش بره، به احتمال زیاد یه سکتی ناقص بزنم!

یوشین شروع به خندیدن کرد، میان خنده هایش گفت:

- چرا اخه؟!

سایا شانهای بالا انداخت و برگشت تا برود.

- خلاصه که یه بدبختی دیگه، مثل اینکه همه دارن میرن، من رفتم!

قبل از اینکه از آنجا دور شود، یوشین به آرامی او را از پشت صدا زد.

- سایا!

سایا سرش را به سمت او چرخاند، یوشین لبخندی زد و با تن صدای آرامی گفت:

- قشنگ شدی!

سایا لبخند کم رنگی زد و سرش را پایین انداخت.

- تو هم همینطور!

سپس برگشت و به راهش ادامه داد، نگاه یوشین ناخداگاه به دور شدن او قفل شد، چند ثانیه بعد، لوهان به آرامی روی شانه‌اش زد، که باعث شد به خود بیاید، لوهان با نگاه متفکرانه‌ای مقابلش ایستاد.

- به نظر میاد تو فکری!

یوشین خود را کمی جمع و جور کرد و گفت:

- فکر؟ نه بابا منتظر تو بودم!

لوهان نگاه متعجبی به خود گرفت.

- جون من؟!!

سپس در حالی که خنده‌اش گرفته بود، او را به سمت جلو هل داد.

- بیا داداش، بیا برو، همه رفتن!

سایا نیز با آیو همراه شده و داشتند به طرف باغ پشتی قصر حرکت می‌کردند، که سایا تا کنون آنجا را ندیده بود، اینطور که تعریف می‌کردند ظاهراً باید جای مجلل و بزرگی باشد.

سایا نگاهی به آیو انداخت که او نیز یک لباس زیبایی پوشیده بود، موهای لختش را همانند اکثر موقع‌ها خرگوشی بسته بود و با آرایش ملایمی که داشت، جذابتر به نظر می‌رسید.

با نگرانی گفت:

- به نظرت اگه مسابقه رو نبرم، چه اتفاقی میوفته؟!!

آیو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فکر نکنم اتفاق خاصی قرار باشه بیوفته!

سایا یاد حرف آن روز لوهان افتاد.

- پس چرا لوهان اون روز گفت که...

- تو اصلا بهتره به حرف لوهان فکر نکنی، تو فقط وایسا و تماشا کن، مطمئنم تو

هم مثل من عاشق مرحله‌ی اولش می‌شی!

چشمان سایا گرد شدند.

- تو می‌دونستی مسابقه چجوریه و به من نمی‌گفتی؟!!

آیو هر دو دستش را محکم جلوی دهانش گرفت و خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد.

- می‌خواستم غافلگیر بشی خب!

سایا دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و دیگر حرفی نزد.

طولی نکشید تا اینکه بالاخره به باغ پشتی قصر رسیدند، برای رسیدن به آنجا

باید قصر را کامل دور می‌زدی، چون درست پشت قصر قرار داشت.

از دروازه‌ای بزرگ که کناره‌های آن نرده کشی شده بود، وارد محیطی چراغانی

شدند، معلوم بود که اگر تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کردی فضا ترسناک و بسیار

تاریک می‌شد!

خیلی باشکوه‌تر و بزرگتر از چیزی بود که فکر می‌کرد، کناره‌های باغ آنقدر درختان

به هم پیچیده بودند که گویی یک دیوار ساخته شده بود، از روی چمن‌های کوتاه

و کم پشتی که سراسر زمین را فرا گرفته بود، قدم بر می‌داشتند، آهنگ "filter" از جیمین بی تی اس در حال پخش شدن بود، وای که چقدر عاشق این آهنگ بود!

همچنان با ذوق زدگی اطراف را با دقت از نظر می‌گذرانند، همه جا یک در میان با میز و صندلی های دو یا چهار نفری پر شده بودند.

درست در روبه روی صندلی ها هم یک سکوی بیضی شکل و بلند قرار داشت، که بیشتر از همه نورانی شده بود، محیط اینجا باز بود، یعنی سقفی نداشت، از بالا ستاره هایی که به زمین نزدیک بودند، از درون آن آسمان تاریک می‌درخشیدند. کم کم صندلی ها داشتند پر می‌شدند، آيو نزدیک یکی از میز های چهار نفره شد و گفت:

- به نظرم اینجا جای خوبیه واسه نشستن!

سایا از دور چشمش به یوشین خورد که آن گوشه تنهایی ایستاده بود، لبخندی زد و گفت:

- الان بر می‌گردم!

با قدم های تند به یوشین نزدیک شد، یوشین متوجه او شده و با خنده‌ای گفت:

- چیه؟ به نظر میاد اینجا خیلی به دلت نشسته!

سایا نفس عمیقی کشید.

- خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، سرزمین خیالی هر گوشش یه جوری قشنگیهای خودشو داره، کاش قبل از اینا با سرزمین خیالی آشنا می‌شدم!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اگه قبل اینا اومده بودی شاید من زودتر از اون جزیره خلاص می‌شدم، از کجا معلوم!

سایا با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- میای کنار ما بشینی؟! -

یوشین سرش را کمی خم کرد و نگاهی به آیو که از آن دور به چشم می‌خورد، انداخت.

- اوهوم... چرا که نه!

هر دو باهم به طرف میز چهار نفره قدم برداشتند، سایا یکی از صندلی‌های پارچه‌ای که بسیار نرم و راحت هم بود، را عقب کشید و روی آن نشست، یوشین هم روبه روی او نشست، روی میز با شیرینی‌های رنگی و لیوان‌های شیشه‌ای مخصوص سوجو تزئین شده بود، طوری بود که حتی اگر آدم در حال ترکیدن هم باشد، با دیدن آنها دلش ضعف می‌رفت!

هر کدام یکی از لیوان‌های شیشه‌ای را برداشتند و یوشین شیشه سوجو را برداشت و تمام لیوان‌ها را تا نصف پر کرد، لیوان‌هایشان را بهم کوبیدند و شروع به نوشیدن کردند، آیو لیوان را پایین آورد و در حالی که چیزی فکرش را مشغول کرده بود، گفت:

- یادش بخیر... هیوری این مهمونی رو خیلی دوست داشت، مخصوصا این شیرینی‌ها و مخصوصا سوجو، یوشین یادته یبار تو خوردن سوجو زیادی روی

کرد و از حال رفت؟ تو هم وسط مهمونی کولش کردی و تا قصر بردیش؟ حتما باید یادش باشه، مگه نه؟!

یوشین لحظه‌ای جا خورد.

هیوری یعنی همان دختری که از شدت عشقش به یوشین خودکشی کرده بود! آيو حدود سه سالی می‌شد که در خانواده سرزمین خیالی بود، پس شناخت اندکی هم از هیوری داشت.

چهره‌ی یوشین در هم کشیده شد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، سایا هم با آشفتگی به آيو چشم دوخت، آيو به سرعت گفت:

- عه... البته ببخشید ها، قصد نداشتم ناراحت کنم یوشین!

یوشین با صدای آرامی پاسخ داد:

- نه... مشکلی نیست!

آيو دوباره نگاهی به اخمان درهم کشیده‌ی سایا انداخت، سرش را جلوتر آورد و گفت:

- تو دیگه چرا یهو اخمات تو هم رفت؟!

سایا نفس عمیقی کشید.

- هیچی!

آيو تک نگاهی به یوشین انداخت که همچنان در فکر بود، با نگاه چپي به سایا، در گوشش آرام گفت:

- تو آخرش یه کاری دست ما میدی با این پسره!

سایا لب هایش را روی هم فشرد و سکوت کرد.

با اشاره‌ی آقای جکسون، لوهان بالای سکو رفت و میکروفنی را که در دست داشت، بالا گرفت و سرفه‌ی کوچکی کرد، نگاه همه به سمت او کشانده شد، لوهان که یک دست کت و شلوار زرشکی به تن داشت، لبخند عمیقی زد و گفت:

- بسیار خب دوستان عزیز، از خودتون پذیرایی کنید، چیزی نمونده تا اینکه حدود نیم ساعت دیگه مسابقه رو هم برگزار کنیم!

آیو اشاره‌ای به سایا کرد و گفت:

- گمونم اون‌ی که اونجا نشسته و دوستاشم کنارشن، گیوری باشه!

سایا نگاهی به نقطه‌ای که آیو اشاره می‌کرد انداخت، از اینجا فقط می‌توانست او را از پشت ببیند، چشمانش را کمی ریزتر کرد و گفت:

- معلومه از اینکه قراره نفر اول بشه کاملاً مطمئنه!

یوشین که تا چند ثانیه پیش سکوت کرد بود، نگاهی به سایا انداخت و گفت:

- خب تو هم باید از خودت مطمئن باشی!

سایا چهره‌ی متعجبی به خود گرفت.

- نمی‌تونم مطمئن باشم، ولی سعیمو می‌کنم!

بعد حدود نیم ساعتی، که مهمانان تا می‌توانستند خوردند و نوشیدند، دیگر وقت مسابقه فرا رسیده بود، لوهان دوباره بالای سکو رفت، با صدای او، توجه همگی به او جلب شد.

- همگی توجه کنید مهمونای عزیز، نوبتی هم که باشه، دیگه نوبت مسابقه‌ی بزرگ مهمونیه!

همگی بلافاصله بعد از شنیدن حرف لوهان، شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند، لوهان ادامه داد:

- و حالا از شرکت کنندگان عزیزمون می‌خوام که بیان بالای سکو!

نگاه یوشین و آیو بلافاصله روی سایا متمرکز شد، سایا همچنان با شک و تردید به آنها نگاه کرد، یوشین لبخندی زد و گفت:

- پس چرا معطلی؟!

آیو نیز با ذوق زدگی گفت:

- برو ببینم می‌تونی از پس گیوری بر بیای، یا نه؟!

سایا از جا برخاست، یوشین هم همزمان با او برخاست و سرش را به آرامی تکان داد و یک دستش را مشت کرد.

- فایتینگ!

سایا که اندکی استرس گرفته بود، با لبخندی کم رنگ، نگاهش را از او گرفت و به طرف سکو حرکت کرد، گیوری که اول از همه آنجا حاضر شده بود، همان لبخند مصنوعی خونسردانه را به لب داشت و سر تا پا لباسی به رنگ قرمز جیغ

پوشیده بود، که حتی رژ لبش را هم با لباسش ست کرده بود و با آن خط چشم بلند، چشمانش کمی ترسناک تر به نظر می‌رسید!

تعداد شرکت کنندگان شش نفر بودند، دو نفر پسر و چهار نفر هم دختر.

سایا نیز گوشه‌ای ایستاد، بعد از اینکه همگی در سکو حاضر شدند، لوهان روبه مهمانان کرد و شروع به صحبت کردن شد:

- همینطور که می‌بینید، ما شیش تا شرکت کننده داریم، جولین، نیل، سوئه، نیکول، گیوری و سایا!

مهمانان دوباره با اشتیاق آنها را تشویق کردند، لوهان روبه شرکت کنندگان کرد و ادامه داد:

- شرکت کنندگان در سه مرحله از بازی حذف می‌شن، مرحله‌ی اول سه نفر، مرحله‌ی دوم یک نفر و مرحله‌ی آخر دو نفر باقی مونده باهم مسابقه میدن و در نتیجه یکی از اونا برنده‌ی مسابقه میشه!

گیوری هر از گاهی با آن لبخند مصنوعی‌اش، به سایا نگاهی می‌انداخت، حتما منظورش این بود که اول و آخر برنده خودش است!

لوهان با هیجان میکروفن را بالا گرفت.

- همگی آماده‌اید برای شروع مسابقه؟!

مهمانان هورایی کشیدند، لوهان با گوشه‌ی چشمش اشاره‌ای به یکی از ختمدکارانی که آنجا ایستاده بود کرد، خدمتکار بلافاصله دست به کار شد و از

آنجا بیرون رفت، سایا و بقیه شرکت کنندگان همچنان کنجکاوانه منتظر ایستاده بودند.

آقای جکسون نیز روی نزدیکترین صندلی به آن سکو نشسته بود، بعد از چند ثانیه، خدمتکار با یک کالسکه چرخ دار داخل شد، درون آن کالسکه انگار چیزی تکان می خورد، سایا با تعجب دقتش را بیشتر کرد، آنها شش عدد لاکپشت بودند! رنگ و شکل های آنها باهم فرق می کرد، مثلاً یکی از آنها گرد مانند بود و دیگری بیضی شکل، یکی به رنگ سبز می زد و دیگری قهوه ای مانند و...

لوهان روبه تماشایان کرد و گفت:

- بسیار خب... همونطور که می بینید این مرحله یه جورایی شانسیه، یعنی شرکت کنندگان باید حدس بزنن که کدوم یک از این لاکپشت ها سریعتر از بقیه حرکت می کنه و هر کدوم یکی از این لاکپشت ها رو انتخاب کنن، تو این مرحله سه نفر حذف میشه!

سپس با لبخندی سرش را به سمت شرکت کنندگان چرخاند و اشاره ای به کالسکه کرد.

- می تونین انتخاب کنین!

همگی بلافاصله به طرف کالسکه رفتند، سایا نیز نزدیکتر شد و نگاهی به لاکپشت ها انداخت که چهره ی بامزه ای داشتند و اندازه ای متوسط.

نمی دانست کدام یک را باید انتخاب کند، همچنان بلا تکلیف نگاه می کرد، پس تنها راهش همین بود که شانسی یکی از آنها را بردارد!

گیوری اول از همه، لاکپشتی که شکل آن کمی مستطیلی بود و رنگ تیره‌ای داشت را در دست گرفت و گوشه‌ای ایستاد، سایا هم از روی ظاهر، لاکپشت سفید رنگی را که متفاوت تر از همه بود، انتخاب کرد، با خودش فکر کرد، ممکن است چون این یکی با تمام آنها فرق داشت، سریعتر هم حرکت کند!

آن را در دست گرفت و به سمت تماشاچیان چرخید، از میان آنها، نگاهی به یوشین و آیو انداخت که گوشه‌ای نشسته بودند، اما چهره‌ی یوشین طوری دیگر بود، انگار می‌خواست چیزی بگوید.

یوشین سرش را به طرفین تکان داد و اشاره‌ای به لاکپشت کرد، ابروهای سایا در هم کشیده شد، نکند منظورش این بود که نباید آن را انتخاب می‌کرد؟!

دوباره به طرف کالسکه چرخید، تنها دو تا از لاکپشت ها باقی مانده بودند، با یک حرکت آن را زمین گذاشت و لاکپشتی را که سبز رنگ و دایره شکل بود را برداشت.

دو لاکپشت باقی مانده را هم که بقیه شرکت کنندگان برداشتند و وقتی کالسکه خالی شد، خدمتکار آن را بیرون برد.

سایا دوباره با چهره‌ای نگران از آن دور لاکپشت را به یوشین نشان داد، نکند باز هم انتخابش اشتباه بوده؟!

یوشین لبخند کم رنگی زد و این باعث شد خیال سایا کمی راحت تر شود.

لوهان روبه تماشاچیان کرد و با هیجان گفت:

- و حالا... شروع مرحله‌ی اول...

یکی از خدمتکاران تخته‌ای سفید رنگ که انتهای آن خط پایان مشخص شده بود را روی سکو آورد و زمین گذاشت.

لوهان عقب عقب رفت و گوشه‌ای ایستاد، شرکت کنندگان همگی در انتهای سکو به ترتیب ایستادند و لاکپشت ها را زمین گذاشتند، سایا نیز به تقلید از آنها همین کار را انجام داد، لوهان از روی میز، سوت کوچکی برداشت و آن را زد.

لاکپشت ها تا قبل از شنیده شدن صدای سوت، مکث کرده بودند، اما به محض اینکه صدای سوت شنیده شد، شروع به راه رفتن روی تخته‌ی صاف و هموار کردند، لاکپشت‌های سرزمین خیالی هم حتی با دنیای واقعی فرق داشتند!

بلافاصله یک موسیقی بی‌کلام مخصوص مسابقه شروع به پخش شدن کرد، سایا همچنان با تعجب به لاکپشت ها نگاه می‌کرد، تماشاچیان نیز ساکت شده و همگی به صحنه خیره شده بودند.

لاکپشت گیوری داشت از همه جلوتر حرکت می‌کرد و بقیه در یک راستا، نگاه سایا رفته رفته داشت نگران تر می‌شد، تا اینکه لاکپشت سبز رنگ سایا خودش را همپای اولین لاکپشت رساند، چشمش به لاکپشت سفید رنگی که اول از همه انتخاب کرده بود افتاد، که آخر از همه حرکت می‌کرد، حالا خوب شد که آن را برنداشت!

کم کم لاکپشت ها داشتند از هم فاصله می‌گرفتند، یکی از آنها که رنگی متمایل به قهوه‌ای داشت، از لاکپشت سایا جلو زد، کم کم داشتند به خط پایان نزدیک تر می‌شدند.

سایا با نگرانی زیر لب زمزمه کرد:

- برو دیگه... بجنب!

و اما اولین لاکپشتی که خط پایان را رد کرد، لاکپشت سوئه، یکی از شرکت کنندگان دختر بود، اخمان گیوری سخت در هم کشیده شده بود و اما دومین لاکپشت متعلق به سایا و سومین گیوری!

سایا با خیالی آسوده از جا برخاست، گیوری هم نفس راحتی کشید، چون سه نفر اول، به مرحله‌ی دوم می‌رفتند.

لوهان سوت پایان مسابقه را زد و تماشاچیان شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند، سپس در حالی که یکی از خدمتکاران مشغول بردن لاکپشت‌ها بود، لوهان با هیجان زدگی گفت:

- خب خب! همگی توجه کنید دوستان، برندگان مرحله‌ی اول ما، سوئه، گیوری و سایا!

تماشاچیان دوباره تشویقشان کردند، آقای جکسون که ظاهراً راضی به نظر می‌رسید، لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشانده.

سه نفر برنده، ایستادند و بقیه با اخم و تخم از روی سکو پایین رفتند، سایا بلافاصله از آن دور نگاهی به یوشین و آیو انداخت تا واکنش آنها را نیز ببیند، یوشین و آیو با لبخند سری به او تکان دادند، که تا اینجا خوب آمده است، سایا نیز نفس عمیقی کشید و چشمش به گیوری افتاد، که کاملاً مشخص بود از اینکه او جزء سه نفر است، سخت در حال حرص خوردن می‌باشد!

لوهان روبه تماشاچیان کرد و با لبخند ملیحی گفت:

- و حالا... می‌ریم سراغ مرحله‌ی دوم، که امیدوارم برای شما هم جذاب باشه!

خدمتکاران سه عدد جعبه‌ی شیشه‌ای متوسط که بیشتر شبیه به آکواریوم بود، را داخل صحنه آوردند و روی میز چوبی گذاشتند، داخل هر کدام از آنها تعدادی عروسک خرسی کوچک قرار داشت و یک وسیله‌ی آهنی شبیه به دست، بالای جعبه جای‌گزاری شده بود، دکمه‌هایی هم پایین جعبه‌ی شیشه‌ای قرار داشت که ظاهراً باید به وسیله آن دکمه‌ها، شیء فلزی را تکان داده و عروسک‌های خرسی را برمی‌داشتند!

خدمتکاران در یک چشم به هم زدن، سطل‌های مربع‌شکلی کنار هر کدام از جعبه‌های شیشه‌ای گذاشتند و همه چیز کاملاً فراهم شد، لوهان میکروفن را بالا گرفت و گفت:

- فکر کنم تقریباً همه چی مشخص باشه، شرکت‌کنندگان قراره به وسیله‌ی اون دست فلزی، عروسک‌های خرسی رو بردارن و در نتیجه هر کدوم از اونها که کمتر عروسک خرسی جمع کرد، از مسابقه حذف میشه و دو نفر برنده باهم رقابت می‌کنن...

شرکت‌کنندگان هر سه آماده شدند و با سوت شروع مسابقه، دست به کار شدند، همزمان یک موزیک بی‌کلام بسیار آهسته شروع به پخش شدن کرد و تماشاچیان به صحنه زل زدند.

سایا با عجله یکی از دکمه‌هایی را که برای حرکت دادن دست فلزی آنجا قرار داده شده بود، فشرد و دست فلزی به سرعت به سمت چپ حرکت کرد، دکمه‌ی دیگر را که فشرد، مسیرش عوض شد اما باز هم به طرف عروسک‌های خرسی نرفت، ظاهراً این مرحله تایم کوتاهی داشت، که با این عجله‌ی گیوری و سوئه می‌شد آن را فهمید.

سایا به استرس افتاده بود و قلبش به تند تند کوبیده شدن، دکمه‌ی وسطی را که فشرد، دست فلزی روبه پایین حرکت کرد، که بالاخره موفق شد یکی از عروسک های خرسی را بردارد.

تازه داشت روش کار دستش می‌آمد که با صدای لوهان کمی هول شد.

- بجنبید... فقط 10 ثانیه تایم باقی مونده!

سایا که تازه فقط دو عدد عروسک خرسی جمع کرده بود، دستانش به لرزش افتاد، باید تا ثانیه های آخر حداقل یکی هم بیرون می‌آورد، لوهان با صدای بلندی شروع به شمردن کرد.

- شمارش معکوس، پنج، چهار، سه، دو و...

صدای دین دین از ثانیه شمار به گوش رسید و حرکت دست های فلزی متوقف شد، همان لحظه لوهان با صدای بلندی گفت:

- و تمام!

تماشاچیان شروع به کف زدن کردند، سایا که در آخرین لحظه سومین عروسک را گیر انداخته بود، در حالی که با گوشه‌ی چشمش به تعداد عروسک های گیوری و سوئه نگاه می‌کرد از جا برخاست.

همگی کنار ایستادند و لوهان جلو رفت و شروع به شمردن عروسک های خرسی کرد.

- حالا وقتشه که دو شرکت کننده‌ی نهایی مشخص شده و به فینال برن و باهم به رقابت پردازن، گیوری... چهار تا خرس عروسکی، سایا، سه تا خرس عروسکی و سوئه...

نگاه منتظر همه به لب های لوهان دوخته شد، لوهان شانهای بالا انداخت و با صدای آرامی گفت:

- دو تا خرس عروسکی!

تماشاچیان مشغول پیچ کردن شدند، سایا چشمانش را روی هم فشرد و نفس راحتی کشید و گیوری همچنان بدون هیچ ذوقی، لبخند مصنوعیش عمیق تر شد، شاید لبخند واقعیش را برای موقعی گذاشته بود که سایا را شکست دهد و از ته دل بلند قهقه بزند!

سوئه با اخمانی که در هم کشیده شده بود، سری به آنها تکان داد و از پله های سکو پایین رفت و میان تماشاچیان نشست.

سایا با چشمانی که برق میزند دوباره از آن فاصله نگاهی به یوشین و آیو انداخت، یوشین یکی از دستانش را مشت کرد و با حالت قهرمانی برای او تکان داد، سایا که با نگاه کردن به او روحیه می گرفت، با ته لبخندی غرق افکارش شد، هنوز تمام نشده بود، حالا نوبت رقابتش با کسی است که معلوم نیست، برای سایا چه نقشه هایی در سر می پروراند!

با صدای لوهان به خود آمد.

- همگی ساکت بشین دوستان، توجه کنید، حالا زمانی رسیده که همگی منتظرش بودیم، توی این مرحله برنده مشخص میشه، برنده‌ای که قراره هر درخواستی از

آقای جکسون داشت، آقای جکسون نه بهش نیاره! و اما... برنده کی می‌تونه باشه؟ گیوری یا سایا؟!

برخی از تماشاچیان نام گیوری و برخی نام سایا را زیر لب زمزمه کردند، لوهان نفس عمیقی کشید و اشاره‌ای به خدمتکاران کرد.

خدمتکاران در یک چشم به هم زدن، جعبه‌های شیشه‌ای را برده و به جایش یک میز چوبی و دو صندلی کنار آن آوردند و چیزی مربع شکل که روی آن مهره‌های فیروزه‌ای رنگ چیده شده بود و از آن دور برق می‌زد را روی میز قرار دادند! لوهان اشاره‌ای به آن کرد و گفت:

- و مرحله‌ی آخر ما... یعنی شطرنج یخی! همونطور که می‌بیند شطرنج یخی یه تفاوت‌های جزئی با شطرنج معمولی داره، این شطرنج مخصوص سرزمین خیالیه و هر کس که عضو خانواده سرزمین خیالی باشه، امکان نداره که حداقل یه بار این بازی رو نکرده باشه!

دیگر بهتر از این نمی‌شد، سایا حتی شطرنج معلومی را هم خوب بلد نبود، چه برسد به شطرنج یخی که اصلا تا کنون نامش را هم نشنیده بود!

لبخند گیوری مرموز تر شد، لوهان، سایا و گیوری را با نگاهش برانداز کرد و با تعجب گفت:

- شما که هنوز ایستادین، نمی‌بینید مهمونا همه منتظرن تا هر چه سریعتر برنده‌ی مسابقه مشخص بشه؟!!

گیوری خونسردانه زمزمه کرد:

- خیلی خب باشه... معلوم میشه، خیلی زود هم معلوم میشه!

سپس به طرف میز چوبی حرکت کرد و روی یکی از صندلی های دو نفره نشست، سایا هم به ناچار درست روبه روی او نشست و با نگاهی که کاملا نگرانی از آن موج می زد، به مهره های شیشه ای که گویی شبیه یخ بودند و رنگی فیروزه ای داشتند، چشم دوخت، زمینه ی آن به جای سفید و سیاه، فیروزه ای و سفید بود و شکل مهره ها اندکی متفاوت تر!

سایا با گیوری چشم در چشم شده بود، گیوری کاملا خونسردانه به صندلی خود تکیه داد، لوهان همانجا که ایستاده بود، روبه تماشاچیان کرد و دستانش را بالا برد.

- دوستان عزیز، لطفا با تشویقتون، سوت شروع مسابقه رو بزنید!

تماشاچیان با تمام انرژی دست زدند و هورا کشیدند و بلافاصله آهنگ مرموز بی کلامی شروع به پخش شدن کرد، که بیشتر به آدم استرس وارد می کرد!

همگی ساکت شدند، لوهان درست بالای سر آنها ایستاد و با اشاره ی چشم فهماند که باید شروع کنند، گیوری بلافاصله یکی از مهره هایش را تکان داد، سایا آب دهانش را قورت داد و او نیز شانسی یکی از مهره های یخی را جلو برد.

هنوز چند ثانیه ای سپری نشده بود که گیوری با حرکتی، با یکی از مهره های سایا برخورد کرد و آن مهره عین یک یخ آب شد و ناپدید گشت!

چشمان سایا گرد شدند، گیوری لبخند شیطنت آمیزی زد و خونسردانه نگاهش کرد، از همین حالا معلوم بود که برنده ی مسابقه کیست.

چند دقیقه گذشت، مهره های سایا داشتند یک به یک آب می شدند، از آن طرف یوشین و آیو با نگرانی به صحنه زل زده بودند، آیو با صدای بسیار آرامی گفت:

- هی یوشن! ما باید قبلا شطرنج یخی رو بهش نشون می دادیم، من فکر کردم تو حداقل یه بار باهاش این بازی رو کردی، چون سایا همش کنار توئه!

- لعنت به این حافظه... من اصلا فکرشم نمی کردم که مرحله ی آخر بتونه شطرنج یخی باشه!

فقط یک مهره از سایا باقی مانده بود، گیوری با غرور خاصی دستش را دراز کرد و با مهره ی اسب تک شاخ که بجای اسب معمولی بود، آخرین مهره ی سایا را آب کرد!

نگاه سایا با آشفتگی روی لبخند گیوری گره خورد، که حالا دیگر تنها یک لبخند مصنوعی نبود.

لوهان سوت پایان مسابقه را زد و تماشاچیان در حالی که پیچ پیچ می کردند، همگی از جا برخاستند و گیوری را تشویق کردند.

- و حالا... برنده ی مسابقه کسی نیست جز... گیوری، عضو قدیمی خانواده سرزمین خیالی!

گیوری از جا برخاست و سری به بقیه تکان داد و درست در مرکز سکو ایستاد، تیکه های طلایی کاغذ که برق می زدند از بالا قل خورده و پایین ریختند و همزمان دو فشفشه همانند یک آبشار روشن شدند و صحنه کاملا حالتی درخشان به خود گرفت، حالا گیوری نقش یک برنده و سایا آن گوشه، بازنده ای بیش نبود!

سایا از جا برخاست و خدمتکاران میز شطرنج یخی را از آنجا بیرون بردند، سایا یک پله پایین‌تر رفت و همانجا ایستاد و به کاشی‌های سفید رنگ سکو چشم دوخت.

یوشین و آیو که خشکشان زده بود و کاری هم از دستشان بر نمی‌آمد، همچنان میان تماشاچیان نشسته بودند.

آقای جکسون جلوتر آمد و گردنبندی با زنجیر و پلاک طلایی دور گردن گیوری انداخت و لبخندی زد، لوهان میکروفن را به آقای جکسون داد، آقای جکسون میکروفن را گرفت و روبه تماشاچیان کرد.

- از همگی ممنونم که با شور و اشتیاق مسابقه رو دنبال کردین و ممنونم از همه شرکت‌کنندگان عزیز که تمام تلاششون رو کردن، بخصوص سایا که تونست نفر دوم مسابقه بشه!

همگی شروع به کف زدن برای سایا کردند، اما سایا بی‌اعتنا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، با خودش فکر می‌کرد، که یک بازنده تشویق هم می‌خواهد؟!

آقای جکسون همچنان که سایا را نگاه می‌کرد، یکی از ابرو هایش را بالا داد و سرش را به طرف گیوری چرخاند.

- و الان طبق قانون مسابقه، گیوری می‌تونه هر درخواستی که از من داشت، همین الان بخواد!

میکروفن را به دست گیوری داد، گیوری با همان لبخند مرموزش، میکروفن را بالا گرفت و با همان لحن خاصی که داشت گفت:

- ممنونم آقای جکسون، من تموم این سال ها سعی کردم خودمو بهتون ثابت کنم، این که دیگه در مقابلش چیزی نیست، الانم درخواستم اینه که...

خودش وقفی میان سخن خود انداخت و یکی یکی، تک نگاهی به تمام کسانی که آنجا بودند انداخت، همه کنجکاوانه منتظر ادامه‌ی حرفش بودند، سایا نیز با بی‌رغبتی گوشه‌ای ایستاده بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ازتون می‌خوام اجازه بدین سایا به مدت چند روز تو باغ سبز، مهمون من باشه! منظورم همون باغیه که به نام منه و یکمی از قصر دوره و تو راه جنگلی هم هست!

نگاه همه متعجب شده بود، سایا چشمانش را تیز تر کرد و دندان هایش را روی هم فشرد، می‌دانست کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی گیوری است، پس او منتظر چنین لحظه‌ای بود، اینکه انتقامش را از راه قانونی بگیرد!

آقای جکسون ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سایا انداخت، گیوری دوباره گفت:

- می‌خوام که تو این مدت نه کسی بیاد اونجا و نه کسی بره بیرون، خب بالاخره سایا مهمون منه و می‌خوام خوب ازش پذیرایی کنم، یعنی در واقع...

همان لحظه، یوشین از میان تماشاچیان برخاست و با صدای بلندی، طوری که همه بشنوند، گفت:

- یعنی در واقع سایا زندانی توئه، درسته؟ می‌خواستی همینو بگی؟!!

گیوری لب هایش را روی هم فشرد و پوزخندی زد، آقای جکسون با عصبانیت گفت:

- یوشین!

یوشین نفس حرصی کشید، دوباره در جای خود نشست و نگاهش روی سایا قفل شد، نمی‌خواست گیوری آسیبی به او بزند، همه از دیوانگی های گیوری خبردار بودند!

آقای جکسون با کمی مکث گفت:

- بسیار خب، یک هفته کافیه!؟

گیوری سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- بدک نیست!

آقای جکسون روبه مهمانان کرد و لبخندی زد.

- شما می‌تونین برین دوستان عزیز، ممنون از حضور گرمتون!

مهمانان از جا برخاستند و صدای پچ پچ و صحبت در فضا پیچید، کم کم صندلی ها خالی شد، یوشین و آیو با عجله به طرف سکو قدم برداشتند، یوشین، آقای جکسون را از پشت صدا زد و با صدای آرامی گفت:

- آقای جکسون! معلوم هست دارین چکار میکنین!؟

آقای جکسون دستانش را پشت کمرش قلاب کرد.

- اینجا من تصمیم می‌گیریم یا تو بچه؟! این قانون مسابقه هست، هر چی می‌گه باید عملیش کنیم!

یوشین پوزخندی زد و برگشت تا پیش سایا برود، آیو کنارش ایستاده بود.

- حالا می‌خواهی چیکار کنی سایا؟!

- مهم نیست، شلوغش نکن آیو، اون کاری نمی‌تونه بکنه!

یوشین نزدیکتر شد و نگاهی به اخمان درهم رفته‌ی سایا انداخت.

- نگران نباش سایا، من میدونم اون می‌خواد چکار کنه، فقط زیاد زیر بار حرفاش نرو، راز ستاره رو هم... بیچونش، نباید...

صدای گیوری از آن پشت، باعث شد که حرفش را قطع کند، گیوری با همان خونسردی نزدیکتر شد و با لبخند مسخره‌ای که داشت گفت:

- اگه بدرقتون تموم شد، اجازه بدین که من مهمونم رو ببرم!

یوشین که دیگر نمی‌توانست حرفی بزند، در حالی که حرص می‌خورد، کنار رفت، سایا هم پشت سر گیوری به راه افتاد، برای آخرین بار برگشت تا آیو و یوشین را ببیند، تا یک هفته نباید هیچ یک از آنها را می‌دید، یوشین زیر لب زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش!

و آیو دستی به او تکان داد، سایا با چشمانی که می‌درخشیدند، لبخند اجباریش را حفظ کرد، نمی‌خواست غرورش شکسته شود، بلافاصله برگشت و پشت سر گیوری رفت.

آقای جکسون و لوهان نیز همراه آنها رفتند.

باغ پشتی قصر کاملاً خلوت شده بود، همگی آنجا را ترک کرده بودند، آقای جکسون هنگام خروج، به ختمدکاران دستور داد تا آنجا را مرتب کنند.

هوا کم کم داشت روبه‌روشنایی می‌رفت، از باغ پشتی خارج شده و وارد راه جنگلی سرزمین خیالی شدند، از چهره‌ی گیوری کاملاً معلوم بود که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد، معلوم نبود چه خواب‌هایی برای سایا دیده است!

از قصر تا باغ سبز، که ظاهراً متعلق به گیوری بود را پیاده رفتند، کمی از قصر دور بود، طوری که از اینجا قصر یک نقطه‌ی کوچک دیده می‌شد.

به محیطی رسیدند که دور تا دورش با دیوارهای آجری کوتاه حصار کشی شده بود، البته دیوارها آنقدرها هم کوتاه نبودند، چون درختان بزرگ که به سمت پایین خم شده و نصف دیوار را تشکیل می‌دادند باعث می‌شد باغ از نور کمی برخوردار باشد و کمی کسل‌کننده به نظر آید.

آقای جکسون و لوهان نگاهی بهم انداختند.

- فکر کنم ما دیگه از این جا به بعد باید شما رو تنها بزاریم!

سایا که سعی می‌کرد خود را کاملاً بی‌تفاوت نشان دهد، نگاهش را از آنها دزدید و به جای باغ چشم‌دوخت، حجم درختان اطراف فضا را خفه کرده بودند و تا چشم می‌چرخاندی فقط تندی رنگ سبز به چشمت می‌خورد!

گیوری آنها را تا چند قدمی بدرقه کرد و بلافاصله برگشت.

به طرف تاب باغی دو نفره قدم برداشت و روی آن نشست، سایا خودش را به آن راه زده بود و آسمان و زمین را زیر نگاهش متر می‌کرد، گیوری نفس عمیقی کشید و سکوت محیط را شکست.

- مثل اینکه از باغ سبز من خوشت اومده! هوم؟

نگاه سایا به سمت او کشیده شد.

- از من چی می‌خوای؟!

گیوری دوباره همان لبخند مصنوعیش را کنج لبش نشانده و تاب را کمی تکان داد.

- عجله نکن مهمون من، می‌فهمی!

سایا با حرص نگاهش کرد، گیوری که خونسردانه در حال تاب بازی بود، دوباره چشمش به او افتاد و شروع به خندیدن کرد.

- چیه؟ مهمون اومدی تو باغ من، تازه طلبکارم هستی؟ والا قبلنا مهمون خودش میومد خونه، الانم ما به زور میاریمش، نکنه کسر شانت میشه با ما همنشین بشی شاهزاده خانم؟ یا شایدم...

- انقدر چرت و پرت نگو که اصلا حوصله‌ی شنیدن حرفاتو ندارم!

گیوری اخمی کرد و از جا برخاست، نزدیکتر شد و درست مقابل سایا ایستاد، با تن صدای آرامی گفت:

- از این به بعد باید داشته باشی!

سایا پوز خندی زد.

- عه... پس قراره یک هفته اینجا چرت و پرت بشنوم، خدایا شکرت!

گیوری اینبار با عصبانیت سایا را روبه جلو هل داد و صدایش را بالا برد.

- برو بشین اونجا که از همین حالا باید چرت و پرت بشنوی، فقط حواست باشه که بعضی از این چرت و پرت ها ممکنه همه چیزتو ازت بگیره!

سایا بی‌اعتنا به حرف های او، همچنان در جای خود ایستاد و با چهره‌ای که سعی می‌کرد بگوید، قرار نیست کوتاه بیاید، به او زل زد.

گیوری دندان هایش را روی هم فشرد و داد زد:

- چرا وایسادی بز بر منو نگاه می‌کنی؟ بهت گفتم بشین!

سایا عقب عقب رفت و با بی‌رغبتی روی تاب دو نفره نشست، گیوری دوباره همان لبخند نفرت انگیز مصنوعیش را روی لب هایش برگرداند.

- بهت گفته بودم اهل انتقام نیستم، ولی به وقتش تلافی می‌کنم!

- مگه من باهات چیکار کردم که می‌خوای تلافیشو سرم در بیاری؟!

گیوری پوزخندی زد.

- چیکار کردی؟ کی باعث شد جونسو از سرزمین خیالی اخراج بشه؟ کی ذره ذره محبوبیت منو ازم گرفت و پیش همه خودنمایی کرد؟ کی پشت سر هم چراغ های معما رو با هزار جور دوز و کلک روشن کرد؟ در حالی که من مدت ها بود داشتم رو اونا کار می‌کردم، ها؟ اونا همشون من بودم؟!

سایا سکوت کرد و گیوری که قد بلندتری داشت را برانداز کرد، گیوری نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد:

- چند تا ماموریت برات دارم و چند تا سوال که مجبوری مثل بچه‌ی آدم، درست و حسابی بهشون جواب بدی!

سایا خواست چیزی بگوید که گیوری دستش را بالا گرفت و ادامه داد:
- در ضمن... باید اعتراف کنم که اهل تهدید کردن هم هستم و در کنار اون
می‌خوام به چیزی رو هم ثابت کنم!

سایا با بی‌اعتنایی گفت:

- مثلاً چی رو می‌خوای ثابت کنی؟!

گیوری با لبخند شیطنت آمیزی پاسخ داد:

- مثلاً اینکه اون پسرهای تازه به دوران رسیده... اسمش چی بود؟ آهان یوشین،
دلتو برده و تو هم عاشقش شدی!

به محض اینکه این جمله را گفت، زیر خنده زد، سایا دستانش را مشت کرده بود
و ترجیح می‌داد تنها سکوت کند، با قهقهه‌ای بلند بلند می‌خندید، طوری که
صدایش در کل باغ انعکاس پیدا کرده بود، میان خنده هایش، چشمش به سایا
افتاد که با خودخوری و حرص به او خیره شده بود، خنده‌اش را قطع کرد.

- چیه؟ از این همه هوش و زرنگی که روبه روت ایستاده، به حیرت اومدی؟!

سایا با حرص دندان هایش را روی هم سایید.

- شایدم از خنگی کسی که روبه روم ایستاده به حیرت اومدم!

گیوری چرخید و مشغول تکان دادن شاخه‌ی درختان شد.

- اوهوم... خب پس امتحان می‌کنیم، اگه به حرف هام گوش ندی، جون یوشین
تو خطر می‌افته، حالا اگه دوستش نداشته باشی... میگی به درک که جونش تو

خطر، ولی اگه واقعا دوش داشته باشی، مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن، حرفامو قبول می کنی!

سایا پوزخندی زد و سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد.

- میشه بدونم مثلا چجوری می خوای جون یوشین رو تو خطر بندازی؟!

گیوری برگی از شاخه کند و مشغول بازی کردن با آن شد.

- می تونم با یه سری شایعه و نمی دونم از این جور حرفا گوش آقای جکسون رو پر کنم، آقای جکسون هم که به حرف های من ارزش قائله، یوشین هم که قبلا بدنام شده و فقط به یه بهونه ای بنده تا دوباره به اون جزیره تبعید بشه، یا اصلا اینبار برای همیشه از سرزمین خیلی ناپدید بشه!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد، از حرص سکوت کرد و به نقطه ی نا معلومی چشم دوخت، گیوری با آرامش نزدیک تر شد، سرش را کمی خم کرد و گفت:

- هوم؟ چگونه؟ میدونی که می تونم!

سایا با عصبانیت سرش را بلند کرد و گیوری را به عقب هل داد.

- بس کن دیگه، این مسخره بازی ها یعنی چی؟!

گیوری مچ دست سایا را گرفت و چشمانش را تنگ تر کرد.

- بار آخرت باشه که دست رو من بلند می کنی، من اصلا نباید حق انتخاب بهت می دادم بچه پر رو!

با حرص مچ دست سایا را رها کرد و برگشت و با گام های بلندی از آنجا دور شد، چهره ی سایا نا خداگاه نگران شد و بی اراده او را از پشت صدا زد:

- یه لحظه صبر کن!

گیوری در حالی که پشتش به او بود، ایستاد، سایا پوفی کشید.

- ق... قبوله... هر کاری بخوای برات انجام میدم!

نمی‌دانست چرا دارد این کار را می‌کند، دلش می‌خواست کاملاً بی‌اعتنا رفتار کند، اما نمی‌توانست، شاید هم موضوعی که گیوری می‌خواست ثابت کند، واقعا راست بود!

گیوری قایمکی لبخند شیطنت آمیزی زد و وقتی به سمت سایا چرخید، چهره‌های کاملاً جدی به خود گرفت.

- خوبه... خوشم اومد، پس معلوم شد که دوسش داری، من الکی سعی نمی‌کنم چیزی رو ثابت کنم!

سایا سرش را پایین انداخت، تنها کاری که در حال حاضر می‌توانست انجام دهد، فحش دادن در دلش به گیوری بود.

چشمانش را باز کرد، دیگر در باغ سبز، کنار گیوری نبود، ملافه را کنار زد، برخاست و نشست و مشغول مالیدن چشمانش شد، هوا کاملاً روشن شده بود، گویا ۱۱-۱۲ صبح بود.

خوب شد که از خواب پرید، دیگر طاقتی برای شنیدن چرت و پرت های گیوری را نداشت.

باید هر کاری می‌کرد تا این هفته کمتر از تمام روزها بخوابد، اصلاً ای کاش می‌توانست کل یک هفته را بیدار بماند، آن وقت زمان درخواست مسخره‌ی گیوری هم تمام می‌شد و می‌توانست مستقیم از باغ سبز خارج شود!

نگاهش به در قفل شده‌ی اتاق افتاد، یادش افتاد دیشب آن را قفل کرده بود تا کسی او را با این لباس‌ها و سر و وضع نبیند، حتماً تا کنون مامان گرینا نگرانش شده بود، با این سرزمین خیالی هم که چنان سنگین می‌خوابید که اگر در را می‌شکستند، باز هم بیدار نمی‌شد!

بعد از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد و یک جفت لباس خانه پوشید، از اتاقش خارج شد، به نظر می‌رسید اصلاً مامان گرینا در خانه نباشد.

بعد از اینکه یک آبی به دست و صورتش زد، رفت تا شاید در اتاق دو نفره کیونگ و مامان گرینا او را پیدا کند، در حالی که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت صدا زد:

- مامان گرینا...

همان لحظه با باز شدن در خانه، توجهش به آنجا جلب شد، مامان گرینا با چند کیسه پر داخل خانه شد، سایا از همان جا خم شد و گفت:

- صبح بخیر مامان گرینا، پس رفته بودی خرید؟

مامان گرینا با خستگی کیسه‌ها را زمین گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد پاسخ داد:

- اولاً الان دیگه نباید بگی صبح بخیر، باید بگی ظهر بخیر، دوماً بیا اینا رو ببر آشپزخونه، آخ کمرم درد گرفته!

سایا با عجله از پله ها پایین آمد و کیسه ها را برداشت، همزمان مامان گرینا گفت:

- راستی... یه دختری هم سن خودت، الان داشت تو کوچه دوچرخه سواری می کرد، گفت که بهت بگم امروز روز تعطیله، می خواد باهاش بری بیرون، البته صبح چند بارم زنگ خونه رو زده بود ها... گفت اسمش یوراست، تو کی یه همچنین دوستی داشتی سایا!؟

سایا همچنان که ایستاده بود، خشکش زد و به فکر فرو رفت، یادش رفته بود با این آرزویش، او قرار است تا عمر دارد، ول کن سایا نباشد! خنده ی کوتاهی کرد و خودش را به آن راه زد.

- عه... راستش همین دیروز باهاش آشنا شدم، گفت که تازه به این محله اسباب کشی کردن و هم مدرسه ای هم هستیم!

مامان گرینا شانه ای بالا انداخت و در حالی که داشت به سمت پله ها می رفت، با خودش گفت:

- این دختر هم که همیشه تنه است و دوستی نداره، وقتی هم یکی رو پیدا می کنه... چی بگم والا، هر چی آدم های عجیب و غریبه...

سایا با عجله محتویات داخل کیسه که یک سری قوطی های ادویه و این جور چیزا ها بود را در کابینت گذاشت و بعد از اینکه صبحانه ی مختصری خورد، رفت تا آماده شود، بدک هم نمی دانست که با یورا بگردد و دوست باشد و از طرفی اگر با او بیرون نمی رفت، ممکن بود مامان گرینا از این رفتارش به شک بیوفتد.

- من دارم با یورا میرم بیرون، زود برمی گردم!

همین را گفت و از خانه خارج شد، در حیاط را که باز کرد، با دیدن یورا که با این سن، مثل بچه ها داشت در کوچه دوچرخه سواری می کرد، چهره اش همانند استیکر پوکر شد!

از پشت صدایش زد:

- یورا!

یورا سرش را چرخاند و با همان چهره ای که لبخند دندان نمایی داشت، دوچرخه را به سمت او راند.

- بالاخره اومدی سایا؟ از ۸ صبح منتظرت بودم!

سایا در کوچه را بست.

- از ۸ صبح چرا؟!!

یورا از دوچرخه پیاده شد، یک بلوز کوتاه و شلواری تنگ به تن داشت، موهای کوتاهش هم باز گذاشته بود، چون اصلا موهایش به کش نمی آمدند.

- واسه اینکه بهترین دوستم رو ببینم، میای دوچرخه سواری؟!!

- نه... آخه من دوچرخه سواری بلد نیستم که...

یورا دوچرخه ی خود را به سمت سایا حرکت کرد.

- خب یه بار امتحان کن!

سایا با بی‌رغبتی دوچرخه را گرفت و سعی کرد سوارش شود، از بچگی دوچرخه سواری بلد نبود و حتی علاقه‌ی چندانی هم به این کار نداشت، یورا به سمت در خانه‌ی خودشان حرکت کرد.

- تا تو یکم تمرین کنی، من زودی لباسمو عوض می‌کنم و میام، می‌خوام ببرمت
یه جایی!

سایا یه محض اینکه خواست سوار دوچرخه شده و پدال بزند، دوچرخه به این
ور و آن ور خم شد و از روی آن پایین افتاد.

- آخ!

یک بار دیگر از جا برخاست و سعی کرد آن را براند، اما یورا در یک چشم به هم
زدن لباس هایش را عوض کرده و از خانه بیرون آمد.

- دیدی دوچرخه سواری چه خوبه، حتما بهت یاد میدم، روز تولدم می‌خوام یه
دوچرخه برات بخرم، که از این به بعد هر دو باهم با اون بریم گردش، راستی...
روز تولدت کی بود؟!

سایا دوچرخه را به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- 28 آوریل.

یورا که شخصیت عجیبی داشت و به اکثر حرف‌ها ذوق می‌کرد، با چشمان گرد
شده‌ای گفت:

- پس یعنی تولدت نزدیکه؟ فقط کمتر از ده روز مونده!

سایا لبخندی زد، یورا دستش را گرفت و در حالی که او را می‌کشید با خودش برد.

- بیا بریم که تا شب قراره نذارم برگردی خونه!

بالاخره به یکی از پارک های معروف سئول رسیدند، از میان آن جمعیت زیاد، که جایی برای نشستن نبود، همان جا روی چمن ها، کنار درختی نشستند تا نفسی چاق کنند.

سایا محوطه‌ی پارک را از نظر گذراند، خیلی وقت بود که اینجا نیامده بود، قبل از اینکه با سرزمین خیالی آشنا شود، اینجا را یکی از زیباترین جاهای دیدنی می‌دانست، اما حالا هیچ جایی بیشتر از سرزمین خیالی حالش را خوب نمی‌کرد! یاد آن روز افتاد که می‌گفت اگر گیوری جانشین آقای جکسون شود، در اولین فرصت با پای خودش از سرزمین خیالی خواهد رفت و یوشین در جوابش این جمله را به او گفت:

"اگه جرات دل کندن از اینجا رو داشتی این کارو بکن!"

بیشتر که فکر می‌کرد، با تمام وجود این جمله را درک می‌کرد، انگار رفته رفته داشت به سرزمین خیالی وابسته تر می‌شد، گویی سرزمین خیالی و آدم هایش قصد داشتند زندگی او را به یغما ببرند!

با صدای یورا به خود آمد.

- کجایی سایا؟ انگار تو فکری!

سایا لبخند کم رنگی زد و به آسمان آبی خیره شد.

- یورا؟ به نظرت آدم می‌تونه یه نفری رو که کلا دنیاش با دنیای ما تفاوت داره و کلا از یه سرزمین دیگه‌ای باشه رو دوست داشته باشه؟!

یورا ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- منظور تو نمی‌فهمم... آی شیطون، ولی تو یه چیزایی زیر سرت داری ها!

سایا شروع به خندیدن کرد و دستش را به آرامی تکان داد.

- فقط یه لحظه همینطور یهویی اومد تو ذهنم، باور کن!

یورا چپ‌چپ نگاهش کرد و همزمان از جا برخاست.

- منم یه چیزی همین الان یهویی اومده تو ذهنم که باید همین الانم بخرمش، نگا اونجا رو!

اشاره‌ای به مغاره‌ی بستنی فروشی کرد که هر کس داخل می‌شد، با نیم متر بستنی قیفی بیرون می‌آمد!

دست سایا را گرفت و کشان کشان به سمت مغازه برد.

- البته من پولی همراهم ندارم ها... بی‌زحمت باید مهمون تو باشیم!

سایا در دلش با خود گفت:

- خدایا شکر... از این دوستا نصیب همه بکن!

سپس لبخندی مصنوعی تحویلش داد و با تعارف گفت:

- نه بابا این چه حرفیه، من اصلا خودم می‌خواستم تو رو مهمون کنم!

کم کم داشت نزدیک غروب می‌شد، آن روز تمام پس انداز های سایا به بهانه‌ی اینکه یورا همراهش پول ندارد، ته کشید، چون حتی نهار را هم سایا دو عدد ساندویچ برای هر دویشان خرید، سایا فقط در آرزویش نوشته بود، دوستی می‌خواهد که هر چقدر هم با او بد رفتاری کرد، ناراحت نشود یا تنهایش نگذارد، پس این دلیلی نمی‌شد که یورا از لحاظ دیگر هم خوب و بدرد بخور باشد!

- به نظر من دیگه باید برگردیم خونه، چون هوا داره تاریک می‌...

- نوچ نوچ امکان نداره بزارم بری، من تازه داشتم خاطره‌ی خنده دار برات تعریف می‌کردم، یا اصلا می‌خوای تو یه خاطره واسم تعریف کنی؟!

سایا ایستاد و اخمی کرد.

- دیگه خیلی دیر شده، باید برگردیم خونه...

- می‌خوای داستان کتابی رو که دیشب خوندم برات تعریف کنم؟ یا کمی هم تو این پارک قدم بزنیم؟ آها یا اصلا می‌خوای برای آخرین بار سوار اون چرخ و فلک بزرگ...

سایا نفس کلافه‌ای کشید و با قاطعیت گفت:

- یورا!!

یورا برای چند ثانیه سکوت کرد، سایا به طرف خروجی پارک حرکت کرد و یورا هم دنبالش به راه افتاد، وارد خیابان شد، هنوز ثانیه به دقیقه نرسیده بود که یورا دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- وای سایا، نمی‌دونی که هنوز طعم اون بستنی متری تو دهنم مونده، ها...
راستی می‌خواستم بگم که...

این حرف ها از زمان سوار شدن به تاکسی و تا رسیدن به سر کوچه ادامه داشت،
دیگر هوا کاملا تاریک شده بود، سایا با قدم های بلند به طرف در خانه ی خودش
حرکت کرد.

- امروز خیلی خوش گذشت یورا، فعلا... بای بای!
یورا همچنان پشت سرش ایستاد.

- با اینکه نمی‌خوام بری، ولی... باشه خداحافظ، آها راستی ممنون بابت بستنی
و ساندویچ، بیشتر از اون چیزی که فکر کنی بهم خوش گذشت!

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، سایا لبخندی زد و با عجله کلید را روی در خانه
چرخاند و داخل شد و در را پشت سرش بست.

نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد، امروز بدک هم نبود، اما این اصرار های
یورا و پر حرفی هایش، واقعا آدم را کلافه می‌کرد!
وارد خانه شد و با صدای بلندی گفت:

- سلام... من اومدم ها!

بعد از چند ثانیه صدایی در پاسخش گفت:

- نمی‌اومدی خیلی بهتر بود ها!

چشمان سایا گرد شدند، مامان گرینا سرش را از پایین اُپن آشپزخانه خم کرد و
یک تای ابرویش را بالا داد و به سایا خیره شد.

- بین سایا، من قول دادم از خودم یه مامان گرینای جدید بسازم، ولی اینم که تو بخوای از مامان گرینای جدید سوء استفاده کنی و سر خود بشی، هر وقت دلت خواست بری بیرون و هر وقت خواستی برگردی خونه، گوشیتم خاموش کنی و جواب ندی، میشم همون مامان گرینای قبلی که...

سایا در حالی که می‌خندید با شیطنت نزدیکتر شد و محکم بوسه‌ای بر گونه‌ی مامان گرینا زد.

- من غلط بکنم بخوام از مامان گرینای جدید سوء استفاده کنم، بابا این دختره یورا گیر داده، اصلا یه وضعی... بزار من برم لباسامو عوض کنم و پیام، برات تعریف می‌کنم!

با عجله به سمت اتاقش رفت، مامان گرینا که خشکش زده بود، شانه‌ای بالا انداخت و آهی کشید.

ساعت نزدیکای یک و نیم شب بود، اینبار دیگه تلاش می‌کرد تا خوابش نبرد، نور گوشیش در تاریکی، روی صورتش می‌تابید، برای بار چندم پلک هایش سنگین شد و تا خواست بسته شود، دوباره آنها را باز کرد، نمی‌دانست چرا این همه خوابش می‌آید، دیگه کاری نمی‌شد کرد، گوشیش را خاموش کرد و گوشه‌ی تختش انداخت و به محض اینکه چشمانش را بست، دیگه آنها را باز نکرد.

با خوابیدنش دوباره در باغ سبز ظاهر شد، آهی کشید و نگاهی به اطرافش انداخت، با اینکه هوا تاریک بود، اما با نور چراغ‌های ریز و درشت باغ، روشنایی محیط را فرا گرفته بود.

ظاهرا اثری از گیوری نبود، شاید در قصر باشد، یا شاید هم همین اطراف.

چند قدم جلوتر رفت و همچنان که داشت در جا جای باغ سرک می‌کشید، با صدایی صاف به پشت سرش برگشت.

- دنبال من می‌گشتی؟!

گیوری دستانش را به پهلو داده و پشت سرش ایستاده بود، سایا با تعجب گفت:

- ت... تو اینجا ای؟!

گیوری لبخندی کجکی گوشه‌ی لبش نشانده.

- معلومه که اینجا، انتظار داری مهمونمو تنها بزارم؟!

به پشت سرش چرخید و همزمان گفت:

- دنبالم بیا!

سایا به ناچار دنبالش حرکت کرد، به یک میز و صندلی چوبی دو نفره رسیدند، که پایین درختی پهناور و پر برگ قرار داشت، گیوری نزدیک شد و یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و روی آن نشست، سایا هم همچنان ایستاد، گیوری به صندلی لم داد.

- بشین!

سایا به آرامی جلو آمد و درست در صندلی روبه رویش نشست، گیوری با خونسردی گوتی آبمیوه‌ای را که روی میز قرار داشت، برداشت و در لیوان خود ریخت و یک قلوپ از آن را سر کشید و به سایا خیره شد، سایا کلافه نگاهش کرد، گیوری اشاره‌ای به علامت روی لیوانش کرد که همان علامت ستاره بود!

- اینو می‌بینی؟!

سایا به لیوان چشم دوخت.

- خب؟

- می‌شنوم!

سایا ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

- چی رو می‌شنوی؟!

- خودتو به اون راه نزن که بهتر از من می‌دونی دارم راجب چی حرف می‌زنم!

سایا پوزخندی زد.

- خب داری راجب چی حرف می‌زنی؟ بگو ما هم بدونیم!

گیوری نفس عمیقی کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

- خوب بلدی خودتو بزنی به نفهمی، این علامت، همون علامتیه که من مدت

هاست دارم دنبال رازش می‌گردم، سومین چراغ معما هم با فهمیدن راز علامت

ستاره روشن می‌شد، حالا سومین چراغ معما رو کی روشن کرده؟ من یا تو؟

فهمیدی یا بازم توضیح بدم؟!

سایا سعی کرد باز هم خود را به آن راه بزند، یادش افتاد موقع رفتن، یوشین

می‌گفت که به هیچ عنوان نباید علامت ستاره را فاش کند، اما حالا ما بین یک

دو راهی قرار داشت، هیچ چیز دست خودش نبود!

- اوم... خب، سومین چراغ معما راستش اصلا هیچی از علامت ستاره رو مشخص

نمی‌کرد، یعنی در واقع اون...

گیوری با عصبانیت مشتش را به میز کوبید و داد زد.

- من اصلا حوصله‌ی منْ من کردن تو یکی رو ندارم، اگه نمی‌خوای بگی بگو
نمی‌خوام بگم!

سایا بلافاصله پاسخ داد:

- نمی‌خوام بگم!

گیوری لحظه‌ای جا خورد، چشمانش را تنگ تر کرد و با لبخندی از جا برخاست.

- خیلی خب باشه... آقای جکسون حتما وقتی بفهمه این همه مدت داشته یه
گودزیلایی به نام یوشین پرورش می‌داده که باید تو همین روزا هم سرشو کم
کنه، خیلی جا می‌خوره!

سایا با عصبانیت به میز چوبی چشم دوخت، نمی‌دانست چرا تا نام یوشین به
میان می‌آید، حاضر به انجام هر کاری می‌شود!

چه بلایی بر سرش آمده بود؟ چرا تا کنون احساس نمی‌کرد که علاقه‌ای به او
دارد؟ مغزش فقط تا همینجا یاریش می‌کرد.

گیوری تا خواست برود، با صدای بلندی گفت:

- علامت ستاره اسمش روشه، اون یه ستارست، یکی از همون ستاره هایی که
وقتی از کره‌ی زمین به آسمون نگاه می‌کنیم، می‌بینیمشون!

گیوری همانجا در جای خود خشکید، با نگاه متفکرانه‌ای دوباره روی صندلی
نشست و مشتاقانه به سایا خیره شد.

- می‌دونستم... حدس می‌زدم موضوع این باشه، تو اینو از طریق پشتی بوم بلند فهمیدی، درسته؟!

سایا سکوت کرد، گیوری دوباره با صدای بلندی تکرار کرد.

- جواب منو بده!

منظورش از پشتی بام بلند، همان پشتی بامی بود که آن روز به همراه یوشین پله های مارپیچیش را بالا رفتند و آن بالا، آن تراس عجیب و غریب همه چیز را معلوم می‌کرد!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، چشمان گیوری مرموزانه درخشیدند.

- کلیدش کجاست؟!

سایا با کمی این پا و آن پا، به ناچار پاسخش را داد:

- زیره... همونی گلدونی که کنار در شیشه‌ایه!

گیوری با عجله از جا برخاست و با زدن کلیدی، تمام چراغ های باغ را خاموش کرد، با خاموش شدن چراغ ها، محیط در ظلمت عمیقی از تاریکی فرو رفت، گیوری در حالی که داشت از آنجا دور می‌شد داد زد:

- یه وقت فکر فرار به سرت نزنه ها... چون اینجا اصلا راه فرار نداره، همونجا میشینی تا من برگردم!

سایا همچنان که روی صندلی نشسته بود، از حرص لیوان روی میز را زمین انداخت و شکست، در حالی که نفس نفس میزد، سرش را روی میز گذاشت و

چشمانش را روی هم فشرد، اگر اینگونه پیش می‌رفت، گیوری با تهدید به خطر انداختن جان یوشین، به تمام اهداف خود می‌رسید!

چند دقیقه که گذشت، سرش را بلند کرد و نگاهش در آن تاریکی مطلق گم شد، پس گیوری تنها کسی بود که می‌توانست برای همیشه در سرزمین خیالی ماندگار شود، چون تنها وارث از خاندان آقای جکسون در دنیای واقعی بود!

با بی‌حوصلگی از جا برخاست تا در این تایم کوتاهی که گیوری دست از سرش برداشته بود، قدمی در آن باغ تاریک بزند، اما چشمانش هیچ جایی را نمی‌دید، در حالی که راه می‌رفت، دستانش را در هوا چرخاند تا با چیزی برخورد نکند، که دستش به تنه‌ی درختی برخورد کرد، همزمان صدای عجیبی شبیه به صدای یک جغد از بالای درخت به گوشش خورد، سرش را که بالا گرفت، چشمان درشت و متمایل به نارنجی رنگ جغد او را ترساند و با دستپاچگی از آنجا دور شد.

حدود نیم ساعتی گذشته بود، نمی‌دانست اکنون دقیقا کجای باغ نشسته است، فقط همین را می‌دانست که زیر یکی از درختان نشسته و به آن تکیه داده، داشت به این فکر می‌کرد که آدم چقدر می‌تواند بدشانس باشد، که حتی وقتی در سرزمین خیالی است، از لذت‌های آن محروم شود!

با روشن شدن چراغ‌های باغ به خود آمد، چشمانش را ریز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت، بلافاصله صدای گیوری از فاصله‌ی دوری به گوش رسید.

- هی... کجایی تو؟ مگه نگفتم از روی این صندلی تکون نمی‌خوری تا من برگردم؟!

سایا از روی لجبازی جوابش را نداد، اینکه گیوری مدام به او دستور می‌داد، دیگر بدجور سر لج افتاده بود.

گیوری مشغول گشتن سایا شد، دائماً هم زیر لب غر غر می‌کرد، سایا از جا برخاست و از پشت درخت بیرون آمد، با صدای بلندی گفت:

- نترس فرار نکردم!

نگاه گیوری به سمت او کشانده شد، با نگاهی پر از حرص، جلو آمد و بازویش را گرفت و به سمت جلو هل داد.

- مگه من با تو قایم موشک بازی دارم آخه دختره... برو ببینم... همین امشب باید پیداش کنیم!

سایا با عصبانیت دستش را پس زد.

- چی رو پیدا کنیم؟!

- منو! اینش دیگه به خودم مربوطه، فقط من هر کاری می‌گم تو باید انجامش بدی!

معلوم نبود اینبار چه فکری در سر دارد، انگار چیز هایی از آن پشتهی بام و تراس بلند کشف کرده بود!

خودش جلوتر به راه افتاد.

- راه بیفت!

از باغ سبز خارج شدند، هوا همچنان تاریک بود، اما بیرون باغ، آن ستاره های نزدیک و پر نور باعث شده بودند اطراف زیاد تاریک نباشد.

همچنان از راه جنگلی قدم بر می‌داشتند، معلوم بود اینجا دیگر بسیار از قصر دور شده‌اند، چون حتی از دور هم به چشم نمی‌خورد، سایا که دیگر خسته شده بود، با کلافگی گفت:

- پس کی می‌رسیم؟!

گیوری همچنان که حواسش به روبه روی خود بود، پاسخ داد:

- فضولیش به تو نیومده، تو سرتو بنداز پایین راه بیا!

سایا نفس حرصی کشید و سکوت کرد، تنها صدایی که از جنگل شنیده می‌شد، صدای جیر جیرک های شب بود، بعد از چند ثانیه، گیوری صاف در جای خود ایستاد و دستش را به نشانه‌ی اینکه سایا هم باید بایستند بالا گرفت، کمی خم شد و بوته های بلند روبه رویش را کنار زد و با دقت آنجا را زیر نظر گرفت.

بعد از چند ثانیه با صدای آرامی سایا را صدا زد، سایا با قدم های شک برانگیزی نزدیکش شد و کنار او ایستاد و سرش را از لای بوته های بلند بیرون آورد، آنجا جایی شبیه به یک دره بود، دره‌ی بلند یا کوتاه، معلوم نبود، چون عمق آن فقط تاریکی بود!

هر چه که بود، ترسناک به نظر می‌رسید، گیوری اشاره‌ای به آن طرف دره کرد، که فاصله زیادی با این طرف را نداشت، با تن صدای آرامی گفت:

- اون سوراخ دایره رو اون طرف دره می‌بینی؟!

سایا چشمانش را تنگ تر کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

- نه!

ابرو های گیوری در هم گره خوردند.

- نه یعنی چی؟ اون سوراخ لونه‌ی مار راه راه! مار راه راه سالی یه تخم می‌زاره، که هشت ماهم ازش مراقبت می‌کنه تا بیرون بیاد، ما الان باید تخم اون مار رو یه جوری از اونجا بیرون بکشیم، یعنی در واقع تو باید بیرون بکشی!

چشمان سایا گرد شدند.

- من؟ اصلا تخم اون مار به چه دردی می‌خوره؟!

گیوری دستش را جلوی دهان سایا گرفت و با همان تن صدای آرام گفت:

- هیس! آرام تر... می‌خوای بیدارش کنی تا هر دو تامونو جر بده؟! نه پس اگه قرار بود من این کارو بکنم، تو رو آوردم اینجا بشینی تشویقم کنی لابد!

تک نگاهی به سوراخ انداخت و سایا را پشت بوته ها کشاند.

- آخه دختره‌ی خنگ... حتما به یه دردی می‌خوره که می‌خوام درش بیارم دیگه!

سایا آب دهانش را قورت داد و با دو انگشتش از لای بوته ها آن سوراخ کوچک را که درونش تاریک بود، نگاه کرد، رفتن به آن سوی دره غیر ممکن بود، انگار گیوری تمام کار های نا تمامش را نگه داشته بود برای چنین روزی که سایا را بی‌چاره کند!

با کلافگی سرش را به سمت گیوری چرخاند.

- به نظرت من چطوری باید برم اون طرف دره؟ نکنه انتظار داری بال در بیارم و پرواز کنم؟!

گیوری خنده‌ی مرموزی کرد.

- نخیر... قرار نیست بال در بیاری، من قبلنا فکر اینجاشو کردم!
از جا برخاست و مشغول گشتن چیزی از لابه لای بوته‌های پرپشتی که کمی آن
طرف تر بود کرد، از درون آن، چیزی شبیه به طناب ضخیم و دراز بیرون آورد.
- من قبلا این طنابو اینجا مخفی کرده بودم، تا تو یه همچنین روزی لازم بشه!
سایا اخم غلیظی کرد، آخر چه کسی جرات داشت به لانه‌ی یک مار وحشی دست
درازی کند؟!

گیوری واقعا فرصت طلب و بی‌رحم بود.

- دِ چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ پاشو دیگه!

سایا لب هایش را روی هم فشرد و همچنان در جای خود ایستاد.

- اگه اون مار بیدار شد و بهم حمله کرد چی؟!

گیوری نفس حرصی کشید.

- هیچی... نهایتش اینه که می‌میری!

چشمان سایا گرد شدند، با تعجب گفت:

- یعنی چی که می‌میرم؟!

گیوری شروع به خندیدن کرد.

- نترس بابا... منظورم این بود که تو سرزمین خیالی می‌میری، نه تو واقعیت،
اگر هم تو سرزمین خیالی بمیری، برای همیشه ناپدید میشی و دیگه به هیچ
عنوان نمی‌تونی برگردی!

چشمان سایا پر از نگرانی و آشفتگی شدند، او تازه سرزمین خیالی را کشف کرده بود، نباید اجازه می‌داد درست زمانی که تازه حال خوبش را پیدا کرده، یک دختر حسود و خودخواه همه چیز را خراب کند!

- انگار تو بدتم نمیاد من برای همیشه از سرزمین خیالی ناپدید بشم، ولی اون وقت جواب آقای جکسون و بقیه رو چی می‌خوای بدی؟!

گیوری لبخندی کجکی کنج لبش نشاند و با همان صدای آهسته گفت:

- اگه تو خوب اون مختو به کار بندازی و کاری نکنی که اون مار بیدار بشه، هیچ اتفاقی نمی‌افته!

سایا لب پایینیش را به دندان گرفت و سرش را به طرفین تکان داد.

- لعنتی... تو خیلی بی‌رحمی!

گیوری دوباره نفرت انگیزانه خندید و زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی بی‌رحم تر از اونی که فکرشو بکنی!

به لبه‌ی دره نزدیک شد، نک طناب چیزی شبیه به چنگک داشت که ظاهراً قصد داشت با آن چنگک طناب را آن سوی دره بند کند، با دقت طناب را در هوا چرخاند و محکم به آن طرف پرت کرد، چنگک آن سوی دره گیر کرد، کمی آن را کشید تا از محکم بودن آن مطمئن شود، سپس سرش را به طرف سایا چرخاند.

- بجنب دیگه، واسه چی این همه معطلش می‌کنی؟!

سایا نزدیکتر شد و نگاهش روی آن سوراخ ترسناک که گویی ماری وحشی درون آن خوابیده بود، متمرکز شد، گیوری دستش را جلوی چشمان او تکان داد.

- مگه با تو نیستم؟ بگیر اینو!

سایا به خود آمد و نگاهی به گیوری که این سر طناب را به سنگی بزرگ بسته بود، انداخت، روی لبه‌ی دره نشست و به ناچار با هر دو دستش طناب را گرفت، دلش شور می‌زد، آخر چگونه می‌شد تخم مار را از آن لانه بیرون آورد؟!

این گیوری هم که ظاهرا زبان نفهم‌ترین آدم بود!

نفس عمیقی کشید و طناب را که گرفت، پاهایش در هوا معلق ماند، همانطور نفس نفس زنان با دستانش طناب را می‌گرفت و جلوتر می‌رفت، گیوری با نگاه هیجان زده‌ای به او خیره شده بود، مدت‌ها بود که برای تخم مار راه راه نقشه می‌کشید!

سایا همچنان داشت به لانه‌ی مار نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد و رفته رفته ضربان قلبش با شدت بیشتری می‌کوبید، از آنجایی که بدن ضعیفی هم داشت، دیگر دستانش تحمل مقاومت را نداشتند.

به لانه تا حدی نزدیک شده بود که اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست درون آن فرو کند، اما مطمئن بود که به جای یک تخم، دستی ناقص نصیبش خواهد شد!

نیم نگاهی به گیوری انداخت، گیوری با عجله و با صدای آرامی گفت:

- بجنب، درش بیار دیگه!

سایا یکی از دستانش را از طناب رها کرد، طوری که حالا دیگر حتی با یک باد معمولی، دستش رها می‌شد و به پایین دره سقوط می‌کرد!

دست لرزانش را به لانه نزدیکتر کرد، اما ناگهان میان آن سکوت و تاریکی، مار راه راه از لانه بیرون پرید و به سایا حمله ور شد!

چشمان گیوری گشاد شده بودند، اما هیچ کاری برای نجات سایا انجام نمی‌داد، مار راه راه در حالی که زبانش را دائما بیرون می‌آورد و صدای خس خس از خود می‌داد، خودش را به دور سایا پیچید، سایا شروع به دست و پا زدن و جیغ کشیدن کرد.

- ک... کمک... ولم کن... برو کنار...

نباید دستانش رها می‌شد، مار راه راه با بدنه براق و درازش سایا را عین یک طعمه، شکار کرده بود و با چشمانی که در آن تاریکی می‌درخشیدند مرموزانه به او زل زد، دیگر نمی‌توانست، تقلا بی‌فایده بود، انگار راهش از همینجا با سرزمین خیالی جدا می‌شد، طولی نکشید که دستانش هم بی‌اراده از طناب رها شد و حالا تنها صدایی که گیوری از او می‌شنید، صدای فریادش بود که آهسته تر و آهسته تر شد و دیگر هیچ صدایی به گوش نرسید!

گیوری که کمی ترسیده بود، با عجله از جا برخاست و با دقت به پایین دره نگاه کرد، البته بدش هم نمی‌آمد که شر سایا را برای همیشه کم کند، چشمانش را تنگ تر کرد و بی‌رحمانه روی برگرداند تا از آنجا دور شود!

با آشفتگی از خواب پرید، چنان نفس نفس می‌زد، که گویی نفس هایش در حال بریده شدن بود، هنوز هم احساس می‌کرد آن مار وحشتناک دور بدنش پیچیده شده است، حالش اصلا خوب نبود، دستش را روی قلبش فشرد تا شاید کمی آرام گیرد، واقعا از آن دره پرت شده بود؟ یعنی او برای همیشه در سرزمین خیالی مرد و ناپدید شد؟

باورش سخت ترین کار ممکن برای سایا بود، برای سایای تنهایی که تازه داشت به رویاهایش دست می‌یافت، با صدای لرزانش زیر لب زمزمه کرد:

- ن... نه... ا... امکان نداره... من دوباره برمی‌گردم، دوباره می‌خوابم و تو سرزمین خیالی ظاهر می‌شم...

موهای پریشانش را چنگ زد و خودش را دوباره روی تخت خوابش انداخت، هوا کم کم داشت روشن می‌شد، گیوری همین را می‌خواست، اصلا با ارزش تر از تخم آن مار راه راه برایش مرگ سایا در سرزمین خیالی بود!

تقلا برای خوابیدنش با تمام دلهره و حال بدی که داشت، آن شب، امکان پذیر شد، اما برای برگشتن به سرزمین خیالی، دیگر نه!

دیگر تمام تصویری که همه‌ی این مدت در خواب هایش سرزمین خیالی را داشت، حالا دیگر بیشتر از یک تصویر سیاه، یا همان خواب های زود گذرِ همیشگی نبود، دیگر سرزمین خیالی تبدیل شده بود به همان خواب های عادی و لحظه‌ای...

صبح شده بود و مامان گرینا در حال حاضر کردن صبحانه بود، کوانگ روی یکی از صندلی های میز غذاخوری چهار نفره نشست و نگاهی به ساعت دیواری خانه انداخت.

- سایا خوابه؟ دیر وقته ها... بهتره بیدارش کنی با ما صبحونه بخوره.

مامان گرینا دو عدد لیوان روی میز گذاشت و خودش در صندلی روبه روی کوانگ نشست.

- بیداره، ولی... نمی‌دونم چش شده، گفت نمی‌خورم!

کوانگ مشغول لقمه گرفتن برای خود شد.

- چرا؟ چیزی شده؟ از دست من ناراحته؟!

مامان گرینا ابرویی بالا انداخت.

- نه بابا واسه چی باید از دست تو ناراحت باشه؟ فقط امروز یه جوری بود...
نمیدونم!

کوانگ نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت، همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد و باعث شد مامان گرینا به سمت آیفون حرکت کند.

- کیه؟

- منم یورا... میشه لطفا به سایا بگید چند لحظه بیاد جلوی در؟ باهاش کار داشتم!

مامان گرینا آیفون را پایین آورد و با صدای بلندی سایا را صدا زد:

- سایا... یورا جلوی در منتظرته!

بعد از چند ثانیه سایا از درون اتاقش پاسخ داد:

- بهش بگو سایا خوابیده!

مامان گرینا لبی خم کرد و آیفون را دوباره بالا آورد.

- سایا فعلا خوابیده، هر وقت بیدار شد بهش خبر میدم.

آیفون را سر جایش گذاشت و برگشت و دوباره روی صندلی میز غذاخوری نشست، نگاهی به کوانگ انداخت و گفت:

- یورا بود، دوست سایا، معلوم نیست از کجا پیداش کرده، به نظر من که یه جوریه!

کوانگ خنده‌ی کوتاهی کرد.

- چجوریه مگه؟! -

مامان گرینا نفس عمیقی کشید و در حالی که در فکر بود، گفت:

- اصلا خود سایا هم این روزا عجیب و غریب شده، معلوم نیست با کی میره، با کی میاد، نصف روزم که خوابه، من که اصلا از کاراش سر در نمیارم، کوانگ؟ به نظرت من الان مادر خوبی برای سایا هستم؟ یا تو خودت که پدر جدیدشی؟! -

کوانگ شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- خب... به نظر من بهتره بزاریم تو حال خودش باشه، سایا که دیگه بچه نیست، نزدیکه ۱۸ سالش بشه!

مامان گرینا لبخند کم رنگی زد.

- چه می‌دونم والا... شاید حق با تو باشه، کوانگ تو باعث شدی سایا با پای خودش برگرده و پیش ما زندگی کردن رو به موندن با پدر اصلیش و اون زنه ترجیح بده، واقعا ازت ممنونم!

کوانگ لبخند عمیقی کنج لبش نشانده و با صدای آرامی گفت:

- این کمترین کاری بود که برای ثابت کردن علاقم بهت، می‌تونستم انجام بدم! صفحات دفترچه‌ی راز را با عصبانیت ورق می‌زد، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، نمی‌دانست حالا چطور باید به خودش بفهماند که او دیگه در سرزمین خیالی

مرده است و باید فراموش کند که قبلا همچون چیزی وجود داشته، هنوز باورش نشده بود، هنوز هم احساس می‌کرد با خوابیدنش دوباره در اوج رویاهایش آرام خواهد گرفت!

گیوری

نزدیکای عصر بود و هوا هنوز کاملا روشن، با قدم های شک برانگیزی به بوته ها نزدیک شد و آنها را کنار زد، روی لبه‌ی دره ایستاد و با دقت به پایین آن چشم دوخت، دیشب آخرین باری بود که با عجله اینجا را ترک کرد و چون هوا تاریک بود، اثری از سایا در پایین دره مشاهده نکرد، دره بیشتر از سه متر عمق نداشت و از وسط آن رودخانه‌ای بسیار کم آب و آرام می‌گذشت.

حالا هم آمده بود سرکی کشیده و از مردن یا هنوز زنده بودن سایا اطمینان حاصل کند!

وقتی در سرزمین خیالی آدم های واقعی آن می‌مردند آنها را در همان قبرستانی که حتی یوشین هم آنجا را به سایا نشان داده بود، دفن می‌کردند، اما وقتی انسان های واقعی که فقط عضو خانواده سرزمین خیالی بودند، در اثر هر اتفاقی می‌مردند، همانجا هم ناپدید می‌شدند و دیگر اثری از آنها نمی‌توانستی پیدا کنی!

گیوری با دیدن جسم بی‌جان سایا که در آن رودخانه‌ی کم آب افتاده بود، حسابی جا خورد، اگر او مرده بود، باید اکنون ناپدید می‌شد، اما وقتی هنوز وجود دارد، یعنی بی‌هوش شده است و احتمال برگشتن هم دارد!

اخمانش سخت درهم گره خورد، البته این اتفاق، حتی اگر سایا می‌مرد هم برای گیوری زیان‌بار بود، زیرا بعد از یک هفته که قرار بر برگشتن سایا بود، آقای

جکسون و همه‌ی اعضای سرزمین خیالی، صد درصد این اتفاق را از چشم گیوری می‌دیدند و این باعث از دست رفتن اعتماد همگی نسبت به او می‌شد و مورد سرزنش قرار می‌گرفت و پس از آن، حتما آقای جکسون به دلیل بی‌لیاقتی، حسادت و کارهای خود خواهانه‌اش او را از جانشینی برکنار می‌کرد!

به این چیزها که فکر می‌کرد، وحشت‌زده می‌شد، با کلافگی به چشمان بسته‌ی سایا و دست و پای زخم شده‌اش نگاه کرد و زیر لب گفت:

- دختره‌ی دست و پاچلفتی، ببین منو به چه دردسری انداخته!

نگاهش را به لانه‌ی مار راه راه کشاند، آن مار هر وقت احساس نا امنی می‌کرد، حمله ور می‌شد و حتما دیشب به محض اینکه سایا را از آن دره پرت کرده است، برای محافظت از تخمش، به لانه‌ی خود بازگشته.

بعد از دقایقی، همچنان که زیر لب غر غر می‌کرد، از آنجا دور شد.

- برم ببینم چه خاکی باید سرم بریزم، این دختره‌ی خنگ هم که بود و نبودش برای من دردسره، اصلا این نکبت از وقتی پاشو گذاشته تو سرزمین خیالی، من به روز خوش ندیدم...

حدود نیم ساعتی همچنان در جلوی باغ سبز رژه رفت، تا اینکه ناچار ماند، تنها راهی را که به ذهنش می‌رسد، عملی کند.

پس به طرف قصر حرکت کرد، وارد قصر که شد، با نگاهش همه جا را زیر نظر گرفت، به آقای جکسون که نمی‌توانست موضوع را بگوید، پس تنها کسی که باید از او کمک می‌گرفت، یوشین بود، می‌دانست که او به خاطر سایا هم که شده، ممکن است حاضر به گوش دادن حرف‌های گیوری شود!

از دور چشمش به یوشین خورد، که با قیچی باغبانی مشغول مرتب کردن و شکل دادن به چمن های حیاط قصر بود، با قدم های آهسته نزدیکش شد و پشت سرش ایستاد، لبخندی مصنوعی زد و با صدای بلندی گفت:

- به به... دستیار دوم آقای جکسون، می بینم که به تازگی باغبونی هم می کنی!
یوشین با تعجب به پشت سرش برگشت، با دیدن گیوری کمی جا خورد.
- چی می خوای؟!

گیوری اخم معنا داری کرد و با صدای آرامی گفت:
- اوه! چه بد اخلاق!

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و با همان تن صدا، ادامه داد:
- یه موضوع مهمی هست که... به کمکت احتیاج دارم!
یوشین مشغول کارش شد و همزمان گفت:
- می شنوم!

- اینجا که همیشه، باید بریم بیرون قصر!
یوشین سرش را بلند کرد و با نگاه شکاکی او را برانداز کرد.
- باز چی تو سرته گیوری؟!
گیوری پوزخندی زد.

- قرار نیست چیزی تو سرم باشه، موضوع راجب سایا بود، حالا اگه نمی خوای بشنوی... این بحثش جداست!

روی برگرداند و با قدم های آهسته مشغول دور شدن از آنجا شد، یوشین برگشت و از پشت صدایش زد:

- صبر کن ببینم، کجا داری میری؟!

گیوری نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با اشاره‌ای گفت:

- بیرون قصر منتظرتم!

یوشین قیچی باغبانی را کنار گذاشت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد، نمی‌دانست گیوری چه فکر هایی در سر دارد، یا اینکه ممکن است چه بلایی بر سر سایا آورده باشد!

از قصر خارج شد، گیوری بیرون قصر ایستاده بود، تا یوشین را دید، با اشاره‌ای به طرف راه جنگلی حرکت کرد، یوشین هم دنبالش به راه افتاد.

- کجا داری میری؟!

گیوری نیم نگاهی به پیراهن ساده و طوسی رنگ یوشین انداخت و گفت:

- دارم می‌برمت پیش سایا، باید نجاتش بدی، اگه اومدم از تو کمک بخوام، دلیلش اینه که نمی‌خوام آقای جکسون یا هر کس دیگه‌ای از این ماجرا بویی ببرن!

یوشین ایستاد و با عصبانیت گفت:

- صبر کن ببینم... چه اتفاقی برای سایا افتاده؟ چه بلایی سرش آوردی؟!

گیوری مقابلش ایستاد و یک تای ابرویش را بالا داد.

- من هیچ بلایی سرش نیاوردم، ما قرار بود باهم تخم مار راه راه رو از اون لونه‌ای که ما بین دو تا دره هستش، بیرون بیاریم، که سایا با خل و چل بازی و حواس پرتی هاش همه چی رو خراب کرد!

چشمان یوشین گرد شدند.

- به کمک هم، آره؟ سایا رو مجبور کردی جونشو به خطر بندازه و بره تو دل اون مار وحشی، خودتم یه گوشه ایستادی و تماشاش کردی، بعد میگی...

گیوری با یکی از دستانش، یقه‌ی یوشین را گرفت و با کلافگی گفت:

- دارم بهت میگم من تموم تلاشمو کردم تا نزارم از اون دره، با کله بیاد زمین، ولی اون دست و پاچلفتی زیادی خنگه، می‌فهمی؟!

یوشین با عصبانیت لباس خود را از لابه لای دستان گیوری بیرون کشید.

- الان کجاست؟!

- هیچی... الان پایین دره بیهوش افتاده!

از آنجایی که خودش هم راه دره‌ای که مار راه راه در آن لانه داشت، را بلد بود، نگاه تندش را از گیوری گرفت و با گام‌هایی بلند به راه افتاد، گیوری بلافاصله دنبالش رفت.

- در ضمن... اگه قصدم از بین بردن سایا برای همیشه از سرزمین خیالی بود، هرگز نمی‌اومدم پیش تو که ازت بخوام نجاتش بدی!

یوشین که خود می‌دانست، گیوری تنها برای حفظ اعتبارش پیش آقای جکسون این کارها را می‌کند، ترجیح داد سکوت کند.

به دره‌ی مار راه راه نزدیک شدند، یوشین جلوتر رفت و بوته‌ها را کنار زد و نگاهی به پایین دره انداخت، وقتی سایا را بی‌حال و هوش وسط رودخانه‌ی کم آب مشاهده کرد که تمام لباس هایش خیس آب بودند، دیگر تحملش تمام شد، با نگرانی و عجله مشغول پایین رفتن از دره شد، گیوری که آن بالا ایستاده بود، با صدای بلندی گفت:

- مراقب باش تو دیگه با کله نیای زمین‌ها... اون وقته که دیگه من می‌مونم و دو تا جنازه که مونده رو دستم!

یوشین همچنان بی‌اعتنا به کارش ادامه داد، چند بار پایش لیز خورد و نزدیک بود او هم کنار سایا، نقش بر زمین شود، اما بالاخره با احتیاط پایین آمد، نفس نفس زنان به سمتش حرکت کرد، کنارش نشست و با نگرانی به دست و پای زخم شده و چشمان بسته و چهره‌ی بی‌حالش نگاه کرد، وقتی انسان‌های واقعی که عضو خانواده سرزمین خیالی بودند، آسیبی می‌دیدند، اگر می‌مردند، جسم آنها هم ناپدید می‌شد، اما اگر زنده می‌ماندند هم فقط آسیب کوچکی به آنها وارد می‌شد، یعنی هرگز دست و پایشان نمی‌شکست!

با دستان لرزانی، موهای سایا را که روی صورتش پریشان شده بودند، کنار زد و سرش را بلند کرد، قطره‌های آب رودخانه، که موهایش را خیس کرده بودند، از روی آن چکه کنان پایین ریختند، عجیب بود که مار راه راه نیشش نزده بود، باز هم حداقل جای امیدواری داشت، دستان یخ زده‌ی سایا را لابه لای دستانش گرفت و با عصبانیت سرش را بلند کرد و از پایین، نگاهی به گیوری انداخت.

- شاید اصلاً برنگرده، ممکنه تو همین چند ساعت ناپدید بشه، تو باید همون دیشب بهم خبر می‌دادی!

گیوری با خونسردی لبه‌ی دره ایستاده بود.

- من دیشب فکر می‌کردم ناپدید شده، الانم عوض اینکه بشینی اونجا هی غر بزنی، یجوری بیارش بالا!

یوشین نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه سایا را کول کرد و خلاصه به هر نحوی که شده او را از دره بالا آورد، به طرف باغ سبز حرکت کردند.

وارد باغ سبز که شدند، گیوری جلوتر از او رفت و اشاره‌ای به تخت خواب معلقش که به دو درخت بسته شده و برگ‌های درختان همچون سایبان بر روی آن سایه انداخته بودند، کرد و گفت:

- می‌تونی بذاریش اونجا و خودتم برگردی قصر!

یوشین، سایا را که کاملاً بی‌هوش بود، در آغوشش برد و روی همان تخت معلق باغ گذاشت، سپس نفسی تازه کرد و گفت:

- نیازی نیست، من همینجا می‌مونم، تو می‌تونی بری!

گیوری اخم غلیظی کرد و دستانش را به پهلو داد.

- یعنی چی؟ تو بمونی که چی بشه؟ می‌خوای اعضای قصر به شک کردن بیوفتن؟!

- باید یه نفر پیشش بمونه، اینطوری که نمیشه، تو هم که بزمن به تخته یه بار قصد کشتنشو داشتی، پس تنها کسی که می‌تونه بمونه، منم!

اخمان گیوری غلیظتر شد، چشمانش را تنگ‌تر کرد و جلوتر آمد.

- من حرفمو یه بار می‌زنم، بهت گفتم من قصد کشتنشو نداشتم، اگه خنگ بازی در نمی‌آورد الان...

یوشین دستانش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد.

- حالا هر چی که هست، من اینجا می‌مونم!

گیوری نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- خیلی خب، ولی اینو بدون که اگه یه نفر از این ماجرا خبر دار بشه، از چشم تو می‌بینم، تا پایان یک هفته هم که قرار بود سایا از اینجا بیرون بره، چهار روز مونده، بعد چهار روز اگه به هوش اومد و برگشت، که هیچ، اگه به هوش نیومد، خودم یه کاری می‌کنم از سرزمین خیالی ناپدید بشه!

یوشین همچنان بی‌اعتنا، مشغول کشیدن پتوی نازکی بر روی سایا بود، گیوری باری دیگر فریاد کشید:

- می‌شنوی دارم چی میگم؟!

یوشین سرش را بلند کرد و نگاهی به گیوری انداخت.

- این دو تا گوش رو که می‌بینی؟ کر نیستم، شنیدم!

گیوری نگاهش را از او گرفت و به سمت در خروجی باغ سبز حرکت کرد.

- خوبه... ولی حق نداری بیست و چهار ساعته اینجا بمونی، خودت که می‌دونی، اینجا باغ منه!

یوشین در دلش خفه شویی نثار او کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

بعد از اینکه گیوری از باغ خارج شد، محیط را سکوت خاصی فرا گرفت، یوشین رفت و یک صندلی از آن طرف باغ برداشت و کنار تخت معلقی که سایا روی آن خوابیده بود، گذاشت و کنارش نشست، نگاهش روی چهره‌ی معصوم سایا گره خورد و آهی کشید.

نصفه‌های شب بود، نگاهش همچنان روی پر نورترین ستاره‌ی آسمان، نزدیک ماه، دوخته شده بود، ستاره‌ی سرزمین خیالی همچنان ملیحانه چشمک میزد و سایا را دلتنگ‌تر می‌ساخت، دیگر حتی رغبت خوابیدن هم نداشت، خوابیدن به چه دردش می‌خورد؟ وقتی دیگر سرزمین خیالی وجود نداشت.

صدای آهنگ ملایمی از تهیونگ که باز کرده بود، در آن سکوت، تنها صدایی بود که در اتاقش می‌پیچید:

무언가 깨지는 소리

با صدای شکستن چیزی... .

난 문득 잠에서 깨

از خواب می‌پریم

낮설음 가득한 소리

یه صدای کاملاً ناآشنا

귀를 막아 보지만 잠엘 들지 못해

سعی می‌کنم گوشامو بپوشونم، اما نمی‌تونم بخوابم

목이 자꾸 아파와

اوضاع بغضِ دردناکی که تو گلومه بدتر میشه

감싸 보려하지만

سعی می‌کنم پن‌هانش کنم

나에겐 목소리가

هیچ صدایی ندارم!

없어 오늘도 그 소릴 들어

امروز دوباره اون صدا رو شنیدم

또 울리고있어 그 소리가

دوباره اون صدا داره تو سرم زنگ می‌زنه!

이 얼어 붙은 호수에

و بعد دریاچه یخ میزنه

그 호수에 내가 날 버렸 잤아

خودمو توی دریاچه پرت می‌کنم

내 목소릴 널 위해 묻었 잤아

به خاطر تو صدامو خفه می‌کنم... .

با صدای زنگ گوشی‌اش، از خواب پرید، با خواب آلودگی دستش را به سمت میز کنار دستش دراز کرد و آن را بر داشت و بدون نگاه کردن به اسم کسی که در حال زنگ زدن است، دکمه‌ی پاسخگویی آن را فشرد و به گوشش چسباند. صدای پر هیجان یورا از پشت تلفن، اخمانش را بیشتر درهم کشید.

- هنوز خوابی سایا؟ بجنب دیگه، مدرسه دیر شد!

سایا همچنان که چشمانش نیمه بسته بود، با بی‌رغبتی پاسخ داد:

- یورا... تو زودتر از آلامر گوشیم زنگ زدی!

- خب برای اینکه من زودتر از آلامر گوشیت بیدار میشم، در ضمن... هر چقدر زودتر سر کلاس حاضر بشیم، بهتره!

سایا با کلافگی گوشی را قطع کرد و کنار انداخت و دوباره با بی‌حوصلگی چشمانش را بست، مخصوصاً در این وضعیت که تمام فکر و ذکرش شده بود سرزمین خیالی، دیگر حوصله‌ی یورا را اصلاً نداشت!

هنوز چند دقیقه‌ای سپری نشده بود که این‌بار آلامر گوشی به صدا در آمد، با عصبانیت از جا برخاست و آن را قطع کرد.

ساعت هفت و نیم صبح بود، یادش آمد دیشب تا دیر وقت بیدار بوده است، زیر چشمانش کمی پف کرده بود، بعد از اینکه حاضر شد، از اتاقش بیرون آمد، ظاهراً همگی خوابیده بودند، به طرف در خروجی حرکت کرد و به محض اینکه از خانه خارج شد، یورا مقابل رویش ظاهر گشت.

- خیلی لجبازی سایا، حالا چون من زودتر بیدارت کردم حتماً باید صبر می‌کردی سر وقت همیشگی میومدی؟

سایا نگاهی به چهره‌ی پر شور یورا انداخت، با دستش او را کنار زد و به راه افتاد.

- بی‌خیال... بهتره بریم!

یورا بلافاصله پشت سرش حرکت کرد.

- راستی... دیروز نگرانت بودم، چون نه از خونه بیرون اومدی و نه جواب گوشیتو می‌دادی، اگه اتفاقی افتاده به من بگو؟!

سایا همچنان که به پیاده رو چشم دوخته بود، گفت:

- چیزی نیست!

یورا نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- هست! همین الانشم یه جوری هستی.

سایا شان‌های بالا انداخت و سکوت کرد، یورا ادامه داد:

- باشه نگو، بالاخره که ازت حرف می‌کشم!

با قدم‌های آهسته‌ای حرکت می‌کرد، از دیروز تا کنون فکرش درگیر بود، از آن دور چشمش به گیوری خورد که در حال وارد شدن به باغ سبز بود، قدم‌هایش را تندتر کرد و با صدای بلندی گفت:

- صبر کن منم پیام!

گیوری سرش را به سمت یوشین چرخاند و کلافه نگاهش کرد.

- تو که تازه دیشب برگشتی قصر، چه زود اومدی؟!

یوشین نزدیک‌تر شد و نفس عمیقی کشید.

- دلم طاقت نیاورد!

گیوری ابرویی بالا انداخت و خنده‌ی مسخرهای کرد.

- آقا دلش طاقت نیاورده، واسه چی اون وقت؟ یه وقت میرم می‌کشمش‌ها... برو تو ازش نگهبانی کن!

یوشین که اصلاً حوصله‌ی شوخی‌های بی‌مزه گیوری را نداشت، او را کنار زد و وارد باغ سبز شد، گیوری هم در حالی که زیر لب غر غر می‌کرد، از آنجا دور شد.

نمی‌دانست چرا سایا انقدر برایش مهم شده، نمی‌توانست نسبت به او بی‌تفاوت باشد، نزدیکش شد و او را دوباره همانطور بی‌هوش روی تخت خواب معلق مشاهده کرد، بالای سرش ایستاد و دستش را روی پیشانی‌ش قرار داد تا از گرم بودن بدنش مطمئن شود، چون هر چقدر بدنش سردتر می‌شد، یعنی رفته رفته به ناپدید شدنش هم نزدیک‌تر می‌شود!

زیر لب زمزمه کنان گفت:

- زودتر به هوش بیا سایا... سرزمین خیالی بدون تو زیادی کم رنگه!

از مدرسه خارج شدند، سایا جلوی در مکث کرد و اطرافش را با دقت از نظر گذراند، یورا به سمتش چرخید و با نگاه متکفرانه‌ای گفت:

- داری دنبال کسی می‌گردی؟!

به یاد داشت که یک بار آيو را جلوی مدرسه خودشان مشاهده کرد، که شيفتش با آنها برعكس بود، اکنون تنها راه ارتباطيش با سرزمين خيالی، آيو بود، بايد هر طور شده او را پيدا می کرد.

- دارم دنبال دوستم می گردم، شيفتش با ما برعكسه!

يورا با تعجب پرسيد:

- مگه تو نمی گفتي هيچ دوستی نداری؟!

سایا نیم نگاهی به يورا انداخت و با کمی مکث گفت:

- خب... اين یکی فرق داره!

- چه فرقی؟!

می دانست که وقتی حرفی به يورا زد، تا به ته حرفش نرسیده، ول کن ماجرا نخواهد شد، با کلافگی دستی روی صورتش کشيد.

- راستش... اين يه دوست قدیميه، خیلی وقته که ندیدمش!

يورا دستانش را پهلو داد.

- ولی تو که می گفتي تا حالا دوست صمیمی نداشتی!

- خب دوست صمیمی نبودیم!

- حالا باهاش چکار داشتی؟!

سایا نفس حرصی کشيد و به چشمان درشت يورا خيره شد.

- ميشه انقدر سوال و جوابم نکنی؟!

یورا چهره‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت.

- ببخشید... فقط یه کم کنجاو شدم.

سایا برای آخرین بار، با دقت به تکتک بچه‌های مدرسه‌ای که هر کدام میان آن جمعیت، این‌ور و آن‌ور می‌رفتند نگاه کرد و با کلافگی راهش را کج کرد تا از آنجا دور شود.

- اه... لعنتی، چرا سر و کله‌ش پیدا نمی‌شه پس؟!!

یورا بلافاصله دنبالش حرکت کرد.

- کجا می‌ری سایا؟!!

سایا همچنان که با گام‌هایی بلند راه می‌رفت، گفت:

- لطفا تنهام بزار، می‌خوام یه کم تنها باشم!

یورا کوله پشتی او را از پشت کشید.

- مگه من مردم که بخوای تنها باشی، سایا هر چی شده به من بگو، مگه من بهترین دوست تو نیستم؟!!

سایا برگشت و با کلافگی نگاهش کرد، خواست سرش داد بزند، اما صرف نظر کرد، بی‌اراده به دیوار پشت سرش تکیه داد و از روی آن سر خورد و روی زمین نشست، نمی‌توانست حتی لحظه‌ای به سرزمین خیالی فکر نکند، انگار زندگی‌اش مثل قبل پوچ و بی‌هدف شده بود، رسماً داشت دیوانه می‌شد، ناخداگاه بغضی گلویش را گرفت و دیدش در اثر اشک‌هایش تار شدند.

یورا با تعجب او را بلند کرد و به سمت صندلی جلوی پارک برد و هر دو روی آن نشستند.

- تو چته سایا؟ می‌دونم کاری از دستم بر نمی‌اد، ولی حداقل گفتنش آرومت می‌کنه!

سایا سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد، با صدای گرفت‌های گفت:

- تا حالا شده با پیدا کردن رویاهات فکر کنی خوشبخت‌ترین آدم روی زمینی؟
... اما غافل از اینکه این رویاها درست زمانی که داری بهشون وابسته می‌شی
تنهات بزارن و تو رو تنهاتر از قبل کنن؟!

یورا که کاملا مشخص بود، هیچ چیز از حرف‌های او حالی نشده است، یکی از دستانش را دور گردن سایا انداخت و در حالی که چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود، گفت:

- تو داری راجب چی حرف می‌زنی سایا؟!

سایا لبخند تلخی زد.

- تو نمی‌فهمی... من باید برم یورا، فعلا!

از جا برخاست و دستی به او تکان داد و از آنجا دور شد، یورا بر خلاف همیشه، دنبالش نرفت، همچنان مات و مبهوت به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

امروز چهارمین روزی بود که بدون سرزمین خیالی سر می‌کرد، دیگر خوابیدن، هیچ لذتی برایش نداشت، تمام روز منتظر تاریک شدن هوا بود و تا نصفه‌های شب بیدار و خیره به ستاره‌ی سرزمین خیالی، تا کنون به این فکر نکرده بود که

اگر روزی از سرزمین خیالی جدا شود، بیشتر از همه دلش برای یوشین تنگ خواهد شد!

حرف‌های آقای جکسون ناخداگاه در گوشش صدا داد:

"و شرط آخر و مهم‌تر از همه، تو سرزمین خیالی به هیچکس وابسته نشو!"
دقیقا این همان چیزی بود که سایا هیچ توجهی به آن نکرد، دیگر برایش چه اهمیتی داشت؟ مرور این حرف‌ها و فکر کردن به آن‌ها؟

نگاهش را به زحمت از ستاره‌ی چشمک زن گرفت و پنجره‌های اتاق را بست، تا کنون انقدر خود را آشفته و پریشان ندیده بود، تقصیر خودش بود، نباید یک خواب را انقدر بزرگ می‌کرد که روزی شود تمام فکر و ذکرش.

خودش را روی تخت خوابش پرت کرد و ملافه را روی سرش کشید، تا بلکه بتواند به این خواب‌هایی که سرزمین خیالی را نداشتند، عادت کند.

سرش را به لبه‌ی صندلی تکیه داده و چشمانش بی‌اراده بسته شده بودند، هر روز چشم انتظار اینجا می‌نشست، یعنی کار دیگری جز انتظار از دستش بر نمی‌آمد، انتظار برای باز شدن آن چشمانی که بی‌اراده سخت دلتنگ نگاه کردنشان بود!

فردا آخرین مهلت است، برای باز شدن آن چشمانی که مظلومانه بسته بودند، فردا یک هفته تمام می‌شد و زمان بازگشت سایا به قصر بود و گیوری می‌گفت، اگر سایا تا پایان این هفته به هوش نیاید، هر طور که شده خودش او را ناپدید خواهد کرد، یوشین چند بار تلاش کرد امروز را دل به دریا زده و همه چیز را به

آقای جکسون بگوید، اما نمی‌توانست سایا راترک کند، ممکن بود گیوری با فکر اینکه امروز آخرین مهلت است و سایا دیگر به هوش نخواهد آمد، کارش را برای همیشه تمام می‌کرد!

محیط نیمه تاریک بود و فقط چند تا از چراغ‌های باغ روشن بودند، همه جا سوت و کور بود، یکی از برگ‌های ضخیم و بزرگ درختی که بر روی تخت خواب معلق ریخته بود، کنده شد و غلت خوران در هوا چرخ می‌زد و درست روی نک بینی سایا نشست.

ناخداگاه یکی از انگشتانش تکان کوچکی خورد، سرش را کمی تکان داد و برگ از روی نک بینی‌اش سُ خورد و پایین افتاد، بعد از چند ثانیه، چشمانش نا باورانه به روی آسمان سرزمین خیالی، با آن ستارگان نزدیک و پر نور باز شدند!

دیدش کاملاً تار بود، هنوز عقلش سر جایش نبوده و اصلاً نمی‌داست کجاست، احساس می‌کرد دارد خوابی معمولی می‌بیند، دیدش که کمی واضح‌تر شد، در اولین نگاه برگ‌های سبز درختان بالای سرش را دید، که آسمان زیبای شب از لابه‌لای شاخ و برگ‌های آن به چشم می‌خوردند.

گیج و منگ سرش را به سمت راست خود چرخاند و با دیدن چهره‌ی آشنایی، برقی در چشمانش افتاد؛ یوشین که چُرت کوتاهی زده بود، از خواب پرید و بی‌اعتنا به اطرافش، خود را کمی جمع و جور کرد و خواست دوباره چشمان را روی هم بگذارد که لحظه‌ای نگاهش روی سایا قفل شد!

هر دو مات و مبهوت به هم خیره شدند، سایا به زحمت خود را از روی تخت کمی بلند کرد و چشمانش را کمی مالید تا مطمئن شود که درست می‌بیند یا نه.

چشمان یوشین از خوشحالی شبیه دو عدد تیلای سیاه رنگ شده بودند، در حالی که صدایش می لرزید، زمزمه کرد:

- م... می دونستم... ب... بالاخره ب... به هوش می آی!

سایا همچنان با حالت گیج ماندی نگاهش می کرد، انگار نمی خواست باور کند، نگاهی به اطرافش انداخت.

- م... من کجام؟!

یوشین که بعد از چند روز، می توانست از ته دل لبخند بزند، با لبخند عمیقی گفت:

- تو سرزمین خیالی!

سایا دوباره به صورت گرد مانند یوشین چشم دوخت و ابروهایش را درهم گره زد.

- ا... اما... م... من که تو سرزمین خیالی مرده بودم!

یوشین با هیجان زدگی از جا برخاست.

- شاید... ولی حالا زنده شدی!

سایا دوباره مات و مبهوت، یوشین را برانداز کرد، یوشین ادامه داد:

- تو حالت خوبه؟!

سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- نه!

یوشین نگاه متعجبی به خود گرفت.

- چرا؟! -

- ج... چون توهم زدم!

یوشین خنده‌ی کوتاهی کرد و سرش را کمی به سمت او خم کرد.

- توهم دیگه چیه؟! تو چند روز بی‌هوش بودی، الانم به هوش اومدی و دوباره به سرزمین خیالی برگشتی!

دلش می‌خواست از شدت هیجان فریاد بکشد و خدا را بابت چیزی که به او برگردانده، شکر کند، حالا دیگر دلش نمی‌خواست به هیچ چیز دیگری فکر کند، فقط داشت به این فکر می‌کرد که اگر حالا در سرزمین خیالی نبود، با چه انگیزه‌ای می‌خواست فردا صبح را بیدار شود؟! -

هیچ آسیبی به جسمش نرسیده بود، باز هم خوب است که سرزمین خیالی این قانون را دارد، وگرنه اکنون قطع نخاع شده بود!

یوشین که کمی دست و پایش را گم کرده بود، با عجله بالش سایا را کمی بالاتر آورد تا نیمه خوابیده شود، سپس رفت و با یک لیوان آب پرتقال در دستش برگشت و در حالی که داشت روی صندلی می‌نشست، آن را به طرف سایا گرفت.

- اینو بگیر بخور یه کم حالت جا بیاد!

سایا لیوان را در دستانش گرفت و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخت.

- باورم نمی‌شه... فکر می‌کردم برای همیشه رویایی رو که تازه به دستش آورده بودم از دست دادم!

یوشین با صدای آرامی گفت:

- من خیلی منتظرت بودم، مطمئن بودم که دیر یا زود برمی‌گردی.
وقتی عقل سایا کمی سر جای خود برگشت، با تعجب نگاهی به یوشین انداخت.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

یوشین لبخندی زد.

- داستانش طولانیه... گیوری خودش خبرم کرد!

دیگر نمی‌توانست خود را قول بزند، دلش لک زده بود فقط برای یک بار دیدن
لبخند یوشین که در این چند روز، بیشتر از همه چیز دلتنگش بود!

- و... ولی گیوری می‌خواست منو بکشه!

- آره... می‌خواست ولی مجبور شد دست نگه داره، چون اون وقت آقای جکسون
به کسی غیر از گیوری شک نمی‌کرد!

سایا جا جای باغ سبز را از نظر گذراند، اینجا برایش همانند یک زندان بود، با
نگرانی گفت:

- یوشین... میشه منو از اینجا ببری بیرون؟ من می‌خوام برگردم قصر!

یوشین نفس عمیقی کشید.

- می‌ریم... فقط باید تا فردا صبح صبر کنی، چون هیچکس نباید از این اتفاقات
با خبر بشه، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده و بعد از یک هفته موندن تو باغ سبز،
فردا صبح برمی‌گرددی قصر!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد.

- اما من نمی‌تونم از حقم بگذرم، گیوری خیلی در حق من بدی کرده، نمی‌شه که چشم ببندیم رو همه‌ی کاراش و هیچی رو هم به آقای جکسون نگیم!

یوشین تیشرت خاکستری رنگ خود را کمی مرتب کرد.

- می‌دونم ازش دلخوری... ولی به وقتش خودم همه چیز رو به آقای جکسون می‌گم، فقط الان وقتش نیست!

سایا نفس عمیقی کشید، نگاهش دوباره روی یوشین قفل شد، دیگر نمی‌توانست دلتنگیش را پنهان کند، با چشمانی که می‌درخشیدند گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

یوشین با تعجب به موهای پریشان سایا نگاه کرد، از جا برخاست و کنار تخت معلق، روی چمن‌ها چهار زانو نشست، دلش می‌خواست بگوید که او بیشتر دلتنگ بود، اما تنها با لبخند محوی پاسخش را داد!

سایا که هنوز از برگشتنش به سرزمین خیالی ذوقزده بود، بی‌اراده یوشین را در آغوش گرفت و چشمانش را روی هم فشرد.

- تو بهترین دوست منی یوشین!

یوشین که کمی جا خورده بود، به آرامی دستانش را پشت کمر او حلقه کرد و لبخند رضایتی روی لب‌هایش نقش بست.

هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد، سایا هنوز در باغ سبز بود و یوشین به قصر برگشته بود و قرار بود گیوری به محض روشن شدن هوا و تمام شدن فرصت یک هفته، سایا را به قصر برگرداند.

گیوری با بی‌ رغبتی از در خروجی باغ سبز خارج شد و نگاه چپی به سایا انداخت، سایا نیز با لبخند شیطنت آمیزی از کنارش گذشت.

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟ فکر می‌کردی امکان نداره روز آخر به هوش بیام؟!

گیوری سرش را به روبه روی خود چرخاند.

- راه بیفت!

سایا با همان لحن ادامه داد:

- البته اگه به هوش نمی‌اومدم بازم خیالم راحت بود که دستت رو میشه!

گیوری این‌بار با گوشه‌ی چشمش به او خیره شد، با عصبانیت گوشه‌ی لباسش را کشید.

- چقدر تو زر می‌زنی! میگم راه بیفت!

سایا با همان نگاهش، بلوز زرشکی رنگ خود را از دست گیوری کشید و به راه افتاد.

از راه جنگلی که عبور می‌کردند، دائما آن درختان تودرتو و قصر که از آن دور به چشم می‌خورد را نگاه می‌کرد، برگشتش به سرزمین خیالی یک معجزه بود، این

اتفاق باعث شد که از این پس امیدوار باشد، به اتفاقات غیر ممکن که شاید روزی ممکن شوند!

به دروازه‌ی بزرگ قصر رسیدند، گیوری که ظاهراً اعصاب مسلطی نداشت، بی‌توجه به نگهبانان جلوی دروازه، نزدیک‌تر شد و نگهبانان دروازه را به رویشان باز کردند و سایا پشت سرش وارد قصر شد.

ناخداگاه لبخندی روی لب‌هایش نقش بست، شاید یک هفته زمان زیاد طولانی نباشد، اما سایا را سخت دلتنگ جا جای قصر کرده بود، مجسمه‌های از جنس الماس که به شکل آدمک بودند و ستارهای به دست داشتند مثل همیشه در حیاط قصر می‌درخشیدند.

چشمش به آقای جکسون افتاد که بالای پله‌های سنگی قصر ایستاده بود، حتی لوهان و یوشین هم کنارش ایستاده بودند، نزدیک‌تر که شدند، آقای جکسون که مثل بیشتر مواقع یک کت بلند و اصای چوبی مخصوصش را به دست داشت، از پله‌ها پایین آمد و لبخندی زد.

- خوشحالم که بعد یک هفته می‌بینمت سایا، جات تو قصر خیلی خالی بود.

سایا که حس یک زندانی که از حصر آزاده شده را داشت، سری به او خم کرد و گفت:

- ممنونم آقای جکسون، منم خیلی دلم برای شما و قصر تنگ شده بود.

گیوری که کمی عقب‌تر ایستاده بود، صورتش مچاله شد و لبخندی کجکی تحویل آقای جکسون داد.

- من دیگه با اجازتون میرم آقای جکسون!

آقای جکسون دستی به ریشش کشید و نگاهی به گیوری انداخت.

- کجا با این عجله؟

- می‌خوام تو باغ سبز یه کم تنها باشم!

آقای جکسون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ای بابا... تو که تموم این هفته رو تو باغ سبز گذروندی، ولی خب... به سلامت!

گیوری زیر چشم می‌لوهان و یوشین را از نظر گذراند که آن پشت ایستاده بودند، سپس سری به آقای جکسون تکان داد و با بدخلقی روی برگداند و با قدم‌های تند از آنجا دور شد.

آقای جکسون شانهای بالا انداخت و آهی کشید.

- امان از دست این گیوری!

سپس اشاره‌های به سایا کرد تا وارد قصر شود.

- من دیگه برم، کلی کار دارم.

آقای جکسون به همراه لوهان اول از همه وارد قصر شدند و آنجا راترک کردند، سایا و یوشین نیز جلوی قصر تنها ماندند، یوشین همچنان با خونسردی به ستون سفید رنگی تکیه داده بود، سایا نزدیکتر شد و نفس عمیقی کشید.

- تو چرا اینجا وایسادی؟!

یوشین نگاه متکفرانه‌ای به خود گرفت.

- به نظرم بعد آزاد شدن از حصر، یه بستنی مخصوص تو کافه سرزمین خیالی می‌چسبه!

سایا نیز متفکرانه گفت:

- گمونم!

یوشین با لبخند شیطننت آمیزی اشاره‌های به درون قصر کرد و هر دو باهم به راه افتادند.

به دری رسیدند که نمای چوبی داشت و بالای آن بزرگ نوشته شده بود: "کافه بستنی" یوشین در نیمه باز آن را هل داد و سایا اول از همه وارد آنجا شد، تمام دکوراسین در آن محیط، به شکل بستنی ساخته شده بود و تمام میز و صندلی‌های دایره شکل، نمای چوبی داشتند، موسیقی بی‌کلامی که در فضا پخش شده بود، آرامش خاصی به آدم می‌داد، واقعاً جای متفاوت و زیبایی بود.

- اوه... سرزمین خیالی چقدر از این جور جاهای شیک و پیک داره!

یوشین اشاره‌ای به یکی از صندلی‌ها کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی از جاها رو ندیدی.

اینجا جای نسبتاً بزرگی بود، اما اکثر صندلی‌ها خالی بودند و فقط سه، چهار نفر آن طرف‌تر به چشم می‌خورد، سایا با تعجب اطرافش را زیر نظر گرفت.

- اینجا چرا انقدر خلوته؟

البته که سرزمین خیالی در کل جای تقریباً ساکت و آرامی بود و حتی شب‌ها که تمام کسانی که عضو سرزمین خیالی هستند به خواب رفته و در اینجا ظاهر می‌گشتند باز هم تعدادشان آنقدرها هم زیاد به نظر نمی‌رسید.

بعد از اینکه روی یکی از میز و صندلی‌های دو نفره نشستند، یوشین دستانش را بهم قفل کرد و روی میز قرار داد.

- فکر کنم اینو آقای جکسون هم بهت گفته باشه، سرزمین خیالی فقط جای آدمای خاصه و خب... مسلماً آدم‌های خاص هم تو این دنیا زیاد نیستن!

نمی‌دانست کدام یک از ویژگی‌هایش او را خاص کرده است، اما به هر حال در این یک مورد استثنا شانس آورده بود.

سایا سرش را به لبه‌ی صندلی تکیه داد و با تمام وجود، نفس عمیقی کشید.

- اگه سرزمین خیالی رو از دست می‌دادم... مطمئن باش... .

- اگه از دست می‌دادی مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و الانم هیچ اتفاقی نیفتاده!

سایا سرش را صاف کرد و با تعجب به یوشین خیره شد، یوشین لبخند معناداری تحویلش داد و اشاره‌ای به منوی روی میز کرد.

- نمی‌خوای یکی از این خوشمزه‌ها رو انتخاب کنی؟!

سایا نگاهش را به سمت منوی روی میز کشید و نگاهی به عکس انواع بستنی‌های روی آن انداخت، تنوع‌ها انقدر زیاد بودند که چند ثانیه تمرکز کرد و سپس انگشتش را روی یکی از آن‌ها که احساس کرد از همه بهتر است، گذاشت، تازه

می‌خواست به آن اشاره کرده و بگوید که کدام را می‌خواهد که ناگهان درست مرکز میز خالی شد و همان بستی که انگشتش را روی آن گذاشته بود از وسط آن به آرامی بیرون آمد!

درون یک لیوان پایه‌دار شیش‌های و بزرگ بود، که مثل تمام اشیاء سرزمین خیالی، علامت ستاره روی آن حک شده بود.

سایا همچنان با چشمان گرد شده‌های نگاه می‌کرد، یوشین خنده‌ی کوتاهی کرد و لیوان بزرگ بستی را که سه رنگ داشت، به سمتش هل داد و خودش نیز از آن منو یکی را انتخاب کرد.

سایا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به چتر کوچک تزئینی روی بستی انداخت.

- نگو که دیگه اینجا هم همه چی رایگانه!

یوشین که یک بستنی تک رنگ سفارش داده بود، مشغول خوردن شد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اتفاقاً می‌خواستم همین الان بگم!

سایا لب‌هایش را در هم جمع کرد.

- می‌دونی یوشین... بعضی وقتا واقعاً بهت حسودیم میشه، چی میشد منم یکی از اعضای واقعی سرزمین خیالی بودم؟!!

یوشین نگاهی به چشمان حالت‌دار سایا انداخت و لبخند کم رنگی زد.

- اگرم بودی حالت با الان فرق چندانی نمی‌کرد، یعنی واقعیت اینه، آدما همش فکر می‌کنن اگه تو ناز و نعمت بزرگ می‌شدن دیگه هیچی براشون تکراری نمی‌شد، ولی در واقع... ما قدر چیزی که داریم رو نمی‌دونیم!

سایا با ابروهای درهم رفت‌های به فکر فرو رفته بود، یوشین اشاره‌ای به بستنی کرد و گفت:

- تا آب نشده بخور.

سایا به خود آمد و لبخندی کنج لبش نشانده و قاشق آن را برداشت تا شروع به خوردن کند، همانطور که از ظاهرش معلوم بود، حتماً این یکی هم مثل تمام خوردنی‌های سرزمین خیالی، باید خیلی خوشمزه باشد.

در حالی که داشت آواز ملایمی زیر لب زمزمه می‌کرد، کیفش را مرتب کرد و مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد، خیلی کم پیش می‌آمد که صبح‌های زود سر حال باشد، اما امروز دیگر با یک هفته پیش فرق می‌کرد، اصلاً دلش می‌خواست برگشتن به سرزمین خیالی را جشن بگیرد، یا خبر آن را به کسی بگوید، اما حیف که این یکی از قانون‌های سرزمین خیالی بود، که نباید هیچ یک از اطرافیان سایا، از وجود دنیایی در عالم خواب با خبر می‌شد.

کوله پشتی‌اش را برداشت و به طرف خروجی خانه حرکت کرد، طبق معمول مامان گرینا و کوانگ هم که صبح زود سرکار رفته بودند.

وارد حیاط خانه شد، اما لحظه‌ای چشمش به آسمان خورد، امروز هوا طوری دیگر بود، انگار تیره و همه جا تاریک‌تر به نظر می‌رسید، شانه‌ای بالا انداخت و

در خروجی خانه را باز کرد، طبق معمول یورا عین مجسمه جلوی در ظاهر گشته بود.

- صبح بخیر یورا.

یورا با هیجان بی‌دلیل همیشگی‌اش سایا را برانداز کرد.

- به به... صبح بخیر، چیه؟ به نظر میاد امروز سر حال به نظر می‌رسی!

سایا لبخندی زد و نگاهی به اطراف آسمان انداخت، انگار همه جا را مه گرفته بود، تا کنون همچون هوای آلوده‌ای ندیده بود!

- به نظرت امروز هوا یه جوری نیست؟!

یورا نگاهی به آسمان انداخت و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم... خیلی آلوده به نظر می‌رسه.

انگار چیزی ته‌گلویش را قلقلک می‌داد، شروع به سرفه کرد، در این هوا، آدم حتی نمی‌توانست نفس هم بکشد!

- بریم دیگه.

هر دو به راه افتادند، کل شهر انگار گل‌آلود شده بود، برخی از مردم ماسک به دهن بودند و برخی از آلودگی ناگهانی شهر، گله می‌کردند.

جلوی در مدرسه رسیدند، یورا جلوتر رفت و با انگشتش روی کاغذی که بر روی در بسته‌ی مدرسه چسبانده شده بود، کوبید و گفت:

- پس حدس‌مون درست بود، مدرسه‌ها تعطیله!

سایا جلوتر رفت و با دقت به کاغذ خیره شد، سپس شانه‌ای بالا انداخت.

- کاش زودتر می‌فهمیدیم تا از خوابمون نمی‌زدیم لاقل، اوف... من برم بخوابم!

روی برگداند تا برود که یورا جلوییش را گرفت.

- صبر کن ببینم... کجا میرم بخوابم؟ یعنی تو هنوز خوابت نپزیده؟!

- خب... نه!

یورا اخم غلیظی کرد.

- الان که تعطیل شدیم بیا بریم لاقل یه کم این اطراف رو بگردیم!

سایا ابرویی بالا انداخت.

- وقتی مدرسه‌ها تعطیل شده، معنیش اینه که نباید بریم بیرون تو این هوای آلوده!

یورا پوفی کشید.

- خب پس حداقل بیا بریم خونه‌ی ما.

فکر سایا ناخداگاه به جایی کشیده شد، عجیب بود، تا دیروز هوا بسیار عادی و خوب بود، پس چگونه حالا به این روز افتاده؟ شاید دلیل این آلودگی ناگهانی را بدانند!

ناگهان بشکنی در هوا زد و با صدای بلندی گفت:

- خودشه!

یورا با تعجب چند قدم عقب‌تر پرید.

- چی خودشه؟!

ابروهای خرمایی رنگ سایا در حالی که درهم کشیده شده بود، با خودش زیر لب زمزمه کرد:

- آرزوی پنجم تو دفترچه‌ی راز... اینکه مدرسه‌ها تا یه مدتی تعطیل بشه و...
یورا همچنان متعجب نگاهش می‌کرد.

- تو چیزی گفتی سایا؟!

سایا به خود آمد و آب دهانش را قورت داد.

- ن... نه... هیچی... من باید برم، فعلاً!

با قدم‌های تندى به راه افتاد، فقط ای کاش این یکی هم مثل آرزوهای دیگر، بلای جاننش نشود!

همچنان قدم زنان داشت جا جای قصر را سرک می‌کشید، قصر مثل اکثر اوقات خلوت و ساکت بود، به محض اینکه از آن دور چشمش به آیو خورد، به سرعت به سمتش حرکت کرد.

- آیو...

آیو به سمتش چرخید، یک بلوز راه راه زرد رنگ به تن داشت، خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- حتماً تو هم مثل من وقتی فهمیدی مدرسه‌ها تعطیله، بلافاصله گرفتی خوابیدی، نه؟!

سایا مقابلش ایستاد و با نگاه متفکری، لبخند زد.

- خوش است اومد از آرزوم؟!

ابروهای باریک آيو در هم گره خوردند.

- کدوم آرزو؟!

- راستش آيو... خب می‌دونی، به خاطر آرزوی من بوده که مدرسه‌ها امروز تعطیل شدن و احتمالاً تا یه مدتی هم همینجوری پیش بره!

چشمان آيو گرد شدند، نگاهی به اطرافش انداخت و مچ دست سایا را گرفت و به بیرون قصر کشاند.

- چی گفتی؟ یعنی به خاطر آرزوی تو بود که امروز هوای شهر به این روز افتاده بود؟

سایا لب پایینش را به دندان گرفت و سرش را به طرفین تکان داد.

- من که نخواستم هوا آلوده بشه، من فقط تو دفترچه‌ی رازم نوشته بودم، می‌خوام مدرسه‌ها تا یه مدت تعطیل بشن!

آيو همچنان چپ چپ نگاهش می‌کرد، سایا ادامه داد:

- خب... درسته این آرزو مال چند وقت پیشه، ولی بدکم نیست ها... می‌تونیم تا وقتی که مدرسه‌ها تعطیله هر چقدر که دلمون خواست بخوابیم و تو سرزمین خیالی خوش بگذرونیم!

آیو نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- ولی این انصاف نیست سایا، یه عده از مردم، آلودگی هوا رو تحمل کنن و خیلیا مریض بشن، شاید حتی خیلیا مجبور بشن کار و بارشون رو ببندن، اونوقت همه‌ی اینا فقط به خاطر اینکه ما بیشتر بخوابیم و تو سرزمین خیالی خوش بگذرونیم؟!

سایا یک تای ابرویش را بالا داد و نگاه متعجبی به خود گرفت.

- انقدر شلوغش نکن دیگه آیو، چی میشه دنیا دو روزم باب میل ما بچرخه؟ مطمئنم همه چی خیلی زود برمی‌گرده به حالت اول!

در حالی که می‌خندید، مچ دست آیو را گرفت و دنبال خودش در محوطه‌ی حیاط کشاند، آیو با صدای بلندی نالید:

- مثل اینکه تو کم‌کم داری عقلتو از دست میدی دختر... من یه روانپزشک خوب برات سراغ دارم... .

سایا همچنان با صدای بلندی می‌خندید، در همان حین، ناگهان با فاصله‌ی کمی در حیاط، با یوشین مواجه شدند که با نگاه متعجبی به آن‌ها خیره شده بود.

سایا و آیو در جای خود ایستادند، یوشین با نگاه متکفرانه‌ای گفت:

- چه عجب شما اینجا... این وقت روز، گمونم این موقع باید تو مدرسه، اونم تو دنیای واقعی باشین!

آیو قبل از اینکه سایا حرفی بزند، با گوشه‌ی چشمش به او اشاره کرد.

- بهتره از این عقل کل بپرسی!

نگاه یوشین روی سایا متمرکز شد، سایا نگاه چپی به آیو کرد و گفت:

- امروز آروزی پنجمم تو دفترچه‌ی راز برآورده شده، تعطیلی مدرسه‌ها.

آیو لبخندی کجکی زد و با کنایه پاسخ داد:

- خب دیگه سایا جان... بهتره که دیگه من، تو و آرزوهات و یوشین رو تنها بزارم، فعلاً!

سایا تا دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، آیو دستی به هر دوی آنها تکان داد و با قدم‌های تند از آنجا دور شد، سایا شانه‌ای بالا انداخت.

- این امروز چرا اینطوری کرد؟!!

یوشین چند قدم نزدیک‌تر شد و کنارش ایستاد و او هم دور شدن آیو را تماشا کرد.

- چی بگم... خب شاید اون برعکس تو مدرسه رو دوست داره!

سایا لبی خم کرد و سرش را به طرف یوشین چرخاند و نگاهی به موهای مشکی و پرپشت او انداخت.

- گمون نکنم از هزار نفر، یه نفرشون مدرسه رو به سرزمین خیالی ترجیح بدن!

یوشین نفس عمیقی کشید.

- و همینطور گمون نکنم از هزار نفر، یکی، دوتاشون عضو خانواده سرزمین خیالی باشن!

چین عمیقی روی پیشانی سایا افتاد.

- میگم یوشین... اگه یه موقع این آرزو هم مثل بقیه دردرس ساز شد چی؟!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

- خب اگرم دردرس ساز شد تقصیر خودته دیگه... وقتی داشتی هرچی به ذهنت

میومد رو زرتی می‌نوشتی تو اون دفترچه راز، باید فکر اینجاشم می‌کردی!

صورت سایا با همان اخم‌های بامزه‌ی همیشگی‌اش مچاله شد و مستی روی بازوی یوشین کوبید.

- یوشین... تو باید تو شرایط سخت کمکم کنی!

یوشین یکی از دستانش را روی بازویش گذاشت و با شیطنت گفت:

- من؟ کی گفته؟ اصلا رو من حساب نکن چون من تو شرایط سخت فقط فرار می‌کنم!

قبل از اینکه سایا حرفی بزند، پا به فرار گذاشت، دروازه‌ی قصر باز بود، به طرف آن دوید و از قصر بیرون رفت، سایا هم پشت سرش حرکت کرد و فریاد زد:

- چی چی رو فرار می‌کنم؟ صبر کن ببینم...

همچنان عین تام و جری همدیگر را دنبال می‌کردند، یوشین وارد راه جنگلی شد و سایا نیز دنبالش رفت.

- بهت میگم وایسا...

یوشین راهش را به سمتی کج کرد که سایا تا کنون از آن نرفته بود و نمی‌دانست آن راه، به کجا وصل می‌شود.

عین میگ میگ می‌دوید، وقتی دید سایا عقب مانده است، ایستاد و از آن دور، با صدای بلندی به او خندید، سایا دستانش را به زانوهایش تکیه داد و نفس نفس زنان داد زد:

- به چی می‌خندی؟ الان نشونت میدم...

دوباره تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و به سمتش دوید و یوشین دوباره پا به فرار گذاشت.

کم کم فضای اطراف داشت تغییر می‌کرد، انگار وارد محیط دیگری می‌شدند، رنگ چمن‌ها اینجا کمتر بود و درختان حالت دیگری داشتند، هیچ جای زمین هموار نبود، اطراف یک در میان پر از تپه‌های کوتاه و بلند بود، صدای آب در فضا پیچیده بود، اما فعلا که هیچ رودخانه یا آبی این اطراف به چشم نمی‌خورد.

انصافا تک تک جاهای سرزمین خیالی جذابیت خود را داشتند. سایا که دیگر از نفس افتاده بود، با حالت بی‌جانی داد زد:

- مثل اینکه تو قصد ایستادن نداری... دِ خسته هم نمیشه!

یوشین مشغول بالا رفتن از تپه‌ی کوتاهی شد، همزمان در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- اونجا یه گودال آبی هست، هیچکس نمی‌تونه از رو اون بپره، پرش از اونجا فقط تخصص خودمه!

چهره‌ی سایا کلافه‌تر شد، با عجله دنبالش از تپه بالا رفت، یوشین که به بالای تپه رسیده بود، با تمام قدرت خود را آماده کرد تا از روی آن گودال، که دایره شکل

بوده و عمق کمی هم داشت، بپرد، شروع به دویدن کرد، اما وقتی خواست بپرد، پایش لیز خورد و شالاپ! درست با کله وسط آب فرود آمد.

سایا سرش را از تپه بالا آورد و با دیدن او، شروع به قهقهه زدن کرد.

- چطوری متخصص پرش؟! -

همچنان که با صدای بلندی می‌خندید، با تمام توان به طرف گودال آب دوید.

- این کارا فقط تخصص خودمه! حالا اینجا رو...

خواست با یک حرکت از روی گودال دایره شکل بپرد، که متاسفانه قطرات آب به اطراف پخش شد و او هم همانجا کنار یوشین، درون آب فرو رفت!

اینبار یوشین زیر خنده زد و همچنان که هنوز درون آب بود، انقدر خندید تا شکمش کم کم درد گرفت، اما تا چند ثانیه سایا هیچ تکانی نخورد، همچنان عین یک مجسمه روی آب مانده بود و چشمانش هم بسته بودند!

یوشین نگاهی به او انداخت و خنده‌اش را قطع کرد.

- پاشو دیگه... مسخره بازی بسه!

همچنان منتظر نگاهش کرد تا چشمانش را باز کند و حرص خوردن‌های بامزه‌اش را ببیند، اما سایا باز هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد!

با یکی از دستانش شروع به تکان دادن او کرد.

- سایا... داری منو؟! -

اما سایا انگار هیچ صدایی نمی‌شنید، چهره‌ی یوشین کم کم داشت حالت نگرانی و آشفتگی به خود می‌گرفت.

- سایا؟ مگه با تو نیستم؟ تو چت شد یهو؟!

سایا همچنان که چشمانش بسته بود، صورتش ناخداگاه جمع شد و گونه‌هاش در اثر نگه داشتن خنده‌اش، پف کرد، به یک باره چشمانش را باز کرد و زیر خنده زد، یوشین با چشمان گرد شده‌ای به او خیره شد، سایا خود را کمی از آب بیرون کشید و میان خنده‌هایش گفت:

- حیف که نتونستم خندمو نگه دارم، وگرنه یه جوری سرکارت می‌ذاشتم که...

یوشین یکی از ابروهایش را بالا داد و همچنان مات و مبهوت ماند.

یوشین همچنان که اخم کرده بود، گفت:

- من مطمئنم تو دیوونه‌ای، فکر کردم این بار دیگه حتماً مُردی!

سایا خنده‌اش را قطع کرد و زیر چشم می‌او را برانداز کرد.

- یه وقت زبونت می‌چرخه یه خدا نکنه‌ای... چیزی می‌گی‌ها!

یوشین دستانش را در هوا تکان داد و از جا برخاست، قطرات آب از روی لباس‌هایش که خیس آب شده بودند، پایین چکیدند.

- خب... حالا خدا نکنه، ببین منو به چه روزی انداختی؟!

سایا نگاهی به سر تا پای خودش انداخت، خیس خیس شده بود.

- یه جوری میگی انگار من خودم عین موش آب کشیده‌م... .

وقتی به اطرافش بیشتر دقت کرد، حرفش را نصفه نیمه رها کرده و با حیرت از جا برخاست، رنگین کمانی که به روی آن آبشار بلند که از میان دو صخره‌ی عظیم شکاف خورده بود و پایین می‌ریخت، باعث شد چشمانش بدرخشند، از روی این تپ‌های که اکنون ایستاده بودند، می‌شد منظره‌ی زیبا و شگفت‌انگیزی را مشاهده کرد.

- وای... اینجا بی‌نظیره!

یوشین از گودال آب بیرون آمد و مشغول تکان دادن لباس‌هایش شد، تا بلکه بتواند آن‌ها را کمی خشک کند.

- من از قصر بدو بدو آوردمت که اینجا رو نشونت بدم، که اونم... تو این گودال آب... .

سایا نگاهی به تپه‌های بلند و کوتاه اطرافش انداخت، حتی از روی سنگ‌ها هم خزه‌های سبز رشد کرده بود.

- حالا نمی‌تونستی عین آدم منو بیاری تا اینجا رو ببینم؟

از گودال آب بیرون آمد و شلوار مشکی رنگش را تا زانوهایش تا کرد و به طرف آن آبشار رویایی قدم برداشت، یوشین از پشت صدایش زد:

- کجا داری می‌ری؟

- می‌خوام اونجا رو از نزدیک ببینم.

یوشین نزدیک‌تر شد و او هم کنارش حرکت کرد.

- پس باهم می‌ریم، اون آبشار، اسمش آبشار الماسه!

در آسمان و اطراف تپه، پرنده‌هایی شبیه گنجشک پرواز می‌کردند، با این تفاوت که آن‌ها دم بسیار دراز و نک تیزتری داشتند، حتی صدای آن‌ها هم عجیب و غریب بود.

- چرا اسمشو گذاشتن آبشار الماس؟!

- خب می‌دونی... تو سرزمین خیالی اعتقاد دارن که باید روی تموم آثار و اشیاء علامت ستاره حک بشه، مخصوصاً چنین جاهای مهمی، باید نماد ستاره رو داشته باشه، اما سال‌ها پیش سعی کردن اون صخره‌های بزرگی رو که کنار آبشاره و شکلی شبیه الماس داره رو به شکل ستاره در بیارن، اما هر چقدر تلاش کردن، قسمتی از سنگ‌های صخره شکست و دوباره به حالت الماس در اومد!

سایا همچنان با کنجکاوی به حرف‌هایش گوش می‌داد، یوشین نفس عمیقی کشید.

- هیچی دیگه... اینطوری شد که گفتن اینجا جزء سرزمین خیالی نیست و راه ورودیش رو بستن و اسمشو گذاشتن آبشار الماس، اما خب... من فقط برای یه روز سد ورودیش رو خراب کردم تا اینجا رو نشونت بدم، چون مطمئن بودم خوشت میاد و واقعاً حیفه که از دستش بدی!

سایا با تعجب سرش را به سمت او چرخاند.

- یعنی تو به خاطر من سد ورودی اینجا رو خراب کردی؟!

یوشین لبخندی کنج لبش نشانده.

- خب آره، وگرنه ورود به اینجا ممنوعه و الانم باید هر چه زودتر برگردیم.

سایا خم شد و یکی از گل‌های ریز برگ و نیلی رنگ را چید و مشغول بازی کردن با آن شد.

- آخه چرا؟ من نمی‌فهمم... جای به این قشنگی، واقعاً حیف نیست به خاطر اینکه مثلاً نتونستن نماد ستاره روش بززن، ممنوعش کنن؟

یوشین شانه‌ای بالا انداخت.

- قانون آقای جکسونه دیگه... چی‌کارش میشه کرد؟

هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدند، صدای آب هم بیشتر می‌شد، حتی از کناره‌های تپه‌های اطراف هم جویباری باریک از آب، روانه شده بود.

در کل اینجا حس عجیبی داشت، انگار سال‌ها بود که با سرزمین خیالی خو گرفته بود، وقتی در آنجا بود، دیگه به مشکلات زندگیش یا استرس‌های روزمره یا هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد، تنها خدا خدا می‌کرد که دیرتر از خواب بیدار شود.

روی صخره‌ی کوتاهی ایستاد و کمی خم شد و دستانش را داخل آبی که از آبشار پایین می‌ریخت کرد، سردی آن تنش را لرزاند، آب آنقدر زلال و شفاف بود که تک‌تک اجزای سنگ‌هایی که زیر آن بودند، به خوبی دیده می‌شد.

صدای شُر شُر آب باعث می‌شد تا برای شنیدن صدا، بلندتر حرف بززند، یوشین نزدیک‌تر شد و گفت:

- بیا پایین، اونجا خطرناکه.

سایا همچنان که به آبشار خیره شده بود، گفت:

- چه خطری؟ ما که الان پایین آبشار ایستادیم.

- سال‌ها پیش که صخره‌ها روتراش می‌دادن تا به شکل ستاره در بیارن، باعث شده تا سنگ‌ها دائماً ریزش کنن!

سایا ابرویی بالا انداخت و با گوشه‌ی چشمش او را نگاه کرد.

- مگه تو نمی‌گفتی ورود به اینجا ممنوعه؟ پس اینارو از کجا فهمیدی؟!

یوشین به یکی از سنگ‌های بزرگ تکیه داد.

- راستش من بعضی وقتا از یه راه مخفی که خیلیم طولانیه، میومدم، یادمه از بچگی اون راه مخفی رو کشف کرده بودم، اینجا یه آرامش خاصی بهم می‌داد، البته تا قبل از تبعید به اون جزیره، یعنی دو ساله که آبشار الماس رو ندیده بودم! سایا نگاهش را از آبشار گرفت و سمت چشمان مشکی یوشین کشاند، نمی‌دانست چرا این چشم‌ها حس خاصی به آدم منتقل می‌کنند، آهی کشید و گفت:

- ظاهراً تو هم بچگی‌هات مثل من تنها بودی!

یوشین لبخند کم‌رنگی زد و سکوت کرد.

در همان حین، نگاهش به سنگ بزرگی که از آن بالا، داشت غلت خوران پایین می‌آمد، افتاد، چشمانش گرد شدند، با صدای بلندی فریاد کشید:

- مراقب باش سایا...

تنها چند سانت نزدیک بود که آن سنگ، سر سایا را خرد کند، یوشین با یک حرکت او را کنار کشید و همان لحظه در اثر افتادن سنگ درون آب، نصف آبی که در آن گودال چشمه مانند جمع شده بود، به اطراف پخش شد!

سایا که خشکش زده بود، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، یوشین نفس‌نفس زنان با کلافگی گفت:

- چند بار بهت گفتم خطرناکه؟ اگه نمی‌دیدم الان اون سنگ خرد و خمیرت کرده بود!

سایا خود را کمی جمع و جور کرد و تا خواست چیزی بگوید، ناگهان دیدش تار شد و همان لحظه از خواب پرید.

صدایی در گوشش پیچید:

- پاشو دیگه سایا... پاشو که دیر وقته!

سایا با کلافگی چشمانش را کمی مالید و برخاست و روی تخت نشست، از اینکه اینگونه بی‌وقت از خواب می‌پرد، کلافه می‌شد، مخصوصاً دل‌کندن از آن جای رویایی برایش سخت بود، دلش می‌خواست حداقل کمی دیگر آنجا می‌ماند، از طرفی احتمالاً باید وقتی دوباره در سرزمین خیالی ظاهر شد، تنهایی به قصر برمی‌گشت، چون یوشین ظاهراً نمی‌توانست منتظر او بماند، آن هم در همچون جایی ممنوعه!

با حالت خواب‌آلودی از اتاقش بیرون رفت و با چشمان نیمه باز، روی یکی از مبل‌های هال پذیرای افتاد، تلوزین روشن بود و داشت اخبار را نشان می‌داد.

مامان گرینا همچنان که در آشپزخانه مشغول کاری بود، تک‌نگاهی به سایا انداخت و گفت:

- میگو آلودگی هوا از فردا شدت پیدا می‌کند، طوری که فکر کنم تا چند روز، همینطور مدرسه‌ها تعطیل باشه، حتی ممکنه کارهای اداری ما ها هم تعطیل بشه!

سایا با دقت بیشتری به تلوزین خیره شد، اخبار داشت راجب وضعیت بی‌سابقه‌ی این آلودگی حرف می‌زد و می‌گفت که دلیل آن فعلاً مشخص نیست، همچنین می‌گفت باید مردم تا حد امکان از خانه‌هایشان خارج نشوند، چون این تنها یک آلودگی معمولی نیست و ممکن است باترکیبات شیمیایی و خطرناکی در هوا پخش شده باشد، که جان انسان را تهدید می‌کند!

فکر سایا آشفته شد، ای کاش حداقل در دفترچه‌ی رازش می‌نوشت که تا چه مدتی می‌خواهد مدرسه‌ها تعطیل شوند، اما حالا حتی نمی‌دانست این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت!

زیر لب زمزمه کنان گفت:

- بمیری با این آرزوها سایا... که مردم تو این چند روز هر چی بدبختی می‌کشن، از گور تو بلند میشه!

چند روزی همچنان به همین منوال گذشت، در این چند روز، هر روز خبر تعطیلی مدرسه‌ها می‌رسید و آلودگی هوا روز به روز شدت پیدا می‌کرد، یورا هم که هر روز یا سایا را به خانه‌ی خودشان می‌برد و یا خودش صبح تا شب در خانه‌ی آنها پلاس می‌شد و آنقدر از این این ور و آن ور حرف می‌زد، که مغز سایا سوت می‌کشید!

به هر حال سایا سعی می‌کرد بیشتر روز را در سرزمین خیالی سپری کند، می‌دانست این نوعی خودخواهی است که به خاطر خوش گذرانی خودش، یک شهر را از زندگی روزمره باز داشته، اما خب، این روزها برایش بد هم نمی‌گذشت.

چشمانش را که باز کرد، خود را در حیاط سرزمین خیالی دید، شب بود و مثل همیشه، حیاط قصر چراغانی، اما ظاهراً تمام چراغ‌های قصر خاموش بودند!

نگاهی به اطرافش انداخت، مثل اینکه حتی یک نفر هم در حیاط قصر وجود نداشت، با قدم‌های تندی به طرف قصر حرکت کرد، وارد آنجا که شد، تنها با سکوتی مطلق و تاریکی روبه‌رو گشت.

آخر چطور ممکن بود؟ همچون چیزی سابقه نداشت، پس یعنی بقیه کجا می‌توانستند باشند؟!

مشغول قدم زدم در محوطه‌ی قصر شد، محیط آنقدر ساکت بود که فقط صدای قدم‌های خودش را می‌شنید، با تعجب صدا زد:

- آقای جکسون...؟ یوشین...؟ آیو...؟ لوهان...؟ پس کجااید شماها؟!

وقتی هیچ پاسخی دریافت نکرد، چهره‌اش کلافه‌تر شد، به سمتی دیگر از قصر، حرکت کرد، زیر لب غر غر می‌کرد:

- یعنی چی؟ اینجا چرا انقدر تاریکه؟ چرا هیچ کس نیست؟!

همان لحظه با صدایی ناگهانی و روشن شدن تمام چراغ‌های قصر، از جا پرید و خود را به دیوار تکیه داد، قلبش آنقدر تند می‌کوبید که نزدیک بود یک سکه‌ی ناقص بزند!

با چشمان گرد شده‌ای به برف شادی که روی سرش می‌ریخت و تمام کسانی که مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد، یوشن، آقای جکسون، آیو، لوهان و تعدادی از اعضای خانواده سرزمین خیالی، همگی با هم شروع به دست زدن کردند و همزمان شعری خواندند:

- تولد... تولد... تولد مبارک... مبارک... مبارک... تولد مبارک... بیا شمع‌ها رو فوت کن، تا صد سال زنده باشی... .

سایا همچنان حیرت زده نگاهشان می‌کرد، درست بود، فردا تولد سایا است، اما آنها این را از کجا می‌دانستند؟!

کیک سه طبقه و بزرگی روی میز خودنمایی می‌کرد که روکشی از خامه داشت و کناره‌های آن با علامت ستاره که کاکائو بود، تزئین شده بودند و روی آن طرح قصر سرزمین خیالی حک شده بود و کنارش تاریخ تولد سایا و حتی تاریخ عضویتش به سرزمین خیالی، نوشته شده بود!

در همان حین صدای موزیک شادی در فضا پیچید، چراغ‌ها دوباره خاموش شدند و اینبار نورافکن‌های رنگی روی جا جای قصر خودنمایی کردند، با اشاره‌ی آقای جکسون، چند کوتوله از پله‌های قصر پایین پریدند، این‌ها که همان کوتوله‌های شهر بازی وحشت بودند!

شروع به انجام دادن حرکات موزونی، هماهنگ با موزیک، کردند، آداهای‌شان بسیار جالب و بامزه به نظر می‌رسید.

بادکنک‌های رنگینی در هوا معلق مانده بودند و در کل، همه جا به طور شگفت‌انگیزی تزئین شده و جذاب شده بود، باورش نمی‌شد، یعنی این همه ریخت و

پاش برای او است؟! فکرش را هم نمی‌کرد که روزی، کسانی باشند که اینگونه
برایش تولد بگیرند!

آقای جکسون و بقیه که همگی شیک پوش شده بودند، با هیجان زدگی به سایا
نگاه می‌کردند، سایا نزدیکتر شد و با ذوق زدگی گفت:

- شما روز تولد منو از کجا می‌دونستید؟!

آقای جکسون لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشان داد و خونسردانه گفت:

- ما روز تولد تموم اعضای سرزمین خیالی رو می‌دونیم و براشون جشن می‌گیریم!
سایا سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد و لبخند پر شوری زد و چشمانش
درخشیدند.

- واقعا خیلی سورپرایز شدم، از همتون ممنونم!

چشمش به یوشین افتاد که با چشمکی ریزکانه باعث شد لبخندش عمیق‌تر شود،
امشب برایش یکی از به یاد ماندنی‌ترین روزهای عمرش بود، در سرزمین خیالی
همه چیز داشت، زندگی مجلل، توجه، محبت، دلخوشی، آرزوهایش، آدم‌های
خوب، آه! آدم‌های خوب، کسانی که بی‌اراده دلبستان می‌شدی.

اما ای کاش اینجا انقدر به او محبت نمی‌شد، که تمام این وابستگی‌هایش به
دنیایی خیالی، از این توجه‌ها و محبت‌ها نشات می‌گرفت، کسی چه می‌دانست،
آیا این دلبستگی‌ها پایان خوشی داشت؟!

آقای جکسون اشاره‌ای به یکی از راهروهای قصر کرد و گفت:

- هنوز قسمت اصلیشو ندیدی، بهتره همگی بریم تالار پذیرایی!

همگی به طرف تالار پذیرایی حرکت کردند و سایا نیز با کنجکاوی دنبالشان به راه افتاد، کوتوله‌ها نیز کیک تولد را به تالار پذیرایی بردند.

قبل از اینکه وارد آنجا شوند، آقای جکسون روبه سایا کرد.

- قبل از اینکه بیای اونجا، برو طبقه‌ی بالا و از اتاق خودت، لباسی رو که برات گذاشتیم رو بپوش، بعد اونم که می‌تونی بیای تالار پذیرایی!

سپس با لبخندی نگاهش کرد، سایا با تعجب تک نگاهی به یوشین انداخت که عقب‌تر ایستاده بود، یوشین چشمکی به او زد و با اشاره‌ی چشمش گفت که زودتر برود، سایا نیز با عجله به سمت پله‌ها حرکت کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد راه روی اتاق شد، همان راه رویی که در آن، هر کس اتاق مخصوص و رنگ خاص و سلیقه کیپاپی خودش را داشت.

وارد اتاق خودش شد، همان اتاق بنفش بی تی اس، اینجا آنقدر حس خوبی پیدا می‌کرد که قابل توصیف نبود، اما خیلی وقت بود که نتوانسته به اینجا سر بزند.

چراغ اتاق را که روشن کرد، در اولین نگاه، یک پیراهن پرنسسی لیمویی رنگ، با دامنه‌های پفی به چشمش خورد!

روی آویز خودنمایی می‌کرد و نگینه‌ای آن می‌درخشیدند، دهان سایا چهار طاق باز مانده بود، جلوتر رفت تا از نزدیک ببیند، تا کنون چنین لباس بی‌نظیری ندیده بود، حتی کفش‌های هم‌رنگ خودش جلوی آن گذاشته شده بود، با ذوق زدگی آن را از آویز در آورد و مشغول پوشیدنش شد.

دامنه‌های آن، تا نک پاهایش می‌رسید و حتی اندکی در روی زمین کشیده می‌شد، جلوی آینه‌ی قدی ایستاد، چشمانش به حالت دو عدد قلب در آمده

بودند، آستینه‌ای کوتاهی داشت و خلاصه دقیقاً شبیه پرنسس‌های دیزنی شده بود!

جلوی میز آرایش رفت، کمی در صورتش آرایش داشت، اما کمی هم آن را تکمیل‌تر کرد و بلافاصله با عجله از اتاق خارج شد.

با احتیاط از پله‌ها پایین می‌آمد تا یک موقع دامنه‌های لباس زیر پاهایش گیر نکرده و باعث کله پا شدنش نشود.

ختمدکاران دروازه‌ی تالار پذیرایی را به رویش باز کردند، باقی اعضای خانواده سرزمین خیالی هم آنجا نشسته بودند و داشتند از انواع خوردنی‌ها که روی میز چیده شده بود، می‌خوردند.

جا جای تالار پذیرایی تزئین شده بود با بادکنک‌هایی که روبان درازی داشتند و در هوا معلق بودند.

نگاه همه به سمت سایا کشیده شد، آن طرف‌تر که گیوری با دوستانش نشسته بود، از تعجب چشمانش گرد شدند، با صدای آرامی گفت:

- پس امروز تولد این بود که ما رو کشوندن اینجا... باید حدس می‌زدم!
با یک حرکت از جا برخاست، یکی از دوستانش مچ دستش را گرفت و مانع رفتنش شد.

- کجا داری میری!؟

گیوری با عصبانیت دستش را کشید.

- می‌خوام برم بیرون، انتظار داری بشینم برای این دختره‌ی خنگ که هر چی می‌کشم از دست اینه، جشن بگیرم؟!

دختر نگاهی به اطرافش انداخت و در گوش گیوری به آرامی گفت:

- این کارو نکن گیوری... جوری وانمود نکن که داری حسودی می‌کنی! گیوری دندانهایش را روی هم فشرد.

- حسودی؟ مگه این دختره چی داره که من بهش حسودی کنم؟!

- خب منم همینو دارم می‌گم، اگه از تالار پذیرایی بری بیرون، همه فکر می‌کنن چشم دیدن تولد گرفتن واسه این دختره رو نداری!

گیوری با عصبانیت دوباره سر جای خود نشست، دستانش را طوری بهم مشت کرده بود، که نزدیک بود انگشتانش له شوند.

آقای جکسون کنار سایا ایستاد و با اشاره‌ای به او، روبه بقیه با صدای بلندی گفت:

- بسیار خب... امروز تنها تولد سایا نیست، بلکه امروز جشن وفاداری سایا به سرزمین خیالی هم هست! سایا با روشن کردن سه تا از چراغ‌های معما باعث شده زمینه‌ایی از سرزمین خیالی به ما تعلق بگیره و در نتیجه وسعت سرزمین خیالی بیشتر بشه، ما هم می‌خواستیم این دو تا مناسبت رو باهم جشن بگیریم و مثل همیشه، این بهونه‌ای هست، برای دور هم جمع شدن!

بلافاصله صدای کف زدن و هورا کشیدن بلند شد، سایا با حالت خاصی، دستانش را به هم گره زده بود و با لبخندی در افکار خود غرق شده بود.

آقای جکسون نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- برای قدر دانی و از همه مهم‌تر کادوی تولد سایا، بخشی از زمین‌هایی که با روشن شدن چراغ معما باز شدن، به سایا تعلق می‌گیره، که سایا می‌تونه هر چی که دلش بخواد، تو اون زمین بسازه، فقط کافیه انتخاب کنه و در عرض یک هفته، ختمدکارامون آمادش کنن!

شعله‌ی حسادت گیوری باری دیگر فرو ریخت، پوزخندی زد و با تن صدای آرامی گفت:

- کادوی تولد من چیزی نبود جز یه باغ قدیمی و بدرد نخور بنام باغ سبز، اون وقت بخشی از زمین‌های خالی سرزمین خیالی رو تقدیم این خانم می‌کنن که هر چی دلش خواست توش بسازه!

دوستش که مجبور بود غر غر های گیوری را مدام تحمل کند، پاسخ داد:

- به نظر من که باغ سبز خیلی با ارزش تره.

گیوری بی‌اعتنا به حرف او، به صندلی خود تکیه داد و چشمانش را تنگ‌تر کرد و به سایا خیره شد که با همان لبخند پر شور، رفت و کنار آیو و یوشین نشست.

- داشتم زهر ترک می‌شدم، وقتی همینجور یهویی چراغ‌ها روشن شد، فکر کردم آنابل حمله کرد بهم!

یوشین و آیو شروع به خندیدن کردند، آیو بعد از چند ثانیه گفت:

- راستی... یادمه واسه منم یه بار همچین تولدی گرفتن، البته به من که یه همچین کادوی تولدی ندادن، منم که از روی تعارف گفتم نه بابا همین که به یادم بودین خودش کلیه و این حرفا!

یوشین ابرویی بالا انداخت و تک نگاهی به سایا کرد.

- خب سایا دیگه یه عضو ساده از سرزمین خیالی نیست، بلکه جزئی از ما هاست! سایا با نگاه متعجبی او را برانداز کرد، سپس با خنده‌ی شیطنت آمیزی گفت:

- دقت کردی جدیدا عین آقای جکسون حرف می‌زنی، یوشین؟!

آیو نیز شروع به خندیدن کرد و حرف سایا را تایید کرد.

- مراقب باش عین آقای جکسون قانون مدار نباشی، زود پیر میشی ها...!

یوشین دستش را جلوی دهانش فشرد و قایمکی خندید.

آن شب، شب بی‌نظیری برای سایا بود، ای کاش عقربه‌های ساعت تنها در زمان خوابش قفل می‌شدند و همیشه در این لحظات می‌ماند.

امسال با سال‌های گذشته، زمین تا آسمان فرق می‌کرد، امسال در سرزمینی دیگر برایش جشن تولد می‌گرفتند و امسال، شاید دیگر برایش هرگز تکرار شدنی نبود.

همیشه زمان فوت کردن شمع‌ها، به این فکر می‌کرد که اینبار کدام آرزو را بکند و حالا در این لحظه، که در دنیای آرزوها بود، باید کدام آرزو را می‌کرد؟!

زمان فوت کرد شمع‌ها رسید، چشمانش را بست و تنها از ته دلش آرزو کرد: "کاش برای همیشه تو سرزمین خیالی بمونم"

و سپس شمع هفده سالگی را فوت کرد، یعنی ممکن بود، سال بعد، همین روز، باز هم اینجا باشد؟! حالا آرزوی واقعیش را پیدا کرده بود، ماندنش در اینجا، برای همیشه!

با قدم‌های آهسته از قصر خارج شد، روی لبه‌ی پله‌های جلوی قصر ایستاد و هوای خنک را درون ریه‌هایش هدایت کرد، هوا کم کم داشت روبه روشنایی می‌رفت، جشن تمام شده بود و همه در آن اطراف پراکنده شده بودند.

با صدایی، سرش را چرخاند.

- امروز بهت خوش گذشت؟! -

یوشین با همان لبخند نگاهش کرد، سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!

یوشین سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- به منم خیلی خوش گذشت... چون تولد تو بود!

باد خنکی که وزید، باعث شد کمی تنش بلرزد و در خود جمع شود، هنوز آن لباس پرنسسی تنش بود، راستش، اصلا دلش نمی‌آمد آن را در بیاورد.

با نیم نگاهی به یوشین، گفت:

- جدی؟

لبخند یوشین عمیق‌تر شد، از پله‌ها پایین رفت و دوباره روبه سایا کرد.

- دنبالم بیا!

سایا همچنان که در جای خود ایستاده بود، پاسخ داد:

- کجا؟! -

یوشین کمی مکث کرد، سپس با حالت خاصی گفت:

- فرض کن می‌خواهم منم کادوی تولدتو بهت بدم!

سایا ابرویی بالا انداخت.

- تو که کادوی تولدتو دادی، این جشن و اون زمین، کادوی همتون بود که بیشتر

از این، واقعا دیگه نمی‌تونم قبول کنم!

یوشین حالت متفکری به خود گرفت.

- اون کادوی آقای جکسون و بقیه بود، این کادوی منه!

سایا نگاه متعجبی به خود گرفت و از پله‌ها پایین آمد.

- چه دلیل قانع کننده‌ای! یوشین من واقعا راضی نیستم ک... .

یوشین دست او را گرفت و دنبال خود کشاند.

- دلیل قانع کننده خود منم، دِ بیا دیگه!

سایا نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دنبالش، از قصر خارج شد.

- حالا کجا داری میری؟

- می‌فهمی.

وارد راه جنگلی شدند، خیلی دلش می‌خواست، برای یک بار هم که شده به سمت چپ، یعنی راه بیابانی برود، که درست در روبه روی راه جنگلی قرار داشت، اما نمی‌دانست چرا آنجا کمی خطرناک به نظر می‌رسید، یعنی در واقع کمی کسل کننده بود.

طولی نکشید تا اینکه به دیواره‌ای چوبی رسیدند، یوشین ایستاد و روبه سایا کرد، سایا تک نگاهی به دیواره‌ی کوتاه چوبی انداخت که شبیه یک خانه‌ی چوبی، منتهی سقفی نداشت و تنها یک چهار چوب مربع شکل بود.

- چیزی شده؟ چرا وایسادی؟!

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و با تردید گفت:

- خب... راستش نمی‌دونم خوشت بیاد یا نه.

سایا لبخند زد و به پیراهن آبی رنگ یوشین، چشم دوخت.

- هر چیزی که تو به من کادو بدی، من خوشم میاد!

یوشین با خوشحالی گفت:

- جدی؟

- اوهوم.

با قدم‌های آهسته به سمت در چوبی رفت، سایا نیز با کنجکاوای پشت سرش ایستاد، خیلی دلش می‌خواست بداند، در آنجا چه چیزی می‌تواند باشد!

یوشین در را هل داد و با صدای جر جری باز شد، سایا با دقت بیشتری درونش را نگاه کرد، اما چیزی جز تاریکی، در آنجا ندید.

تک نگاهی به یوشین انداخت و با اشاره‌ی او، جلوتر رفت، سرش را داخل چهار چوب در برد، هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد، تا اینکه چشمانی براق، عین دو عدد تیل‌های طوسی رنگ، نزدیکش شدند، با تعجب عقب‌تر رفت، هر چقدر نزدیکتر می‌شد، ظاهرش آشکارتر به نظر می‌رسید، بعد از آن چشم‌ها، یک شاخ کوتاه دیده شد و سپس اندامی شبیه یک توله اسب!

سایا با نگاه حیرت زده‌ای یال‌های کرمی رنگ و لخت آن را برانداز کرد که سر و گردن و پیشانی‌اش را پوشانده بودند و آنقدر بلند بودند که می‌شد آن‌ها را بافت! درست از مرکز پیشانی‌اش، شاخی کوتاه و فر خورده بیرون زده بود.

- وای... این یه تک شاخه؟! -

یوشین همچنان که به دیواره چوبی تکیه داده بود، لبخندی زد.

پاهایش کمی کوتاه بود و با موهای کرمی رنگ پوشانده شده بود، طوری که انگار شلوار دمپا گشاد به تن کرده بود!

بدنه‌ی سفید رنگی داشت، درست است یک اسب بالغ نبود، اما آنقدرها هم توله به نظر نمی‌رسید.

سایا همچنان که نگاهش روی آن تک شاخ زیبا قفل شده بود، گفت:

- اینو از کجا آوردی یوشین؟! -

یوشین اشاره‌ای به یک نقطه‌ی نا معلوم کرد و خونسردانه گفت:

- اینا خیلی کمیاب هستن و فقط تو اطراف آبشار الماس پیدا می‌شن!

سایا نگاهش را از تک شاخ گرفت و به سمت یوشین کشاند.

- من تا حالا فکر می‌کردم تک شاخ وجود نداره و فقط تو داستان‌ها و تخیلاته،
خب... البته اینجا هم جزئی از خیالاته!

یوشین دستش را نزدیک تک شاخ برد و تک شاخ با تولید صدایی عجیب، پوزه‌ی
نرم و لطیف خود را در دستان او جا داد.

- راستش... تک شاخی که تو بعضی از داستان‌ها و فیلم‌ها ازش حرف می‌زنی،
فقط تو سرزمین خیالی پیدا میشه!

ابروهای سایا بالا پریدند، کمی خم شد تا تک شاخ را از نزدیک ببیند، آنقدر چهره‌ی
دوست داشتی داشت که آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها نگاهش کند.

دستش را جلو برد، اما تک شاخ با حالتی تهاجمی، صدایی از خود تولید کرد و
حرکتی عجیب از خود در آورد که باعث شد سایا باترس عقب‌تر بپرد، یوشین زیر
خنده زد، میان خنده‌هایش گفت:

- فعلاً تو رو نمی‌شناسه، بهت که عادت کنه دیگه به منم بی‌محلی می‌کنه!

سایا خنده‌ی ریزی کرد، سپس نفس عمیقی کشید.

- از دست تو یوشین!

یوشین نگاهی به تک شاخ انداخت که قد آن، تا کمی بالاتر از کمرش می‌رسید.

- ازش خوشتر اومد؟!!

سایا به چشمان طوسی رنگ تک شاخ خیره شد.

- خوشم اومد؟ این سلیقه‌ی تو منو می‌کشه آخرش، یوشین این بهترین کادویی بود که تو عمرم گرفتم، هر چیز دیگ‌های هم جای این تک شاخ بود، حتماً بهترین بود!

چشمان یوشین درخشیدند، انگار می‌خواست چیزی بگوید که در گفتن آن تردید داشت، اما بالاخره لب به سخن گشود:

- می‌دونی سایا... سرزمین خیالی خیلی وقته که آدم‌هایی مثل تو رو کم داشت، آدم‌هایی که وجودشون پر رنگه!

سایا با تعجب به یوشین خیره شد، زیاد متوجه حرفش نشد، کمی مکث کرد و لبخندی کجکی کنج لبش نشانده.

- خب... حالا این کوچولو دختره یا پسر؟!

یوشین نگاهی به تک شاخ انداخت و با شیطنت گفت:

- همجنس خودمه!

سایا خنده‌ی ریزی کرد.

- پس پسره... حالا اسمش من باید انتخاب کنم؟!

یوشین ابرویی بالا انداخت و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خب معلومه!

سایا با نگاه متکفرانه‌ایبه تک شاخ خیره شد، تک شاخ هم با حالت خاصی به او نگاه می‌کرد، بعد از چند ثانیه فکر کردن، گفت:

- اوم... اسمشو می‌ذارم آپولو، به معنی هدیه خیالی!

یوشین لبخند متعجبی زد.

- اسم قشنگیه، ولی فکر نکنم معنیش این باشه!

سایا سرش را کمی خم کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

- خب راستش کسی که یه اسم رو می‌سازه، باید معنیشم خودش بسازه دیگه!

سپس با نگاهی به اسب تک شاخ، حرفش را تکمیل کرد.

- مگه نه آپولو؟

یوشین شروع به خندیدن کرد.

- یعنی من عاشق این ایده‌هاتم!

سایا با لبخندی حرفش را تایید کرد. دیگر هوا کاملاً روشن شده بود و خورشید داشت از لابه‌لای ابرها بیرون میزد، چه شبی بود امشب، ای کاش می‌توانست زمان را در این روز نگه دارد، بیشتر از همه چیز، کادوی یوشین برایش جذابیت داشت، آن تک شاخ دوست داشتنی، آپولو، به قول خودش، این هدیه خیالی برایش بسیار ارزشمند بود.

- پس تکلیف اون زمینم که مشخص شد، یه محل زندگی، با تمام تجزی‌هات لازم برای آپولو!

یوشین دستی روی صورتش کشید و ابروهای کمانی‌اش را درهم جمع کرد.

- مطمئنی که می‌خوای تموم اون زمین رو اختصاص بدی به محل زندگی آپولو؟!

- معلومه... باید از همچنین هدیه با ارزشی و کمیابی حفاظت کرد.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که اصلاً نفهمید یکدفعه چه اتفاقی افتاد که صحنه‌های مقابل رویش کم‌کمناپدید شد و چشمانش باز شد و از خواب پرید.

آهی کشید و با حسرتی که در چشمانش غوطه‌ور شده بود، از روی تخت خوابش بلند شد، همان لحظه چشمش به لباس پرنسسی‌اش خورد، که در سرزمین خیالی به تن کرده بود، اما هنوز هم تنش بود!

با تعجب جلوی آینه قدی ایستاد، این را می‌دانست که با هر لباسی که بخوابی در سرزمین خیالی ظاهر می‌شوی، اما دیگر از این با خبر نبود که هر لباسی در سرزمین خیالی بپوشی، با همان لباس هم بیدار می‌شوی.

اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد، تمام این‌ها نشانی از این می‌داد که سرزمین خیالی تنها یک خواب ساده نیست و با واقعیت ارتباط دارد، که حتی پر نورترین ستاره‌ی آسمان هم این را تایید می‌کرد.

به سرعت لباسش را عوض کرد و به آرامی از اتاقش بیرون آمد، گویی تلوزیون روشن بود و دوباره اخبار داشت درباره آلودگی هوا حرف میزد.

- به اطلاع می‌رساند که سئول، امروز آلوده‌ترین هوای بی‌سابقه را تجربه کرده است! هواشناسان پیش بینی کرده‌اند، طی چند روز آینده، افزایش آلودگی هوا همچنان ادامه یافته و از مردم خواهشمندیم که تا حد توان از خانه‌های خود خارج نشوند، این آلودگی خطرناک... .

سایا با کلافگی چنگی روی صورت خود کشید و باری دیگر خود را در دلش سرزنش کرد.

وارد حال پذیرایی شد، مامان گرینا روی مبل راحتی خوابش برده بود، نفس عمیقی کشید، در همان حین، در خانه باز شد و کوانگ وارد خانه شد، دیگر کم کم به وجود کوانگ عادت کرده بود و پذیرفته بود که از این پس به جای هیون، کوانگ را باید به پدری بپذیرد، البته انصافاً هم کوانگ آدم با شخصیت و مهربانی بود.

همچنان که در جای خود ایستاده بود، به او سلام کرد، کوانگ هم چرخید و پاسخش را داد:

- سلام... از کار و بارم که افتادیم، نمی‌شه که همینجوری تو خونه بشینیم تا بلکه آلودگی هوا... .

سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و چشمش به مامان گرینا افتاد که روی مبل، خوابش برده بود، معلوم بود از اینکه مطبش تعطیل شده است، بسیار کلافه شده، شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاق بالای پله‌ها، قدم برداشت.

کریه‌های او اغلب اوقات تعطیلات کمی داشتند و خیلی کم پیش می‌آمد که به خاطر اینجور چیزها همه جا به یک باره تعطیل شود، پس حتماً اوضاع باید وخیم می‌بود!

سایا با خودش فکر کرد که امروز تولد او بوده و هیچکس این را در دنیای واقعی به یاد ندارد، البته که بعد از آن جشن مفصل در سرزمین خیالی، چندان هم برایش اهمیت نداشت که کسی تولد او را به یاد داشته باشد، از طرفی هم که این روزها، همه درگیر این آلودگی شدید، بودند.

پوفی کشید و تا خواست به طرف اتاق خودش حرکت کند، آیفون خانه به صدا در آمد، چه کسی می‌توانست باشد، جز یورا؟

مامان گرینا با صدای آیفون، از خواب پرید و گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد.
- کیه؟ چی شده؟ اون درو باز کن سایا.

سایا با بی‌رغبتی به طرف در خروجی خانه رفت، به محض وارد شدنش به حیاط خانه، گلویش دچار سوزش شد، رنگ آسمان به قرمزی میزد، انگار همه جا تیره و تار شده بود، نه ابری دیده می‌شد و نه خورشیدی!

معلوم نبود چه بلایی بر سر هوای این شهر آورده است، در حالی که سرفه می‌کرد، در را باز کرد.

در اولین نگاه، یورا با ماسک سفید و فیلتر داری را در دهانش، مقابل رویش مشاهده کرد، یورا بلافاصله ماسکی دیگر از جیبش بیرون آورد و مقابل سایا گرفت.

- چرا این ریختی اومدی بیرون؟ بگیر اینو بزن، الان مریض میشی.
سایا ماسک را گرفت.

- ممنون... وضع هوا هم که روز به روز بدتر میشه، اصلاً نمی‌شه نفس کشید!
یورا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اینجوری که داره پیش میره، فکر کنم تا هفته آینده مدرسه‌ها تعطیل باشه.
آهی کشید و با نگاهی مظلوم به سایا خیره شد.

- سایا؟ امروز تولد تو بود، درسته؟ قرار بود واسه هدیه تولدت، دوچرخه بخرم، تا از این به بعد دوتایی با دوچرخه بریم بیرون، ولی... راستش نتونستم بخرم، چون که... .

سایا با تعجب نگاهش کرد، بلافاصله حرفش را قطع کرد و با قاطعیت گفت:

- این چه حرفیه داری میزنی آخه تو؟! من کی ازت دوچرخه خواستم؟ راستش مامان و بابای خودم اصلاً تولد منو یادشونم نیست، همین که تو به یادم بودی، خودش خیلیه!

یورا با خوشحالی دستان سایا را گرفت.

- واقعاً؟ اینو از ته دلت گفتی؟!

سایا سرش را به آرامی تکان داد و تا خواست حرفی به زبان بیاورد، یورا اول از خودش، وارد خانه‌ی آنها شد.

- چطور ممکنه مامان و بابات تولدتو فراموش کرده باشن؟ یعنی حتی کیک تولدم برات نخریدن؟ پس حالا که اونا یادشون رفته، خب ما یادشون می‌ندازیم، بیا که می‌خوام یه کیک خوشمزه برات درست کنم!

سایا همچنان جلوی در خشکش زده بود، با عجله گفت:

- ن... نه، نیازی نیست، راستش من واسه خودم تولد گرفتم و دیگه نمی‌خواد ک... .

یورا به شوخی پاسخش را داد:

- یعنی چی؟ نکنه تو خواب واسه خودت تولد گرفتی؟!

سپس در حالی که با صدای بلندی می‌خندید، داخل خانه شد و سایا همچنان
جلوی در خشکش زد!

همچنان داشت در راه روهای قصر، پرسه می‌زد، یادش افتاد باید به آن زمینی
که قرار بود محل زندگی آپولو باشد، سر بزند و ببیند تا کجا پیش رفته است.
هوا روشن بود و پرتوهای ملایم خورشید، از پنجره‌های نور گیر و بزرگ قصر،
تابش می‌کردند.

نمی‌دانست چرا این روزها انقدر سراغ یوشین را می‌گیرد، دلش می‌خواست به
هر بهانه‌ای او را ببیند و کنارش باشد، اصلا از کارهای خود سر در نمی‌آورد.
قدم زنان داشت از جلوی اتاق کار آقای جکسون عبور می‌کرد، ناگهان صدایی
باعث شد برای چند لحظه در جای خود بایستد.

- ولی آقای جکسون... شما نمی‌تونید انقدر زود قضاوت کنید!

- گاهی باید زود قضاوت کرد، تا اوضاع از این بدتر نشده... .

صدا، شبیه صدای یوشین و آقای جکسون بود که معلوم نبود راجب چه چیزی
بحث می‌کنند، کنجکاوانه نزدیک در شد و گوشش را به در چسباند، تا صدایشان
را بهتر بشنود.

- قضیه‌ی هیوری که یادته؟ اون موقع بهت چی گفتم؟ و تو در جوابم چی گفتی؟
گفتی چیزی بین ما نیست و فقط می‌خواهی حالشو خوب کنی، بهش اعتماد به
نفس بدی و نمی‌دونم از این چرت و پرتا... . آخه پسر، مگه تو کی هستی که

خودتو مسئول حال همه می‌دونی؟ آخرشم چی شد؟ هیچی... ختم شد به خودکشی اون دختر بدبخت و بی‌گناه!

ابروهای سایا درهم گره خوردند، یعنی منظور آقای جکسون از این حرف‌ها چه بود؟ با دقت بیشتری گوش داد.

- می‌دونستم نباید برگشتن تو رو به سرزمین خیالی قبول کنم، چند بار بهت گفتم سایا برای تو یه زنگ خطر، انقدر نباید بهش نزدیک بشی، یوشین تو داری اشتباه گذشتو تکرار می‌کنی!

سایا آب دهانش را قورت داد، چشمانش حالت نگرانی به خود گرفتند، یوشین تنها سکوت کرده بود، بعد از چند ثانیه، صدای پر از بغضش به گوش رسید:

- اما شما خیلی از چیزها رو نمی‌دونین، ا... .

- هیچی نگو یوشین! من این قانون رو بعد مرگ اون دختر بی‌گناه گذاشتم که یه همچنین اشتباهاتی دیگه تکرار نشه، چند بارم به سایا گوشزد کردم که این قانون رو جدی بگیره، توی سرزمین خیالی به کسی وابسته نشه، چون بیشترین ضربه رو خودش می‌خوره و تو، اما انگار شما دو تا منو یه برگ چغندر فرض کردین که داره واسه خودش چرت و پرت می‌گه و دارین کار خودتونو می‌کنین!؟

- این حرف‌ها رو گیوری بهتون زده، درسته؟! چرا انقدر حرفای گیوری رو باور می‌کنید؟ اون... .

اینبار آقای جکسون صدایش را بالاتر برد:

- گیوری کدومه؟ من خودم عقل ندارم یعنی؟ چشم ندارم؟ نمی‌بینم؟ بین یوشین... خوب گوش‌هاتو باز کن ببین چی دارم بهت می‌گم، هنوز دیر نشده،

می‌تونیم خیلی زود همه چی رو تغییر بدیم، از همین لحظه، فرض کن هیچ سایایی از اول نبوده و نخواهد بود! بهش بی‌توجهی کن، چه میدونم، یه کاری کن ازت بدش بیاد، کم کم باهش سرد شو، انقدر سرد رفتار کن تا اونم باهات سرد شه، این به نفع هممونه!

- ولی آقای جکسون... .

- بیشتر از این رو حرف من حرف نزن، همینی که گفتم، دیگه هم نمی‌خوام چیزی بشنوم!

پاهای سایا ناخودآگاه سُست شدند، قلبش با شنیدن این حرف‌ها عین یک گنجشک در سینه می‌تپید، اصلاً انگار سایای چند دقیقه پیش نبود، دیگه نمی‌خواست بیشتر از بشنود، از پشت در کنار رفت و از آنجا دور شد، کمی جا خورده بود، آقای جکسون راست می‌گفت، او باید قانون سرزمین خیالی را جدی می‌گرفت.

وقتی دلبسته می‌شوی، بی‌آنکه خودت بدانی در دام می‌افتی و رهایی از این دام، کار آسانی نیست.

قدم‌هایش را روی زمین می‌کشید، با بی‌رغبتی از قصر خارج شد، تا کنون در سرزمین خیالی همچون حالی نداشت، اما امروز، این اتفاق، ضد حال بدی برایش بود.

به طرف همان زمینی که کارگران در آن مشغول ساخت و ساز محل زندگی آپولو بودند، حرکت کرد، اصلاً نداست از قصر تا اینجا را چگونه آمد، ذهنش آنقدر درگیر و بهم ریخته بود که اصلاً خودش هم باورش نمی‌شد.

به کارگرانی که هر کدام مشغول ساخت چیزی بودند، خیره شد، قرار بود دور تا دور آنجا را با حصارهای تخته‌ای بپوشانند، که اکنون، تقریباً به نصف آن می‌رسید و درونش قرار بود، پر باشد از درختان و علف‌ها، البته چون رشد درختان مدت زمان زیادی می‌برد، باید از درختان مصنوعی که ظاهرشان کاملاً شبیه درختان طبیعی بود، استفاده می‌کردند.

صدایی باعث شد تا به خود بیاید، سرش را به طرف یکی از کارگران چرخاند که مقابل رویش ایستاده بود.

- بانو سایا؟ به نظرتون خونه‌ی آپولو برای خواب، کجا قرار بگیره بهتره؟!
سایا بی‌اعتنا سرش را آرام تکان داد و در حالی که داشت از آنجا دور می‌شد، گفت:

- هر جایی که به نظر خودتون بهتره!

کارگر چشمی زیر لب گفت و از آنجا دور شد.

تا دیروز تصمیم داشت برای تک‌تک آنجا نظارت داشته باشد، چون فکر می‌کرد آپولو با ارزش‌ترین هدیه‌ای است که در عمرش گرفته، چون از طرف یوشین است، اما حالا دیگر برایش اهمیتی نداشت.

آپولو درون همان کلبه‌ی چوبی و بدون سقف بود، در آنجا را باز کرد، آپولو یواشکی سرش را از آنجا بیرون آورد و صدایی عجیب از خود تولید کرد، سایا آه عمیقی کشید و روی سنگی که جلوی در چوبی بود، نشست، اشک‌هایش تنها به بهانه‌ای کوچک بند بودند، تا پایین بریزند، با صدای گرفته‌ای گفت:

- می‌بینی آپولو؟ زندگی همینطوره، ما نباید به چیزهایی دل ببندیم که متعلق به ما نیستن!

مشغول نوازش یال‌های بلند آپولو شد و لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشانده.

- فکر می‌کردیم تو سرزمین خیالی هر چی که بخوام، می‌تونم به دست بیارم، اما غافل از اینکه... سرزمین خیالی جای به دست آوردن نیست، فقط یه خوشی زود گذره...

لب‌هایش را روی هم فشرد و چشمانش را تنگ‌تر کرد.

- به نظرت فراموشی سخته آپولو؟ یعنی... یعنی در واقع دیگه من راهی جز این ندارم، نباید اونقدرها هم سخت باشه، حتما می‌تونم فراموشش کنم، ولی... اینکه دائما ببینمش و نتونم برم سمتش... .

اشک چکیده بر روی گونه‌اش را به سرعت پاک کرد و با قاطعیت گفت:

- من هنوز سرزمین خیالی رو دارم، فکر نکنم انقدر دلبسته باشم که دیگه نتونم فراموشش کنم، ب... باید دورشو خط بکشم!

صورتش از شنیدن حرف‌های خودش مچاله شد، دیگه نمی‌توانست خود را قول بزند، او در این مدت به یوشین وابسته شده بود، همان کاری که نباید می‌کرد و حالا هم باید با قول زدن خودش، وانمود می‌کرد که دور بودن از او، برایش آنقدر ها هم کار سختی نیست!

در حالی که دستانش را مشت کرده بود، از جا برخاست، فعلا که عقیده داشت، می‌تواند به راحتی خاطرات او را از ذهن خود پاک کند، اما مهم این بود که بتواند روی تصمیمش پایدار بماند، یا نه!

امروز چقدر در سرزمین خیالی تنها بود، امروز بر خلاف روزهای گذشته، زمان خیلی کند سپری می‌شد.

ساعت‌ها در کنار رودخانه و راه‌های جنگلی سرزمین خیالی پرسه زد، دلش نمی‌خواست به قصر برود، چون دیگر نمی‌خواست چشمش در چشمان یوشین بیفتند، می‌دانست که در این حالت، باز سراغش خواهد رفت.

نمی‌دانست چرا زمانی که نمی‌تواند از سرزمین خیالی دل بکند، زود از خواب می‌پرد، اما حالا هوا کم‌کم داشت روبه تاریکی می‌رفت و هنوز از خواب بیدار نشده بود، شاید هم اینجا زمان، فقط با آدم‌هایش زود سپری می‌شد.

بالاخره تصمیم گرفت به قصر برگردد، حالت چهره‌اش به هم ریخته بود، به محض اینکه وارد قصر شد، لوهان جلویش سبز شد.

- پس تا حالا کجا بودی سایا؟ گمونم آقای جکسون باهات کار داشته باشه، یه سر برو اتاق کارش!

می‌دانست آقای جکسون چه کاری می‌تواند با او داشته باشد، حتما می‌خواست او را هم همانند یوشین، نصیحت و سرزنش کند.

سری به لوهان تکان داد و به ناچار، راهش را به طرف اتاق آقای جکسون کج کرد.

جلوی در که رسید، به آرامی در زد و بعد از شنیدن صدای آقای جکسون، وارد اتاق شد.

آقای جکسون پشت میز کارش نشسته بود و مثل همیشه، یک کلاه مشکی و گرد به سر داشت، زیر چشمی سایا را برانداز کرد و به مبل‌های چرم اشاره کرد.

- بشین.

سایا با بی‌رغبتی روی مبل نشست، اصلاً حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش را نداشت، اما این را هم نمی‌توانست بگوید که امروز پشت در فال گوش ایستاده و همه چیز را می‌داند!

آقای جکسون با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی سایا، اخمانش درهم کشیده شد.

- تو حالت خوبه؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم... من خوبم.

آقای جکسون ابرویی بالا انداخت و به خودکاری که در دست داشت، خیره شد.

- ببین سایا... این موضوعی که می‌خوام راجع بهش باهات حرف بزنم، قبلاً هم چندبار تکرارش کردم، اما تو انگار زیاد حرفای منو جدی نمی‌گیری.

سایا به کاشی‌های گرمی چشم دوخت، که روی هر تکه‌ی لوزی شکل آن، علامت ستاره حک شده بود، آقای جکسون ادامه داد:

- اینبار به چیزی ازت می‌خوام سایا، که مجبوری بهش عمل کنی، یوشین برای تو به زنگ خطر، تو خودت از گذشته‌اش خبر داری، وقتی با اون بالن رفتی و اونو از اون جزیره‌ای که تبعید شده بود آوردی اینجا، بهت گفتم که نباید انقدر بهش نزدیک بشی و به امید اینکه یوشین دیگه اشتباه گذشتشو تکرار نمی‌کنه، بخشیدمش، اما متاسفانه... .

سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به نگاه خیره و بی‌حالت سایا، نگاه کرد.

- من همیشه صلاح شماها رو می‌خوام، هم تو که عضو خانواده سرزمین خیالی هستی، از دنیای واقعی و هم یوشین که از اعضای واقعی سرزمین خیالیه، خدا می‌دونه چقدر عذاب وجدان گرفتم، وقتی خبر خودکشی اون دختر بدبخت، هیوری، به گوشم رسید و از همون لحظه به خودم قول دادم که دیگه اجازه ندم به همچنین اتفاقی تکرار بشه!

دستی روی ریش یک در میان سفید رنگش کشید و به صندلی خود لم داد.

- حالا هم ازت می‌خوام تا می‌تونی از یوشین دور بشی، یعنی دیگه باهاش ارتباط نداشته باشی، یا در حد سلام و احوال پرسی، میدونم شما دوستای خوبی برای هم بودین، اما این دوستی دیگه داره از یه دوستی ساده می‌گذره و من مجبورم جلوشو بگیرم.

سایا چشمانش را روی هم فشرد، با کمی مکث، سرش را به طرف آقای جکسون چرخاند.

- مگه تا حالا غیر از این بوده آقای جکسون؟!

آقای جکسون نفس عمیقی کشید.

- خب حتما بوده که دارم میگم، ببین سایا... تو نباید خودتو ببازی، قانون سرزمین خیالی رو که فراموش نکردی؟ تو نباید قلبتو به کسی بدی که هرگز نمی‌تونی توی واقعیت بهش برسی!

سایا باری دیگر بغض کرده بود، آقای جکسون تاکید کرد:

- می‌فهمی دارم چی میگم؟!

سایا بدون اینکه به او نگاه کند، سرش را تکان داد، آقای جکسون با اشاره‌ای گفت:

- پس یادت نره چی گفتم، می‌تونی بری!

سایا بلافاصله از جا برخاست و بدون هیچ حرفی، از اتاق بیرون رفت. اما او کار اشتباهی نکرده بود، او فقط می‌خواست کنار کسی باشد که خوشحالش می‌کرد.

همچنان داشت با کلافگی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، دستانش را پشت کمرش قرار داده بود و دائماً این ور و آن ور می‌رفت.

هنوز دو روز بیشتر از قولی که به خود داده بود، نمی‌گذشت، که طاقتش داشت تمام می‌شد، تازه می‌فهمید آنقدرها هم که گمان می‌کرد، فراموشی آسان نیست، در این دو روز، حتی سرد تر از خود یوشین هم با او رفتار می‌کرد، طوری که او اصلاً باورش نمی‌شد، سایا با او اینگونه رفتار کند.

فقط صدای تیک تاک ساعت بود که در اتاق می‌پیچید، ساعت حدود دو و نیم شب بود.

بالاخره از راه رفتن در اتاق، خسته شد و جلوی پنجره‌ی اتاقش ایستاد، طبق عادت هر شبش، پنجره را باز کرد و به پر نورترین ستاره‌ی آسمان که چشمک می‌زد، خیره شد، هوا به قدری آلوده بود که ستاره انگار از پشت پرده دیده می‌شد، درست است اثری از ستاره‌های دیگر نبود، اما ستاره سرزمین خیالی هیچوقت از آسمان ناپدید نمی‌شد.

با خودش پوزخندی زد، آقای جکسون راست می‌گفت، بین دنیای او و یوشین، کیلومترها فاصله بود، فاصله‌هایی که گذر از آنها هرگز ممکن نیست! پنجره‌ها را بست و روی تختش دراز کشید، زیر لب زمزمه کنان گفت:

- یعنی اونم الان به اندازه‌ی من، دلش تنگ شده؟! -

چشمانش را روی هم گذاشت، بالاخره با همین فکر و خیالات خوابش برد. وقتی چشمانش را باز کرد، خود را وسط یکی از سالن‌های قصر سرزمین خیالی دید، با بی‌رغبتی از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به اطرافش انداخت، کسی در قصر نبود، حتما همه در تالار پذیرایی بودند، شاید بهتر باشد کمی خود را قاطی جمع کند تا حالش بهتر شود.

راهش را به طرف تالار پذیرایی کج کرد، داخل شد و با همان بی‌حوصلگی، از بین صندلی‌ها و تمام کسانی که آنجا نشسته بودند و مثل همیشه، صدای خنده‌هایشان در کل فضا می‌پیچید، گذشت، طبق معمول روی میزها خوردنی‌های رنگی چیده شده بود و موسیقی ملایمی در حال پخش بود.

به سمت یکی از میزها که خالی‌تر از همه بود، حرکت کرد، اما تا خواست روی صندلی بنشیند، چشمش به دو صندلی آن‌ور تر خورد، انگار یوشین هم زیاد تمایلی نداشت کنار بقیه بنشیند، دور و برش خالی بود و ظاهراً با خود خلوت کرده بود، در دستش لیوان شیشه‌ای پایه‌دار سوجو بود و انگار زیاد در حال خودش نبود!

کمی مکث کرد، خواست برگردد و در جایی دیگر بنشیند، اما با فکر اینکه حداقل اینگونه می‌تواند برای چند ثانیه نگاهش کند، همانجا نشست.

یوشین که متوجه او شده بود اما چون زیاد هوشیار نبود، توجهی نکرد، موهایش کمی پریشان بود و چند تل از آن، روی چشمانش ریخته بود، سایا هم بی‌اعتنا مشغول بازی کردن با قاشق و چنگال‌های روی میز شد.

هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد، بعد از چند ثانیه، یوشین با بهانه‌ی صدا زدن لوهان، از جا برخاست.

- عه... راستی لوهان یه لحظه بیا...

بلافاصله از آنجا دور شد و سایا دوباره با افکاری پریشان تنها ماند، سرش را با کلافگی روی میز گذاشت.

هیچوقت زمانی که با یوشین بود، احساس نمی‌کرد که اگر روزی از او دور باشد، دلتنگش خواهد شد، اما وابستگی چیزی بود که وقتی از او دور هستی، احساسش می‌کنی!

صدای آیو را شنید که روی صندلی کنارش نشست و دستش را روی شانهاش گذاشت.

- به به... چه عجب از این ورا، چرا تنها نشستی؟!

سرش را بلند کرد و با نگاهی گذرا به آیو، گفت:

- همینطوری.

آیو با دقت بیشتری او را برانداز کرد.

- به نظر میاد بی‌حوصله‌ای، چیزی شده سایا؟!

سایا همچنان کوتاه، پاسخش را داد:

- نه... چیزی نیست!

آیو یک تای ابرویش را بالا داد.

- چرا هست، بیا که وقت خوراکیه، نوشیدنی یا اسنک؟

بشقابی را که یک استیک تزیین شده درون آن قرار داشت، مقابلش گرفت و باعث شد، بوی آن مشامش را پر کند، اما سایا آن را با دستش کنار زد.

- میل ندارم.

آیو اخم غلیظی کرد.

- تو به چیزیت شده و به من نمیگی، به خاطر آرزوته که ناراحتی؟ از آلودگی هوا تو دنیای واقعی؟!

سایا الکی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم.

آیو، چانه‌ی سایا را گرفت و به سمت صورت خود چرخاند.

- نخیر، این نیست، خودت بگو!

سایا به موهای مشکی و بلند آیو و صورت استخوانی‌اش خیره شد، گفتنش چه فایده‌ای داشت؟ جز اینکه او هم همانند بقیه، شروع به نصیحت کردنش می‌کرد؟!

سایا همچنان سکوت کرد، آیو که تا حدودی حدس زده بود، موضوع از چه قرار است، نگاهی به اطرافش انداخت و به آرامی گفت:

- چند روزه با یوشین ندیدمت، قبلنا همش با اون می‌گشتی!
سایا سرش را پایین انداخت و دوباره هیچ پاسخی نداد، آیو با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- پس باهم حرفتون شده و به خاطر اونه که ناراحتی، ها؟
سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، اینطوری نیست، فقط تصمیم گرفتم دیگه سراغش نرم، به خاطر قانون سرزمین خیالی... اینکه نباید به کسی وابسته بشی، می‌ترسم قانون رو زیر پا بزارم!

آیو ابرویی بالا انداخت و در فکر رفت، با تردید گفت:

- خودت تصمیم گرفتی یا... آقای جکسون مجبورت کرده که این تصمیمو بگیری؟!

سایا پوزخندی زد، آیو اینبار با اطمینان ادامه داد:

- من می‌دونستم اول و آخرش این کارو می‌کنه، آقای جکسون صلاح هممونو می‌خواد سایا، شاید این بهترین راه باشه، خودتم بهتر از من می‌دونی که اگه بیشتر از این به یوشین دل ببندی، آخر و عاقبتش می‌شد عین همون...

سایا با کلافگی از جا برخاست و مانع ادامه حرف‌هایش شد.

- خواهش می‌کنم آیو، تو یکی دیگه شروع نکن به نصیحت کردن من!

بدون هیچ معطلی دیگری روی برگرداند تا از آنجا دور شود، آیو بلافاصله برخاست و از پشت او را صدا زد:

- کجا داری میری؟ من نمی‌خواستم ناراحتت کنم... سایا؟ یه لحظه صبر کن
خب...

اما سایا بدون هیچ توجهی، از آنجا دور شد و آیو نفسش را با کلافگی بیرون
فرستاد و دیگر دنبالش نرفت.

سایا با قدم‌های تندی از تالار پذیرایی خارج شد، نمی‌دانست روزی خواهد رسید
که حتی در سرزمین خیالی هم سرزنشش می‌کنند.

با خودش فکر کرد که هر چه بر سرش بیاید، حقش است، به سرزنش‌های
اطرافیان‌ش عادت داشت، باید هم عادت می‌کرد، چون او هیچ کاری را درست
انجام نمی‌داد.

از طرفی هم کم طاقت بود و زود خودش را می‌باخت، فقط کافی بود اتفاقی بر
خلاف میلش باشد، تا به او ثابت شود که بدشانس‌ترین انسان روی زمین است!
همیشه به خودش تاکید می‌کرد که قوی باشد و خودش را نبازد، اما حقیقت
این بود، او طاقت سختی‌ها را نداشت.

از قصر خارج شد و وارد هوای آزاد گشت، کمی باد به سرش خورد و باعث شد
حال و هوایش اندکی تغییر کند، اینجا کاملاً ساکت بود، سرش کمی گیج می‌رفت،
به ستون جلوی در خروجی قصر، تکیه داد و به چراغ‌های رنگی حیاط، چشم
دوخت، هنوز متوجه یوشین نبود، که یواشکی از تالار پذیرایی بیرون آمده بود و
کمی آن طرف تر، جلوی پله‌های حیاط قصر، تنهایی نشسته بود، انگار او هم به
تازگی، همانند سایا تنهایی را ترجیح می‌داد!

سایا که سرش کمی گیج می‌رفت، با چشمان نیمه بازی مشغول پایین آمدن از پله‌ها شد، اصلاً نفهمید چه اتفاقی افتاد که ناگهان چشمانش سیاهی رفت و بی‌اراده با زمین برخورد کرد!

از آن طرف یوشین با شنیدن صدا، بلافاصله از جا برخاست و به سمتش دوید، با نگرانی بازوهای سایا را گرفت و از زمین بلند کرد.

- تو حالت خوبه سایا؟!

سایا یکی از دستانش را روی سرش قرار داد و از جا برخاست.

- آ... آره... م... من خوبم!

نمی‌دانست تا کی باید الکی بگوید که حالش خوب است، در حالی که خوب نبود و کسی این را نمی‌دانست.

یوشین نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

- بیشتر مراقب خودت باش!

سایا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، یوشین با لبخند محوی که مطمئناً یک لبخند اجباری بود، راهش را کشید و دوباره رفت و نگاه سایا همچنان به دور شدن او دوخته شد. ای کاش می‌توانست از او بخواهد که برای چند لحظه هم که شده، کنارش بماند.

همچنان داشت با بی‌میلی با غذایی که مقابلش بود ور می‌رفت، با صدای مامان گرینا به خود آمد.

- سایا؟ چرا غذا تو نمی‌خوری؟!

تک نگاهی به کوانگ و مامان گرینا انداخت که هر دو داشتند به او نگاه می‌کردند.

- م... می‌خورم، فقط یکم میل ندارم.

ابروهای مامان گرینا درهم گره خوردند.

- این روزا خیلی تو فکری سایا، تو همیشه سعی داشتی مدرسه‌ها رو بیچونی، الانم که نزدیک ده روزه نه خبری از درسه و نه مدرسه، تا لنگ ظهرم که می‌خوابی، خب پس طبیعتاً باید خوشحال باشی دیگه!

کوانگ با اشاره‌ای، در ادامه‌ی حرف مامان گرینا گفت:

- شایدم دیگه خسته شده از این همه تعطیلی و خونه نشینی، خب گاهی ممکنه آدم دلش واسه مدرسه هم تنگ بشه، هوم؟!

سایا نفس عمیقی کشید، بله درست است، گاهی آدم دلتنگ چیزهایی می‌شود که اصلاً فکرشم را هم نمی‌کرد، روزی اینگونه باشد، اما درد اصلی او چیز دیگری بود، که هیچکس حتی نمی‌توانست آن را حدس بزند.

از جا برخاست و در حالی که داشت به سمت اتاقش حرکت می‌کرد، گفت:

- خب آره دیگه... راستش مدرسه هم بدک نبوده... .

مامان گرینا اخمی کرد.

- کجا؟ تو که هنوز غذا تو نخوری.

سایا داخل اتاقش شد و روی تختش نشست و از همانجا گفت:

- میل ندارم!

آهی کشید و به دیوار تکیه داد، نمی‌دانست این فکری که از دیروز تا کنون به سرش زده، درست است یا نه!

حقیقت این بود، او دیگر نمی‌توانست بدون سرزمین خیالی زندگی کند، از وقتی سرزمین خیالی وارد زندگی‌اش گشت، دیگر نمی‌توانست روزهای خود را خالی از آن دنیای خیالی تصور کند.

بیشتر که فکر می‌کرد، می‌فهمید که آن پسر خیالی، بله، او فقط پسر رویاهایش بود، همان آدمی که فقط می‌توانست در رویاهایش او را ببیند و او، عامل اصلی وابستگی به سرزمین خیالی بود.

با این کار یکی از قانون‌های سرزمین خیالی را زیر پا می‌گذاشت، اینکه نباید کسی جز خودش از وجود سرزمین خیالی با خبر شود!

همیشه انقدر بی‌فکر کاری را انجام می‌داد، مخصوصاً وقتی تحملش تمام می‌شد.

گوشی لمسی‌اش را برداشت و در آن، دنبال شماره‌ی عمو هیوک گشت، به یاد داشت آخرین بار عمو هیوک را زمانی دید که در خانه هیون و سولی زندگی می‌کرد، یادش افتاد آخرین باری که او را دید، داشت راجع به کشف موجودات دیگری در سیارات دیگر حرف می‌زد، حرف‌های آن روز، باری دیگر در ذهنش تکرار شد:

"- من تازگیا از مطالعه و تحقیق درباره‌ی سیاره‌های فضایی دارم به نتیجه‌هایی می‌رسم، به نظر می‌رسد اونجا موجودات فضایی عجیبی زندگی می‌کنن!

سایا آهی کشید و سرش را به آرامی تکان داد.

- شما هنوز هم درگیر سیارات فضایی هستین؟!

عمو هیوک یکی از ابرو هایش را بالا داد و قاطعانه گفت:

- معلومه که هنوزم درگیرشم، اونا تموم زندگی من هستن!

سایا از جا برخاست.

- بیخیال عمو... موجودات فضایی دیگه کجا بود!

عمو هیوک با تعجب نگاهش کرد.

- از تو دیگه انتظار یه همچین حرفایی رو نداشتم سایا، تو که تخیلاتت عالی بود،

هر چند این موضوع تخیل نیست، واقعیه!"

جمله‌ی آخر او را باری دیگر برای خود تکرار کرد:

- آره... این یه واقعیه!

باید او را می‌دید، در حال حاضر عمو هیوک تنها کسی بود که می‌توانست راز

سرزمین خیالی را به او بگوید و از او بخواهد که راجع به آن تحقیق کند، عمو

هیوک بیشتر عمر خود را صرف همچون چیزهایی کرده بود و حتما می‌توانست

سر نخی بیابد، شاید اینگونه می‌توانست از طریقی به ستاره‌ی سرزمین خیالی

سفر کند و برای همیشه در آنجا ساکن شود!

هر چند این موضوع غیر ممکن بود، اما دیگر کاری جز این، به فکرش نمی‌رسید،

حداقل اینگونه می‌توانست با زدن حرف‌هایش، کمی سبک‌تر شود.

بعد از اینکه شماره‌ی عمو هیوک را پیدا کرد، چند ثانیه همچنان به آن خیره ماند، هنوز هم در کارش تردید داشت، اما بالاخره دل به دریا زد و انگشتش را روی دکمه‌ی تماس فشرد، بعد از چند ثانیه صدای بوق بوق، صدایی از پشت تلفن شنیده شد:

- بله؟!!

سایا گوشی را بالا آورد و با صدای آرامی گفت:

- سلام.

- نشناختم؟

- م... منم... سایا!

صدای عمو هیوک پر نشاط‌تر شد.

- به به... سلام عمو جان، چه عجب یادی از این عموی غربتیت کردی!

سایا نفس عمیقی کشید.

- این چه حرفیه، مزاحم که نشدم؟

- مزاحم؟ تو دار دنیا یه برادر زاده دارم، اونم اسمشو بزارم مزاحم؟

عمو هیوک بر خلاف هیون، پدر سایا، نسبتاً آدم خوش رو و شوخ طبعی بود، سایا لبخندی زد و گفت:

- راستش... نمی‌دونم چطور بگم، من باید ببینمتون عمو هیوک، می‌خوام راجع

به یه موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم!

- چه موضوعی؟ خیلی خب باشه، من همین الان آدرس خونه مو برات اس ام اس می کنم.

- خیلی ممنون... ا... .

- پس منتظرتم ها... زود بیا!

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید، صدای بوق قطع شدن گوشی، به گوشش خورد، چین عمیقی روی پیشانی اش افتاد، می دانست که اگر کارش به نتیجه ای نرسد، اوضاع بدتر از این خواهد شد، اصلاً اگر عمو هیوک حرف های او را باور نکرد چه؟! با صدای اس ام اس گوشی، به خود آمد و نگاهش به سمت آن کشیده شد.

مامان گرینا همیشه عصرها سر کار نیمه وقتش بود، اما حالا که کار و بار همه تا چند روز آینده تعطیل بود، عصرها چرت می زد، نیم ساعتی صبر کرد، سپس آماده شد، ای کاش مدرکی هم همراهش داشت، اما اکنون تنها مدرکش، دفترچه ای راز بود، هر چند دفترچه ای راز هم مدرک معتبری نبود، به هر حال آن را برداشت و داخل کوله پشتی کوچک و گلبهی رنگش قرار داد و یواشکی از اتاق بیرون رفت. مامان گرینا روی مبل راحتی چرت زده بود، وارد هال پذیرایی که شد، روی انگشتان پاهایش راه رفت تا او را بیدار نکند، اما به محض اینکه می خواست دستگیره ای در را باز کند، با صدای خواب آلود مامان گرینا از جا پرید.

- کجا داری می ری سایا!؟

برگشت و با دست پاچگی گفت:

- عه... جایی نمی‌رم، فقط یکم حوصلم سر رفته تو خونه، میرم یکم هوا بخورم،
زود برمی‌گردم!

مامان گرینا با همان حالت خواب آلود، پاسخ داد:

- هوا بخوری؟ وضعیت شهر رو نمی‌بینی مگه؟ آدم تو این هوا به جای اینکه هوا
بخوره، مرض می‌خوره!

سایا ماسک سفید رنگی را که روی گردنش بود، تا نک بینی‌اش کشید.

- ماسکم که دارم، هیچیم نمیشه!

سپس با عجله در را باز کرد و بیرون رفت، کاش حداقل اینبار یورا جلوی در نباشد،
که ول کنش نخواهد شد.

یواشکی در خروجی خانه را باز کرد و بعد از چک کردن و مطمئن شدن از اینکه
هیچ کسی در کوچه نیست، با عجله پا به فرار گذاشت.

خیابان ها نسبت به قبل، بسیار ساکت و خلوت بود، هوای آلوده و گرد و غباری
که با هوای سئول تلفیق داده شده بود، صحنه‌ی غم انگیزی را به وجود می‌آورد،
هنوز هم باورش نمی‌شد که باعث و بانی تمام این اتفاقات خودش باشد.

بعد از کلی این ور و آن ور رفتن و گشتن دنبال آدرسی که عمو هیوک اس ام
اس کرده بود، بالاخره جلوی در خانه ایستاد و خانه‌ی دو طبقه‌ای را که مقابل
رویش بود از نظر گذراند، ظاهراً خانه‌ای قدیمی بود، به نظر می‌رسید همینجا باید
باشد، انگشتش را روی زنگ خانه فشرد و منتظر ماند.

در خانه به رویش باز شد و سایا با هل دادن آن را بازتر کرد و داخل شد، به نظر جای با صفایی می‌رسید، حیاط بسیار کوچکی داشت که تا دو قدمی بعدی، داخل خانه می‌شد.

عمو هیوک از خانه بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

- به به... می‌بینم که مهمون غریبه داریم!

سایا نزدیکتر شد و نگاهی به ته ریش و عینک دایره‌ای شکلش انداخت.

- عه... راستش اگه موضوع مهمی نبود، مزاحمتون نمی‌شدم... .

عمو هیوک سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سایا را داخل خانه هدایت کرد.

- بله... اونو که خودم می‌دونم تا وقتی کارت به من نیوفته اصلا خبر نمی‌گیری که مردم یا زنده!

سایا ماسکی را که دهانش را پوشانده بود، پایین کشید.

- ن... نه من منظورم این نبود... .

عمو هیوک در خانه را باز کرد.

- می‌دونم منظورت چی بود، زود بیا تو تا تو این هوای آلوده ریه‌ها پژمرده نشده! فقط اینجا یکم بهم ریختست، دیگه چیکار کنیم منم که درگیر تحقیقات و اینجور چیزا... .

نگاه سایا روی هال پذیرایی کوچک و بهم ریخته گره خورد، از خانه‌ی مجردی عمو هیوک که محل کارش هم محسوب می‌شد، بیشتر از این هم انتظار نمی‌رفت!

در و دیوار خانه پر بود از عکس فضایی و ستاره‌ها و کهکشان و... .

در جا جای خانه تلسکوپ‌های کوچک و بزرگ و یا از کار افتاده و جدید مشاهده می‌شد، روی میز کارش یک کامپیوتر و اطراف میز پر از کاغذهای مچاله شده بود. معلوم بود عمو هیوک پول‌های زیادی برای این کار خرج کرده است، تمام علایق و زندگی او خلاصه می‌شد در سیارات فضایی و از این قبیل.

سایا با تعجب گفت:

- این همه تلسکوپ رو از کجا آوردین؟!

عمو هیوک خنده‌ی کوتاهی کرد.

- اینا که بیشترشون به درد نمی‌خوره، تازه کجاشو دیدی عمو جان؟ تلسکوپ اصلی من تو تراسه، راستی... از طرف سازمان بین المللی ناسا یه دعوت نامه دارم، قراره به تازگی یه فضاانورد بشم!

به تنها مبل خالی که نزدیک صندلی کارش بود، اشاره کرد.

- بشین تا من برم و ببینم یه چیزی تو این خونه... خونه که چه عرض کنم، انبار تحقیقاتی هیوک پیدا میشه که باهش از برادر زادم پذیرایی کنم یا نه!

سایا سرش را به طرف او چرخاند که داخل آشپزخانه شد.

- نه عمو هیوک، بیاین بشینید، من خیلی زود میرم.

عمو هیوک با صدای بلندی از آشپزخانه پاسخ داد:

- چه حرفیه، مگه مهمون چند بار میاد خونه‌ی من؟!

سایا روی مبل قدیمی نشست و به نوشته‌های روی کاغذی که زیر پا ریخته شده بودند، خیره شد، داشت به این فکر می‌کرد که چطور موضوع را به عمو هیوک بگوید، که باورش شود، آهی کشید و با صدای بلندی گفت:

- راستی عمو هیوک... از تحقیقات راجع به زندگی موجودات دیگه روی سیاره‌های دیگه، به نتیجه‌ای هم رسیدین؟!

عمو هیوک با دو عدد فنجان قهوه روی سینی، نزدیک شد و آن را روی عسلی قرار داد و خودش هم روی صندلی کارش نشست.

- فعلا که دارم راجع بهش تحقیق می‌کنم... چطور مگه؟!

سایا کمی مکث کرد، تا خواست حرفی بزند، عمو هیوک دوباره گفت:

- شنیدم رفتی و دیگه با مامانت و اون... اسمش چی بود؟ آها کوانگ، زندگی می‌کنی، دیگه هم به پدرت سر نمی‌زنی؟

سایا نگاهی به موهای جوگندمی عمو هیوک انداخت و نفس عمیقی کشید.

- من مجبور بودم یا زندگی با نا پدریمو قبول کنم و یا نا مادریم، منم که خب... هر کدوم قابل تحمل تر بود رو انتخاب کردم!

عمو هیوک یکی از ابروهایش را بالا داد.

- پس یعنی... زندگی با کوانگ برات قابل تحمل‌تر بود؟!

سایا که دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر سر اصل مطلب برود، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- عمو هیوک، من می‌خوام زودتر راجع به موضوعی که الان به خاطرش اینجام حرف بزنم...

عمو هیوک به صندلی خود لم داد و مشتاقانه گفت:

- خیلی خب باشه، منم کنجاوم هر چه زودتر راجع به مسئله‌ای که ظاهرا تو رو پریشون کرده، حرف بزنیم!

سایا نفس عمیقی کشید، او داشت یکی از قانون‌های سرزمین خیالی را زیر پا می‌گذاشت و معلوم نبود پیامد این کارش چه چیزی باشد، در حالی که نمی‌دانست باید از کجا شروع کند، گفت:

- راستش... چجوری بگم، من اون موجوداتی که روی سیاره‌ی دیگه ساکن هستن رو می‌شناسم، اونا هیچ فرقی با ما ندارن، دقیقا انسان‌هایی شکل ما هستن، منتهی طرز زندگی‌شون فرق داره، محل زندگی اونا پر نورترین ستاره‌ی آسمونه، همون ستاره‌ای که کنار ماهه و هیچوقت ناپدید نمیشه، اون ستاره...
عمو هیوک که چشمانش از حرف‌های ناگهانی سایا، گشاد شده بود، تا خواست حرفی بزند، سایا دستش را بالا گرفت و گفت:

- می‌دونم حرفامو باور نمی‌کنید عمو هیوک، ا... اما اجازه بدین همه‌ی حرفام تموم شه، بعدش هر چی که خواستین بگین!

عمو هیوک نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، سایا کمی جابه جا شد و در ذهنش تمام ماجرای سرزمین خیالی را باری دیگر مرور کرد، باید هر آنچه را که عمو هیوک را وادار به باور کردن می‌کرد را بگوید، راستش

کمی ترس داشت، از زیر پا گذاشتن قانون سرزمین خیالی و هر پنج دقیقه یکبار، از کارش پشیمان می‌شد.

آب دهانش را قورت داد و شروع به صحبت کرد.

- ماجرا از همون جایی شروع شد که من یه روز با فکر آشفته‌ای خوابیدم... .

از همان لحظه تا وقتی که حرف‌های سایا کامل تمام شود، عمو هیوک به خواسته‌ی او عمل کرد و فقط با دقت به حرف‌هایش گوش سپرد.

حدود نیم ساعتی گذشته بود و سایا تمام تلاش خود را برای قانع کردن عمو هیوک به کار برد، اما عمو هیوک تنها حالت متفکری به خود گرفته بود و نمی‌شد تشخیص داد که تحت تاثیر حرف‌های سایا قرار گرفته است یا نه!

سایا کنجکاوانه به عمو هیوک خیره شد و منتظر واکنش او ماند، عمو هیوک عینک دایره‌ای شکلش را کمی تنظیم کرد و در حالی که ابروهایش در هم جمع شده بودند، به چشمان حالت‌دار سایا نگاهی انداخت.

- فقط... یه سوال خیلی مهم برای من پیش اومده!

سایا مشتاقانه سرش را تکان داد، یعنی او واقعا حرف‌هایش را باور کرده بود؟ عمو هیوک لبخند کم رنگی زد و خونسردانه گفت:

- تو منو سر کار گذاشتی عمو جان!؟

اخمان سایا به یک باره درهم کشیده شدند، عمو هیوک حق داشت، اگر خودش هم جای او بود به احتمال زیاد این حرف‌هایی را که هیچ مدرکی برای اثباتشان نیست را باور نمی‌کرد.

عمو هیوک ادامه داد:

- بین سایا... من درسته که تموم عمرمو گذاشتم روی این کار ولی این دلیل همیشه که تو با فکر اینکه نقطه ضعف منو پیدا کردی، بیای یه سری داستان از خودت طراحی کنی و با خودت بگی که این عموی منم سالهاست منتظر یه همچنین چیزیه، پس حتما خیلی زود حرفهامو باور می‌کنه!

سایا لب هایش را روی هم فشرد.

- شما فکر می‌کنید من دروغ میگم، نه؟!

عمو هیوک شانه‌ای بالا انداخت.

- من یه همچین حرفی نزدم، ولی خب، روی یه خواب اونقدری که تو فکر می‌کنی همیشه حساب کرد، شاید تو هر روز داری یه خواب معمولی رو میبینی که هر روز یه اتفاق جدیدی اونجا که گفتی... اسمش چی بود؟ آها سرزمین خیالی میوفته و چه می‌دونم، شاید تو اصلا خیالاتی شدی!

سایا نگاهش را به دستان مشت شده‌اش دوخت، انگار کسی نمی‌توانست این دنیای خیالی که سایا بهترین روزهای عمرش را در آنجا سپری کرده بود و حالا دل کندن از آنجا برایش غیر ممکن شده بود را درک کند.

سایا سرش را بالاتر گرفت، تمام اینها را چند دقیقه پیش گفته بود، اما تکرار آن شاید تاثیر گذار باشد.

- اما این یه خواب معمولی نیست عمو هیوک، آرزوهایی که تو دنیای واقعی دارن اتفاق میوفتن چی؟ طلاق مامان و بابام، داشتن برادر متاسفانه اونم از سولی، اینکه روزها یکنواخت نباشه و هر روز یه اتفاق جدید بیوفته، یورا... داشتن یه

دوست که هیچوقت تنهام نزاره، آلودگی هوا و تعطیلی مدارس، اصلا تا حالا از خودتون پرسیدین که چرا این روزا این همه اتفاقای عجیب پشت سر هم میوفته؟!

چین عمیقی روی پیشانی عمو هیوک افتاد، با نگاهش سایا را برانداز کرد و ناباورانه گفت:

- یعنی همش تقصیر توئه که فعالیت‌های یه شهر مختل شده؟!

سایا به دفترچه‌ی رازش که روی میز گذاشته بود، اشاره کرد.

- فعلا که همینطوره، به خاطر آرزوهای احمقانه‌ای که توی اون دفترچه نوشته شده!

عمو هیوک زیر چشمی به دفترچه‌ی راز خیره شد.

- نمی‌دونم سایا، من باید فکر کنم، باید ببینم اصلا با عقل جور در میاد یا نه، تو از بچگی تخیلاتت قوی بود، اما چیزی که من دارم روش کار میکنم واقعیتیه که شبیه تخیله، من نمی‌تونم زیاد رو حرفات حساب باز کنم، به هر حال... سعی می‌کنم راجع به اون ستاره هم تحقیق کنم!

کاملا معلوم بود که قضیه را جدی نگرفته است و از دیدگاه یک تخیل پرداز به آن نگاه می‌کند.

سایا از جا برخاست و دفترچه‌ی رازش را درون کوله پشتی‌اش قرار داد و نفس عمیقی کشید.

- خواهش می‌کنم هر کاری که می‌تونید انجام بدید عمو هیوک، به من اعتماد کنید!

عمو هیوک برخاست و مقابل سایا ایستاد.

- اصلا بر فرض که وجود اون دنیای خیالی تو اون ستاره اثبات شد، تو بعدش می‌خواهی چکار کنی؟ می‌دونی ستاره‌ها چند میلیون کیلومتر با زمین فاصله دارن؟! سایا آهی کشید.

- شاید من اولین کسی بودم که تونستم به ستاره‌ها سفر کنم!

ابروهای عمو هیوک از تعجب بالا پریدند، سایا به سمت در خروجی خانه حرکت کرد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت.

- من دیگه میرم عمو هیوک، نا امیدم نکنید، من رو شما حساب کردم! عمو هیوک نزدیکتر شد.

- کجا؟ به این زودی میری؟!

سایا در را باز کرد و از دو پله‌ی جلوی خانه پایین آمد.

- هوا کم کم داره تاریک میشه.

عمو هیوک به چهار چوب در تکیه داد و با لبخند کم رنگی گفت:

- خیلی خب باشه، بسلامت عمو جان!

بعد از خداحافظی سایا از خانه بیرون آمد و لحظه‌ای جلوی در مکث کرد، رفتار عمو هیوک با شنیدن حرف‌های سایا کمی تغییر کرده بود، شاید او فکر می‌کرد که سایا قصد دارد داستانی دروغ تحویلش دهد.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و با قدم‌های آهسته‌ای به راه افتاد، حالا دیگر زمانی بود که از کارش پشیمان شده است، مطمئناً آن ستاره فاصله بسیار زیادی با زمین دارد و ثابت کردن اینکه زندگی دیگری روی آن برقرار است، کار آسانی نیست.

هوا گرگ و میش شده بود، از پل عابر پیاده بالا رفت و نگاهش را به هوای مه آلودی که به خاکستری می‌زد دوخت، لحظه‌ای یاد گیوری افتاد، او تنها انسان واقعی بود که می‌توانست جانشین آقای جکسون شده و برای همیشه در سرزمین خیالی بماند، اینبار سایا بود که به او حسودی می‌کرد، واقعا اگر جای گیوری بود، دیگر هیچ حالی جز شادی نداشت.

زیر لب با خودش گفت:

- اگه بتونم برای همیشه تو سرزمین خیالی ساکن بشم، قول میدم تا آخر عمرم دیگه هیچ آرزویی نداشته باشم!

هوا کاملاً تاریک بود و آخر شب، دیگر از تنهایی پرده زدن در اطراف قصر سرزمین خیالی خسته شده بود، هر چند همه در قصر بودند و خوش می‌گذرانند اما سایا میل چندانی نداشت که داخل قصر شود، دلیلش هم معلوم بود.

از آن روز به بعد، دیگر سایا با کسی نمی‌گشت، حتی دائما آيو را هم از خود دور می‌کرد و دیگر در مهمانی‌ها و دورهمی‌های اعضای سرزمین خیالی شرکت نمی‌کرد، ظاهراً در حال حاضر تنهاترین فرد سرزمین خیالی بود، نمی‌دانست چرا تا این حد گوشه نشینی را ترجیح می‌دهد.

تنها موجودی که این روزها می‌توانست با آن در و دل کند، آپولو بود، همان تک شاخی که هدیه یوشین است.

باز هم داشت سراغش می‌رفت تا طبق روال این چند روزش، در محل زندگی آپولو که دیگر کار ساخت و سازش هم تمام شده بود، برود و با خودش خلوت کند.

نرده‌هایی را که جنس چوب داشتند، کنار زد و داخل شد، جای قشنگی شده بود، هر چند چمن‌ها و درختانی مصنوعی داشت، اما باز هم ظاهر آنها با گیاهان طبیعی مو نمی‌زد.

از روی شاخه‌های درختان چراغ‌های توپ مانندی آویزان شده بود و به محیط روشنایی می‌بخشید، در حالی که جلوتر می‌رفت، صدا زد:

- آپولو؟ کجایی؟

صدایی باعث شد سرش را به سمت راست خود بچرخاند، آپولو کم کم به او عادت کرده بود و صدایش را می‌شناخت، در حالی که سرش را تکان می‌داد و همزمان یال‌های بلندش هم تکان می‌خوردند، نزدیکش شد، سایا لبخندی زد و چهار زانو روی چمن‌ها نشست، آپولو هم مقابلش ایستاد.

هر روز موهای بلند آپولو را شانه می‌کرد و می‌بافت، این کار برایش آرامش بخش بود، با دستش پیشانی سفیدش را نوازش کرد و سپس یال‌های کرمی رنگ آپولو را در دست گرفت و دوباره مشغول بافتن آنها شد.

- می‌دونستی در حال حاضر تو تنها کسی هستی که من تو سرزمین خیالی باهاش درد و دل می‌کنم آپولو؟!

نگاهش را به آسمان دوخت و آن ستاره‌های بزرگ.

- امشب چه دلگیره... دلگیرتر از شب‌های گذشته، هر روز که می‌گذره دلگیرتر میشه، حالا من دیگه تو دنیای آرزوها هم خوشحال نیستم!

به چشمان طوسی رنگ آپولو خیره شد، انگار همیشه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌سپرد، هیچگاه هم زبان باز نمی‌کرد تا همانند انسان‌ها سرزنش یا نصیحتش کند.

- می‌دونی آپولو... من اصلا فکر می‌کردم یوشین برام هیچ اهمیتی نداره و اگه قرار باشه ازش دور باشم اتفاق خاصی نمی‌افته، اصلا فکر نمی‌کردم دوستش دارم، اصلا فکرش نمی‌کردم دلم لک بزنه برای دیدنش... اینا رو فقط به تو می‌گم آپولو، نمی‌دونم اصلا چی شد، یعنی من واقعا اونو دوست دارم؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد و با ابروهای درهم رفته‌ای گفت:

- من آدم احمقیم... مگه نه؟!

آپولو باز هم خیره نگاهش کرد، سایا با بغض عجیبی دستانش را دور گردن آپولو حلقه زد و سرش را روی موهای پرپشت و نرم آن گذاشت، آن اسب تک شاخ

برایش با ارزش‌ترین بود، چون هدیه کسی است که قدر لحظات با او بودن را ندانست.

عاقبت وابستگی همیشه تنهایی‌ست

ابر بی‌خورشید همیشه طوفانی‌ست

جام وفا نوشیدیم و بر سر عهد ماندیم

ولی افسوس وفاداری عاقبتش خالی‌ست... .

محیط همچنان در سکوت به سر می‌برد تا اینکه سایا با صدایی از جا پرید و لحظه‌ای به پشت سرش برگشت.

- گمونم ما بتونیم به هم دیگه کمک کنیم!

این لحن مرموزانه را خوب می‌شناخت، بله، او خود گیوری بود! یعنی باز دوباره از او چه می‌خواهد؟

به هیچ عنوان چشم دیدنش را نداشت، با لحنی خشک و جدی پاسخش را داد:

- برای چی اومدی اینجا؟!

گیوری نزدیکتر شد و مقابل آپولو نشست و با نگاه متفکرانه‌ای آن را برانداز کرد.

- هدیه کمیابیه، ازش مراقبت کن!

- پرسیدم برای چی اومدی اینجا؟!

نگاه گیوری اینبار روی سایا قفل شد، چشمان شبیه گربه و متمایل به سبز رنگش همیشه آن مرموزیت را داشت، نفس عمیقی کشید و سعی کرد با همان خونسردی حرف بزند.

- ظاهرا اعصاب نداری ها... نگران نباش، من همیشه کاری رو انجام می‌دم که به نفع خودمم باشه، اینبارم می‌خوام یه پیشنهادی بهت بدم، شاید بهتر باشه اینبار ما بجای رقابت و دشمنی، همکاری کنیم!

سایا نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد، آخر این گیوری چه از جان او می‌خواست؟ تصمیم گرفت قاطع و محکم جوابش را بدهد، چون اصلا حوصله‌ی او را نداشت.

- من هیچ همکاری نمی‌تونم با تو بکنم، دیگه کاری هم به تو ندارم، لطفا تو هم دیگه کاری به کار من نداشته باش!

گیوری انگشت اشاره‌ی خود را بالا برد و با حالت خاصی در هوا تکان داد.

- اوه اوه... یه لحظه صبر کن، زیادی تند رفتی، تو هنوز پیشنهاد منو نشنیدی، توصیه می‌کنم اول بهش گوش بده بعد اگه تونستی ردش کن!

سایا سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد، گیوری دوباره گفت:

- در واقع الان... تو چیزی رو می‌خوای که من از داشتنش پشیمونم!

اصلا از حرف‌های او سر در نمی‌آورد، نگاهی به صورت استخوانی‌اش انداخت و گفت:

- منظورت چیه؟!

گیوری نفس عمیقی کشید و موهایش را که رنگ مسی کرده بود، کنار زد.

- منظورم وصل بودنم به خاندان آقای جکسون، اینکه من تنها کسیم که می‌تونم از دنیای واقعی برای همیشه تو سرزمین خیالی ساکن بشم و جانشین آقای جکسون باشم!

ابروهای سایا در هم گره خوردند، گیوری ادامه داد:

- من دیگه این قابلیت رو نمی‌خوام، راستش دیگه نمی‌خوام جانشین آقای جکسون باشم، به خاطر همین که می‌خوام این قابلیت رو بدمش به تو! منتهی به یه شرط... .

ضربان قلب سایا لحظه‌ای شدت پیدا کردند، امکان نداشت گیوری این حرف‌ها را بزند، ناباورانه گفت:

- تو که داشتی خودتو به آب و آتیش می‌زدی برای جانشینی آقای جکسون، پس حالا چی شده که...

گیوری به انگشتان خود خیره شد و حالت متفکری به خود گرفت.

- راستش نتیجه گرفتم که زندگی تو دنیای واقعی، با ارزش‌تر از زندگی تو یه دنیای مبهمه! سرزمین خیالی عین یه باطلاقه که هر چه زمان می‌گذره، خلاص شدن از اون سخت‌تر میشه، جایی که واقعیه و اصلیت داره کره‌ی زمین خودمونه، نه اینجا که... معلوم نیست اصلا تا چند سال دیگه وجود داشته باشه یا نه!

نگاه سایا شک برانگیز شده بود، منظورش را از این حرف‌ها نمی‌نهمید، معلوم نبود گیوری اینبار چه نقشه‌هایی در سر دارد، سایا که گیوری را می‌شناخت، به این زودی بی‌خیال سرزمین خیالی و جانشینی آقای جکسون نمی‌شد!

گیوری لبخندی کجکی کنج لبش نشانده.

- من می‌خوام سرزمین خیالی رو از زندگیم پاک کنم، یعنی از همون چهار سال پیش، دیگه یه همچنین چیزی تو زندگی من نباشه و من در حال حاضر یه زندگی معمولی داشته باشم، برای این کار باید جامو با تو عوض کنم، راه حل این کار فقط و فقط ساعت زمانه!

سایا همچنان مات و مبهوت در فکر فرو رفته بود، منظورش از ساعت زمان، همان ساعتی بود که وقتی با یوشین به جنگل نیزه‌ای رفته بودند، آن را وسط رودخانه دید؟ همان ساعتی که از کار افتاده بود و یوشین می‌گفت که اگر باری دیگر از رودخانه بیرون بیاید، به وسیله‌ی خطرناکی تبدیل خواهد شد!

نباید به این زودی حرف‌های گیوری را باور می‌کرد، همچنان خیره نگاهش کرد، گیوری نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- اگه می‌خوای در حال حاضر تو بجای من از خاندان آقای جکسون باشی و قابلیت ماندگار شدن تو سرزمین خیالی رو داشته باشی... .

حالت متفکری به خود گرفت و حرفش را کش داد، با نیم نگاهی به سایا ادامه داد:

- باید ساعت زمان رو از اون رودخونه بیاری بیرون و با دستکاری کردنش، به چهار سال پیش برگردی! چهار سال پیش آقای جکسون یه نامه‌ای دریافت کرد

که توش اسم تنها کسی نوشته شده بود که از خاندان آقای جکسونه از دنیای واقعی و ظاهراً آقای جکسون خیلی وقت بود که منتظر این نامه بوده، پس بلافاصله همون شب در عالم خواب منو به سرزمین خیالی دعوت می‌کنه، تو می‌تونی به چهار سال قبل برگردی و تو همون روز، قبل از اینکه اون نامه به دست آقای جکسون برسه، اسم منو پاک کنی و اسم خودتو جایگزین کنی!

ابروهای سایا سخت درهم گره خورده بودند، نباید به خود اجازه می‌داد که به این آسانی چرت و پرت‌های گیوری، او را تحت تاثیر قرار دهند، جوری وانمود می‌کرد که به توضیحات او بی‌اعتنا است!

گیوری شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زیرکانه کنج لبش نشانده.

- اینطوری وقتی کارتو درست انجام دادی و با ساعت زمان دوباره برگشتی به زمان حال، خیلی چیزها تغییر کرده، طوری که انگار تو چهار ساله که عضو سرزمین خیالی بودی و می‌تونی برای همیشه هم اینجا ساکن بمونی، منم که انگار از اول هیچ سرزمین خیالی تو زندگیم نبوده و هیچ‌کدوم از ما حافظه‌ی گذشته رو نداریم، جز کسی که ساعت زمان رو دستکاری کرده، یعنی خودت! خب پس اینطوری... هم من به آرامش برمی‌گردم و هم تو به خواستت می‌رسی.

سایا که بیشتر از این حرف‌ها و تصمیم‌های ناگهانی و شک برانگیز گیوری جا خورده بود، همچنان چشمان کشیده‌اش را تنگ‌تر کرد و به گیوری خیره شد، گیوری سرش را به طرفین تکان داد و خونسردانه گفت:

- هوم؟ نظری نداری؟!

- خودتم بهتر از من می‌دونی که اون ساعت زمان درست کار نمی‌کنه، شنیدم اگه از اون رودخونه بیرون بیاد، بی‌اختیار زمان رو جلو و عقب می‌کشه، اون وسیله‌ی خطرناکیه!

گیوری ابرویی بالا انداخت و خنده‌ی کوتاهی کرد.

- راجب اختلاف بین استیون... یعنی همون مخترع ساعت زمان و آقای جکسون هم چیزی شنیدی؟!

سایا یاد آن روز افتاد که یوشین می‌گفت، استیون مخترع سرزمین خیالی، قبلا با آن‌ها در قصر زندگی می‌کرد اما به دلیل اینکه اختراعش، ساعت زمان کل تعادل سرزمین خیالی را بهم ریخت و به وسیله‌ی خطرناکی تبدیل شد، آقای جکسون او را از قصر بیرون کرد و استیون حالا در آن سوی جنگل‌های سرزمین خیالی و به تنهایی زندگی می‌کند!

- خب آره... چون اختراع استیون به سرزمین خیالی و حتی دنیای واقعی آسیب رسوند!

گیوری نچی زیر لب گفت و تن صدایش را کمی پایین‌تر آورد.

- موضوع اصلی این نیست، اون ساعت زمان اصلاً خراب نشده بود، استیون و آقای جکسون به اختلاف شخصی داشتن، به خاطر همین آقای جکسون به بهانه‌ی اینکه ساعت زمان فقط به اختلال جزئی داشته، دستور میده اونو تو رودخونه بندازن، چون در واقع می‌خواست استیون رو از قصر بیرون کنه!

اخمان سایا درهم کشیده شدند.

- ولی یوشین می‌گفت ساعت زمان خود به خود زمان رو جلو و عقب می‌کشید!

گیوری پوزخندی زد.

- یادت باشه، یوشین بیشتر ترجیح میده با آقای جکسون همدست باشه، نه استیون!

سایا که مات مانده بود، هیچ نمی‌شد راست و دروغ حرف‌های گیوری را تشخیص داد.

گیوری نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و در حالی که داشت از آنجا دور می‌شد، گفت:

- به هر حال فکر کن به پیشنهادم!

صدای قدم‌هایش آهسته‌تر شدند و دیگر به گوش نرسیدند، هوا همچنان تاریک بود و محیط رنگ مرموزی به خود گرفته بود، سرش را چرخاند، آپولو هنوز آنجا بود و داشت با علف‌ها ور می‌رفت، کاش آپولو می‌توانست حرف بزند و بگوید، که این یک فرصت طلایی است یا یک تله‌ی عمیق؟!

چند روزی همچنان به همین روال داشت سپری می‌شد و سایا روز به روز بی‌قرارتر می‌شد، گاه به گاه واقعا به سرش می‌زد که به گیوری اعتماد کند و بی‌مقدمه ساعت زمان را از آن رودخانه بیرون آورد و طبق گفته‌ی او، زمان را چهار سال به عقب بکشد، اما آیا واقعا این کار پایان خوشی داشت؟!

آلودگی هوا هم که همچنان در دنیای واقعی به حدی رسیده بود که مردم دیگر از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آمدند و در مدرسه‌ها همچنان بسته بود و این خانه ماندن‌ها فکر و خیال سایا را چند برابر می‌کرد.

دیگر بیشتر از این طاقت صبوری نداشت، همین امروز باید تکلیف این بی‌قراری‌ها و فکر آشفته‌ی هر روزش روشن می‌شد.

فعلا امیدش به عمو هیوک مانع اعتماد به گیوری می‌شد، هر چند عمو هیوک از آن روز به بعد کوچکترین خبری به سایا نرسانده بود، مطمئنا اصلا عمو هیوک راجب آن ستاره فکر هم نمی‌کرد، چه برسد به اینکه راجبش تحقیق کند، اگر تحقیق هم می‌کرد، باز هیچ راهی برای رفتن به آن ستاره وجود نداشت! پس باید کلا بی‌خیال عمو هیوک می‌شد.

روی تخت خوابش دراز کشید، دلش می‌خواست برگردد به همان روزهایی که به همراه آیو، یواشکی سوار بالن آرزوها شدند، آن بالن، سایا را به سمت آرزوی واقعیش برد، که هرگز فکرش را نمی‌کرد.

دلش تنگ شده بود برای آن روزهایی که تازه یوشین را می‌شناخت و کسی هم مانع گشت و گذار و شوخی‌ها و از ته دل خندیدن‌هایشان نمی‌شد.

وقتی چشمانش را باز کرد، بی‌اراده خوابش برده بود، نگاهی به حیاط قصر انداخت که کسی جز یک باغبان کمی آن طرفتر مشاهده نمی‌شد.

هوا هنوز روشن بود و چند ساعتی تا تاریک شدن هوا، باقی بود، به طرف قصر حرکت کرد، داخل شد و نگاهی به اطرافش انداخت، داخل قصر هم طبق معمول تا وقتی هوا روشن است، خلوت بود.

باید گیوری را می‌دید، حتما اکنون نیز در سرزمین خیالی است، چون او حتی روزها را در سرزمین خیالی سپری می‌کرد.

جا جای قصر را به دنبال او گشت، کلافه و بی‌حوصله از پله‌های مارپیچی به سمت طبقه‌ی بالا رفت، در همان لحظه با لوهان مواجه شد، لوهان با صدای بلندی گفت:

- به به... چه عجب شما تو قصر سرزمین خیالی رویت شدی؟!

سایا نگاهی به اندام متوسط و روبه ورزشکاری لوهان انداخت که لبخندی کجکی گوشه‌ی لبش نشانده بود، در حالی که اطرافش را زیر چشمی متر می‌کرد، گفت: - گیوری رو ندیدی؟ باهاش کار دارم.

لوهان دستی به صورتش کشید و حالت متفکری به خود گرفت.

- تو چه کاری می‌تونی با گیوری داشته باشی؟!

سایا کلافه نگاهش کرد، با کمی مکث، با من و من گفت:

- خب... می‌خواستم که... می‌خواستم بهش بگم که...

لوهان دستش را بالا آورد.

- خیلی خب نمی‌خواد توضیح بدی، فقط توصیه می‌کنم زیاد با گیوری کار نداشته باش، البته اگه بخوایین دشمنی رو باهم کنار بزارین خوبه، الانم فکر کنم مثل بیشتر اوقات تو باغ سبز باشه.

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و لوهان مشغول پایین رفتن از پله‌ها شد.

خواست برگردد که ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد، صدا انگار از یکی از اتاق‌ها می‌آمد، این صدا خیلی برایش آشنا بود!

گوش‌هایش را تیزتر کرد و به آرامی نزدیک صدا شد که از اتاقی به گوش می‌رسید که روی در آن، علامت موسیقی حک شده بود!

آن اتاق همان اتاق موسیقی بود، به یاد داشت که یوشین می‌گفت هر وقت دلش می‌گیرد، با گیتار بزرگی که در اتاق موسیقی قرار داشت، ساز می‌زند و این صدا همان صدایی بود که یک بار هم آن را شنیده!

ساز گیتار حالت غمگینی داشت، به آرامی پشت در ایستاد و از لابه لای آن که کمی باز بود و می‌شد درون اتاق را دید، یواشکی داخل را نگاه کرد.

حدسش درست بود، او یوشین است که پشتش به سایا بود و روی صندلی چوبی نشسته و گیتار را به دست دارد.

صدای ساز غمگینش، باری دیگر دل سایا را آتش زد، همزمان آهنگ oclock از تهیونگ و نامجون را هم زیر لب زمزمه می‌کرد.

어느 날 달에게 _

یک روز

길고긴 편지를 썼어

نامه‌ای طولانی به ماه نوشتم

너보다 환하진 않지만

به روشنی تو نمی‌رسید

작은 촛불을 켜어

ولی یه شمع کوچیک روشن کردم

어스름한 공원에

تو پارکی پر از گرد و غبار

노래하는 이름모를 새

یه پرنده بی‌نام و نشون می‌خونه

Where are you

کجایی...

مطمعنا فراموشی سایا برای یوشین آسانتر بود، چون از آن روز به بعد درست مثل خواست آقای جکسون، شده بود یک آدم سرد و کاملاً بی‌تفاوت.

کسی نمی‌دانست در دلش چه خبرهایی باشد، شاید اصلاً او حسی به سایا نداشت یا شاید هم... .

یاد آن روز افتاد که در همین اتاق موسیقی آهنگ مورد علاقه‌اش را خواند و یوشین گفت که او بهترین خواننده‌ای است که در عمرش دیده!

دستش را روی در قرار داد، خواست آن را بازتر کند و داخل شود، می‌خواست راجب کاری که می‌خواهد انجام دهد با او حرف بزند، راجب پیشنهاد گیوری و بیرون آوردن ساعت زمان از آن رودخانه!

اما خیلی زود منصرف شد، این کارش هیچ فایده‌ای نداشت، مطمئنا یوشین مخالفت کرده و شروع به نصیحت کردنش می‌شود، یا تنها راه باقی مانده‌اش را هم می‌بندد.

دستانش را مشت کرد و در حالی که غرق بغض شده بود، از آنجا دور شد. دیگر چه اهمیتی دارد، وقتی داشت به خاطر یک علاقه‌ی خیالی و دلبستگی به دنیای خواب، خودش را نابود می‌کرد، بهتر بود قبل از اینکه دیر شود، خودش را به دست احساساتش بسپارد، دیگر حتی اگر اوضاع از این بدتر هم می‌شد، برایش اهمیتی نداشت!

از قصر که خارج شد، مستقیم به طرف باغ سبز حرکت کرد، از باغ سبز اصلا خاطره‌ی خوشی نداشت، اما مجبور بود.

طولی نکشید تا پشت نرده‌های آن ایستاد و با تردید صدا زد:

- اینجا جایی؟! -

جوابی نشنید، باری دیگر گفت:

- مثل اینکه کسی اینجا نیست!

صدای پاهای یک نفر از آن دور به گوش رسید، گیوری با همان خونسردی همیشگی‌اش نزدیک شد و پشت نرده‌ها ایستاد و سایا را برانداز کرد.

- چرا... هست، می‌دونستم می‌ای!

سایا چشمانش را تنگ‌تر کرد و گفت:

- م... من همین امروز ساعت زمان رو از اون رودخونه میارم بیرون!

گیوری به ناخن‌های بلند خود خیره شد.

- خب این که عالیه!

سایا چپ چپ نگاهش کرد.

- تو هنوز نگفتی اون نامه‌ای که باید دستکاریش کنم، از کجا به دست آقای جکسون می‌رسه!

گیوری نگاهش را به طرف سایا کشاند.

- کوتوله‌های شهر بازی وحشت رو که می‌شناسی؟ یکی از اون کوتوله‌ها که اسمش کوتوله‌ی پستچی هست، اون نامه رو می‌بره به قصر، تو باید وقتی برمی‌گرددی تو اون روز از گذشته، حواست باشه تا اون نامه رو از دست کوتوله بگیری و چه می‌دونم یه بلایی هم سر کوتوله بیار تا به آقای جکسون خبر نده، باقیشم می‌سپارم به خودت!

سایا با چشمان گرد شده‌ای نگاهش کرد، هنوز هم سخت تردید داشت، او مجبور شده بود به کسی اعتماد کند که کل اعضای سرزمین خیالی او را در کشیدن نقشه و فریب دادن استاد می‌دانستند!

گیوری نگاهی به اطرافش انداخت و دستانش را به پهلو باز کرد.

- چیه؟ منتظر چیز دیگه‌ای هستی؟!

سایا سرش را تکان داد و برگشت تا برود.

- نه.

مشغول دور شدن از آنجا شد، گیوری همچنان پشت نرده‌ها ایستاد و با لبخندی پر از رمز و راز چشمانش را برق انداخت، با صدای آرامی گفت:

- موفق باشی!

بعد از اینکه از جنگل نیزه‌ای عبور کرد، لب رودخانه رسید و همانجا ایستاد، با چشمانش دنبال ساعت زمان گشت و وقتی پیداش کرد، نگاهش خیره به آن ماند، از آن دور فقط نصفش که روی آبی که به رنگ سبز روشن می‌زد شناور بود به چشم می‌خورد و نصف دیگرش هم که درون آب غوطه ور شده بود.

حرف‌های آن روز یوشین باری دیگر با انعکاس صدا در ذهنش تکرار شد:

"- اون ساعت زمان الان عقربه‌هاش اتصال پیدا کرده و اگه دوباره از رودخونه درش بیارن، هم برای سرزمین خیالی و هم دنیای واقعی می‌تونه خطرناک باشه، یعنی ممکنه با یه دستکاری ساده زمان رو تا صد ها سال جلو یا عقب بکشه!"

سرش را تکان کوچکی داد تا فکر و خیالات از سرش بپرد، این حالش را نمی‌توانست تحمل کند، این بلا تکلیفی‌ها و بی‌قراری‌ها واقعا برایش غیر قابل تحمل شده بود، فقط همین را می‌دانست که بعد از این هر اتفاقی بیفتد اوضاع بدتر از این نخواهد شد!

نفس عمیقی کشید و انتهای شلوارش را تا کرد تا وارد رودخانه شود، اولین قدمش را داخل رودخانه کرد، آب رودخانه نسبتا ملایم بود، اطراف که پر از درختان دراز با شاخه‌های درهم پیچیده بودند، حتی از درون آب رودخانه هم نیزه‌های تو خالی بیرون زده بود.

همانطور ادامه داد، ظاهرا عمق رودخانه طوری بود که رفته رفته زیادتر می‌شد.

هنوز تا نزدیک شدن به ساعت زمان باقی بود که آب تا کمرش می‌رسید.

هر چقدر نزدیکتر می‌شد، ضربان قلبش هم تندتر می‌کوبید، انگار ندایی به او می‌گفت که این راهش نیست، اما سایا ترجیح می‌داد به احساسش گوش کند! حالا دیگر آب تا گردنش می‌رسید، کل لباس‌هایش خیس شده بود، هر دو دستش را دراز کرد تا ساعت زمان را بیرون بیاورد، اما اگر کمی بیشتر پیش می‌رفت، ممکن بود خفه شود.

نگاهی به اطرافش انداخت، یکی از نیزه‌های تو خالی که از آب بیرون زده بودند را کند و به وسیله‌ی آن مشغول هدایت ساعت زمان شد.

حالا دیگر می‌توانست آن را در دست بگیرد، با هر دو دستش آن را گرفت و به طور کامل از رودخانه بیرون آورد، قطرات آب که درونش جمع شده بودند، چکه کنان پایین ریختند، اندازه گردی آن به اندازه گردی صورتش بود و رنگی متمایل به طوسی داشت.

به دکمه‌های پیچیده‌اش نگاهی انداخت، اصلا معلوم نبود این دکمه‌ها به چه دردی می‌خوردند، ظاهرا علامت‌هایی به چپ و راست روی آن‌ها حک شده بود که آب رودخانه آن‌ها را کمرنگ و نامشخص کرده!

عقربه‌هایش هم که ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد، ظاهرا این ساعت زمان دیگر از کار افتاده بود و حتی اگر دستکاریش هم می‌کردی، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! چند ثانیه همچنان مات و مبهوت به آن خیره شد، هوای جنگل نیزه‌ای مثل اکثر مواقع ابری بود.

هر چند ظاهر ساعت زمان طوری بود که انگار دیگر هرگز کار نخواهد کرد، اما سایا باز هم از دست زدن به دکمه‌ها و عقربه‌های آن ترس داشت!

آب دهانش را قورت داد و دست لرزانش را نزدیک عقربه‌های آن کرد، اصلا فراموش کرده بود که باید کاری کند که زمان فقط چهار سال به عقب برگردد، اما او اصلا طرز استفاده از آن را هم نمی‌دانست!

همانطور خودش شروع به دستکاری عقربه‌هایش کرد، سپس با نگرانی به آن چشم دوخت، اما هیچ تغییری ایجاد نشد، با خیال اینکه دیگر مطمئنا ساعت زمان کاملا از کار افتاده، یکی از دکمه‌های رنگ رفته‌اش را فشرد.

اصلا نفهمید چه اتفاقی افتاد، فقط همین را فهمید که به یک باره دیگر هیچ چیز را ندید، جز یک فضای تاریک و صدایی نامعلوم...!

کم کم دیدش داشت واضح‌تر می‌شد، انگار از یک تونل تاریک پایین افتاده بود و حالا نقش بر زمین بود، با حالت گیج ماندنی خودش را از روی زمین بلند کرد و نشست، در حالی که تند تند پلک می‌زد تا چشمانش واضح‌تر ببینند، اطرافش را از نظر گذراند، اصلا معلوم نبود اینجا کجاست و در حال حاضر در چه زمانی است!

وقتی کمی بیشتر به خود آمد، نگرانی در وجودش ریشه زد، با عجله برگشت و در حالی که دستانش می‌لرزید ساعت زمان را که همانجا کنارش افتاده بود، در دست گرفت، ناگهان کادر رنگی که بالای آن دائما همچون یک هشدار به رنگ قرمز چشمک می‌زد، توجهش را به خود جلب کرد و آن نوشته این بود:

"زمان نود و پنج سال به جلو کشیده شد!"

همانطور در جا خشکش زد، وای! او واقعا چکار کرده بود؟

آب دهانش را قورت داد و مات و مبهوت سرش را بلند کرد، دور تا دورش پر بود از دستگاه‌های بزرگی که به طور اتوماتیک کار می‌کردند.

قلبش به شدت در سینه می‌تپید، معلوم نبود اینجا چه کارخانه‌ای باشد، سقف آن بسیار بلند بوده و دستگاه‌ها شکل عجیبی داشتند، صدای آنها ترسش را چند برابر می‌کرد.

ناگهان احساس کرد کسی از پشت لباسش را می‌کشد، با ترس از جا پرید و به پشت سرش برگشت، نگاهش روی آدم آهنی فیلی رنگی که قد آن تقریباً تا کمرش می‌رسید، قفل شد، آدم آهنی با آن چشمان بزرگش انگار به سایا خیره شده بود، ناگهان با دهان بزرگی که داشت با صدای عجیبی شروع به حرف زدن کرد:

- کمک نمی‌خوای؟!

کلمات را شمرده شمرده تلفظ می‌کرد، سایا در حالی که نفس نفس می‌زد، عقب عقب رفت و به یک باره پا به فرار گذاشت، همانطور ساعت زمان را سفت بغلش گرفته بود و با دستپاچگی از میان آن همه دستگاه خطرناک رد می‌شد، پس ظاهراً اینجا یک کارخانه‌ی آدم آهنی است!

آنقدر تو در تو و پیچیده بود که اصلاً راه خروجی آن را نمی‌شد پیدا کرد.

همچنان که نگاهش با نگرانی به اطرافش بود، ناگهان انگار با چیزی برخورد کرد، ساعت زمان بی‌اختیار از دستش افتاد و خودش هم نقش بر زمین شد!

صدای شکستن ساعت زمان بیشتر از دردی که در وجودش پیچید نگرانش کرد، با عصبانیت به آدم آهنی که مقابل رویش ایستاده بود و او هم زمین خورده

بود، خیره شد، آدم آهنی سریع برخاست و روی پاهایش ایستاد و همان جمله را تکرار کرد:

- کمک نمی‌خوای؟! -

سایا که نمی‌دانست این حجم از عصبانیت خود را چگونه خالی کند، تک نگاهی به ساعت زمان انداخت که کمی آن ور تر افتاده و یک ترک بزرگ روی شیشه‌ی آن خودنمایی می‌کرد!

با حالتی پریشان ساعت زمان شکسته را در دست گرفت و دندان هایش را روی هم فشرد، واقعا نمی‌دانست دارد چه بلایی سرش می‌آید، دیگر بهتر از این نمی‌شد.

در حالی که از شدت عصبانیت چشمانش پر از اشک شده بود، آدم آهنی را کنار زد و فریاد کشید:

- نه کمک نمی‌خوام... من کمک تو رو نمی‌خوام... فقط دست از سرم بردار!

ساعت زمان را اینبار محکم تر چسبید و به طرف در کوچکی که ظاهرا در خروجی کارخانه بود، دوید.

نزدیک در شد، انگار راه خلاص شدن از دست این آدم آهنی‌های مزخرف را پیدا کرده است.

با عجله در را باز کرد، اما نگاه پر از ترسش در این غریبی گم شد!

باورش کمی سخت بود، اینجا واقعا شهر سئول است؟! احساس غریبی و ترس در وجودش بیشتر شد، هیچ چیز مثل قبل نبود، شکل ساختمان‌ها، شکل آدم‌ها،

ماشین‌ها، همه چیز به طور عجیبی تغییر کرده، باید هم همه چیز عجیب باشد، سایا اکنون در نود و پنج سال آینده بود و این باور کردنی نیست!

چشمانش را مالید و با دقت بیشتری نگاه کرد، دیگر هیچ خانه‌ی آجری یا کمتر از پنج طبقه در شهر مشاهده نمی‌شد، تمام خانه‌ها از آهن ساخته شده و شهر به قدری پر شده بود از برج‌ها و ساختمان‌های بلند و مغازه‌هایی با شکل و شمایل عجیب و غریب که آدم احساس می‌کرد در زندانی با دیوارهای بلند است!

و این باعث می‌شد حتی نور خورشید بر روی شهر نتابد و همه جا سایه و البته کمی تاریک به نظر برسد.

در بالای ساختمان‌ها، هواپیماهای کوچکی شبیه به بشقاب پرنده که ظاهراً حدود دو یا سه نفر هم در آن جا می‌شد، گه گاهی به چشم می‌خورد که در سطح شهر در حال پرواز بودند، حتماً تمام این‌ها کشفیات جدید انسان‌ها است!

سایا از حیرت و سرگردانی دهانش چهار طاق باز مانده بود و همچنان میان انسان‌های غریب و پیشرفته عین عقب افتاده‌ها می‌ماند!

آدم‌ها علاوه بر اینکه هر کدام خود را به شکل و قیافه‌ی عجیبی درآورده بودند، برخی از آن‌ها اصلاً یک انسان نبودند! بلکه آدم آهنی‌هایی درست به قد و اندازه یک انسان با جسم می‌آهنی و کلاهی زرد رنگ روی سرشان میان آن‌ها مشاهده می‌شد.

وقتی داشت با بی‌فکری خود را فدای سرزمین خیالی و یک انسان مبهم می‌کرد، باید فکر اینجایش هم بود، دیگر چه فایده‌های داشت؟ کار از کار گذشته بود و حالا سایا با یک ساعت زمان شکسته مانده بود، سرگردان و حیران در یک زمان غریب.

باید به خود می‌آمد، اینجا ایستادن و تماشا کردن کاری را از پیش نمی‌برد، باید میان این آدم‌ها می‌رفت، تک نگاهی به سایا زمان انداخت که ترک بزرگی برداشته بود و دیگر کار نمی‌کرد.

پاهایش بدجور می‌لرزید، نفس عمیقی کشید و آهسته وارد پیاده رو شد، بسیاری از مردم حواسشان به گوشی‌هایی بود که اصلاً نمی‌شد نامش را گوشی گذاشت، می‌شد گفت اختراع جدید بشر!

اما از کنار برخی از آن‌ها که می‌گذشت، با حیرت خاصی او را برانداز می‌کردند.

این صحنه‌ها برایش عین یک خواب می‌ماند، یک کابوس ترسناک.

اصلاً نمی‌دانست باید چکار کند، هیچ چیز برایش آشنا نبود و این غریبی بسیار برایش خوفناک بود.

حتماً با این همه اختراعات جدید انسان‌ها، درست کردن ساعت زمان کار سختی نمی‌تواند باشد، پس باید یک مغازه‌ی تعمیرات ساعت پیدا می‌کرد، هر چند ساعت زمان یک وسیله‌ی عادی نیست، اما چاره‌ی دیگری نداشت.

کنار پیاده رو ایستاد و سعی کرد از یک نفر آدرس یک ساعت فروش یا تعمیرات ساعت را بپرسد، اینطور که معلوم بود خداراشکر حداقل زبان مردم تغییر نکرده است!

یک زن جوان را از پشت صدا زد، زنی که موهای متمایل به نارنجی داشت و تمام لباس‌هایش را هم با رنگ موهای خود ست کرده بود، به سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد، اصلاً معلوم نبود چرا چشمانش از حد معمول بزرگتر است، همچنین چهرهای کاملاً عروسکی داشت.

سایا آب دهانش را قورت داد و با من گفت:

- ب... ببخشید... ش... شما یه مغازه‌ی تعمیرات ساعت می‌شناسید؟!

زن همچنان عین یک مجسمه نگاهش کرد، اما بعد از چند ثانیه با انگشت، اشاره‌ای به انتهای خیابان کرد و گفت:

- مستقیم، برج ساعت!

سایا همچنان با نگاه متعجبی او را برانداز کرد، زن لبخند کم‌رنگی زد و برگشت و با همان قدم‌های خشک به راه خود ادامه داد، چرا انقدر حرکات عجیبی داشت؟! نکند او نیز یک آدم آهنی بود، منتهی کاملاً در شکل یک انسان؟

البته بعید هم نیست، دیگر حتی نمی‌شد در این زمان انسان واقعی را از آدم آهنی تشخیص داد!

قدم‌هایش میان آن همه تجمع انسان‌های ناشناخته می‌لرزید، ساعت زمان را طوری سفت بغلش گرفته بود که گویی تمام دار و ندارش از زندگی است، البته همینطور هم بود، حالا دیگر ادامه‌ی زندگیش فقط و فقط به ساعت زمان بستگی داشت!

طبق گفته‌ی آن زن، البته که یک آدم آهنی در نقش یک زن، باید همین خیابان را مستقیم می‌رفت و برج ساعت را پیدا می‌کرد.

پس به راه افتاد، هضم این صحنه‌ها برایش آسان نبود، دائماً با چشمان مظلومانه‌ای که برق می‌زدند، به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد.

بزرگ‌ترین آرزوی سایا در زندگی این بود که تخیلاتش به واقعیت پیوندند، او همیشه دنبال هیجان بود و تنوع، در این مدت، از وقتی که سرزمین خیالی را شناخته بود، تمام اینها وارد زندگی‌اش شده بودند، اما طولی نکشید که همه‌ی آن‌ها برایش تبدیل به یک ترس و دلهره شد.

همچنان به راهش ادامه داد، برج ساعت، همانطور که از نامش پیداست، باید جای بزرگی باشد.

کم کم داشت پاهایش از کار می‌افتاد، مطمئناً او در این شهر پیچیده گم شده بود؛ در همان لحظات که در سردرگمی و کلافگی سیر می‌کرد، علامت بسیار بزرگی که به شکل یک ساعت شیشه‌ای ساخته شده بود، بالای یک برج دراز و با عظمت، توجهش را به خود جلب کرد، احتمالاً باید همانجا باشد، برج به رنگ آبی شیشه‌ای ساخته شده بود و طرح بسیار عجیبی داشت، به صورت فرفری بالا رفته بود و ارتفاعش هم که به قدری بلند بود، که به اصطلاح وقتی نک آن را نگاه می‌کردی، کلاه از روی سرت می‌افتاد!

البته که اکثر ساختمان‌ها همان‌گونه بلند بودند.

نزدیکتر شد، یعنی برج به این بزرگی تنها مختص به فروش و تعمیرات ساعت بود؟!

از میان آن جمعیت زیاد، داخل برج شد، همچنان که دهانش یک متر و نیم باز مانده بود، قدم برمی‌داشت، پس با این حساب، حتماً امکاناتی که در زمان خودشان وجود داشت، متعلق به انسان‌های اولیه بوده است!

درون برج یک آهنگ رو مخی در حال پخش شدن بود، همه جا سراسر مغازه‌های ساعت فروشی بودند، ساعت‌هایی که معلوم نبود اصلا چگونه کار می‌کنند و چه ویژگی‌های جدیدی دارند.

ناگهان چشمش به فروشنده‌های آن مغازه‌ها افتاد، تمام فروشنده‌ها یک آدم آهنی به رنگ فیلی و درست هم قد یک انسان، با کلاهی پاکتی روی سرشان بودند، که درست مثل یک انسان، داشتند با مردم حرف می‌زدند!

با چشمان درشت شده‌ای، مات و مبهوت به سمت یکی از مغازه‌ها که خلوت‌تر از همه بود، حرکت کرد، نزدیک شد و در آن که حالت فرفری داشت، به صورت اتوماتیک باز شد، همزمان نگاه آدم آهنی نیز به سمت او چرخید، سایا ایستاد و با کمی مکث گفت:

- اوم... ای... اینجا تعمیرات ساعت هم داره؟!

آدم آهنی همانطور خیره ماند، بعد از چند ثانیه با صدای خش داری پاسخ داد:

- طبقه‌ی آخر برج!

سایا بلافاصله از مغازه خارج شد، در حالی که زیر لب غر غر می‌کرد، داشت دنبال آسانسور می‌گشت.

- لابد اون بالا هم چندتا آدم آهنی خنگول گذاشتن که ساعت تعمیر کنه واسه من، عمرا ساعت زمانو بدم دست اون آدم آهنی‌ها!

بعد از اینکه آسانسور آن برج را پیدا کرد، دکمه‌ی آن را فشرد و منتظر ماند، خوشبختانه آسانسورها ارتقای عجیبی نیافته بودند!

در آن باز شد و یک مادر با دختر بچه‌اش از آن خارج شدند، نگاه هر دو متعجبانه از روی سایا عبور کرد، سایا که از این نگاه‌ها بیشتر حس بیگانگی می‌کرد، سریعاً داخل آسانسور شد، قبل از بسته شدن آن، یک پسر جوان، که عینک آبی رنگ و بزرگی به چشم داشته و با یک هدفون در گوشش، داخل آسانسور شد و در آن بسته شد.

نگاه متعجب سایا روی او قفل شده بود، پسر به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد و یک وسیله‌ی دراز شبیه به گوشی از جیبش بیرون آورد و همانند یک کتاب تا شده آن را باز کرد و این باعث شد گوشی بسیار بزرگ‌تر شود!

در عرض چند ثانیه، به آخرین طبقه رسیدند، در آسانسور باز شد و پسر جوان قبل از اینکه بیرون برود، عینک عجیب خود را کمی پایین داد و زیر چشمی به سایا خیره شد، حتماً سایا نیز در نظر او یک انسان عقب افتاده بود!

سپس بدون مکث دیگری، بیرون رفت و سایا نیز بلافاصله داخل طبقه‌ی آخر برج گشت.

آنجا هم سرار مغازه بود، سایا با عجله از شیشه‌ها نگاهی به درون آن انداخت، اینطور که به نظر می‌رسید، خوشبختانه کسانی که ساعت تعمیر می‌کردند، انسان بودند، نه آدم آهنی!

با خوشحالی و دستپاچگی داخل یکی از مغازه‌ها شد، مردی که سنش حدوداً به سی و هشت یا چهل سال می‌خورد، با دقت مشغول دستکاری یک ساعت بسیار بزرگ و عجیب بود، با باز شدن در، متوجه سایا شده و همچنان که سرش گرم کارش بود، گفت:

- اگه ساعتون مشکل جدی نداره، لطفا برین به طبقه‌ی پنجم برج که آدم آهنی‌های تعمیرکار اونجا بی‌کارن، من فعلاً سرم شلوغه!

سایا نزدیک‌تر آمد و با عجله گفت:

- ن... نه... نه... آ... آخه ساعت من، یه ساعت معمولی نیست، خیلی پیچیده‌ست!

مرد که قد بلند و هیکل درشتی داشت و روی کل بازوهایش خالکوبی‌های عجیبی کرده بود، سرش را بالا گرفت و با دیدن سایا ابروهایش درهم گره خورد، چشمان کشیده‌ای به رنگ سبز روشن داشت، مطمئناً تمام مردم شهر هر کدام رنگ چشمان خود را به گونه‌ای تغییر داده بودند، چون مردم کره‌ی جنوبی معمولاً چشمان مشکی داشتند!

اشاره‌ای به میز کنار دستش کرد و گفت:

- خیلی خب... می‌تونی ساعتو بذاری اونجا و بری.

سایا با کمی مکث ساعت زمان را روی میز گذاشت، تازه یادش افتاد که او اصلاً پولی همراهش ندارد، پس چگونه قرار بود هزینه‌ی تعمیر ساعت را بدهد؟! مخصوصاً که معلوم نبود در این زمان قیمت‌ها چقدر تغییر کرده است!

خلاصه فعلاً به روی خودش نیاورد و گفت:

- فقط... میشه زودتر تعمیرش کنید؟ من خیلی عجله دارم!

مرد یکی از ابروهایش را بالا داد و با نگاهش سایا را برانداز کرد.

- تو اهل سئول نیستی نه؟ از کجا اومدی؟!

سایا لب پایینیش را به دندان گرفت، حالا باید چه می‌گفت؟ مجبور بود دروغی سرهم کند، با من من گفت:

- عه... ر... راستش... م... من از روستای بوکچون هانوک اومدم!

نگاه مرد متعجب‌تر شد، با مکئی، زیر خنده زد و در حالی که داشت قهقهه میزد، گفت:

- روستای بوکچون هانوک که حدود بیست سال پیش در اثر یه زلزله‌ی شدید از بین رفته و بعد از اینکه دوباره بازسازیش کردن، اسمشو گذاشتن دهکده‌ی اوتیش!

سایا آب دهانش را قورت داد و همانطور خشکش زد، بدجور ضایع شده بود، با خودش غرید:

- خاک تو سرت سایا، باز گند زدی به همه چی، حالا بیا و جمعش کن!

مرد که از سکوت سایا پی برده بود، کاس‌های زیر نیم کاسه است، چشمانش را تنگ‌تر کرد و با صدای آرامی گفت:

- رباتی؟!!

چشمان سایا گرد شدند، با نگرانی پاسخ داد:

- ربات چیه آقا؟! خواهش می‌کنم ساعت منو درست کنید، من بهش احتیاج دارم!

مرد با نگاه شک برانگیزی به او خیره شد، سپس با اشاره‌ای گفت:

- برگرد!

ابروهای سایا در هم گره خوردند.

- چی؟! -

- یه لحظه برگرد به پشتت!

سایا باتردید به پشت سرش برگشت، مرد نزدیک‌تر شد و موهای سایا را کنار زد و همزمان گفت:

- ربات‌ها یه علامتی پشت گردنشون دارن.

سایا پوفی کشید و دوباره به سمت او چرخید، مرد شانه‌ای بالا انداخت.

- تو اون علامت رو نداشتی، یعنی رباتم نیستی، پس کی هستی؟ از کجا اومدی؟! -

بدجور گیر این مردک فضول افتاده بود، نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و نگاهش را به زمین دوخت، اصلاً به زیر پاهای خود دقت نکرده بود، همه جا سراسر با شیشه و نوعی کاشی‌های براق به صورت شطرنجی پوشیده شده بود، از شیشه‌ها می‌شد کل مغازه‌های طبقه‌ی پایین را دید!

مظلومانه گفت:

- آخه اگه حقیقت رو بگم بازم باور نمی‌کنید.

مرد حالت متفکری به خود گرفت.

- اگه قابل باور باشه، چرا باور نکنم؟! -

سایا سرش را به طرفین تکان داد و با افسوس گفت:

- مشکل اصلی همینه، این موضوع حتی برای خودمم قابل باور نیست!

امیدوار بود او را از شنیدن ماجرا منصرف کند، اما متأسفانه مرد کنجکاوتر شد!
بعید می‌دانست که دیگر دست بردارش شود، مرد نفس عمیقی کشید و روی
صندلی خود نشست و دوباره مشغول کارش شد.

سایا آهی کشید، تابلوهای برجست‌های که شکل عجیبی داشتند را از نظر گذراند،
با کمی مکث، دوباره گفت:

- پس بیاین یه کاری بکنیم، شما ساعت منو درست کنید، منم قول میدم بعد از
درست شدن اون همه چیو بگم!

مرد در حالی که همچنان مشغول کارش بود، بدون اینکه نگاهی به سایا بیندازد،
با بی‌توجهی گفت:

- هر جور راحتی، منم تا وقتی همه چیو نشنوم... ساعتی این وسط درست
نمی‌شه!

ابروهای سایا با کلافگی درهم رفت، چاره‌ی دیگری نداشت، کارش پیش این مرد
که در واقع جای نوه یا شاید هم نتیجه‌اش در این زمان به حساب می‌آمد، گیر
کرده بود، چه کسی فکر چنین روزی را می‌کرد!

در حالی که داشت در دلش بد و بیراه نثار او می‌کرد، سکوت کرده بود، مرد زیر
چشمی تک نگاهی به سایا انداخت و با صدای آرامی گفت:

- حالا... به قول قدیمیا... نه حرف من، نه حرف تو! من ساعت زمانو تعمیر می‌کنم
و تو هم همزمان کل ماجرا رو برای من تعریف می‌کنی.

سایا سرش را بالاتر گرفت و به فکر فرو رفت، سپس روی یکی از مبل‌های بهم چسبیده که پایه‌های شیش‌های داشتند نشست، مرد ساعت زمان را برداشت و سایا مشغول تعریف کردن شد.

- راستش من اصلاً به این زمان تعلق ندارم، من از نود و پنج سال گذشته اومدم، با این ساعت که اسمش ساعت زمانه، با اینکه می‌دونستم عقربه‌هاش اتصال داره... ولی بازم با چشمای بسته رفتم سمتش، فقط به خاطر اینکه... .

همچنان خلاصه وار ماجرا را برای او تعریف کرد، حتی با اینکه نمی‌خواست اما مجبور شد راجب سرزمین خیالی توضیح بیشتری دهد، چون طبیعتاً ساعت زمان متعلق به سرزمین خیالی بود.

نمی‌دانست مرد اصلاً یک کلام از حرف‌های او را باور می‌کند یا نه، اما او صادقانه حقیقت را گفت و بعد از نیم ساعتی که بالاخره حرف‌هایش تمام شدند، کنجکاوانه به مرد خیره شد، که با دقت در حال تعمیر ساعت زمان بود.

مرد لحظه‌ای دست از کارش برداشت و سرش را بالا گرفت و چشمان سبز رنگش را تنگ‌تر کرد و نگاهش را روی سایا متمرکز کرد، سایا نگران‌تر شد، حتماً او دیگر دست از تعمیر ساعت زمان برداشته و او را بیرون خواهد کرد، یا حتی ممکن است به پلیسی چیزی زنگ بزند که به جرم سرکار گذاشتن مردم او را دستگیر کنند!

اما مرد با حالت متفکری گفت:

- باورم نمی‌شه... تو به خاطر اون پسره خیالی و یه مشت نمی‌دونم چی چی این کارها رو کرده باشی، می‌تونستی تو دنیای واقعی یه ربات دقیقاً شکل اون پسره سفارش بدی تا... .

چشمان سایا گرد شدند، مرد انگشت خود را بالا آورد و خنده‌ی کوتاهی کرد.

- راست میگی یادم رفته بود، نود و پنج سال پیش که اصلاً چیزی به نام ربات مطرح نبود!

سایا اخم غلیظی کرد، مطمئن بود که مرد حتی یک کلام از حرف‌های او را باور نکرده و اکنون می‌خواهد او را مسخره کند.

- معلومه حرف‌هامو باور نکردین.

مرد شانه‌ای بالا انداخت و ساعت زمان را برداشت و زیر دستگاهی عجیب قرار داد.

- من بی‌دلیل به کسی تهمت دروغ گفتن نمی‌زنم و همینطور بی‌دلیل حرفی رو باور نمی‌کنم، پس اگه تو راست بگی، من این ساعت زمان تو رو تعمیر می‌کنم و باهات یه سفری میرم، بعد از اینکه برگشتم، می‌دمش به خودت!

سایا با نگرانی از جا پرید.

- نه نه... آخه می‌دونین... او... اونوقت اگه برنگردین چی؟ من می‌مونم تو یه زمان غریبی که... .

- خیلی خب باشه، انتخاب با خودته، اگه من ساعت زمان رو تعمیر نکنم هم می‌مونی اینجا!

سایا با عصبانیت دستانش را مشت کرد، عجب آدم زبان نفهمی! در همان حین مرد رو به سایا کرد و با اشاره‌ای به ساعت زمان گفت:

- اسم من بکهیونه، تو می‌تونی فعلاً امشبو بری خونه‌ی من تا وقتی که من ساعت زمان رو تعمیر کنم، این وسیله خیلی پیچیده‌ست، اصلاً نمی‌شه ازش سردرآورد!

سایا که می‌دانست او می‌خواهد سایا را دنبال نخود سیاه فرستاده و خودش نیز با ساعت زمان در برود، با بدخلقی گفت:

- ولی آخه این که نمی‌شه... .

بکهیون به سرعت وسط حرفش پرید و ادامه داد:

- راستی... شنیدم آدم‌ها اون زمون شب‌ها مغازه‌ها رو می‌بستن و می‌رفتن خونه‌هاشون و همه‌شونم می‌خوابیدن، اما الان فرق می‌کنه، الان تموم مغازه‌های شهر شب و روز بازه و ساعت معینی هم برای خوابیدن وجود نداره، به خاطر همین گفتم شاید تو بخوای شب رو بخوابی!

سایا با عجله سرش را تکان داد.

- ن... نه خیلی ممنون، من همین‌جا بمونم بهتره.

بکهیون با کلافگی دستی روی موهایش که آن‌ها را به رنگ طوسی درآورده بود کشید، سپس به طرف در خروجی حرکت کرد.

- انقدر با من بحث نکن بچه... الان همه چیز تو دست منه، پس هر چی می‌گم گوش کن که به نفع خودته!

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد و با حرص از جا برخاست، مجبور بود طبق خواسته‌ی او عمل کند، برای بار آخر نگاهی گذرا به ساعت زمان انداخت، ممکن بود دیگر هرگز نتواند با آن وسیله به زندگی خود برگردد.

با بی‌ رغبتی دنبال بکهیون راه افتاد، از برج ساعت خارج شدند، هوا کاملاً تاریک شده بود، کمی آن طرف‌تر چندتا از همان هواپیماهایی که شبیه بشقاب پرنده بودند و در آسمان پرواز می‌کردند، پارک کرده بود، بکهیون نزدیک آن‌ها شد و به آدم آهنی قد کوتاهی که جلوی آن‌ها ایستاده بود، گفت:

- مقصد، ساختمون سنگی.

آدم آهنی بلافاصله سوار هواپیما شد و بکهیون نیز در حالی که داشت سوار می‌شد، به سمت سایا چرخید.

- تو که هنوز وایسادی اونجا نگاه می‌کنی عین بز!

سایا به خود آمد و نزدیک‌تر شد، حتماً این هواپیماهای کوچک همان تاکسی شهری بودند، به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

روی صندلی عقب آن، کنار بکهیون نشست، باور کردنی نبود، یعنی یک آدم آهنی این تاکسی هواپیمایی را می‌راند؟!

تاکسی هواپیمایی که جثه بسیار کوچکی هم داشت، با یک حرکت از روی زمین بلند شد و روی سطح شهر به حرکت درآمد، سایا با تعجب داشت از آن بالا به خیابان‌ها و خانه‌های چندین طبقه نگاه می‌کرد، گویا در کل نصف امورات شهر در دست این آدم آهنی‌ها و ربات‌ها بود!

همانطور که چشمش از پنجره‌ی آن به بیرون بود، پرسید:

- چطور انقدر راحت رانندگی رو دادین دست این آدم آهنی‌ها؟! اگه یه وقت خراب شد و این تاکسی هواپیمایی سقوط کرد پایین، چند نفر درجا می‌میرن!

چند ثانیه صدایی از بکهیون در نیامد، سایا سرش را به سمت او چرخاند، بکهیون ابروهایش را بالا داده بود و داشت با تعجب به سایا نگاه می‌کرد.

- چرا باید این اتفاق بیفته؟! اون آدم آهنی‌ها آموزش یافته و هوشمند هستن، احتمالاً اینکه یه راننده انسان اشتباه کنه، چند برابر این آدم آهنی‌هاست، چون اونا برای همین کار ساخته شدن، اما یه انسان واقعی دائماً حواس پرتی می‌کنه! سایا سکوت کرد و فکری ذهنش را سخت مشغول کرد، راست هم می‌گفت، انسان‌ها برای رفاه و آسایش خود، چه کارها که نکرده بودند!

هنوز چند دقیقه‌ای سپری نشده بود که تاکسی هواپیمایی روی زمین فرود آمد و هر دو پیاده شدند، حتی بکهیون پول تاکسی هواپیمایی را هم به آدم آهنی داد، معلوم نبود یک آدم آهنی اصلاً پول را می‌خواهد چه کار!

بکهیون به طرف آپارتمان چند طبقه و با عظمتی حرکت کرد، سایا هم پشت سرش به راه افتاد، ساختمان نمای سنگی داشت، اما در واقع آن‌ها آجرهایی بسیار محکم‌تر از سنگ بودند که از چند متری نیز برق میزدند!

از راه روهایش معلوم بود چه آپارتمان مجهز و زیبایی است، با آسانسور وارد طبقه‌ی هفتم شدند، بکهیون کلید را داخل خانه انداخت و اول از همه خودش وارد آن شد، اما سایا همچنان مات و مبهوت جلوی در ایستاده و داشت جای‌جای خانه را متر می‌کرد، با صدای بکهیون به خود آمد.

- دِ چرا نمیای تو؟! -

نگاه سایا در حالی که روی دیوارهای خانه گره خورده بود، داخل شد، دیوارها همانند آکواریم شیشه‌ای بودند که انگار پشت دیوارها ماهی‌های کوچک و بزرگ درون آب در حال شنا هستند!

دستش را با حیرت روی دیوار شیشه‌های گذاشت و به کوسه ماهی بزرگی که پشت آب داشت نگاهش می‌کرد خیره شد.

بکهیون نفس عمیقی کشید و گفت:

- اونا واقعی نیستن!

سایا با تعجب سرش را به سمت او چرخاند.

- واقعی نیستن؟ چطور ممکنه؟!

بکهیون شانه‌ای بالا انداخت.

- خب معلومه، اون فقط یه تم دیواریه!

چه چیزها، بعد از کاغذ دیواری لابد ورژن جدید تم دیواری است، اگر بکهیون این را نمی‌گفت، سایا عمراً اگر به واقعی نبودن آن ماهی‌ها شک می‌کرد!

بکهیون نزدیک در خروجی خانه شد و با عجله گفت:

- خوشبختانه من همسری ندارم و تو راحت می‌تونی یه شب رو تو خونه‌ی من بمونی... البته که مراقب باش زیاد سرک نکشی تو خونه‌ی من، هر چی هم خواستی تو یخچال هست، من رفتم.

قبل از اینکه از خانه خارج شود، سایا با دستپاچگی گفت:

- به لحظه... .

بکهیون دوباره به سمتش چرخید، سایا با لحن نگرانی گفت:

- خواهش می‌کنم ساعت زمان رو بعد از تعمیر دستکاری نکنید، شما هم طرز استفاده از اون رو مثل من بلد نیستین، ممکنه که... .

- ببین بچه جون... لازم نیست تو به من بگی چی کار کنم یا نکنم، من خودم طرز استفاده‌شو خوب بلدم!

قبل از اینکه سایا چیز دیگری بگوید، از خانه بیرون رفت و در را محکم بست، سایا با عصبانیت یکی از پاهایش را روی زمین کوبید و به سمت خانه برگشت.

نمی‌دانست با این فکر آشفته چطور تا صبح در این خانه باید دوام بیاورد.

خانه آنقدرها هم بزرگ نبود، اما چنان دکوراسین متفاوت و جذابی داشت که تفاوت زیاد آن را با خانه‌های زمان خودشان می‌شد عمیقا احساس کرد.

تلوزین بزرگی که روی دیوار نصب شده بود و کلا یک دیوار را به خود اختصاص داده بود، باعث می‌شد آدم احساس کند وارد سینما شده است!

جلوی تلوزین مبل‌های راحتی چیده شده بود.

از روی کنجکاوی رفت تا در قسمت‌های دیگر خانه نیز سرک بکشد، وارد یکی از اتاق‌ها شد، تم دیواری این اتاق حباب‌های بزرگی بودند که از پشت شیشه به آرامی حرکت می‌کردند، با تعجب سرش را بالاتر گرفت و نگاهش به تخت خواب معلق و بزرگی افتاد، پس که بکهیون جزء انسان‌های عادی است و این امکانات را دارد؟!!

یاد اتاق بنفش در سرزمین خیالی افتاد، چقدر دلش برای آن روزها تنگ شده بود، حتی یک آجر از قصر سرزمین خیالی و ذره‌ای از روزهای خوبش و صمیمیت خانواده سرزمین خیالی را به هزار برابر این اتاق‌ها نمی‌فروخت!

آه عمیقی از ته دل کشید، حتماً حالا گیوری باید برای خود جشن گرفته باشد، چه خوشحالی بالاتر از این که با یک مشت چرت و پرت خیلی راحت سایای ساده لوح را فریب داده است؟!

پرده‌های توری هال پذیرایی که تا کف زمین می‌رسیدند را کنار زد، از پشت پنجره‌های بزرگ و دلباز و هفتین طبقه، شهر بسیار زیبا و حیرت انگیز دیده می‌شد، شهر سئول که کسی باورش نمی‌شد، سایا نود و پنج سال پیش در اینجا زندگی می‌کرده است!

دائماً برایش سوال بود که او چرا باید اکنون اینجا باشد؟ هنوز هم باورش نمی‌شد. آهی کشید و متوجه صدای قار و قور شکمش شد، اگر قبل خواب چیزی نمی‌خورد، احتمالاً تا فردا از هوش می‌رفت!

پس با عجله به سمت آشپزخانه حرکت کرد، نمی‌دانست چرا به یک انسان غریبه که حتی هم نسل خودش هم نیست، اعتماد کرده است، البته که چاره‌ای جز این نداشت، اگر به بکهیون اعتماد نمی‌کرد، دیگر هرگز ساعت زمانی تعمیر نمی‌شد، پس اعتماد به یک مرد غریبه بهتر از ماندگار شدن در یک زمان غریب بود!

وسیله‌ی سفید و بزرگی که شکل تخم مرغی داشت، ظاهراً باید یخچال می‌بود، در آن را باز کرد و با دقت به خوراکی‌های عجیب درون آن چشم دوخت، یک قوطی استوانه‌ای که ظاهراً چیز خوشمزه‌ای به نظر می‌رسید را برداشت و در آن

را باز کرد، خوردنی‌های دراز و لوله مانندی درون آن بود که بوی خوبی داشتند، یکی از آن‌ها را برداشت و در حالی که می‌خورد از آشپزخانه خارج شد، طعم خوبی داشت اما نه به اندازه خوراکی‌های سرزمین خیالی!

دلتنگی‌های سایا تا حدی رسیده بودند که همه چیز او را یاد سرزمین خیالی می‌انداخت، ای کاش آن روز که می‌خواست موضوع دزدیدن ساعت زمان را به یوشین بگوید، در آخرین لحظه منصرف نمی‌شد و همه چیز را به او می‌گفت، آن وقت دیگر انقدر ساده قول گیوری را نمی‌خورد.

با فکر اینکه بعد از درست شدن ساعت زمان همه چیز به روال عادی برمی‌گردد، کمی آرام‌تر شد و خواست روی مبل راحتی جلوی تلوزین بزرگ بنشیند، که یک دسته آهنی که از گوشه مبل کنار زده بود توجهش را جلب کرد، دسته را کشید و به یک باره مبل بزرگتر شده و در واقع تبدیل به یک تخت خواب گشت!

سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد و کنترل تلوزین را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد، سپس چراغ‌های خانه را دستکاری کرد تا فقط یک چراغ خواب رنگی روشن ماند و جلوی تلوزین دراز کشید، انگار در سینمای خانگی بود، لبخند ملیحی زد و گفت:

- خوشم اومد نه... نمردیم و تو آینده هم زندگی کردیم!

اصلاً نفهمید تا چند دقیقه بعد چه اتفاقی افتاد که همانجا خوابش برد، وقتی چشمانش را باز کرد، در جایی بود که نمی‌توان تشخیص داد اینجا سرزمین خیالی است یا یک خواب معمولی!

تا چشم کار می‌کرد، بیابانی خشک و متروکه بود، به پشت سرش چرخید و باترس پایش را عقب کشید، سنگ بزرگی به عمق سیاهی سقوط کرد، آن پایین چیزی جز دودهای پراکنده که فضای تاریک را گرفته بودند مشاهده نمی‌شد!

باترس و نگرانی به سمت دیگری قدم برداشت، انگار روی زمین چاله‌های کوچکی اینجا شده بود که از درون آن‌ها دود خاکستری بیرون می‌آمد، این فضای مخوف که نمی‌تواند سرزمین خیالی باشد؟! یا شاید هم سرزمین خیالی در نود و پنج سال آینده!

در حالی که ضربان قلبش تا حد ممکن تند می‌کوبید، با وحشت داشت این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد.

- ن... نه... ا... امکان نداره اینجا سرزمین خیالی باشه... این ف... فقط یه کابوسه که من دارم می‌بینم!

انگار روی تکه‌ای از صخره بلند بود که در فضا معلق مانده است، همچنان که با آشفته‌گی داشت روی خاک سوخته‌های که نزدیک بود سقوط کند راه می‌رفت، یعنی علت این دودهای خاکستری و این فضای بی‌رنگ و مرده که محیط غم‌انگیزی را به وجود آورده بودند، چه می‌توانست باشد؟

از دور چشمش به درخت چروکیده و خشکی افتاد که بادی که با خود گرد و غبار می‌آورد، داشت تکانش می‌داد، انگار زیر آن درخت یک نفر نشسته بود!

با عجله نزدیک‌تر شد و پشت آن درخت ایستاد، حدسش درست بود! ظاهراً پیرمردی با موهای سفید و بلند که از پشت دیده می‌شد، با حرکتی بسیار کند مشغول تراش دادن تکه چوبی بود!

با تعجب صدا زد:

- آهای... .

اما هیچ واکنشی از او دریافت نکرد، چون هنوز صورتش را ندیده بود، نمی‌توانست او را بشناسد، سرش را کمی خم کرد و با صدای بلندتری گفت:

- آهای پیرمرد... صدای من رو می‌شنوی؟!!

اما باز هم انگار نه انگار.

در حالی که ابروهایش درهم گره خورده بودند، با احتیاط و نگرانی جلوی او رفت، پیرمرد ریش بلند و سفیدی داشت و همچنان بی‌توجه به سایا مشغول‌تراش دادن تکه چوب بود.

کمی خم شد و یکی از دستانش را جلوی چشمان او تکان داد و با صدای بلندتری گفت:

- صدای من رو می‌شنوی؟! من رو می‌بینی اصلاً؟!!

پیرمرد همان لحظه مکث کرد و سایا چند قدم عقب‌تر رفت، سرش را بلند کرد و با چشمان چروکیده‌های به سایا خیره شد، باور کردنی نبود، اما زیبایی رنگ چشمانش که به بنفش روشن میزد، با وجود چروک دور چشمانش هنوز هم زیبایی داشت!

باز هم ذره‌ای برایش آشنا نبود، همچنان با حیرت داشت نگاهش می‌کرد، یعنی او چه کسی می‌توانست باشد؟!!

بعد از چند ثانیه پیرمرد بالاخره به زحمت لب به سخن گشود و با صدای بسیار ضعیفی گفت:

- ت... تو ب... باید یکی از اعضای س... سرزمین خیالی باشی... درسته؟!
سایا آب دهانش را قورت داد و چهره‌اش نگران‌تر شد، پس اینجا راستکی سرزمین خیالی در نود و پنج سال آینده است!
با دستپاچگی گفت:

- آ... آره، من سایا هستم، چه بلایی سر سرزمین خیالی اومده؟ چرا به این روز افتاده؟ شما کی هستین؟!

پیرمرد با حرکت کندی سرش را پایین انداخت و آهی کشید.

- مدت‌ها بود که کسی غیر خودمو اینجا ندیده بودم، تو کی هستی؟ اسمت چیه؟!
به نظر می‌رسید گوش‌های سنگینی داشته باشد، چون سایا همین حالا نامش را گفت و او دوباره سوال کرد!

کمی نزدیک شد و در گوشش با صدای بلندی گفت:

- من سایام، پرسیدم شما کی هستین؟ چرا سرزمین خیالی به این روز افتاده؟
انگار با شنیدن نام سایا به فکر فرو رفت، سپس انگشت لرزانش را بالا آورد و گفت:

- م... من چیز زیادی خاطر نمیست... اما یادمه چندین سال پیش یه دختر به همین اسم اختراع من رو دزدید، ساعت زمان رو که تو رودخونه انداخته بودنش!

سایا چند ثانیه نگاه متمرکزی به خود گرفت و همچنان مات ماند، نکند او استیون مخترع سرزمین خیالی باشد؟! همان کسی که فقط تعریفش را شنیده بود و چون جدا از قصر آقای جکسون زندگی می‌کرد، تا کنون او را ندیده بود، با تعجب پرسید:

- ا... استیون؟ مخترع سرزمین خیالی؟!

انگار باز پیرمرد زیاد متوجه حرف او نشد و سرش را پایین انداخت و به آرامی تکان داد.

- جکسون با لجبازی‌هایش خودش و کل خانواده سرزمین خیالی رو به فنا داد، اگه اجازه می‌داد من تو قصر بمونم، الان هممون زنده بودیم، حتی من داروی عمر جادوانه رو هم اختراع کرده بودم!

صدایش ضعیف بود و کمی هم می‌لرزید، نگاه متعجب سایا همچنان روی او متمرکز مانده بود، کمی که به مغزش فشار آورد، یادش افتاد آن روز که روز شهاب سنگ نام داشت، به شهربازی کوتوله‌ها رفته بودند، یوشین می‌گفت ممکن است چند سال بعد هزار برابر این شهاب سنگ‌ها به ستاره سرزمین خیالی برخورد کرده و آن ستاره را برای همیشه از آسمان ناپدید کند و دلیل اینکه برخی از ستاره‌ها بعد مدتی در آسمان کم‌رنگ و ضعیف می‌شوند هم همین است!

با نگرانی و با صدای بلندی در گوش استیون گفت:

- شهاب سنگ، ستاره سرزمین خیالی رو از بین برده؟ درسته؟ اگه یه شهاب سنگ بزرگ با سرزمین خیالی برخورد کرده، پس چرا هیچکس زنده نیست جز شما؟! استیون با نفس عمیقی به تنه‌ی درخت خشک و بی‌آب تکیه داد.

- من دور تا دور جایی که زندگی می‌کردم رو ماده محافظتی ریخته بودم، من می‌دونستم دیر یا زود یه شهاب سنگ با ستاره سرزمین خیالی برخورد می‌کنه، اون ماده شهاب سنگ رو پودر می‌کرد به جای این که نابود کنه!

سایا چشمانش را تنگ‌تر کرد و اطرافش را از نظر گذراند، اما آیا این درختان پژمرده و گیاهان مرده و خاک رنگ پریده و سوخته دوباره همان سرزمین خیالی قبلی می‌شد؟!

سایا که حرفی برای گفتن نداشت، سکوت کرد. می‌دانست دیر یا زود به زمان خود برخواهد گشت و اوضاع چنین نخواهد ماند؛ اما تصور این که کل رویاهایش، خاطراتش، تمام اعضای سرزمین خیالی و حتی یوشین با آن چشمان مهربانش با یک شهاب سنگ نابود شده‌اند، در دلش وحشت می‌انداخت!

استیون دوباره چشمان بنفش و براقش را که به چهره‌ی پژمرده و چروکیده‌اش نمی‌خورد، به سمت سایا چرخاند.

- تو... تو برای چی ساعت زمان رو دزدیدی؟!

سایا با افسوس پاسخ داد:

- من قول خوردم... قول چرت و پرت‌های گیوری... اشتباه بزرگی کردم... من فقط می‌خواستم که...

- گیوری؟ یه چیزایی به گوشم رسیده بود، چند سالی می‌شد که جانشین جکسون شده بود، ولی من که تو قصر نبودم تا ببینم...

وسط حرفش شروع به سرفه کرد، معلوم بود او نیز چند روز بیشتر دوام نخواهد آورد، کمی که حالش بهتر شد، با صدای بریده بریده‌ای گفت:

- ب... برگرد به گذشته... بعید می‌دونم از پس ساعت زمان بریبای، ولی ب... برگرد به همون زمان که تو سرزمین خیالی بودی، برگرد و جلوی تموم این اتفاقا رو بگیر، تو تنها کسی هستی که از آینده خبر داری...

این صداها در گوشش انعکاس پیدا کرد، انگار دیدش داشت تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد، کم کم صدای استیون ناواضح شد و در حالی که سخت نفس نفس می‌زد، از خواب پرید.

دوباره همان حالت تکرار شد، انگار از تونل تاریکی پایین افتاد و سرش گیج رفت و دیدش کاملاً تاریک شد، قلبش به قدری تند می‌کوبید که نزدیک بود بیرون بپرد، از ترسش جرات باز کردن چشمانش را نداشت، در حالی که نفس نفس می‌زد، با هر دو دستش چشمانش را پوشانده بود و دائماً زیر لب به آرامی زمزمه می‌کرد:

- تو زمان خودم باشم... تو زمان خودم... .

بالاخره دستانش را کم‌کم کنار کشید و چشمانش را روبه فضای مقابل خود باز کرد، چشمانش که جمع شده بودند، کم‌کم بازتر شد، حالا دیدش واضح بود.

آب دهانش را قورت داد و جا جای اتاق نا آشنا را از نظر گذراند، یعنی این بار چه بلایی سرش آمده بود؟!

معلوم نبود اینجا دیگر کجاست و اصلاً در چه زمانی است!

با عجله سر برگرداند و نگاهی به ساعت زمان انداخت که کمی آن ورتر افتاده و روی کادر شیشه‌ای آن این جمله به صورت اخطار چشمک می‌زد:

" زمان هزار و نود سال به عقب کشیده شد! "

درجا خشکش زده بود، با حالت گیج ماندی اطرافش را نگاه کرد، یادش افتاد هزار و نود سال پیش امپراطوری گوگوریو در کره‌ی جنوبی ساکن بودند!

اینجا باید یکی از اتاق‌های قصر باشد، یک قصر ساده و قدیمی، که با سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای مو نمی‌زدد!

یک جایگاه گوشه اتاق قرار داشت، تشک و بالش و یک میز چوبی، که به نظر می‌رسید جایگاه یکی از بزرگان باشد، هنوز در بُهت بود، واقعاً نمی‌دانست این‌بار دارد چه بلایی سرش می‌آید.

در همان لحظات با صدایی از جا پرید، در اتاق باز شد و مردی با لباس بلند و زرشکی رنگی وارد اتاق شد، دقیقاً عین سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای بود، با دیدن سایا چشمانش گرد شدند، به یک باره فریاد کشید:

- یک متفرقه وارد قصر شده! بگیرینش!

سایا با پاهای لرزانی از جا برخاست و با دستپاچگی دستانش را تکان داد.

- ن... نه... نه... م... من متفرقه نیستم... م... من فقط... .

قبل از اینکه حرفش تمام شود، دو نگهبان قد بلند با همان لباس‌های بلند با رنگی سرم‌های، درون اتاق ریختند و به طرف سایا یورش بردند، سایا با چشمانی که پر از ترس شده بود، ساعت زمان را محکم چسبید و فریاد زد:

- چی کار دارین می‌کنین؟ نزدیک من نشین... .

اما نگهبان‌ها بی‌توجه به تقلای او، هر دو بازویش را گرفتند و به بیرون اتاق بردند.

مردی که لباس زرشکی با طرح‌های طلایی پوشیده بود، ظاهراً پادشاه قصر بود!
نزدیک سایا شد و با دقت او را برانداز کرد.

- آن وسیله‌ی مرموز را بده به من!

سایا در حالی که میان بازوهای آن نگهبان‌ها دست و پا میزد، اما هنوز ساعت
زمان را محکم گرفته بود، نفس‌نفس زنان نالید:

- چی از جونم می‌خوایین؟ این ساعت زمان منه، من قراره با این از اینجا برم،
ولم کنید!

پادشاه با عصبانیت گفت:

- تو کیستی؟ از کجا آمدی؟ چرا این‌گونه حرف می‌زنی؟!

سپس با یک حرکت ساعت زمان را از دست سایا کشید و با دقت به آن خیره
شد، عصبانیت سایا بیشتر شد، با نگرانی فریاد زد:

- خواهش می‌کنم به اون دست نزنین... اون وسیله‌ی خطرناکیه، اونو بدینش
به من... .

پادشاه با نگاه متکفرانه‌ای ساعت زمان را به هر طرف چرخاند و دستی روی ریش
توری مانند‌اش کشید که کم پشت بوده و سفید شده بود.

- عجب وسیله‌ای! گمانم این دختر جادوگری چیزی باشد، همه چیز معلوم
می‌شود!

سپس روبه نگهبان‌ها کرد و با اشاره‌ای گفت:

- فعلاً او را به زندان قصر ببرید!

نگهبان‌ها در حالی که سایا را روی زمین می‌کشیدند، به راه افتادند، تقلای سایا بی‌فایده بود، نمی‌دانست باید چه کار کند، فقط همین را می‌دانست که به فنا خواهد رفت!

صدایش در قصر می‌پیچید، اما کسی توجهی به آن نمی‌کرد.

- ولم کنید... شما دیوونه‌اید... من کاری باهاتون نداشتم... .

ختمدکارانی که دقیقاً شکل همان سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای لباس پوشیده بودند، آن کناره‌ها ایستاده و با تعجب به سایا نگاه می‌کردند.

طولی نکشید تا به زیر زمینی تاریک با میله‌های آهنی که در واقع نامش زندان قصر بود رسیدند، یکی از نگهبان‌ها در زندان را باز کرد و دیگری سایا را به درون آن هل داد، دست و پایش بدجور درد گرفته بود، با کشیدن میله‌ها اتا‌فک تاریک، ترسناک‌تر شد، سایا با ناله‌های خود را از روی زمین جمع کرد و در حالی که اشک‌هایش بی‌مهابا روی صورتش می‌چکیدند، به میله‌های زندان تکیه داد.

اصلاً معلوم نبود شب را با چه حالی سپری کرد، در این زندان کوچک و خوفناک، که کسی به داد و فریادهایش گوش نمی‌داد، اکنون حتماً باید زمان زیادی سپری شده باشد، هیچ معلوم نبود آن پادشاه خنگ حالا چه بلایی بر سر ساعت زمان آورده باشد، هر طور که فکر می‌کرد، ماندن در زمان آینده، خیلی بهتر از گرفتار شدن دست این قوم زبان نفهم بود!

از دیروز تا کنون حتی آب هم نخورده بود و این باعث شده بود بدنش لاغرتر و ضعیفتر شود.

با صدایی، گیج و منگ سرش را بلند کرد، باز هم همان دو نگهبان زمخت بالای سرش ایستاده بودند، دلش می‌خواست لگدی محکم به هر دوی آنها بزند، اما حیف که حتی توان برخاستن از جایش را هم نداشت.

بازوهای ظریفش را گرفتند و از روی زمین بلند کردند و به بیرون زندان کشیدند. وارد حیاط قصر شدند، انصافا جای بزرگی بود، قصر سقف شیروانی و قرمز رنگی داشت، این قصرها در زمان حال، آثار تاریخی کوهی جنوبی محسوب می‌شدند، باز هم هیچ چیز باور کردنی نبود، برای دیدن این اتفاقات عجیب باید حیرت زده می‌شد؟ یا پریشان؟

دوباره همان حالت تکرار شد، انگار از تونل تاریکی پایین افتاد و سرش گیج رفت و دیدش کاملا تاریک شد، قلبش به قدری تند می‌کوبید که نزدیک بود بیرون بپرد، از ترسش جرات باز کردن چشمانش را نداشت، در حالی که نفس نفس می‌زد، با هر دو دستش چشمانش را پوشانده بود و دائما زیر لب به آرامی زمزمه می‌کرد:

- تو زمان خودم باشم... تو زمان خودم...

بالاخره دستانش را کم کم کنار کشید و چشمانش را روبه فضای مقابل خود باز کرد، چشمانش که جمع شده بودند، کم کم بازتر شد، حالا دیدش واضح بود. آب دهانش را قورت داد و جا جای اتاق نا آشنا را از نظر گذراند، یعنی اینبار چه بلایی سرش آمده بود؟!

معلوم نبود اینجا دیگر کجاست و اصلا در چه زمانی است!

با عجله سر برگرداند و نگاهی به ساعت زمان انداخت که کمی آن ور تر افتاده و روی کادر شیشه‌ای آن این جمله به صورت اخطار چشمک می‌زد:

" زمان هزار و نود سال به عقب کشیده شد! "

درجا خشکش زده بود، با حالت گیج ماندی اطرافش را نگاه کرد، یادش افتاد هزار و نود سال پیش امپراطوری گوگوریو در کره‌ی جنوبی ساکن بودند!

اینجا باید یکی از اتاق‌های قصر باشد، یک قصر ساده و قدیمی، که با سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای مو نمی‌زد!

یک جایگاه گوشه اتاق قرار داشت، تشک و بالش و یک میز چوبی، که به نظر می‌رسید جایگاه یکی از بزرگان باشد، هنوز در بُهت بود، واقعا نمی‌دانست اینبار دارد چه بلایی سرش می‌آید.

در همان لحظات با صدایی از جا پرید، در اتاق باز شد و مردی با لباس بلند و زرشکی رنگی وارد اتاق شد، دقیقا عین سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای بود، با دیدن سایا چشمانش گرد شدند، به یک باره فریاد کشید:

- یک متفرقه وارد قصر شده! بگیرینش!

سایا با پاهای لرزانی از جا برخاست و با دستپاچگی دستانش را تکان داد.

- ن... نه... نه... م... من متفرقه نیستم... م... من فقط...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، دو نگهبان قد بلند با همان لباس‌های بلند با رنگی سرمه‌ای، درون اتاق ریختند و به طرف سایا یورش بردند، سایا با چشمانی که پر از ترس شده بود، ساعت زمان را محکم چسبید و فریاد زد:

- چیکار دارین می‌کنین؟ نزدیک من نشین...

اما نگهبان‌ها بی‌توجه به تقلای او، هر دو بازویش را گرفتند و به بیرون اتاق بردند.

مردی که لباس زرشکی با طرح‌های طلایی پوشیده بود، ظاهراً پادشاه قصر بود! نزدیک سایا شد و با دقت او را برانداز کرد.

- آن وسیله‌ی مرموز را بده به من!

سایا در حالی که میان بازوهای آن نگهبان‌ها دست و پا می‌زد، اما هنوز ساعت زمان را محکم گرفته بود، نفس نفس زنان نالید:

- چی از جونم می‌خوایین؟ این ساعت زمان منه، من قراره با این از اینجا برم، ولم کنید!

پادشاه با عصبانیت گفت:

- تو کیستی؟ از کجا آمدی؟ چرا اینگونه حرف می‌زنی؟!

سپس با یک حرکت ساعت زمان را از دست سایا کشید و با دقت به آن خیره شد، عصبانیت سایا بیشتر شد، با نگرانی فریاد زد:

- خواهش می‌کنم به اون دست نزنین... اون وسیله‌ی خطرناکیه، اونو بدینش به من...

پادشاه با نگاه متفکرانه‌ای ساعت زمان را به هر طرف چرخاند و دستی روی ریش توری مانند‌اش کشید که کم پشت بوده و سفید شده بود.

- عجب وسیله‌ای! گمانم این دختر جادوگری چیزی باشد، همه چیز معلوم می‌شود!

سپس روبه نگهبان‌ها کرد و با اشاره‌ای گفت:

- فعلا او را به زندان قصر ببرید!

نگهبان‌ها در حالی که سایا را روی زمین می‌کشیدند، به راه افتادند، تقلائی سایا بی‌فایده بود، نمی‌دانست باید چه کار کند، فقط همین را می‌دانست که به فنا خواهد رفت!

صدایش در قصر می‌پیچید، اما کسی توجهی به آن نمی‌کرد.

- ولم کنید... شما دیوونه‌اید... من کاری باهاتون نداشتم...

ختمدکارانی که دقیقا شکل همان سریال‌های افسانه‌ای کره‌ای لباس پوشیده بودند، آن کناره‌ها ایستاده و با تعجب به سایا نگاه می‌کردند.

طولی نکشید تا به زیر زمینی تاریک با میله‌های آهنی که در واقع نامش زندان قصر بود رسیدند، یکی از نگهبان‌ها در زندان را باز کرد و دیگری سایا را به درون آن هل داد، دست و پایش بدجور درد گرفته بود، با کشیدن میله‌ها اتاقت تاریک، ترسناک‌تر شد، سایا با ناله‌ای خود را از روی زمین جمع کرد و در حالی که اشک‌هایش بی‌مهابا روی صورتش می‌چکیدند، به میله‌های زندان تکیه داد.

اصلا معلوم نبود شب را با چه حالی سپری کرد، در این زندان کوچک و خوفناک، که کسی به داد و فریادهایش گوش نمی‌داد، اکنون حتما باید زمان زیادی سپری

شده باشد، هیچ معلوم نبود آن پادشاه خنگ حالا چه بلایی بر سر ساعت زمان آورده باشد، هر طور که فکر می‌کرد، ماندن در زمان آینده، خیلی بهتر از گرفتار شدن دست این قوم زبان نفهم بود!

از دیروز تا کنون حتی آب هم نخورده بود و این باعث شده بود بدنش لاغرتر و ضعیف‌تر شود.

با صدایی، گیج و منگ سرش را بلند کرد، باز هم همان دو نگهبان زمخت بالای سرش ایستاده بودند، دلش می‌خواست لقدی محکم به هر دوی آنها بزند، اما حیف که حتی توان برخاستن از جایش را هم نداشت.

بازوهای ظریفش را گرفتند و از روی زمین بلند کردند و به بیرون زندان کشیدند. وارد حیاط قصر شدند، انصافا جای بزرگی بود، قصر سقف شیروانی و قرمز رنگی داشت، این قصرها در زمان حال، آثار تاریخی کوهی جنوبی محسوب می‌شدند، باز هم هیچ چیز باور کردنی نبود، برای دیدن این اتفاقات عجیب باید حیرت زده می‌شد؟ یا پریشان؟

طولی نکشید تا نگهبان‌ها جلوی در ورودی قصر ایستادند و بازوهای سایا را رها کردند، سایا که کمی نفس‌نفس می‌زد و توان ایستادن روی پاهایش را نداشت، نگاهش را که به زمین دوخته شده بود، به مقابل روی خود کشاند، مردی قد کوتاه و کمی تپل، با لباس بلند و سبز پررنگی که تا نك پاهایش می‌رسید، مقابلش ایستاده بود، سنش به چهل سالی می‌خورد، کلاه مشکی و استوانه‌ای شکلی هم روی سرش گذاشته بود.

یعنی او چه کسی می‌توانست باشد؟! لابد یکی خنگ‌تر از پادشاه، به راستی، اصلاً خود پادشاه کجاست؟! سایا رفته رفته داشت نگران‌تر می‌شد، دو نگهبان کنار آن مرد و دو نگهبان کنار سایا، همه در سکوت بودند.

مرد نزدیک سایا شد و با دقت او را برانداز کرد، سپس با انگشت اشاره‌ی خود، چانه‌ی او را بالا داد و در چشمانش خیره شد، سایا با بی‌رغبتی به ریش توری مانند مرد که همانند پادشاه بود نگاه کرد، تا اینکه بالاخره مرد گفت:

- من وزیر پادشاه بزرگ قصر، ایم چونگ هستم، تو چهره‌ی بسیار عجیبی داری، باید یک جاسوس یا اینکه یک جادوگر باشی، اعتراف کن... بگو چگونه پادشاه ما را ناپدید نمودی؟! را

چشمان سایا گرد شدند، نکند اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده؟ وای! دیگر بهتر از این نمی‌شد، یعنی پادشاه با دستکاری ساعت زمان ناپدید شده است؟! را

با دستپاچگی گفت:

- ن... نا... ناپدید؟! را

مرد خپل که معلوم شد وزیر پادشاه است، با آن صدای مسخرهای که داشت، فریاد کشید:

- خودت را به آن زن دخترک عجیب و غریب جادوگر، همین حالا بگو از کجا آمدی و از که دستور می‌گیری؟! را

حس وحشتناکی وجودش را گرفته بود، حسی تلفیق شده با، نگرانی، عصبانیت، ترس، به یک باره از کوره در رفت و در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

- م... من به اون پ... پادشاه خنگ گفتم که نباید به اون ساعت زمان دست بزنه، الان دیگه همه چی تموم شد... من بدون ساعت زمان هیچ جا نمی‌تونم برم، همه‌ش تقصیر اون پادشاه... .

با سیلی وزیر زمین خورد و حرفش را قطع کرد، دستش را روی صورتش گذاشت که بدجور درد گرفته بود.

- ساکت شو دختری متفرقه، پادشاه بزرگ را خنگ خطاب می‌کنی؟ با آن لحن عجیب و غریب؟!

اشکی درون چشمان سایا حلقه زد، لحظه‌ای با خود فکر کرد، این چه حماقتی بود؟ حماقت دزدیدن ساعت زمان؟ حماقت اعتماد به حرف‌های روباه مکاری چون گیوری؟ واقعاً چرا؟! باز هم پشیمان بود، پشیمان‌تر از همیشه.

تنها سکوت کرده بود، وزیر نفس عمیقی کشید و اشاره‌ای به آن دو نگهبان کرد.

- او را به اتاق بازجویی بیاورید، می‌خواهم تنها با او صحبت کنم!

نگهبان‌ها به نشانه‌ی احترام، تعظیمی به وزیر کرده و سایا را از روی زمین بلند کردند، وزیر جلوتر از همه داخل قصر شد و آن‌ها نیز پشت سرش به راه افتادند.

روی دیوارهای قصر نقاشی‌های عجیبی کشیده شده بود و تمام درهای اتاق‌ها شیشه‌ی مات بودند که به صورت عمودی باز می‌شدند.

سایا را داخل اتاقی بردند که مثلاً اتاق بازجویی بود، همینش کم بود که دست حکومت گوگوریو بیفتد و آن پادشاه ابله با دستکاری ساعت زمان، سایا را محکوم به ماندگار شدن میان این بیگانگان کند!

وزیر روی تشکی که یک میز چوبی کوتاه جلوی او نشست و اشاره‌ای به نگهبان‌ها کرد، نگهبان‌ها دوباره جلوی او خم و راست شدند و از اتاق بیرون رفتند.

سایا که چهار زانو روی زمین نشسته بود، با بی‌رغبتی نگاهش را به قالیچه‌ی دست بافت وسط اتاق دوخت، وزیر نفس عمیقی کشید و دوباره با همان لحن آن زمان که در نظر سایا اصلاً جالب نبود، گفت:

- خب... هنوز نمی‌خواهی اعتراف کنی که چطور پادشاه را ناپدید نمودی؟!

سایا از حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- گفتم که... من اون رو ناپدید نکردم، من با ساعت زمانم اشتباهی به گذشته سفر کردم، قرار بود خیلی زود از اینجا برم که...

وزیر دستش را بالا آورد و مانع ادامه حرف‌هایش شد.

- لازم نیست انقدر چرت‌وپرت تحویل من دهی، من می‌دانم تو از کجا آمدی!

تن صدایش را کمی پایین‌تر آورد و ادامه داد:

- تو به دستور جائه وارد قصر شدی، مگر نه؟!

اخم سایا غلیظ‌تر شد، با کلافگی گفت:

- جائه دیگه کدوم... .

می‌خواست یک فحش حسابی آخر جمله اضافه کند، اما حرفش را قطع کرد، چون واقعاً دیگر تحمل یک سیلی دیگر را نداشت!

- جائه، جادوگر بزرگ قصر!

سایا کلافه نگاهش کرد، وزیر پوفی کشید و به دیوار تکیه داد و باری دیگر با دقت به سایا خیره شد.

- هر چه که هستی، من می‌دانم که به نفع من پادشاه را ناپدید نمودی، چون اینگونه من می‌توانم تا زمان پیدا شدن پادشاه، جانشین او باشم! پس فعلاً ترجیح می‌دهم در چشم یک دوست به تو نگاه کنم، اما یادت باشد، هیچکس نباید بداند که من از ناپدید شدن پادشاه خوشحالم، در غیر این صورت... تو مقصری!

جمله‌ی آخر را طوری بلند گفت که چشمان سایا گرد شدند، این دیگر که بود! یکی نیست بگوید آخر مردک خپل، مگر من اصلاً تو را می‌شناسم که بخواهم به نفع تو پادشاه را ناپدید کنم؟!

اما فعلاً به سودش بود که ساکت بماند، وزیر دوباره گفت:

- فقط نمی‌دانم چرا انقدر ظاهر عجیبی داری، طرز حرف زدن... لباس پوشیدن و حتی... .

- من که دارم می‌گم از زمان آینده اومدم، ولی شما نمی‌خوایید باور... .

وزیر کاملاً بی‌توجه به حرف‌های سایا، از جا برخاست و نگهبان‌ها را صدا زد، سپس روبه سایا کرد.

- بسیار خب... وقت برای چرت گفتن زیاد است، فعلاً باید تکلیف تو مشخص شود، ظاهراً تا کنون باید ملکه سویانگ از موضوع باخبر شده باشد، خلاصه که ممکن است به دو نیم تقسیم شوی، هر چه که باشد، شوهرش را ناپدید نمودی، هوم؟!

نگاه متعجب سایا روی وزیر گره خورد، که شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

در همان لحظات صدای بلندی از بیرون اتاق به گوش رسید، لابد این صدای لطیف و زنانه، اما خشمگین، باید صدای ملکه سویانگ باشد!

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبر است؟ جدیداً من خبرهای قصر را دیرتر از ندیمه‌ها و ختمدکاران می‌شنوم، واقعاً خجالت آور... .

- آرام باشید بانوی من، من از دختر جوان و نادانی که هنوز معلوم نیست چگونه پادشاه را ناپدید نموده است، قول گرفت‌هام که خیلی زود او را بازگرداند، اصلاً جای نگرانی نیست!

چشمان سایا با شنیدن این حرف، چنان گرد شدند که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند، زیر لب با عصبانیت غرید:

- آخه مگه من اون پادشاه خنگتون رو ناپدید کردم که حالا بخوام برش گردونم مرتیکه... .

در همان لحظه با دستور وزیر، آن دو نگهبان سایا را بیرون اتاق بردند، سرش را که بلند کرد و ملکه سویانگ را در حالی که با خشم و دقت خاصی به سایا خیره شده بود را دید، قلبش بیشتر به تپش افتاد.

همانطور که حدس میزد، ملکه سویانگ چهره‌ی نسبتاً زیبایی داشت و به سر و وضعش رسیده بود، لباس بلندی که تا نك پاهایش می‌رسید و از دو رنگ آبی و صورتی تشکیل شده بود و آن لباس متفاوت‌تر از همه بود، موهایش را بافته و

دور سر خود پیچیده بود، چشمان کشیده‌اش را تنگ‌تر کرد و نزدیک سایا شد، سپس زیر چشم می به وزیر نگاه کرد.

- ای... این؟ این دختر نیم وجبی پادشاه بزرگ گوگوریو را ناپدید کرده است؟! وزیر سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- ب... بله بانوی من، اما من که گفتم جای نگرانی نیست، او قول داده به زودی همگی شاهد حضور پادشاه در قصر باشیم، می‌توانید از خودش پرسید! سپس با گوشه‌ی چشمش به سایا فهماند که نباید کاری جز تایید کردن حرفش انجام دهد.

ملکه سویانگ با کلافگی سایا را برانداز کرد.

- اصلاً تو کیستی؟ چطور جرات کردی وارد قصر شوی؟! چه بلایی سر پادشاه آورده‌ای؟

سایا سرش را پایین انداخت و از روی ناچار گفت:

- د... داستان طولانی، م... من اصلاً متعلق به این زمان نیستم، ب... به پادشاه هم گفتم که نباید به اون ساعت زمان دست بزنه، ا... اما قول میدم خیلی زود پادشاه برمی‌گرده!

در حالی که ابروهای کمانی ملکه سویانگ درهم گره خورده بودند، سرش را به سمت وزیر چرخاند.

- این چه می‌گوید وزیر؟ من که از چرت و پرت‌هایش سر در نیاوردم، شاید تو زبان این دختر بی‌گانه را بفهمی، حتی گفتارش هم طور دیگریست!

وزیر با دستپاچگی پاسخ داد:

- ای... این دختر متفرقه فقط بلد است چرت بگوید بانوی من، من که نتوانستم به حرف بیاورمش، شما هر کاری که صلاح می‌دانید انجام دهید!

ملکه سویانگ نفس حرصی کشید و رو به نگهبانان گفت:

- او را به زندان ببرید، تا وقتی که همه چیز مشخص شود!

دیگر هیچ چیز دست خودش نبود، سرگردان شده بود در عالمی که هیچکس حرف‌هایش را گوش نمی‌کرد.

گاهی یک حماقت، یک اعتماد، یا شاید هم یک عشق! باعث زیر و رو شدن زندگی انسان‌ها می‌شود.

خسته بود، خسته از این همه تقلای بی‌فایده برای رسیدن به سرزمین خیالی و پسر رویاهایش، درست است، همانطور که از نامش پیداست این فقط یک رویا است، رویایی دست نیافتنی.

چشمانش را محکم بست و سرش را به میله‌های زندان تکیه داد، اینبار دیگر نباید انتظار خلاص شدن را داشته باشد، حتی خودش هم نمی‌دانست چه بلایی سرش خواهد آمد.

ستاره‌ی سرزمین خیالی، حقیقت پنهانی است در اوج آسمان‌ها، قانون‌های آن سرزمین نیز فرق بسیاری داشت با سرزمینی که انسان‌های واقعی در آن زندگی می‌کردند.

یکی از این قانون‌ها را مخترع سرزمین خیالی، استون هنگام اختراع ساعت زمان گذاشته است!

حدود هشت سال پیش بود، زمانی که آقای جکسون و استیون صمیمی بودند و هنوز رابطه‌ی میانشان شکرآب نشده بود، تمام اعضای سرزمین خیالی در حیاط بزرگ قصر جمع شده بودند تا اختراع استیون را ببینند، آقای جکسون نگاهی به ساعت زمان می‌اندازد که روی سکویی قرار داده شده و برق می‌زد، با لبخندی گوشه‌ی لبش، از استیون می‌پرسد:

- بسیار خب استیون، این وسیله عالی‌ه، فقط یه سوالی ذهن منو درگیر کرده، اگه یه روز یکی از اعضای سرزمین خیالی با ساعت زمان سفر کرد و توی یه زمان دیگه، ساعت زمان اتفاقی دست یه غریبه افتاد، اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟ تموم زحماتت به باد میره؟!

و آن موقع بود که استیون خندید و در جواب آقای جکسون گفت:

- نخیر آقای جکسون! یه مخترع همیشه فکر همه چیز رو می‌کنه، اگه یه روزی ساعت زمان دست یه غریبه بیوفته که هیچ نسبتی با سرزمین خیالی نداره، درست بعد ده روز، یکی از اعضای سرزمین خیالی برای نجات ساعت زمان، تو یه جایی با اون شخص رو در رو میشه!

آقای جکسون ابرویی بالا می‌اندازد و استیون ادامه می‌دهد:

- البته اینکه یکی از اعضای سرزمین خیالی با اون غریبه رو در رو بشه تصادفی نیست، این بستگی به اون کسی داره که اولش با ساعت زمان سفر کرده، فقط برای کسی این اتفاق میوفته که دائماً فکر و خیال کسی باشه که ساعت زمان رو

برداشته! در واقع اون شخص برای یه ماموریت فرستاده میشه، برای نجات ساعت زمان و اونیه که همیشه تو فکرش بوده و حالا به احتمال زیاد تو در دسر افتاده!

آقای جکسون با نگاه متفکرانه‌ای روبه بقیه می‌کند، که همگی با سردرگمی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

- ایده‌ی پیچیده، اما جالب! بهت تبریک میگم استیون، به افتخارش!

تمام اعضای سرزمین خیالی برای استیون کف می‌زنند و هورا می‌کشند، یوشین نیز که آن زمان سیزده سال بیشتر نداشت، جلوتر از همه ایستاده و با اشتیاق خاصی استیون را تشویق می‌کرد.

این خاطرات حالا از ذهن کسی می‌گذشت که خودش در همین موقعیت قرار گرفته است!

جمله‌ی آخر استیون باری دیگر در ذهنش اگو شد:

" فقط برای کسی این اتفاق می‌افته که دائماً فکر و خیال کسی باشه که ساعت زمان رو برداشته! "

کاملاً گیج و منگ بود، حالا دیگر مطمئن شده بود که سایا نیز به اندازه‌های که یوشین به فکرش بوده، او را دوست داشته است!

همچنان مات و مبهوت داشت در و دیوار اتاق را از نظر می‌گذراند، یعنی واقعاً اینجا دنیای واقعی است؟! اینجا باید اتاق سایا باشد!

استیون می‌گفت او با غریبه‌ای که ساعت زمان را به همراه دارد، رو در رو خواهد شد، اما یوشین حالا کسی جز خودش را اینجا نمی‌دید!

قاب عکسی از سایا روی دیوار، توجهش را به خود جلب کرد، نزدیکش شد و خیره به آن نگاه کرد، مدتی بود که از سایا دور بود و حالا چند هفت‌های می‌شد که کلا او را ندیده، دیگر کافی است، تظاهر به دلتنگ نبودن، تظاهر به دوست نداشتن، پن‌هان کردن احساس واقعی، باید هر طور که شده سایا را پیدا کند. سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و با بغض عمیقی گفت:

- تو چی‌کار کردی سایا... من که بهت گفتم بیرون آوردن اون ساعت زمان لعنتی از اون رودخونه باعث میشه... .

صدایی باعث شد به پشت سر خود برگردد، به سمت در خروجی رفت و با حرکت آهسته‌های آن را باز کرد، ابروهایش از شدت تعجب بالا پریدند، مردی با لباس بلند و زرشکی که همان پادشاه گوگوریو بود، سخت در حال غر زدن و دستکاری ساعت زمان، وسط حال پذیرایی خانه!

به آرامی جلو رفت و پشت سرش ایستاد، پادشاه که معلوم بود از سفر به زمانه‌ای مختلف حسابی کلافه شده است، دائما با خودش غر میزد:

- این وسیله‌ی مرموز زهرماری... آخر مرا از جان خواهد انداخت، تسلیم شو... مرا به قصر خودم بازگردان، آخر چه از جان من می‌خواهی با آن دنده‌های مسخره‌ات!

ناگهان برگشت و متوجه حضور یوشین شد، در حالی که ساعت زمان را سفت در آغوش گرفته بود، عقب‌عقب رفت و فریاد کشید:

- جلو نیا... تو نیز از همان متفرقه‌هایی...

یوشین در حالی که داشت با قدم‌های آهسته نزدیکش می‌شد، با صدای آرامی گفت:

- هیس! آرام‌تر... ممکنه یه نفر تو این خونه باشه، اون ساعت زمان رو بدش به من!

اما پادشاه با صدای بلندتری فریاد زد:

- گفتم نزدیک من نیا... از فرمان من سرپیچی می‌کنی؟ هیچ می‌دانی من کیستم؟
پادشاه بزرگ گوگوریو!

یوشین نگاهی به اطرافش انداخت و با شنیدن صدایی، با یک حرکت لباس پادشاه را کشید و بیرون خانه برد.

- خیلی خب چشم پادشاه گوگوریو، فقط ما باید بی‌معطلی از این خونه بریم،
وگرنه کارمون تمومه!

پادشاه دوباره داد و هوار راه انداخت، یوشین در حالی که سعی می‌کرد با دستپاچگی به پادشاه بفهماند که باید ساکت شود، در خروجی حیاط خانه را باز کرد و به آرامی سرکی به کوچه‌ی خلوت و ساکت کشید، هر لحظه ممکن بود مامان گرینا یا کوانگ به خانه برگردند، اما این طور که معلوم بود فعلاً کسی در خانه نیست!

دوباره گوشه‌ی لباس پادشاه را کشید و با عجله گفت:

- زود برو پشت اون دیوار قایم شو، منم پشت سرت میام!

پادشاه با عصبانیت لباس خود را از دست او کشید و وارد کوچه شد.

- مرا رها کن پسرک عجیب و غریب، چطور جرات می‌کنی اینگونه با من رفتار کنی؟ من خودم می‌دانم چکار کنم!

یوشین سرش را با کلافگی تکان داد و بعد از اینکه پادشاه پشت دیواری قایم شد، او نیز از خانه بیرون آمد، با احتیاط در خانه را بست و وقتی سرش را به ته کوچه چرخاند، همانجا خشکش زد!

زنی با نگاه متعجبی به او خیره شده بود که همان مادر سایا، یعنی مامان گرینا بود!

یوشین خواست پا به فرار بگذارد، اما مامان گرینا به سمتش دوید و با کیفش مشغول کتک زدن او شد، همزمان داد میزد:

- صبر کن ببینم... در خونه‌ی من چی کار می‌کردی؟ دزدی؟ آره؟!!

یوشین دستانش را مقابل صورتش گرفت و با دستپاچگی گفت:

- من فقط یه رهگذرم خانم... آخه دزدی؟ روز روشن؟!!

- آره جون خودت، رهگذری؟ خودم دیدم داشتی در خونه‌ی منو دستکاری می‌کردی... .

پادشاه نیز همانند یک موش پشت دیوار قایم شده و ساعت زمان را سفت چسبیده بود و داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد.

- باور کنید من دزد نیستم... .

- اگه همین الان نگی چی کار داشتی در خونه‌ی من، داد و هوار راه می‌ندازم
همسایه‌ها رو خبر می‌کنم!

یوشین دستانش را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا آورد و نفس‌نفس زنان گفت:

- خ... خیلی خب... باشه... .

مامان گرینا کیفش را پایین آورد و به چشمان کشیده و موهای پرپشت یوشین
خیره شد، یوشین چند ثانیه به مامان گرینا چشم دوخت و با تردید گفت:

- ش... شما... ش... شما م... مامان س... سایا باید باشین، درسته؟!

با شنیدن نام سایا، انگار دست و پای مامان گرینا شُل شد، با حیرتی تلفیق شده
با خشم گفت:

- ت... تو... تو دختر منو از کجا می‌شناسی؟ تو باید بدونی چند روزه کجا غیبش
زده، چه بلایی سرش آوردی؟!

یوشین که نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد، تا خواست با دستپاچگی حرفی بر
زبان بیاورد، مامان گرینا دوباره با عصبانیت کیفش را بالا آورد و بر سر یوشین
کوبید.

- دِ حرف بزن، بگو دختر من کجاست؟

یوشین با یکی از دستانش شروع به مالیدن سرش کرد، که بدجور درد گرفته بود،
در حالی که صورتش درهم جمع شده بود، نالید:

- من نمی‌دونم خانم... منم مثل شما چند روزیه که از سایا خبر ندارم، ولی می‌تونم پیداش کنم، باید خیلی زود برم!

روی برگرداند تا برود، اما مامان گرینا گوشه‌ی پیراهن طوسی رنگش را کشید.

- صبر کن ببینم... کجا؟ بعد چند هفته به این در و اون در زدن، برای پیدا کردن سایا که انگار آب شده رفته تو زمین، تنها کسی که ازش خبر داره تویی، من نمی‌زارم همینجوری بری، تا نگی دختر من کجاست، ولت نمی‌کنم!

یوشین برگشت و به چشمان پر از اشک مامان گرینا نگاه کرد، او حق داشت نگران تنها دخترش باشد، او یک مادر بود، اما یوشین نمی‌توانست ماجرا را برای او توضیح دهد، از طرفی مامان گرینا حرف‌هایش را باور نمی‌کرد و از طرفی دیگر باید برای نجات سایا عجله می‌کرد!

- من می‌تونم چون سایا رو نجات بدم، باید خیلی زود برم، بهتون قول میدم خیلی زود سایا دوباره برمی‌گرده!
چهره‌ی مامان گرینا نگران‌تر شد.

- یعنی چی که جونش رو نجات بدی؟ مگه جونش تو خطره؟ این‌جا چه خبره اصلاً؟! چرا یه کلمه نمی‌گی چه بلایی سرش اومده!

یوشین چند قدم عقب‌تر رفت و در حالی که سعی می‌کرد هر چه زودتر از آنجا برود، گفت:

- ... راستش من وقت برای توضیح دادن ندارم، داستانش طولانی‌تر از اونیه هست که... ولی خیلی زود برمی‌گردم، مطمئن باشید خیلی زود سایا رو می‌بینید!

با عجله روی برگرداند و پا به فرار گذاشت، مامان گرینا که حالا چهره‌اش پریشان‌تر از قبل شده بود، با حالت ملتمسانه‌ای فریاد زد:

- کجا داری میری؟! صبر کن... منم با خودت ببر...

اما یوشین بی‌توجه به حرف او، پشت دیواری که پادشاه آنجا قایم شده بود، رفت و پادشاه را در حالی که غر می‌زد، از آنجا دور کرد.

هر دو یواشکی وارد کوچه‌ی دیگری شدند، این‌جا یک کوچه‌ی بن‌بست و کوچک بود که خانه‌ای آنجا وجود نداشت، یوشین چون تا کنون دنیای واقعی را ندیده بود، دائما با تعجب به خیابان‌ها سرک می‌کشید.

پادشاه به دیواری چسبید و فریاد زد:

- چه از جان من می‌خواهی پسرک ابله! چرا مرا دائما با خودت این ور و آن ور می‌کشانی؟ هان؟!

یوشین با صدای آرامی گفت:

- ما می‌تونیم به همدیگه کمک کنیم، تو طرز استفاده از اون ساعت زمان رو بلد نیستی، پس باید بدیش به من تا هر دومون به زمان خودمون برگردیم!

پادشاه با عصبانیت شمشیری که به کمرش بسته شده بود را بیرون آورد و مقابل یوشین گرفت.

- خفه شو ای نادان! فکر می‌کنی من نمی‌دانم تو می‌خواهی سر من شیره بمالی؟!

یوشین با کلافگی دستی روی صورتش کشید.

- عجب پادشاه زبون نفهمی هستی، دارم بهت میگم من می‌تونم همه چیز رو درست کنم!

- عمرا اگر این وسیله را به تو بدهم، دور شو!

یوشین که دیگر واقعا کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کاری باید بکند، ناگهان فکری ذهنش را مشغول کرد.

- ت... تو حتما سایا رو تو زمان خودتون دیدی، حداقل بهم بگو آخرین بار کی اون رو دیدی؟!

پادشاه که هم‌چنان شمشیرش را به سمت او گرفته بود، سرش را به طرفین تکان داد.

- سایا؟ من همچون موجودی نمی‌شناسم!

ابروهای یوشین درهم گره خوردند، با عجله گفت:

- همون دختر جوونی که موهای قهوه‌ای داشت، چشماشم مشکمی بود، لاغرم هست، اگه اون رو ندیدی پس ساعت زمان رو از کی گرفتی؟!

پادشاه نگاه متفکری به خود گرفت، سپس نفس عمیقی کشید.

- هوم... منظورت همان دختر متفرقه‌ای است که این وسیله‌ی مرموز را به جان من انداخت، دقیقا هم مثل تو عجیب و غریب حرف می‌زد، من این وسیله را از

او گرفتم و دستور دادم زندانش کنند!

چشمان یوشین گرد شدند.

- چی؟ تو دستور دادی سایا رو زندانی کنن؟!

پادشاه با قاطعیت گفت:

- آری، باید آرزو کند که دیگر چشمم در چشمانش نیفتد، وگرنه خودم با همین شمشیر او را خواهم کشت!

هنوز حرفش تمام نشده بود که یوشین با یک حرکت ساعت زمان را از دست پادشاه کشید، پادشاه بلافاصله شمشیرش را زمین انداخت و با هر دو دستش ساعت زمان را سفت چسبید.

- چکار می‌کنی ای دیوانه! این وسیله مال من است، رهایش کن!

از طرفی یوشین با تمام قدرت داشت ساعت زمان را می‌کشید.

- مگه نمی‌خوای برگردی به زمان خودت؟ اینطوری هیچوقت موفق نمی‌شی، ولی من می‌تونم کمکت کنم!

ساعت زمان از دست پادشاه رها شد، نفس نفس زنان به یوشین نگاه کرد که ساعت زمان را محکم گرفت و عقب عقب رفت، با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد.

یوشین با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- تو گفتی پادشاه گوگوریو هستی، درسته؟ خب... این یعنی از چه سالی اومدی؟!

پادشاه با عصبانیت غرید:

- تو چگونه انتظار داری من به مغز پوچ تو اعتماد کنم؟!

- تو فقط بگو از چه سالی اومدی.

پادشاه پوفی کشید و کلاه استوانه‌ای شکل مشکی رنگش را کمی مرتب کرد و با شک و تردید گفت:

- ا... از... از سال نهصد.

یوشین با دقت به ساعت زمان چشم دوخت.

- این یعنی حدود هزار و نود سال پیش... .

با اینکه می‌دانست عقربه‌های ساعت زمان اتصال دارند، اما باز هم چاره‌ی دیگری نداشت.

نفس عمیقی کشید و مشغول دستکاری ساعت زمان شد، عجیب بود، ساعت زمان اتصالی از خود نشان نمی‌داد و این برای یوشین تعجب‌آور بود، شاید در زمان آینده، بکهیون ساعت زمان را درست تعمیر کرده بود، اما چون سایا طرز استفاده از آن را بلد نبوده، زمان را تا این حد عقب کشیده است!

پادشاه نزدیک یوشین شد و با تعجب به او خیره شد، که با دقت داشت عقربه‌های ساعت زمان را دستکاری می‌کرد.

- چکار داری می‌کنی؟ نکند می‌خواهی مرا قال بگذاری و بروی؟ هی... مگر با تو نیستم پسرک نادان... .

قبل از اینکه حرفش تمام شود، نور عجیبی لحظه‌ای به چشم خورد و صدایی گوش خراش تکرار شد، در آخرین لحظات ناپدید شدنش، تنها بد و بیراهه‌های پادشاه به گوشش خورد که رفته رفته دیگر به گوش نرسیدند.

انگار از تونل تاریکی پایین افتاد، در حالی که سرش گیج می‌رفت و همه جا را تاریک می‌دید، نگاهی به اطرافش انداخت، اینجا انگار محیطی نسبتاً ساکت و خلوت و جنگلی مانند بود، البته درختان زیادی نداشت و همچنین سرسبزی آن نیز کم بود.

با عجله ساعت زمان را در دست گرفت و به کادر شیشه‌ای آن چشم دوخت.

" زمان هزار و نود سال به عقب کشیده شد "

نفس راحتی کشید و لبخند عمیقی گوشه‌ی لبش نشست.

حالا خیالش راحت شد که زمان را درست جا به جا کرده است.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، ظاهراً اینجا بیرون شهر بود، تا آنجایی که می‌دانست باید به طریقی وارد قصر می‌شد.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- پادشاه خُل و چل... که دستور می‌دی سایا رو زندانی کنن هان؟ حالا انقدر اونجا بمون و غر بزن تا پوست و استخون بشی!

روی تپه‌ای ایستاد که از آنجا کل شهر کوچک با خانه‌های کوتاه و سفالی و البته از آن دور قصر نسبتاً بزرگی دیده می‌شد.

بی‌تابانه نگران سایا بود، حالا دیگر سایا قانون‌های زیادی از سرزمین خیالی را زیر پا گذاشته بود و یکی از آنها هم به خاطر یوشین بود، احساس پشیمانی می‌کرد، شاید اگر حرف‌های آقای جکسون را جدی می‌گرفت و از همان اول زیاد به سایا نزدیک نمی‌شد، حالا هیچ یک از این اتفاق‌ها نیوفتاده بود.

به هیچ عنوان دیگر نمی‌خواست قضیه‌ی هیوری تکرار شود، البته که این‌بار تفاوت زیادی با آن مسئله داشت، واقعیت این بود که سایا برایش با تمام آدم‌هایی که تا کنون می‌شناخته فرق دارد، حالا دیگر می‌خواست تنها به ندای قلبش گوش دهد، باید سختی‌هایی که سایا این مدت کشیده بود را جبران می‌کرد، او هیچ وقت نتوانسته بود به سایا بگوید که چقدر دوستش دارد، اما حالا به خودش قول داده بود که در اولین فرصت این جمله را به او اعتراف خواهد کرد!

خود را از ریشه‌ی افکار‌اتش بیرون کشید و با عجله ساعت زمان را پشت بوته‌ای قایم کرد، از درخت تنومندی که غنچه‌های صورتی رنگ داشتند، علامت گذاشت و به راه افتاد.

کمی طول کشید تا راهی را که وارد شهر نمی‌شد و مستقیم به دروازه‌ی قصر می‌رسید را پیدا کند، اما بالاخره رسید و پشت دیواری قایم شد و یواشکی نگاهی به دو نگهبان جلوی دروازه قصر انداخت که عین مجسمه ایستاده بودند.

دیوارهای سنگی که دور تا دور قصر کشیده شده بود، بسیار بلند بودند، پس تنها راه ورودش به قصر این بود که لباس نگهبان‌ها را داشته باشد!

اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟ اخمانش سخت درهم رفت، با دیدن چوب ضخیم و سفتی که آن گوشه افتاده بود، فکری به سرش زد که ظاهراً چاره‌ای جز این نداشت.

چوب را در دست گرفت و با احتیاط پشت دیوار ایستاد،

سپس چشمانش را بست و با تمام قدرتی که داشت چوب را بر سر یکی از نگهبان‌های بیچاره کوبید، طوری که نگهبان بدون اینکه حتی روحش هم خبردار شود، بیهوش شد و روی زمین افتاد!

یوشین در حالی که نفس نفس می‌زد، سریعاً دوباره پشت دیوار قایم شد، نگهبان دیگر که متوجه خطر شده بود، با عجله شمشیر کشید و فریاد زد:

- که آنجاست!؟!

نزدیک‌تر شد تا پشت دیوار را نگاه کند که همان لحظه یوشین آن بدبخت را هم با چوب زد و ناکار کرد.

آب دهانش را قورت داد و به دو نگهبان بیهوش مقابل رویش خیره شد.

- اوه... عیبی نداره، خیلی زود به هوش میاین!

با عجله یکی از آنها را پشت دیوار کشید، لباس بلندی که ترکیبی از رنگ قرمز و مشکی بود را از تن آن نگهبان

بدبخت بیرون آورد و خودش پوشید!

همچنین کفش‌هایی که نک کمی تیزی داشتند و کلاه استوانه‌ای شکل و مشکی که دور تا دور آن همانند سایبان بود، همه‌ی آنها را پوشید، حالا با یک نگهبان مو نمی‌زد!

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های شک برانگیزی از پشت دیوار بیرون آمد، ظاهراً حالا می‌توانست با خیال راحت وارد قصر شود، این لباس‌ها زیاد راحت نبودند و

دائما دست و پای آدم را می‌گرفت، اما یک جورهایی هم با این لباس‌ها با نمک به نظر می‌رسید!

در حالی که شبیه پنگوئن‌ها داشت راه می‌رفت و نمی‌دانست حالا باید از کدام سمت برود، دختر بچه‌ای در محوطه‌ی حیاط قصر به چشمش خورد، که سنش به هشت سال می‌خورد و لباس بلندش تا نك پاهایش می‌رسید و موهایش را بافته و با روبان قرمز رنگی بسته بود، ظاهرا یکی از بانوان آینده بود.

یوشین با صدای آرامی او را صدا زد:

- هی... بیا اینجا ببینم... می‌دونی زندان قصر کجاست؟!

دختر بچه اول از همه تعظیم کوتاهی کرد و سپس با تعجب به یوشین خیره شد.

یوشین سرش را به آرامی تکان داد.

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

- ش... شما چقدر عجیب حرف می‌زنید!

چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاد، یادش آمد باید همانند پادشاه و تمام مردم این زمان، کتابی مانند حرف بزند!

سرفه‌ی کوتاهی کرد و خودش را کمی جمع و جور کرد.

- چگونه؟ مگر چگونه حرف می‌زنم؟ زود بگو زندان قصر کجاست.

نگاه دختر بچه متعجب‌تر شد، با عجله سمتی را نشان داد و گفت:

- آ... آنجا... .

سپس دوباره با عجله تعظیمی کرد و از آنجا دور شد.

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و به سمتی که دختر بچه نشانش داده بود، قدم برداشت.

هر از گاهی یک بانوی قصر یا ختمدکاری که لباس‌هایی با رنگ‌های مختلف پوشیده بودند، به چشمش می‌خورد، طولی نکشید تا به محوطه‌ای که ظاهراً به زیر زمین راه داشت و ته حیاط قصر بود رسید، جلوی در آن از همان نگهبان‌های مجسمه مانند ایستاده بود.

سرش را پایین انداخت و خواست داخل شود که نگهبان جلویش را گرفت.
- کجا؟! -

یوشین نفس عمیقی کشید، سعی می‌کرد لحنش همانند آن‌ها باشد.

- پادشاه دستور داده است تا یکی از زندانی‌ها را پیش او ببرم!

نگهبان با نگاه متعجبی او را برانداز کرد.

- اکنون ما پادشاهی در قصر نداریم، فعلاً وزیر اول جانشین او هست!

یوشین که خودش می‌دانست دارد همه چیز را خراب می‌کند، با دست پاچگی خودش را به آن راه زد.

- هان... راست می‌گویی از پس که به حضور پادشاه عادت کردیم، منظورم همون وزیر بود که دستور داده یکی از زندانی‌ها را پیشش ببرم.

نگهبان نیم نگاهی به یوشین انداخت و با قاطعیت گفت:

- اینجا نگهبان زندان من هستم، تا آنجایی که می‌دانم تو نگهبان ورودی قصر هستی!

راست هم می‌گفت، او لباس نگهبان‌های ورودی قصر را پوشیده بود و حالا بهترین کار این بود که هر چه سریعتر از جلوی چشم دور شده و دنبال راه دیگری برای نفوذ به داخل زندان بگردد.

با پشیمانی از آنجا دور شد، پشت دیوارهای زندان ایستاد و به آجرهای سنگی آن چشم دوخت، باید تا شب صبر می‌کرد، با اینکه ظاهراً نصف شب‌ها هم آن زندان نگهبان داشت، اما باز هم امیدی به چرت زدن نگهبان و نفوذ به زندان وجود داشت!

چیزی تا تاریک شدن هوا نمانده بود، با شانه‌های افتاده‌ای روی زمین نشست و منتظر به دیوار تکیه داد.

دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود، از شانس بدش اعضای قصر هم متوجه نبود نگهبان‌های ورودی دروازه و بیهوش افتادن آنها پشت آن دیوار شده بودند و داشتند در به در دنبال یوشین می‌گشتند و یوشین حتی نمی‌توانست پایش را از آن جای مخفی که پیدا کرده بود، بیرون بگذارد.

مدتی می‌شد که از پس آنجا نشسته بود، خوابش گرفته بود، چشمانش را باز کرد و گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد، در حالی که گردنش را که خشک شده بود، مالش می‌داد از جا برخاست و با احتیاط سرکی به اوضاع بیرون کشید.

ظاهرا حالا باید نیمه‌های شب باشد، همه جا در سکوت بود و تنها صدای جیرجیرک‌های شب به گوش می‌رسید، انگار نگهبان‌ها هم فعلا دست از پیدا کردن یوشین برداشته بودند، اما نگهبان جلوی در زندان، همچنان مجسمه آنجا حضور داشت، تنها تفاوتش با ظهر این بود که حالا روی یک صندلی چوبی نشسته بود و کمی خواب آلود به نظر می‌رسید، یوشین نفس کلافه‌ای کشید و زیر لب گفت: - دِ یه لحظه اون کپه‌ی مرگتو بزار زمین بخواب من کارم رو انجام بدم دیگه، ای بابا...

چند دقیقه‌ی دیگر گذاشت، نگهبان دائما چرت می‌زد و زود بیدار می‌شد، حالا فرصت مناسبی بود، اما اگر متوجه حضور او می‌شد، دیگر کارش تمام بود.

در حالی که با یک چشمش نگهبانی که سرش پایین افتاده و چشمانش بسته شده بود را زیر نظر داشت، روی انگشتان پاهای خود قدم برمی‌داشت، حالا تنها کافی بود در میله‌ای را کنار زده و داخل شود، در حالی که قلبش داشت بیرون می‌زد و نفسش را نیز حبس کرده بود، به آرامی در را هل داد، باز شدن در صدای بسیار ضعیفی داد، اما نگهبان را بیدار نکرد.

نفس راحتی کشید و با عجله داخل شد، تا اینجا خوب آماده بود، اما مهم‌ترین قسمت هنوز مانده بود.

با احتیاط داخل زندان تاریک شد که واقعا مخوف بود، به اولین سلول که رسید، از پشت میله‌ها با دقت نگاه کرد، محیط خیلی تاریک بود و تنها هیکل درشتی از پشت میله‌ها دیده می‌شد که مطمئنا شبیه سایا نبود.

به سلول بعدی نگاه کرد، از اینجا بیشتر صدای خروپف یک پیرمرد به گوش می‌رسید و همچنین مقابل سلول بعدی ایستاد که چهره‌ی ناواضح زنی با صورت زخمی به چشم می‌خورد.

تمام سلول‌ها را تک به تک نگاه کرد، اصلا اگر سایا اینجا نباشد چه؟!

با ناامیدی به آخرین سلول رسید، اینجا چیزی معلوم نبود، به آرامی نشست و سرش را به میله‌های زندان چسباند، خودش بود! با اینکه چهره‌ی بسیار ناواضحی دیده می‌شد، اما باز می‌توانست او را تشخیص دهد.

قلبش به شدت شروع به تند کوبیدن کرد، طاقت دیدن سایا در این وضعیت را نداشت، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، با صدای آرامی گفت:

- سایا... صدای منو می‌شنوی؟ اومدم نجاتت بدم!

اما هیچ واکنشی از او دریافت نکرد، اینبار با صدای بلندتری گفت:

- بیدار شو سایا... منم یوشین!

انگار در خواب و بیداری صداهایی می‌شنید، دیگر نمی‌خواست هرگز بیدار شود، دلش همان خواب‌های تاریک خودش را می‌خواست، آنقدر برایش سخت شده بود هر بار چشم باز کردن و خود را ما بین این میله‌های لعنتی و این تاریکی محض دیدن، که دیگر هرگز نمی‌خواست بیدار شود.

اما انگار باز هم خیالاتی شده بود، انگار یک نفر او را صدا می‌زد.

- بیدار شو سایا... منم یوشین، اومدم نجاتت بدم!

یوشین؟ آن هم اینجا؟ واقعا مسخره بود، از این توهم‌هایی که هر شب سراغش می‌آمد، متنفر بود.

چشمانش را نیمه باز کرد، احساس می‌کرد یک نفر پشت میله‌های زندان نشسته است، اما صورت او را واضح نمی‌دید، به زحمت خود را از دیوار جدا کرد، این مدت آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که دیگر حتی نای تکان خوردن هم نداشت.

خود را نزدیک میله‌ها کشید و با حالت گیج ماندی به یوشین خیره شد، چشمان یوشین پر از اشک شده بودند، نمی‌توانست تصور کند که سایا این مدت چه سختی‌هایی را تحمل کرده است، چشمان خوش حالتش که حالا گود افتاده بود و لب‌های خوش فرمش که حالا از شدت خشکی ترک برداشته بود، آن صورت شادابش که حالا رنگی نداشت و آن موهای براقی که حالا پریشان بودند.

قلبش داشت می‌لرزید، اما سایا انگار هنوز نتوانسته بود او را تشخیص بدهد.

شروع به مالیدن چشمانش کرد و سپس دوباره به او چشم دوخت، امکان نداشت، حتما باز خیالاتی شده بود، پوزخندی زد.

- باز این خیالات لعنتی... بازم توهم... .

یوشین با عجله گفت:

- نه نه، این توهم نیست سایا، این خود منم!

با عجله از جا برخاست و مشغول پیدا کردن راهی برای باز کردن میله‌های زندان شد.

- ما وقت زیادی نداریم، باید خیلی زود از اینجا فرار کنیم.

نگاه سایا کمی جدی‌تر شد، انگار باید واقعا حضور یوشین را اینجا باور می‌کرد!
آخر چطور ممکن است؟ نزدیکتر شد و دستانش را به میله‌ها تکیه داد و مات و
مبهوت به او خیره شد، نزدیک بود زبانش بند بیاید.

- ای... این... این... امکان ن... نداره!

- چرا داره، وقتی سرزمین خیالی هنوز تو زندگیت هست، همه چیز امکان داره!
چشمان سایا شده بود عین دو تیلای براق و حیرت زده، لحظه‌ای به خود لرزید
و اشک‌هایش بی‌مهابا روی صورتش ریختند، آرزو می‌کرد که ای کاش چیزی که
اکنون مقابل چشمانش قرار گرفته است، یک واقعیت باشد.

یوشین با اضطراب داشت آن در میله‌ای سلول را دستکاری می‌کرد، اما سایا عین
خیالش هم نبود و تنها با دلتنگی تمام به یوشین چشم دوخته بود، اکنون تنها
دلش می‌خواست همین حالا سفت او را در آغوش بگیرد!

بالاخره از دستکاری آن میله‌ها چیزی نصیبش شد و توانست در را باز کند، در
حالی که نفس نفس می‌زد، اطرافش را زیر نظر گرفت و دستش را به طرف سایا
دراز کرد، با تن صدای آرامی گفت:

- منتظر چی هستی؟ زود پاشو بیا!

سایا کمی به خود آمد و با وجود اینکه آنقدر بدنش لاغر و ضعیف شده بود که
نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، دستان یوشین را گرفت و از جا برخاست، هر
دو با عجله به طرف خروجی زندان حرکت کردند.

ظاهراً اینبار شانس رو کرده بود و نگهبان زندان هنوز در چرتی عمیق به سر می‌برد، یوشین در را به آرامی باز کرد و اول خودش با احتیاط بیرون رفت و پشت سرش نیز سایا بیرون آمد، اینکه بعد چند روز توانست بالاخره رنگ بیرون را ببیند و باد خنکی به سرش بخورد، حال و هوايش را کمی بهتر کرد.

بی درنگ پشت دیوارهای سنگی زندان قایم شدند، یوشین نفس راحتی کشید و اشاره‌ای به درخت تنومندی که از گوشه‌ی دیوار بیرون زده بود کرد.

- باید از درخت بالا بریم!

سایا نگاهی به درخت انداخت و یاد آن روز در سرزمین خیالی افتاد، همان روزی که برای اولین بار با یوشین آشنا شده بود، آن روز سایا با بالن آرزوها بالای درخت گیر کرده بود و یوشین برای نجات او از درخت بالا رفت و سایا به او گفت که بالا رفتن از درخت را بلد نیست!

" - اما من بالا رفتن از درخت رو بلد نیستم!

- الان که قرار نیست بالا بری، قراره پایین بیای!

ابروهای سایا در هم گره خوردند.

- چه فرقی داره؟ بالا باشه یا پایین!

پسر نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- اگه راه دیگه‌ای داری بفرما! احیانا می‌خوای پروازی، چیزی بکنی؟!"

اکنون نیز پرواز کردن بلد نبود و از آنجایی که بالا رفتن از درخت سخت‌تر از پایین آمدنش بود، همچنان خیره به آن درخت داشت خاطرات آن روز را در ذهنش مرور می‌کرد، آه که چقدر آن روز برایش به یاد ماندنی بود!

با صدای یوشین به خود آمد.

- می‌دونم... می‌دونم چی می‌خوای بگی، می‌خوای بگی بالا رفتن از درخت رو بلند نیستی؟ ولی خب، متاسفم که اینبارم نمی‌تونی پرواز کنی!

همین را گفت و با عجله به سمت درخت حرکت کرد و با گوشه‌ی چشمش اشاره‌ای به سایا کرد که نزدیکتر شود، معلوم بود که او هم تمام اتفاقات آن روز را به خاطر دارد.

یوشین مشغول بالا رفتن از درخت شد و سایا هم جلوتر رفت و زیر درخت ایستاد، وقتی به بالای آن رسید، روی لبه‌ی دیوار ایستاد و یکی از شاخه‌های درخت را شکست و به سمت سایا گرفت.

- بجنب، اینو بگیر!

سایا با یکی از دستانش شاخه را گرفت و به زحمت مشغول تلاش برای بالا رفتن از درخت شد، کمی که بالاتر رفت به کمک یوشین بالاخره توانست روی لبه‌ی دیوار بایستد، داشت نفس نفس می‌زد، یوشین با یک حرکت از روی دیوار پایین پرید و با صدای آرامی گفت:

- دیگه آخرشه، بپر پایین!

سایا با نگرانی به زیر پاهایش نگاه کرد، آن پایین چیزی جز تاریکی به چشم نمی‌خورد، حالا چطور باید با این وضعیتش از این ارتفاع می‌پرید، فقط همین مانده بود که استخوان‌هایش هم خرد شده و دیگر به طور کامل زمین گیر شود! از لبه‌ی دیوار آویزان شد، اما بلافاصله دست‌هایش رها شدند و با سر به زمین فرود آمد! یوشین با نگرانی به سمتش دوید.

- حالت خوبه سایا؟ چیزیت که نشد؟! -

سایا شروع به ناله کرد.

- وای وای... من دیگه همون آدم سابق نمی‌شم یوشین... دیگه نمی‌تونم پاشم...

یوشین با عجله او را از روی زمین بلند کرد و دستانش را دور گردن خود انداخت.

- خیلی خب باشه، عیبی نداره، فقط یکم دیگه تحمل کن...

درد عمیقی در تمام وجودش پیچیده بود. یوشین که اینبار ناچار بود سایا را روی کولش ببرد، از راهی مستقیم مشغول دور شدن از قصر شد.

کمی از قصر دور شده بودند، اینجا همان جای جنگلی مانند بود که زیاد سرسبز نبود اما تپه‌های کوچکی داشت و روی شاخه‌های درختان غنچه‌های صورتی دیده می‌شد، اکنون محیط تنها با نور ماه کمی روشن شده بود و در این تاریکی شب، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

نزدیک رودخانه‌ی کم عمق و آرامی شدند، یوشین که داشت نفس نفس می‌زد، سایا را از روی کولش پایین آورد و سایا به درختی که پشت سرش بود، تکیه داد

و در حالی که هنوز در اثر کله پا شدن از روی آن دیوار، استخوان‌هایش درد می‌کردند، کمی از آب رودخانه را درون مشتهایش پر کرد و روی صورتش کوبید و دوباره با آهی به درخت تکیه داد.

یوشین همانجا روبه رویش نشست.

- حالا دیگه در امانیم.

سایا سرش را بلند کرد و باری دیگر با دقت او را نگاه کرد، هنوز باورش نشده بود که در اوج ناامیدی دوباره نجات پیدا کرده است، اما انگار اینبار دیگر همه چیز واقعیت داشت و نه خوابی در کار بود و نه خیالی.

یوشین کلاه استوانه‌ای شکلی را که از آن نگهبان کش رفته بود را از روی سرش برداشت و موهای حالت دارش دوباره روی پیشانی‌اش ریختند، با گوشه‌ی چشمش نگاهی به سایا انداخت، که داشت خیره به او نگاه می‌کرد.

- ت... تو مطمئنی که حالت خوبه؟!

اما سایا دوباره همچنان خیره مانده بود، یکی از دستانش را مقابل چشمان او تکان داد.

- داری منو سایا؟! کجایی؟

سایا لب‌هایش را روی هم فشرد و زمزمه کنان گفت:

- باورم نمیشه... .

- چی باورت نمیشه؟!

باد خنکی وزید و باعث شد موهای پریشان سایا در هوا مشغول رقصیدن شوند، کمی در خود جمع شد و گفت:

- اینکه دوباره ببینمت!

چین عمیقی روی پیشانی یوشین افتاد، او به خود قول داده بود که وقتی سایا را دید، در اولین فرصت یک اعتراف به او بکند و حالا وقتش بود.

- منم باورم نمیشه... این مدتی که تو سرزمین خیالی نبودی همه نگرانت بودن، ولی من نگرانت نبودم، بلکه حسی رو درک کردم که هیچ وقت تو عمرم تجربه‌اش نکرده بودم، انگار... انگار یه چیزی رو گم کردی و می‌خوای پیداش کنی، اما نمی‌تونی... وابستگی حس عجیبه!

سایا سرش را کمی بالاتر گرفت و در حالی که ابروهایش درهم جمع شده بودند، به او نگاه کرد، یوشین شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- من باید یه اعترافی کنم سایا... هیچوقت نتونستم اینو بهت بگم، ولی حالا دیگه کار از کار گذشته، م... من هیچوقت نتونستم بهت بگم که چقدر دوستت دارم!

چشمان سایا گرد شدند، همیشه دلش می‌خواست این جمله را از زبان یوشین بشنود، حالا دیگه جواب سوالی را که هر روز ذهنش را درگیر کرده بود را گرفته.

یوشین نیم نگاهی به سایا انداخت و آهی کشید.

- آره خب... دست خودم که نیست، منم دوستت دارم، عین خودت!

ناخداگاه چشمان رنگ شب سایا که درست به رنگ چشمان یوشین بود، پر از اشک شدند، در این لحظه هیچ چیز نمی‌خواست بگوید، اینبار بیشتر از همیشه با

احساساتش بازی شده بود، چشمانش را روی هم فشرد و اشک‌هایش که زیر نور ماه برق می‌زدند، ردی روی گونه‌هایش گذاشتند و باری دیگر این سوال لعنتی و بی‌جواب را از خودش پرسید، که واقعا این عشق چه سرنوشتی دارد؟!

یوشین کمی نزدیکش شد و به آرامی با انگشتانش اشک‌های سایا را پاک کرد.

- گریه می‌کنی؟ ببخشید اگه حرفی زدم که ناراحت کرد... .

- همش تقصیر منه... همه چی رو من شروع کردم، اگه اون روز سوار اون بالن لعنتی نمی‌شدم، هیچوقت تو رو نمی‌دیدم و حالا هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد، حتی شاید ساعت زمان هم سر جای خودش بود.

یوشین اخم غلیظی کرد و با صدای آرامی گفت:

- من که اون روز بهت گفتم نباید با تو به قصر برگردم، این به نفع همه بود که تا آخر عمرم تو اون جزیره‌ی متروکه بمونم.

سایا دوباره با همان بغض ادامه داد:

- تو نباید اون روز من رو نجات می‌دادی، باید می‌ذاشتی انقدر بالای درخت بمونم تا به فسیل تبدیل بشم!

نگاه یوشین متعجب شد، می‌دانست که به خاطر اتفاقاتی که این مدت زندگی سایا را زیر و رو کرده‌اند، اوضاع روبه راهی ندارد. لبخند کم رنگی زد و به آرامی او را در آغوش گرفت، شاید اینگونه می‌توانست کمی آرامش کند.

سایا که همچنان داشت بی‌مه‌ابا اشک می‌ریخت، کمی جا خورد، اما واکنشی نشان نداد.

- تو باید قوی باشی، درستش می‌کنیم، باهم درستش می‌کنیم... همونطور که تا الان همه‌ی مشکلات رو باهم حل کردیم!

سایا خود را از آغوش او جدا کرد، چند دقیقه سکوتی بر فضا حکم فرما بود، صدایی جز جیرجیرک‌های شب و آب ملایم رودخانه، شنیده نمی‌شد، تا اینکه سایا در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پرسید:

- ت... تو هنوز نگفتی که چجوری اومدی اینجا.

- با ساعت زمان!

- ولی ساعت زمان که دست اون پادشاه خنگ بود!

یوشین ابرویی بالا انداخت و با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- خب... استیون وقتی ساعت زمان رو اختراع کرده، اون زمون یه قانونی گذاشته، که همون قانون باعث شده من الان اینجا باشم، داستانش طولانیه، که بعدا بهت می‌گم، الان حرف‌های مهم‌تری هست!

سایا دوباره با عجله پرسید:

- ساعت زمان کجاست؟!

- پیش من! پشت یه بوته و بالای یه تپه که فاصله‌ی کمی با اینجا داره قایم‌ش کردم.

چشمان سایا لحظه‌ای درخشیدند، با خوشحالی گفت:

- پ... پس ا... این یعنی اینکه می‌تونیم همین الان برگردیم به زمان خودمون!

یوشین سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، انگار نمی‌خواست جوابی بدهد، صورت سایا دوباره شل شد.

- چرا حرفی نمی‌زنی؟!

- خب... راستش...

- راستش چی؟!

- ساعت زمان فقط قابلیت یک نفر رو داره! یعنی در هر حالت یکی از ما باید تو این زمان بمونیم!

حالا دیگر چهره‌ی سایا پریشان‌تر از قبل شده بود، باز هم چراغ امید در دلش خاموش شد، باز هم تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، سرزنش کردن خودش به خاطر این اشتباه جبران ناپذیر بود.

یوشین لبخند کم رنگی زد و گفت:

- نگران چی هستی؟ من به خاطر همین اینجام، تو همین امشب می‌تونی نجات پیدا کنی، یعنی باید این کار رو بکنی، منم که خب... سعی می‌کنم یه زندگی جدید اینجا شروع کنم، چاره‌ای جز این نداریم!

سایا با تعجب او را برانداز کرد و با اخم غلیظی لب‌های کوچکش را درهم جمع کرد.

- دیوونه شدی؟ دیگه این حرف رو نزن یوشین، هیچوقت!

یوشین نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.

- خیلی خب باشه، تو راه بهتری سراغ داری؟!

سپس قبل از اینکه جوابی از او بشنود، با قدم‌های آهسته شروع به دور شدن از آنجا کرد.

- کجا داری میری؟!

- می‌رم یه کم تمشک وحشی جمع کنم، فعلا چیزی جز این برای خوردن همیشه پیدا کرد، تو همونجا بمون تا من برگردم.

سایا که از درد گرسنگی انگار داشتند در معده‌اش رخت می‌شستند، با وجود درد پاهایش که زیاد نمی‌توانست راه برود، از جا برخاست و لنگ لنگان پشت سر او حرکت کرد.

- صبر کن... منم میام!

یوشین ایستاد و به سمتش چرخید.

- تو نباید راه بری با این وضعیت، خیلی ضعیف شدی، همونجا بمون، من زود برمی‌گردم.

سایا هوای خنکی را که رفته رفته داشت سردتر می‌شد، داخل ریه‌هایش داد.

- من خوبم.

یوشین شانه‌ای بالا انداخت و برگشت تا به راهش ادامه دهد، سایا در حالی که دست‌هایش را دور خود پیچیده بود تا کمتر احساس سرما کند، به زحمت دنبالش حرکت کرد.

محیط تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید، طوری که حتی گاهی زیر پاهایش را هم نمی‌دید.

سایا که کلی حرف‌های نگفته این مدت در دلش جمع شده بود و دلش می‌خواست یکی یکی آنها را تعریف کند و می‌دانست یوشین نیز باید حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشد، ولی نمی‌دانست این سکوت دوباره چه معنایی دارد که هر دو را در لاک خود فرو برده است.

بالاخره به بوته‌های بزرگی از تمشک وحشی رسیدند، تمشک‌های قرمزی که روی بوته‌ها خودنمایی می‌کردند، دهان سایا را آب انداخت، این تمشک‌ها باید برای کسی که چند روزی است غذای درست و حسابی نخورده، بسیار خوشمزه باشد! جلوتر از یوشین خود را به بوته‌ها رساند و مشغول چیدن آنها شد، همزمان چند تا چند تا آنها را در دهانش می‌گذاشت و با ولع می‌خورد. یوشین جلوتر رفت و او هم مشغول چیدن تمشک‌ها شد.

- باید خیلی گرسنه باشی، ولی تنها خوردن تمشک ممکنه باعث دل درد... .

سایا سرش را به سمت او چرخاند و در حالی که هر دو لپش را پر کرده بود و قرمزی تمشک‌ها دور تا دور لب‌هایش را رنگ کرده بودند، میان حرفش پرید.

- تو این مدت انقدر درد گرسنگی رو تحمل کردم که دیگه دل درد چیزی نیست برام!

یوشین با ناراحتی چنگی به موهای خود زد و به سایا چشم دوخت.

- دیگه نمی‌زارم یه همچنین اتفاق‌هایی برات بیوفته، از این به بعد باید جاتو با من عوض کنی!

سایا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با عصبانیت مشت‌های روی بازوی او کوبید.

- درسته این لباس‌های نگهبانی خیلی بهت میاد، ولی خیال نکن تنها با پوشیدن این لباس‌ها می‌تونی تو این زمان مزخرف زندگی کنی، اونا اگه هیچ کاری هم باهات نداشته باشن انقدر متفرقه صدات می‌زنن تا این کلمه تو مغزت سوت بکشه!

سپس دوباره تمشک‌ها را مثل سنجاب درون لپ‌هایش پر کرد، یوشین خواست حرفی بزند که در همان لحظات ناگهان صدایی باعث شد هر دو در جای خود میخکوب شوند!

نگاهشان در هم گره خورد.

- صدای چی بود؟! -

یوشین که چهره‌ی خود را نگران جلوه می‌داد، ناگهان شروع به خندیدن کرد.

- نترس بابا... یه جغد پیر که انقدر ترس نداره!

سایا اخم غلیظی کرد.

- جغد پیر؟! -

- خب آره.

سایا با نگاه چپ‌ی دوباره مشغول خوردن تمشک‌هایش شد. بعد از اینکه دیگر داشت حالش از خوردن تمشک‌ها بهم می‌خورد، به تپه‌ای که یوشین می‌گفت ساعت زمان را آنجا قایم کرده است رفتند، آنجا جای مناسبی هم برای خوابیدن بود، چون چمن‌های فشرده و تقریباً نرمی داشت و درختان زیادی اطرافش بودند، به طوری که انگار یک خانه‌ی کوچک درختی تشکیل داده بودند!

یوشین با چند شاخه‌ی ریز و درشت آتشی پایین آن تپه‌ی کوچک درست کرد، حالا دیگر نیمه‌های شب بود و هوا سردتر شده بود، سایا با عجله خود را به آتش نزدیک کرد و دستانش را مقابل آن گرفت و بهم سایید، اکنون حس بهتری نسبت به چند ساعت پیش داشت، انگار آرامشی درونش متولد شده بود.

یوشین همانجا مقابل آتش، کنار سایا نشست و با لبخندی به او نگاه کرد.

- نمی‌خوای بخوابی؟

سایا سرش را به طرفین تکان داد.

- تو اگه می‌خوای برو بخواب، من فعلا خوابم نمیاد.

در آن تاریکی نور آتش صورت یوشین را کمی روشن‌تر کرده بود، چشمان بادامی‌اش را تنگ‌تر کرد و گفت:

- اوم... نه، دلم نمیاد تو رو تنها بزارم.

سایا زانوهایش را بغل کرد و نفس عمیقی کشید، به آسمان پر ستاره چشم دوخت، خیلی وقت بود که نتوانسته بود ستاره‌ی مخصوصش را در آسمان نگاه کند، ستاره‌ی سرزمین خیالی باز هم کنار ماه در حال چشمک زدن بود، چقدر دلش تنگ شده بود، برای تمام آن اتفاقاتی که در سرزمین خیالی برایش افتاد، او یک دنیای خیالی به دور از تمام دغدغه‌های واقعیت برای خودش ساخته بود و دیگر نمی‌توانست هرگز آن را فراموش کند، کاش دوباره می‌توانست به سرزمین خیالی برگردد...

آهی از ته دل کشید.

- چقدر دلم برای سرزمین خیالی تنگ شده.

یوشین که معلوم بود بیشتر از سایا دلتنگ سرزمین خیالی که سرزمین و زادگاه خودش بود، است، به آسمان خیره شد و آرام گفت:

- حتما تا الان آقای جکسون و بقیه اعضا خیلی نگران ما شدن.

سایا دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و دوباره آهی کشید، دلش یک آهنگ ملایم می‌خواست، خیلی وقت بود که آهنگ گوش نداده، حتی گوش‌اش را نیز به همراه نداشت.

در حالی که بخار آتش روی صورتش می‌خورد، چشمانش را نیمه باز کرد تا دود آتش چشمانش را اذیت نکند.

زیر لب به آرامی مشغول زمزمه‌ی آهنگی شد که علاقه‌ی زیادی به آن داشت.

- 그때 우리 참 많이 힘들었지

اون زمان‌ها برای ما خیلی زمان سختی بودن.

너무나 먼 저 하늘의 별

به ستاره‌های آسمون که خیلی دور بودن

올려보면서

نگاه می‌کردیم

그때의 넌 은하수를 믿지 않아

اون زمان‌ها، تو به کهکشان اعتقادی نداشتی

하지만 난 봐버렸는 걸 은색 galaxy

اما من اونو دیده‌ام، به کهکشان نقره‌ای

아팠을 거야 너무 힘들었을 거야

حتماً خیلی دردناک بوده، حتماً خیلی سخت بوده

끝없는 빛을 쫓아 난 달렸거든

که دنبال نوری بی‌پایان بدوی

아릿해와 그 여름날의 공기

به یادآوری مبهم از هوای اون روز زمستونی

너무 차갑던 잿빛 거리의 소리

خیلی سرده، صدای خیابون‌های خاکستری

숨을 마시고 네 문을 두드리네

نفس عمیقی کشیدم و درتو نو زدم

We gon' change

ما قراره تغییر کنیم

We gon' change

ما قراره تغییر کنیم

이제 우리 많이 웃었음 해

حالا امیدوارم بیشتر لبخند بزیم

관찰을 거야 오늘의 내가 관찰으니까

همه چیز خوب خواهد شد، از اونجاییکه من امروز، حالم خوبه

어제의 너 이젠 다 보여

حالا می‌تونم ببینم دیروز چطور آدمی بودی

움트던 장미 속 많은 가시 안아주고 싶어

می‌خوام تمام خارهای یه گل پژمرده رو به آغوش بکشم

미소진 꼬마 마냥 해맑게 웃던 아이

یه بچه‌ی بی‌گناه و پاک که همیشه در حال لبخند زدن بود

그런 널 보면 자꾸 웃음이 나와

به همین خاطره که هر وقت اونطوری می‌بینمت، به لبخند زدن ادامه میدم... .

قبل از اینکه آن آهنگ را تا آخر بخواند، صدایش رفته‌رفته ضعیف‌تر شد و پلک‌هایش سنگین شدند، انگار داشت خوابش می‌گرفت، ناخداگاه چشمانش بسته شد و سرش روی شانهِ یوشین افتاد و همانجا خوابش برد، یوشین که تازه با آن آهنگی که سایا زیر لب زمزمه می‌کرد در حس فرو رفته بود، چشمانش را باز کرد و با گوشه‌ی چشمش به چهره‌ی مظلومانه‌ی سایا که به خوابی عمیق

فرو رفته بود خیره شد، لبخند رضایتی روی لب هایش نقش بست، زمزمه کنان گفت:

- خوب بخوابی.

با نوری که روی صورتش افتاده بود، پلک‌هایش باز شدند، اصلا نفهمید دیشب چطور خوابش برد، برخاست و نشست و کش و قوسی به کمرش داد، از دیشب تا کنون روی زمین خشکی که تنها چمن داشت، خوابیده بود و گردنش خشک شده بود، در حالی که خمیازه می‌کشید چشمش به شاخه‌های درختی افتاد که حالا تبدیل به زغال شده بودند، یادش افتاد دیشب همانجا کنار آتشی که روشن کرده بودند خوابش برده بود، اگر همین آتش هم نبود حتما تا صبح با این سرمای خشک مریض می‌شد.

نگاهی به اطرافش انداخت، چشمش به یوشین خورد که کمی آن طرف‌تر به شیب تپه‌ی کوتاه تکیه داده و هنوز در خواب بود، دیشب اصلا منظور یوشین را متوجه نشد، او می‌گفت که سایا باید با ساعت زمان به زمان خود برگردد و او خودش را در این زمان غریب، با انسان‌های زبان نفهمش حبس کند؟! حتی فکرش هم دردناک بود.

شاید دیشب آخرین فرصت‌های باهم بودن بوده، شاید اگر سایا با حماقتش، آن روز لعنتی ساعت زمان را از رودخانه بیرون نمی‌آورد، هرگز این فاجعه به بار نمی‌آمد، باز هم بلا تکلیفی، چرا همیشه حماقت‌هایش انقدر دنباله‌دار بود و تمامی نداشت؟!

با خودش فکر کرد کاش اصلاً یوشین به نجاتش نمی‌آمد و او را با تنهایی‌هایی که از همان اول به آن عادت کرده، تنها می‌گذاشت، آن وقت دیگر همه از دست بی‌فکری‌های سایا خلاص می‌شدند.

آهی کشید، نور ملایم خورشید به همه جا می‌تابید و صدای آواز پرندگان و رودخانه با هم تلفیق شده بود.

معلوم نبود ساعت چند است، اما ظاهراً به حدودای نه صبح می‌خورد.

سوزش بدی در معده‌اش احساس می‌کرد، دیشب را فقط با آن تمشک‌های وحشی گذرانده بود و از انجایی که چند روزی می‌شد غذای درست و حسابی نخورده، احساس ضعف بدی می‌کرد.

در حالی که سعی داشت با انگشتانش گره موهای پریشانش را باز کند، با صدایی چشمانش نگران شدند، برخاست و با دقت بیشتری گوش داد، انگار دو نفر در حال پچ‌پچ کردن بودند، نباید فراموش می‌کرد که او اکنون یک زندانی است و نگهبان‌های قصر در به در دنبال او!

دست و پایش را گم کرد، اگر نگهبان‌ها آن‌ها را پیدا می‌کردند، حتماً این بار نه او و نه یوشین را زنده نمی‌گذاشتند، با نگرانی کنار یوشین نشست و گوشه‌ی پیراهنی که از آن نگهبان دروازه کش رفته بود و ترکیبی از رنگ قرمز و مشکی داشت را کشید.

- یوشین... بدبخت شدیم رفت، بیدار شو، باید فرار کنیم.

اما یوشین همچنان عین یک تکه سنگ تکان نمی‌خورد، سایا اینبار کمی بیشتر تکانش داد و با صدای ضعیفی نالید:

- یوشین! مگه با تو نیستم؟ میگم نگهبان‌ها دارن دنبالمون می‌گردن!
یوشین به سمتش چرخید و چشمانش را نیمه باز کرد، با حالت گیج ماندی
گفت:

- چی؟ کجا؟ کدوم نگهبان؟!

سایا با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای آرامی گفت:

- مثل اینکه یادت رفته، من الان یه زندانیم و تو کسی هستی که یه زندانی رو
فراری دادی، اون نگهبان‌ها الان دارن دنبالمون می‌گردن تا بکشمنون، باید زودتر
از اینجا بریم!

یوشین کمی به خود آمد و برخاست و با عجله به سمت بوته‌ای که بالای تپه‌ی
کوچک قرار داشت، حرکت کرد.

- س... ساعت زمان... .

ساعت زمان را از آنجا بیرون آورد و با عجله از آن طرف تپه پایین آمد.

- دنبالم بیا!

هر دو مشغول دور شدن از آنجا شدند، اما طولی نکشید تا صدایی به گوش رسید،
صدا بیشتر شبیه دویدن چند نفر بود، اما این قدم‌ها ظاهراً محکم‌تر از قدم‌های
انسان بود، شاید این صداها شبیه دویدن چند اسب باشد!

هر دو پشت بوته‌ی بزرگی قایم شدند، سه اسب قهوه‌ای که روی هر کدام یک
نگهبان نشسته بود، همانجا مکث کردند، یکی از آنها نگاهی به اطرافش انداخت
و با صدای بلندی گفت:

- از این طرف!

و سپس دوباره هر سه به سمتی دیگر حرکت کردند، یوشین در حالی که نفس نفس می‌زد، ساعت زمان را مقابل سایا گرفت.

- ما وقت زیادی نداریم سایا، بگیرش!

سایا با ابروهای درهم گره خورده‌ای به ساعت زمان خیره شد.

- چیکارش کنم؟!

- برگرد به زمان خودت!

سایا آب دهانش را قورت داد و قاطعانه گفت:

- من این کار رو نمی‌کنم!

یوشین نفس کلافه‌ای کشید.

- لجبازی رو بزار کنار سایا، کسای زیادی هستن که چشم انتظار تو موندن، اعضای سرزمین خیالی... حتی آپولو، آپولو رو یادته؟ همون اسب تک شاخی که قول دادی ازش مراقبت کنی ولی تنه‌اش گذاشتی، خونوادت تو دنیای واقعی، دوستات، زندگیت، اصلا تو می‌دونی مامانت چقدر نگرانته؟ ما... یعنی اعضای واقعی سرزمین خیالی، عهد بستیم که از انسان‌های واقعی محافظت کنیم و به هیچ عنوان نزاریم سرزمین خیالی باعث پاشیده شدن زندگی یه نفر بشه، قصد سرزمین خیالی تنها خوشحال کردن کساییه که هیچوقت به آرزوهایشون نرسیدن، نه اینکه...

سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و سکوت کرد، سایا که اینبار احساس می‌کرد غم و پشیمانی بزرگی قلبش را به درد می‌آورد، تمام گذشته‌اش مقابل چشمانش رژه رفتند، آن روزها دیگر هرگز تکرار شدنی نبود، اشکی سر خورد و روی گونه‌اش افتاد.

- نمی‌تونم... من نمی‌تونم تو رو تنها بزارم و برم، این اوج خودخواهی!

یوشین به چشمان مشکی سایا که حالا پر از اشک شده بودند، خیره شد.

- اوج خودخواهی یعنی اینکه تو خونادتو به حال خودشون رها کنی، اوج خودخواهی یعنی اینکه تو... باعث بشی اعضای سرزمین خیالی فکر کنن که من از پس این ماموریت بر نیومدم و نتونستم تو رو به زندگی عادیت برگردونم!

هر چه بیشتر می‌گفت، بغضی بیشتر گلوی سایا را می‌فشرد، احساس می‌کرد در بدترین لحظات زندگیش قرار گرفته است، اشک‌هایش بی‌وقفه روی صورتش می‌ریختند، احساس می‌کرد اصلا نبود او برای یوشین مهم نیست!

با دستش ساعت زمان را پس زد و از پشت بوته‌ها بیرون آمد و بی‌توجه به اینکه هر لحظه ممکن است نگهبان‌ها او را ببینند، با قدم‌های تند حرکت کرد.

یوشین با نگرانی صدا زد:

- کجا داری می‌ری؟ سایا... من ازت خواهش کردم، تو هیچوقت به حرف کسی گوش نمی‌دی، اگه من واقعا برات ارزش داشتم، حداقل یه کم راجع به حرف‌هام فکر می‌کردی!

خواست دنبال سایا برود، اما پشیمان شد، با کلافگی چنگی به موهایش زد و چشمانش را بست، اما هنوز چند لحظه‌ای سپری نشده بود که با صدایی از جا پرید.

- بگیرینش! پیدایش کردم!

با دستپاچگی برخاست و از پشت بوته‌ها بیرون آمد، نگهبان‌ها همین اطراف پرسه میزدند و سایا با وجود اینکه این را می‌دانست، باعث شد لو بروند! سایا سراسیمه داشت فرار می‌کرد، یوشین که پشت درختی قایم شده بود، او را پشت درخت کشید، چهره‌ی سایا حالا آشفته و پریشان بود.

- پ... پیدامون کردن... ک... کارمون تمومه!

یوشین دست او را گرفت و با قدم‌های تند شروع به دویدن کرد، همزمان صدای نگهبان‌ها از پشت سرشان شنیده می‌شد.

- از آن طرف فرار کرده‌اند، جلویشان را بگیرید!

هر سه نگهبان‌ها با اسب‌هایشان آن‌ها را دنبال می‌کردند و قطعاً سرعت اسب‌ها از آن‌ها زیادتر بود، پس ظاهراً دیگر کارشان تمام است!

یوشین با تمام سرعت حرکت می‌کرد و سایا که سخت نفس‌نفس می‌زد، دائماً با نگرانی پشت سرش را زیر نظر می‌گرفت، اما نگهبان‌ها دیگر داشتند زیادی به آن‌ها نزدیک می‌شدند، باز هم خودش بود که گند زد، باز هم کسی غیر خودش را برای سرزنش کردن نمی‌دید، او فقط بلد بود همه چیز را خراب کند!

اسب‌ها جلوی‌شان را گرفتند، دیگر راه فراری وجود نداشت، یوشین که همچنان ساعت زمان را سفت چسبیده بود، با چشمان ناامیدی به نگهبان‌ها نگاه کرد، سایا هم که از ترس دست و پاهایش می‌لرزیدند، پشت سر یوشین ایستاد، معلوم نبود بعد دستگیریشان چه بلایی قرار است سرشان بیاید.

یکی از نگهبان‌ها که با دقت سر تا پای آن‌ها را برانداز می‌کرد، با اشاره‌ای فریاد زد:

- هر چه سریع‌تر آن‌ها را دستگیر کنید!

دو نگهبان دیگر که لباسی بلند به رنگ آبی نفتی با کلاهی پاکتی به سر داشتند، از اسب پیاده شده و دست و پای آن‌ها را با طناب بستند و سپس سوار اسب کردند، دیگر تقلا فایده‌ای نداشت، انگار این گره باز شدنی نبود، انگار تمام راه‌ها بسته شده بودند، سایا ناامیدتر از همیشه تنها سکوت کرده بود و یوشین که معلوم بود از کارهای سایا بشدت دلخور است، اما باز به روی خود نمی‌آورد.

طولی نکشید تا اینکه به قصر رسیدند، هر کدام را در حیاط قصر روی یک صندلی چوبی بستند و بلافاصله سر و کله‌ی وزیر ایم جونگ پیدا شد، ایستاد و با دقت سر تا پای هر دو را از نظر گذراند، نگهبانی از آن طرف نزدیک وزیر شد و ساعت زمان را مقابل او گرفت و تعظیم کوچکی کرد.

- قربان! آن وسیله هم همراهشان بود.

وزیر تک‌نگاهی به ساعت زمان انداخت و دوباره نگاهش را روی سایا و یوشین متمرکز کرد.

- آن را همینجا بگذار.

نگهبان ساعت زمان را روی سکوی سنگی و کوچکی گذاشت و کنار ایستاد، وزیر نزدیک آن‌ها شد و با نگاهی به چهره‌ی پریشان سایا و اعصاب کاملاً به هم ریخته یوشین، پوزخندی زد.

- شما دو توله چطور جرات کردید اینگونه اوضاع قصر را به هم بزنید؟! فکر کردید به این آسانی می‌توانید فرار کنید؟ هیچ معلوم است شما دو بی‌گانه کیستید و از جان حکومت ما چه می‌خواهید؟!

ختمدکاران و بانوان و حتی مقامات قصر کنجکاوانه داشتند در حیاط قصر دور آن‌ها حلقه میزدند و بچ بچ بلندی راه انداخته بودند.

- هی... نگاه کن، آن دختر همان است که پادشاه را ناپدید کرده!

- هنوز مشخص نشده که او کیست، باید آدم خطرناکی باشد!

- آن پسر حتماً همدست اوست، گمانم این‌بار هیچ‌کدام را زنده نگذارند!

وزیر بالای سر یوشین ایستاد و با دستش چانه‌ی او را بالا داد.

- چشمم روشن! پس تو بودی که آن دو نگهبان دروازه را ناکار کردی و لباس آن‌ها را تن خودت کردی، تا بتوانی راست راست در قصر بچرخ و آخر سر بسیار آسوده آن دخترک متفرقه را از زندان فراری دهی، هان؟!

یکی از مقامات قصر که مردی با ریش بلند و سفید بود و لباس بلندش قرمز رنگ بود، یک قدم جلو آمد و با عصبانیت گفت:

- ما باید هر طور شده از آنان اعتراف بگیریم، من مطمئنم پادشاه هنوز زنده است اما آن توطئه‌گران بلایی بر سرش آورده‌اند!

در همان حین یکی از نگهبان‌ها که آن گوشه ایستاده بود، با صدای بلندی گفت:

- ملکه سویانگ و ملکه‌ی مادر!

تمام کسانی که آنجا جمع شده بودند، کنار رفتند و راه را برای ملکه سویانگ که همان همسر پادشاه بود و ملکه‌ی مادر که مادر پادشاه به حساب می‌آمد، باز کردند، سایا که قبلاً یک بار ملکه سویانگ را دیده بود، دوباره نگاهش در چهره‌ی خشمگین او گره خورد و ملکه‌ی مادر که زنی پیر بود با صورتی چروکیده، او نیز موهای بافته شده‌اش را دور سر خود پیچیده بود، اما موهای او به دلیل پیری بسیار کم پشت‌تر از ملکه سویانگ بود و یک در میان سفید شده بود، همانطور لباس بلند و طلایی رنگی داشت.

همگی، حتی وزیر به آن‌ها ادای احترام کردند، قبل از هر چیزی ملکه‌ی مادر با ابروهای درهم گره خورده‌های به سایا و یوشین خیره شد، سپس با صدای ضعیفی که داشت، فریاد زد:

- این‌ها که هستند؟! مگر نگفتید پادشاه به سفری کوتاه مدت رفته و خیلی زود بازمی‌گردد، پس اکنون قضیه چیست؟!

ملکه سویانگ با عجله گفت:

- عصبانیت برای شما مضر است بانوی من، بهتر است به قصر بازگردید، ما خودمان مسئله را حل می‌کنیم!

- نخیر! می‌خواهم همینجا بایستم و ببینم چه بلایی بر سر پسر آمده است!

وزیر سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

- بانوی من، این‌ها را به من بسپارید، من هر طور شده از آن‌ها اعتراف خواهم گرفت!

ملکه سویانگ نگاهش را به طرف یوشین کشاند و چپ‌چپ او را نگاه کرد.

- تو چطور جرات کردی آن دختر را فراری دهی؟ با این کار فقط خودت را در دردمنداختی!

وزیر سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- یک نفر بس نبود... یک نفر دیگر هم به جمع متفرقه‌ها اضافه شد، من همین امروز تکلیف این انسانه‌ای عجیب و غریب را مشخص می‌کنم!

سپس دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و در حالی که شکمش را جلو داده بود، درست بالای سر سایا و یوشین ایستاد و با کمی مکث، فریاد کشید:

- مثل اینکه شما لال شده‌اید! یا نمی‌خواهید حرف بزنید؟ اما من شما را به حرف خواهم آورد، نگهبان، کاسه‌های زهر را بیاور، اول از همه این دختر باید جلوی چشم همه گشته شود!

سایا با چشمان گرد شده‌ای به یوشین نگاه کرد، اما یوشین انگار قصد نداشت حرفی بزند، البته که دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

سایا احساس می‌کرد دقیقا در یکی از سریال‌های افسانه‌ای کره است، همیشه دوست داشت بداند آن لحظه‌ای که یک نفر را محکوم به خوردن کاسه‌ی زهر آلود می‌کنند، چه حسی دارد و اکنون داشت همان حس را تجربه می‌کرد، این زمان تفاوت بسیار کمی با فیلم‌ها داشت، چه کسی فکرش را می‌کرد، سایا روزی در یک همچنین جایی، عمیقا خود را برای مرگ آماده کند.

دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود، حتی اگر یوشین برای کشته نشدن او مقاومت نمی‌کرد، از او دلخور نمی‌شد، یوشین تلاش‌های بسیاری برای نجات سایا کرد، اما سایا این بازگشت را نخواست، به نظرش، هرگز بازنگشتن، بهتر از این بود که شکست خورده بازگردد.

نگهبان‌ها پارچه‌ی سفیدی روی زمین انداختند و کاسه‌ی کوچکی که گوشه‌ای از آن ترک خورده بود را کنار آن گذاشتند، وزیر گوشه‌ی لباس نیلی رنگ سایا را که کمی هم پاره شده بود، گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و به سمت آن پارچه‌ی سفید هل داد، سایا با پاهای لرزانی درست مقابل کاسه‌ی زهر زانو زد، موهای قهوه‌ای تیره‌اش کمی روی صورتش ریخته بودند، با نگاه خیره‌ای به کاسه‌ی مقابلش، لبخند تلخی زد.

وزیر شروع به قدم زدن کرد.

- حتما این دختر باید برایت مهم باشد که او را از زندان فراری دادی، پس حالا حتی نمی‌خواهی چند کلمه از او دفاع کنی؟!

یوشین نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

- چرا می‌خواهین اون رو بکشین؟ مگه اون چی کار کرده؟!

دوباره صدای پچ‌پچ تمام کسانی که آنجا جمع شده بودند، شروع شد، وزیر پوزخندی زد و با نگاه متعجبی به او خیره شد.

- چه کار کرده؟! هیچ کاری... اصلاً او کاملاً بی‌گناه است! چه کسی باعث ناپدید شدن پادشاه و به هم ریختن اوضاع قصر شده است؟! هر دوی شما کشته خواهید شد، بعد از این دختر، نوبت تو خواهد رسید!

سپس روبه سایا کرد و فریاد زد:

- هر چه زودتر آن کاسه‌ی زهر را سر بکش، دستانش را باز کنید!

یکی از نگهبان‌ها جلوتر آمد و دست‌های سایا را که با طناب بسته شده بود، باز کرد، سایا نگاه گذرایی به ملکه‌ی مادر و ملکه سویانگ و بقیه، وزیر و آخر سر یوشین انداخت، چند ثانیه نگاهش روی یوشین قفل شد، او هم با افکاری که انگار مشغول چیزی بود، نگاهش می‌کرد، همگی ساکت شده بودند و جو محیط کمی سنگین بود.

هنوز حدودا دوازده ظهر بود و نور بسیار ضعیف خورشید که تا چند دقیقه پیش می‌تابید، پشت ابرها رفته و حالا هوا ابری و کمی گرفته به نظر می‌رسید.

یاد روزی افتاد که با حال خرابی خوابش برده بود، آن روز همان روزی بود که آقای جکسون او را به سرزمین خیالی دعوت کرد و زندگی سایا از فردای همان روز زیر و رو شد، چه کسی فکرش را می‌کرد، آخر و عاقبت تمام آن روزهای خوب، تمام آن ذوق زدگی‌ها، حتی حسودی‌ها، دلخوری‌ها، عصبانیت‌ها، تمام آن خنده‌های از ته دل که سایا هیچ وقت در طول زندگی واقعیش تجربه نکرده بود، همینی باشد که اکنون مقابل چشمانش بود.

چند ثانیه همچنان خیره به کاسه‌ی زهر، مات مانده بود تا اینکه با صدای بلند وزیر به خود آمد.

- چرا انقدر معطلش می‌کنی؟! می‌بینی که آن پسره‌ی کله پوک نمی‌خواهد کاری برای نجات انجام دهد، خودت هم که اگر قرار بود اعترافی بکنی، این همه مدت را در آن سیاه چال تحمل نمی‌کردی، پس زود با دستانت خودت آن کاسه‌ی زهر

را بنوش، می‌خواهم همگی شاهد مرگ خائنی که باعث ناپدید شدن پادشاه بزرگ
گوگوریو، برای همیشه شده است، باشند!

سایا با دستان لرزانی کاسه را برداشت، نمی‌دانست چرا قلبش دیگر تند نمی‌تپید،
چرا دیگر ترس نداشت؟! حتی استرس؟!!

اما احساس عجیبی داشت، قطره اشکی از روی گونه‌اش سر خورد و درون کاسه‌ی
زهر افتاد، نمی‌دانست دیگر این اشک‌ها برای چیست، وقتی دیگر نه ناراحت بود
و نه ترسی داشت.

کاسه را بالاتر آورد و خواست نزدیک لب‌هایش ببرد، که با صدایی لحظه‌ای دست
نگه داشت.

- صبر کن!

این صدای یوشین بود که حالا نگاه همگی روی او متمرکز شده بود، سایا نا امیدانه
به دست و پای بسته‌ی او روی صندلی چوبی و لباس‌های خاکیش نگاه کرد،
می‌دانست که او حرفی برای گفتن ندارد، یعنی هر طور که نگاه می‌کردی، راهی
برای نجات وجود نداشت.

همگی کنجکاوانه منتظر ادامه‌ی حرف او بودند.

- من می‌تونم پادشاهتون رو برگردونم!

همه متعجبانه به یکدیگر نگاه کردند و سایا ابروهای خرمایی رنگش را درهم
کشید و به فکر فرو رفت و وزیر بلافاصله از کوره در رفت.

- دروغ می‌گوید بانوی من... به مزخرفات او گوش ندهید، او فقط می‌... .

ملکه سویانگ دستش را به نشانه‌ی سکوت وزیر بالا آورد و چند قدم نزدیک‌تر شد و در حالی که چشمان کشیده‌اش را که به رنگ قهوه‌ای تیره می‌زد، تنگ‌تر کرده بود، پرسید:

- خب؟ چگونه؟!

یوشین تک نگاهی به سایا انداخت و سپس با اشاره‌ای به ساعت زمان که روی سکوی کوتاهی گذاشته شده بود، ادامه داد:

- با ساعت زمان، البته به یه شرط!

وزیر که از همان اول معلوم بود، اصلاً راضی به برگشت پادشاه نیست و قصد دارد در نبود او قدرتش را به دست بگیرد، دوباره میان حرفشان پرید.

- شرط؟! چطور جرات می‌کنی برای درست کردن فاجعه‌ی خود شرط نیز بگذاری؟! بانوی من... کاملاً معلوم است که او دروغ م...

- ساکت شو!

با این حرف ملکه سویانگ، چشمان وزیر گرد شدند، در حالی که با حرص به یوشین نگاه می‌کرد، دیگر حرفی نزد.

ملکه سویانگ دوباره روبه یوشین کرد.

- چه شرطی؟!

یوشین نفس عمیقی کشید.

- من باید با اون ساعت زمان سفر کنم و پادشاه رو برگردونم، در اون صورت وقتی پادشاه برگرده، ساعت زمان دوباره دستشه و این شرط منه که به محض

برگشتن پادشاه، ساعت زمان رو به سایا بدین تا اون هم به زمان خودش برگرده، اون وقت دیگه همه چیز به حالت عادیش برمی‌گرده، هم پادشاه تو زمان خودش، هم من و هم سایا!

انگار هیچ‌کس نتوانسته بود حرف‌های یوشین را خوب هضم کند، همه باهم بچ‌بچ می‌کردند و وزیر داشت یواشکی چیزی به بقیه مقامات قصر می‌گفت و ملکه سویانگ نگاه متفکری به خود گرفته بود.

اینطور که معلوم بود تمام وزیر وزرا و مقامات قصر، نقشه‌هایی برای جانشینی پادشاه در سر داشتند، یکی از آنها که همان پیرمرد ریش سفید بود، با حالت معترضی گفت:

- او فقط می‌خواهد با این روش جان خود را نجات دهد، بانوی من... لطفاً به حرف‌های او گوش ندهید!

بقیه هم حرف او را تایید کردند، ملکه سویانگ نگاهی به ملکه‌ی مادر انداخت، ملکه‌ی مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید پیشنهاد او را بپذیریم!

ملکه سویانگ که در انتخاب خود سخت تردید داشت، دامنه‌ی لباسش را کمی مرتب کرد و ابروهای کمانش را بالا داد.

- من این پیشنهاد را می‌پذیرم، اما اگر برنگردی... .

چشمان وزیر گرد شدند، خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و دستانش را با حرص مشت کرد و یوشین منتظرانه می‌خواست ادامه‌ی حرف او را بشنود.

- نیم ساعت وقت داری، اگر تا نیم ساعت برنگردی، این دختر را خواهیم کشت!
ابروهای یوشین در حالی که درهم گره خورده بودند، به سایا نگاه کرد، سایا که
از کارهای او سر در نمی‌آورد، با نارضایتی نگاهش کرد.

ملکه سویانگ دستور داد تا ساعت زمان را بیاوردند و دستان یوشین را باز کردند،
وزیر که سخت با خود درگیر بود و می‌دانست دیگر دارد دیر می‌شود و باید کاری
کند، انگار در همان لحظات چیزی به فکرش رسیده بود، جلو آمد و با صدای
بلندی گفت:

- بانوی من! شما تنهایی نمی‌توانید تصمیم بگیرید، باید نظر مقامات را هم بشنوید،
این‌ها باید به دلیل بهم ریختن اوضاع قصر مجازات شوند، اگر اجازه دهید من
یک شرط برای این کار دارم!

ملکه سویانگ نفس کلافه‌ای کشید و با بی‌رغبتی گفت:

- خب... شرطت را بگو!

زیر چشمی به یوشین نگاه کرد و سپس با نیم نگاهی به سایا، ادامه داد:

- بعد از برگشت پادشاه، آن وسیله‌ی عجیب و غریب به مدت چند روز پیش ما
می‌ماند! در این چند روز ما آن وسیله را برده و به امپراطوری شانگ (چین) نشان
می‌دهیم، او باید بداند امپراطوری گوگوریو هم در زمینه‌ی کشف چیزهای عجیب
و غریب مهارت دارد و انقدر ما را دست کم نگیرد، مطمئنم پادشاه نیز از این
پیشنهاد من بسیار خوشحال خواهد شد!

یوشین قیافه‌ی پوکرمانندی به خود گرفته بود، این پادشاه هم راه دیگری برای
گند زدن به کارش پیدا نکرد!

با کلافگی گفت:

- من قبول ندارم، اگه تو این مدت دوباره یکی ساعت زمان رو دستکاری کرد و دوباره ناپدید شد چی؟!

وزیر پوزخندی زد و قاطعانه گفت:

- می‌خواهی قبول داشته باش، می‌خواهی نداشته باش، کسی تو را مجبور به این کار نمی‌کند، شرط ما این است، اگر نمی‌خواهی نپذیر!

وزیر که حالا فهمیده بود دیگر راهی برای جلوگیری از برگشت پادشاه وجود ندارد، می‌خواست حداقل با این کارش مثلا پیش پادشاه خودشیرینی کند!

ملکه سویانگ که ظاهرا از پیشنهاد وزیر بدش هم نیامده بود، روبه یوشین کرد.

- از اینجا تا شانگ حدود ده روز راه است، بعد از برگشت پادشاه، ما جشنی برگزار خواهیم کرد و امپراطور شانگ را هم به این جشن دعوت می‌کنیم، ما عهد می‌بندیم درست شب همان روز، آن وسیله را به این دختر برگردانیم!

سایا که کاملا گیج شده بود، با نگرانی داشت همچنان حرف‌های آن‌ها را دنبال می‌کرد، منظورش چه بود؟! یعنی سایا باید ده روز را در اینجا می‌ماند و این مردم را تحمل می‌کرد؟!

همگی برای چند لحظه سکوت کرده بودند و این فقط پچ‌پچ بسیار ریزریزانه‌ی افرادی که آنجا جمع شده بودند، بود. ملکه سویانگ دستور داد تا ساعت زمان را بیاورند، یکی از نگهبان‌ها آن را به ملکه سویانگ داد و ملکه سویانگ در حالی که ساعت زمان گرد و خاکستری رنگ را در دست داشت، نزدیک یوشین شد.

- خب؟ حالا می‌پذیری که هر چه زودتر با این وسیله پادشاه را به قصر برگردانی یا نه؟!

چین عمیقی روی پیشانی یوشین افتاد، دستی روی صورت صافش کشید و گفت:

- شما باید تضمین کنید که بعد از ده روز ساعت زمان رو به سایا برمی‌گردونید!

وزیر دوباره از آن طرف عین نخود وسط، میان حرفش پرید:

- چطور جرات می‌کنی این همه چرت و پرت بگویی؟ بانوی من، او دارد از اعتماد شما سوء استفاده می‌... .

ملکه سویانگ با کلافگی گفت:

- گفتم تو دخالت نکن!

وزیر دوباره شروع کرد با خودش غریدن و ملکه سویانگ یکی از نگهبان‌ها را صدا زد.

- نگهبان! کتابچه‌ی عهدنامه‌ی قصر را بیاور!

همگی منتظر ماندند تا کتابچه‌ی عهدنامه که معلوم نبود اصلاً چه چیزی است را بیاوردند.

تا اینکه نگهبان با کتابی که آن را روی یک میز چوبی گذاشته بود، برگشت و آن را مقابل ملکه سویانگ گذاشت و جلوی او خم و راست شد و سپس کنار ایستاد.

وزیر هم که دوباره داشت با خودش غر می‌زد.

- این کتابچه مگر مسخره است؟! کسی به غیر از پادشاه نمی‌تواند به آن دست بزند... .

از ظاهر کتاب معلوم بود بسیار قدیمی است، کتابی با جلد قرمز رنگ و حجم نسبتاً زیاد.

ملکه سویانگ لبخندی کجکی گوشه‌ی لبش نشان داد و به آرامی جلد کتابچه را باز کرد و قلمی از جنس پر، از لای آن برداشت.

- این کتاب، اسمش کتابچه‌ی عهدنامه‌ی قصر است، در تاریخ مشاهده نشده که کسی در این کتابچه عهد خود را بنویسد و به آن عمل نکند، مردم گوگوریو از زمان‌های قدیم معتقدند که اگر عهدی که درون این کتاب نوشته شده است را زیر پا بگذاری، کل مردم به نفرین ماه دچار شده و امپراطوری آن دوره تا ابد محو خواهد شد!

سایا که هنوز همچنان روی آن پارچه‌ی سفید، مقابل کاسه‌ی زهر نشسته بود، ابروهایش را درهم کشید و یوشین نگاه متفکری به خود گرفت، دیگر چاره‌ی دیگری نداشت، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خیلی خب باشه، قبوله!

ملکه قلم را برداشت و روی صفحه‌ی جدیدی از کتابچه با برگه‌های زرد شده، با خط قدیم کره چیزی نوشت که یوشین نمی‌توانست آن خط را بخواند.

و سپس عهدنامه را بست و ساعت زمان را مقابل یوشین گرفت.

- حالا این را بگیر، دیگر هیچ دلیلی برای معطلی وجود ندارد.

یوشین با تردید ساعت زمان را دست گرفت و به سایا چشم دوخت، سایا با چشمان مظلومانه‌اش انگار می‌خواست چیزی به او بگوید، اینطور که به نظر می‌رسید، نگران بود و اینطور که از چشمانش می‌خواند، هیچ امیدی به درست شدن اوضاع نداشت.

دلش می‌خواست قبل از رفتن، با او حرف بزند، واقعیتش خودش هم مطمئن نبود که اوضاع همانطور که فکرش را کرده، پیش برود، اصلاً شاید پادشاه را نتواند پیدا کند و می‌دانست که بعد از برگشت پادشاه، او در دنیای واقعی می‌ماند، نه سرزمین خیالی، تا وقتی که سایا هم بعد از ده روز به زمان خود برگردد و فکر بعد از آن را هم که هنوز نکرده بود!

اکنون همگی منتظر، او را نگاه می‌کردند، یوشین سرش را کمی بالاتر گرفت و با تردید گفت:

- م... میشه چند لحظه من و سایا رو تنها بزارید، قول می‌دم خیلی زود حرف‌هامون تموم شه.

ملکه سویانگ با کلافگی دستانش را به پهلو داد و وزیر با پوزخندی خیلی سریع پاسخ داد:

- دیدید بانوی من؟! آن‌ها می‌خواهند این‌بار هم با این روش فرار کنند!

ملکه سویانگ بی‌توجه به حرف وزیر، گفت:

- فقط چند لحظه، یک نگهبان هم اینجا می‌ماند.

یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، ملکه سویانگ با اشاره‌ای به بقیه، به ملکه‌ی مادر که کمی زیادی پیر بود، کمک کرد تا از جایش بلند شود و بقیه هم

کم کم پراکنده شدند، وزیر و دیگر مقامات در حالی که داشتند باهم بچ‌بچ می‌کردند، از آنجا دور شدند و صدایشان رفته‌رفته کم رنگ‌تر شد.

- نمی‌دانم دلیل اینکه ملکه سویانگ، تمام خواسته‌های آن پسرک حيله‌گر را می‌پذیرد چیست.

- خب معلوم است، او فقط می‌خواهد پادشاه را برگرداند، به هر طریقی که شده، اگر... .

کم کم دیگر هیچ کس در آن محوطه باقی نماند، البته به غیر از دو نگهبان که برای مراقبت از آن‌ها گذاشته بودند، تا یک موقع فکر فرار به سرشان نزنند.

یوشین ساعت زمان را کنار گذاشت و نزدیک سایا شد، سایا همچنان بی‌حرکت، روی آن پارچه‌ی سفید زانو زده بود.

- سایا... .

وقتی جوابی از او دریافت نکرد، شانه‌های او را گرفت و از روی زمین بلند کرد.

- برای چی ناراحتی؟!

سایا با کمی مکث، آهسته گفت:

- چرا اون کارو کردی؟

- کدوم کار؟

درحالی که تند تند نفس می‌کشید، به چشمان یوشین خیره شد.

- من تازه داشتم آزاد شدن رو تجربه می‌کردم، با خوردن اون زهر، برای همیشه از دست خودم و همه از دست من راحت می‌شدن، من اشتباه می‌کردم... نباید برای بدست آوردن چیزی که مال من نبود، پافشاری می‌کردم، دیگه خسته شدم...

اشک‌ها چشمانش را خیس کرده بودند، یوشین شانه‌ای بالا انداخت و با ته لبخندی گفت:

- ولی من این کارو به خاطر تو نکردم!

سایا ابروهایش را درهم جمع کرد، یوشین ادامه داد:

- من این کارو به خاطر خودم کردم! من یه آدم خودخواهه، من بدون تو نمی‌تونه... .

سایا لب‌هایش را روهم فشرد و سرش را پایین انداخت، یوشین دست‌های سایا را که در این هوای ابری، سرد و بی‌حس شده بود، گرفت و سرش را کمی خم کرد تا صورت او را ببیند.

- سایا؟ من میرم و پادشاه با ساعت زمان برمی‌گرده، می‌دونی من قراره تو دنیای واقعی جا بمونم و این ده روز منتظر تو باشم؟ همون چیزی که تو می‌خواستی، حالا تو خودخواهی یا من؟! البته انتخاب با خودته، من تو دنیای واقعی بدون سرزمین خیالی، یا اینکه من تو سرزمین خیالی و مثل همیشه فقط یه خواب!

سایا اخمانش را درهم کشید، زیاد متوجه منظور او نشده بود، یعنی بعداز ده روز که سایا به زمان خودش برگردد، یوشین دیگه برای همیشه در دنیای واقعی می‌ماند؟!

یوشین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- لازم نیست این همه به مخت فشار بیاری، وقتی برگردی کامل برات راجع به این موضوع توضیح می‌دم، فقط الان که وقت خداحافظیه لبخند بزنی و منتظر اون روز باش، هر وقتم احساس ناامیدی کردی، این جمله رو با خودت تکرار کن، این احساس همیشگی نیست!

- ولی... .

- دیگه چیزی نگو، فقط می‌خوام لبخند بزنی!

سایا با لب‌های آویزان‌ش به لبخند یوشین که آرامش خاصی داشت، نگاه کرد، با تردید لبخندی تلفیق شده با نگرانی زد، یوشین خواست چیز دیگری بگوید که در همان حین، صدای وزیر که از دور داشت به آنها نزدیک می‌شد، به گوش رسید.

- بسیار خب! بهتر است دیگه کمی صحنه‌های احساسیتان را سانسور کنید، تا ما به کارهایمان برسیم!

یوشین دستان سایا را رها کرد و به طرف وزیر چرخید، ملکه سویانگ و بقیه هم پشت سرش آمدند، یوشین نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب، من آماده‌ی رفتنم!

با نیم‌نگاهی به سایا، با صدای آرامی گفت:

- راستی... وقتی من زمان رو جابه‌جا کردم، ساعت زمان هیچ اتصالی نداشت، نمی‌دونم چطور این اتفاق افتاده، به هر حال یادت باشه، اونجا هر یک دقیقه، به

اندازه‌ی یک ساله، پس موقع برگشتن باید حواست باشه که زمان رو هزار و نود دقیقه به آینده بکشی!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، یعنی ممکن بود بکهیون، یعنی همان تعمیرکار ساعت، که در زمان آینده ساعت زمان را تعمیر کرده بود، باعث درست شدن اتصال آن شده باشد؟!

یوشین ساعت زمان را دوباره در دست گرفت و خواست شروع به دستکاری عقربه‌های آن کند، که لحظه‌ای مکث کرده و روبه ملکه سویانگ کرد.

- اینو یادم رفته بود بگم، خواهش می‌کنم تو این ده روز سایا رو زندانی نکنید، بزارین تو قصر بمونه، اذیتش نکنید، اون خیلی زود قراره بره، پس... .

وزیر با عصبانیت وسط حرفش پرید:

- دستوراتت بالاخره تمام شد؟ مجبورم نکن تو و آن دخترک و آن وسیله‌ی عجیب و غریب را از وسط نصف کنم!

ملکه سویانگ پوفی کشید و با اشاره‌ای به یوشین فهماند که کارش را بکند.

یوشین بالاخره مشغول دستکاری ساعت زمان شد، سایا که دلشوره‌ی عجیبی داشت، دستانش را مشت کرده بود و منتظر نگاه می‌کرد.

با تمام دقت داشت آن را تنظیم می‌کرد و همه با تعجب به او زل زده بودند، طولی نکشید تا با صدایی عجیب و غریب و کمی گوش خراش، همه با ترس عقب پریدند، با یک نور لحظه‌ای دیگر نه اثری از یوشین بود و نه ساعت زمانی!

سایا همچنان خیره به آن صحنه، ماتش برده بود، بالاخره ابرهای تیره که داشتند آسمان را در بر می‌گرفتند، شروع به چکیدن دانه‌های ریزی از باران کردند، سایا که ناخداگاه بدجور دلش گرفته بود و اصلاً حالش یک جور بود، زیر لب به آرامی جمله‌ی یوشین را تکرار کرد:

- این احساس همیشگی نیست... .

همان لحظه با صدایی به خود آمد و پشت سرش را نگاه کرد.

- او چرا اینگونه مرموزانه محو شد؟! شما دوتا باید جادوگری چیزی باشید، پس تو چرا خشکت زده؟ نکند خودت هم اطمینانی به حرف‌هایی که آن پسرک نادان تحویل ما داد، نداری؟!!

سایا به کلاه پاکتی مانند وزیر نگاه کرد و در حالی که داشت با پشت دستانش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

- اینطور نیست، من بهش اعتماد دارم، مطمئنم زیر قولش نمی‌زنه.

وزیر ابرویی بالا انداخت و مشغول قدم زدن در آن محوطه شد.

- ببینیم و تعریف کنیم.

حدود بیست دقیقه‌ای گذشته بود و باران هم کمی شدت گرفته بود، اما وزیر، ملکه سویانگ و ملکه‌ی مادر و همچنین چند نگهبان، همچنان در حیاط قصر با چتری پارچه‌ای نشسته و منتظر بودند، سایا هم آن گوشه، زیر درخت کوتاهی پناه گرفته بود، اما با این حال کل لباس‌هایش در اثر باران خیس شده بودند و داشت از سرما می‌لرزید!

وزیر باری دیگر روبه ملکه سویانگ و ملکه‌ی مادر کرد و گفت:

- بانوی من، شما ممکن است مریض شوید، مخصوصاً ملکه‌ی مادر که بدن ضعیفی دارند، اینجا منتظر ماندن کار درستی نیست، لطفاً داخل قصر بروید، من خودم ا... .

ملکه‌ی مادر حرفش را قطع کرد و با کلافگی گفت:

- ما همینجا می‌مانیم، تو اگر می‌خواهی برو.

- نخیر بانوی من، من همینجا منتظر می‌مانم.

در حالی که از پشت چهره‌اش معلوم بود کمی به برنگشتن پادشاه امیدوار شده است و یک‌ته لبخند دارد و سعی می‌کند آن را کلافه جلوه دهد، نزدیک سایا شد و فریاد کشید:

- پس چه شد؟ اینگونه مطمئن بودی؟!

سایا در حالی که بی‌حرکت نشسته بود، با صدای آرامی گفت:

- هنوز نیم ساعت نشده!

وزیر با نگاه چپی از کنار او گذشت.

- اما یادت باشد تا لحظاتی دیگر نیم ساعت خواهد شد و اگر اثری از پادشاه نبود، باید از همین حالا از زندگیت خداحافظی کنی!

حدود ده دقیقه‌ای هم گذشت و همه منتظر نشسته بودند، اما خبری از پادشاه نشد که نشد.

وزیر که نگاه‌هایش شیطنت آمیز شده بود، بالاخره دست از این ور و آن ور رفتن برداشت و ایستاد.

- بانوی من، زمانی که شما تعیین کرده بودید، به پایان رسید، بهتر است دیگر این بی‌گانه‌ی دروغگو را بکشیم!

ملکه سویانگ در حالی که به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخته بود و از نگاهش معلوم بود که کمی کلافه است، با صدای آرامی گفت:
- کمی دیگر صبر می‌کنیم.

وزیر خواست چیزی بگوید، اما دست ننگه داشت و باز هم چپ‌چپ سایا را نگاه کرد، سایا که تنها دلش می‌خواست وزیر را یک دل سیرکتک بزند، سرش را روی زانوهایش گذاشت و به قطره‌های ریز باران که خاک زمین را خیس کرده و بوی معطری در فضا پخش کرده بودند، خیره شد.
سعی داشت منظور یوشین را از آن حرف‌ها بفهمد.

"می‌دونی من قراره این ده روز تو دنیای واقعی جا بمونم و منتظر تو باشم؟ من تو دنیای واقعی بدون سرزمین خیالی، یا اینکه من تو سرزمین خیالی و مثل همیشه فقط یه خواب." "

مگر این یکی از قانون‌های سرزمین خیالی نبود که اعضای واقعی سرزمین خیالی هرگز در واقعیت تحقق نمی‌یابند؟ دیگر مخش رد داده بود که با صدایی از جا پرید و سرش را برگرداند، همان صدای عجیب همراه با نور سفیدی ظاهر شد، بله، درست است، این خود پادشاه بود!

پس یوشین موفق شده بود آن پادشاه خنگ را دوباره برگرداند، سایا نفس راحتی کشید، وزیر و ملکه‌ی مادر و ملکه سویانگ با چشمان گرد شده‌ای به پادشاه نگاه می‌کردند.

پادشاه با دستپاچگی اطرافش را با دقت برانداز کرد و با حیرت زدگی فریاد زد:

- م... من... برگشته‌ام؟!!

ملکه‌ی مادر در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، با خوشحالی نزدیک پادشاه شد.

- پسر... قصر بدون تو حسابی به هم ریخته بود.

ملکه سویانگ هم نزدیکتر شد و در حالی که کلافگی چند لحظه پیشش تبدیل به ذوق زدگی شده بود، گفت:

- باورم نمی‌شود که دوباره شما را می‌بینم عالیجناب!

وزیر که همانجا در حالی که چتر پارچه‌ای را روی سرش گرفته بود، خشکش زده بود، سعی کرد خود را از برگشتن پادشاه خوشحال نشان دهد، نزدیکتر شد و با یک حیرت زدگی مصنوعی گفت:

- ع... عالیجناب... برگشت شما را به قصر تبریک می‌گویم.

ملکه سویانگ در حالی که لبخند عمیقی به لب داشت، روبه وزیر کرد.

- برای امشب یک مهمانی به مناسبت برگشت پادشاه ترتیب دهید!

وزیر خم و راست شد و خنده‌ای کجکی تحویل او داد.

- چشم بانوی من، اکنون دیگر بهتر است داخل قصر برویم، باران شدیدتر شده.
پادشاه که حالا ساعت زمان دستش بود، آن را با یک حرکت بغل وزیر انداخت.
- بسیار خب، ف... فقط ا... این وسیله را از من دور کنید، ا... اصلا محو و نابودش
کنید!

وزیر ساعت زمان را گرفت و شروع به خندیدن کرد.

- نخیر عالیجناب... ما هنوز با این وسیله قرار است کارهای زیادی انجام دهیم!
- کدام کار؟! این وسیله یک طلسم خطرناک است، آن را باید آتش زد!
در حالی که همچنان داشتند بحث می‌کردند، به طرف قصر حرکت کردند و ملکه
سویانگ و ملکه‌ی مادر هم در حالی که بلند قهقهه می‌زدند، همراهشان رفتند.
انگار پادشاه اصلا متوجه حضور سایا نشده بود، بقیه هم که آنقدر سرشان مشغول
شد که کلا سایا را فراموش کردند.

در حالی که تمام لباس‌هایش زیر آن باران خیس آب شده بود و دائما عطسه
می‌کرد، در خود جمع شد و دوباره سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشمانش
را بست، صدایی از قصر بلند شد و در گوشش پیچید، انگار همه یک صدا برگشت
پادشاه را تبریک می‌گفتند:

" درود بر پادشاه، درود بر پادشاه، درود بر پادشاه... "

با تکان‌های یک نفر چشمانش را باز کرد و سرش را از روی زانوهایش برداشت،
احساس می‌کرد بدنش خشک شده، سرش را بالا گرفت و در اولین نگاه یک دختر
جوان تقریبا هم سن و سال خودش به چشم خورد که بالای سرش ایستاده بود،

موهای لخت و مشکیش را جمع کرده و پشت سرش با روبان قرمز رنگی بسته بود و لباس هانبوکی که به تن داشت، ترکیبی از بالا تنه سفید و دامنه قرمز بود. هوا داشت تاریک می‌شد، انگار چند ساعتی می‌شد که همینجا خوابش برده بود، باران هم بند آمده بود.

دختر جوان با نگاهش او را برانداز کرد و گفت:

- بلند شو، باید همراه من بیایی!

سایا با چشمان جمع شده‌ای، با بی‌رغبتی گفت:

- کجا؟

- به من دستور داده‌اند، تو را داخل قصر ببرم، نکند می‌خواهی تا فردا همینجا بمانی؟!

سایا که حالش زیاد سر جایش نبود و چشمانش دائما سیاهی می‌رفت، از جا برخاست و دنبال آن دختر به راه افتاد.

داخل قصر شدند و طولی نکشید تا وارد اتاقی شدند، دختر از داخل یک جعبه چوبی کمد مانند، یک پارچه شبیه به حوله و یک بافتنی نارنجی رنگ و دایره‌ای شکل که بیشتر شبیه به یک لیف بود، بیرون آورد و به دست سایا داد، سایا به آنها خیره شد.

- اینا چیه؟!

دختر جوان یک هانبوک که درست شبیه به لباس خودش بود، بالا تنه‌ی سفید و دامنه‌ی قرمز رنگ داشت، از داخل کمد چوبی بیرون آورد و مقابل سایا گرفت.

- بعد از حمام، این لباس را بپوش، من همینجا منتظرت هستم، فقط زیاد طولش نده!

سپس در شیشه‌ای ماتی که ته اتاق قرار داشت را باز کرد، سایا همچنان بر و بر نگاهش کرد، دختر با کلافگی گفت:

- مگر با تو نیستم؟! -

سایا به خود آمد و با نگاهی گذرا به چشمان بادامی و صورت استخوانی دختر، به سمت در قدم برداشت، آن داخل یک جای مربعی شکل و تاریک وجود داشت که مثلاً حمام بود، که یک کوزه‌ی آب آن گوشه گذاشته شده بود، مگر تنها با آن کوزه‌ی آب می‌شد حمام کرد؟! -

هر چه که بود، ناچار است چند روزی این وضعیت را تحمل کند، تا آینده‌ای نامعلوم!

داخل شد و در را بست و شیئی کج و کوله‌ای که شبیه صابون بود و بسیار سفت به نظر می‌رسید را برداشت، لباس‌های خاکی و خیس شده‌ای که مدت زیادی تنش بود را بالاخره از تنش بیرون آورد و کمی از آن آب کوزه را روی سرش ریخت.

با اینکه آب بسیار کم بود، اما بعد از بیرون آمدن، کمی سر حال‌تر شد.

به هانبوکی که باید می‌پوشید، چشم دوخت، قبلا هم در مراسمات و بعضی از جشن‌ها از این لباس‌ها پوشیده بود، اما این کمی فرق داشت، این یکی اصل هانبوک بود!

مشغول پوشیدن آن شد، دامنه‌های آن تا نك پاهایش می‌رسید و باعث می‌شد هنگامی که راه می‌رود، زیر دست و پایش گیر کند، آستین‌های آن هم کمی زیادی بلند بود.

در حالی که پارچه‌ی حوله مانند را دور موهایش پیچیده بود، دامنه‌های لباسش را گرفت و به آرامی از آنجا بیرون آمد.

دختر جوان همچنان در آنجا منتظرش بود، وقتی متوجه حضور سایا شد، به سمتش برگشت و با نگاهش او را از نظر گذراند، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بهت می‌ادا!

سایا نفس عمیقی کشید، فکر اینکه یوشین اکنون کجاست و چکار می‌کند، لحظه‌ای از فکرش بیرون نمی‌رفت.

دختر، با اشاره‌ای به میز چوبی که یک آینه‌ی مربع شکل مقابلش قرار داشت، گفت:

- بنشین!

سایا با نگاهی به تشک انداخته شده مقابل میز چوبی، گفت:

- من برای چی باید این لباس‌ها رو بپوشم؟!

دختر با گوشه‌ی چشمش متعجب نگاهش کرد.

- من نمی‌دانم تو از کجا آمدی و چرا انقدر متفاوت هستی، اما برای اینکه بتوانی مدتی در قصر بمانی، باید شبیه این آدم‌ها باشی، یا نه؟!

او هم همانند بقیه‌ی مردم این زمان، لحن کتابی مانند داشت و این نوع حرف زدن، دیگر در مخ سایا رفته بود.

با بی‌رغبتی روی تشک کوچک، مقابل میز چوبی و آینه نشست، نگاهش در آینه، روی صورت خود متمرکز شد، زیر چشمانش گود افتاده بود و رنگش صورتش هنوز در اثر ضعف، پریده به نظر می‌رسید، اما پوستش همچنان صاف و سفید بود.

یوشین همیشه می‌گفت موهای سایا که به رنگ قهوه‌ای تیره هستند را بیشتر از همه دوست دارد، چون رنگ موهای اکثر دخترها یا پسرهای کره‌ای مشکی است، این باعث می‌شد خاص‌تر باشد، او همیشه لقب خاص بودن را به سایا می‌داد!

آهی کشید، یعنی دوباره می‌شد برگشت به آن روزها؟ حتی برای چند لحظه؟ روزهایی که ظاهراً تنها خواب‌های مبهمی بودند، با آدم‌های مبهم، که شخصیتشان را نمی‌شد تشخیص داد، اما همین خواب‌ها بود که باعث شده بود سایا اکنون در یک همچین جایی باشد، هر لحظه منتظر بود این نیز تنها یک خواب باشد و با باز کردن چشمانش، همه چیز تمام شود.

دختر مشغول خشک کردن موهای سایا، با آن حوله شد و سپس در حالی که هنوز نمناک بود، شروع به شانه زدن موهایش، با شانه‌ای چوبی شد، حتماً می‌خواست موهای سایا را هم همانند موهای خودش ببندد.

- من یون سو هستم، یکی از بانوان آشپزخانه‌ی قصر، تو هم قرار است از این پس در آشپزخانه‌ی قصر کار کنی!

نگاه سایا متعجب شد، آشپزخانه‌ی قصر؟! دیگر احساس می‌کرد دارد تبدیل به یانگوم می‌شود! اصلا چطور شد که آنها تصمیم گرفتند او را در این ده روز در داخل قصر نگه دارند؟ بیشتر خود را آماده کرده بود تا دوباره آن زندان نفرت انگیز را تحمل کند.

- ی... یعنی من قراره اونجا چی کار کنم؟

- ظرف شستن که بلدی؟

سایا پوفی کشید، از ظرف شستن واقعا متنفر بود، اما به هر حال حاضر بود هر کاری انجام دهد تا حتی یک شب دیگر هم در آن زندان نماند.

دختری که ظاهرا اسمش هم یون سو بود، بعد از بافتن موهای سایا، آنها را بالای سرش جمع کرد و با روبان قرمز رنگی بست و تل‌هایی که بسته نمی‌شدند جلوی پیشانی‌اش افتادند، ظاهرا باید در قصر تنها دختری باشد که جلوی موهایش مدل عروسکی است، چون همه در این زمان به طور یکسان موهایشان را از فرق سر جدا می‌کردند.

یون سو کمی خم شد و در آینه به چهره‌ی سایا نگاهی انداخت، که بی‌حال و کسل بود، یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

- ت... تو... دختر زیبایی هستی، برایم عجیب است که چهره‌ات یک جور دیگری‌ست، انگار از آدم‌های این نسل نیستی!

سپس شانه‌ای بالا انداخت و به طرف در خروجی حرکت کرد.

- دنبالم بیا.

سایا اخمانش را درهم کشید و زیر لب با دهن کجی گفت:

- معلومه که از آدم‌های این نسل نیستم، پس من این چند روزه واسه چی دارم فک می‌زنم واسه شماها، مگه حالیتون میشه؟!

از اتاق خارج شدند، بدون اینکه بدانند آن دختر کجا دارد می‌رود، دنبالش به راه افتاد. وقتی راه می‌رفت، دامنه‌های لباسش را کمی بالا نگه می‌داشت، پوشیدن این لباس‌ها کمی برایش سخت بود.

بعضی از ندیمه‌ها با دیدن او در راه روی قصر، در گوش یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند و بعضی‌ها چپ‌چپ نگاهش می‌کردند!

طولی نکشید تا نزدیک یک در بزرگ شیشه‌ای مات شدند، دو نگهبان جلوی در ایستاده بود، که از سر و صدای پشت در معلوم بود، آدم‌های زیادی آنجا جمع شده، یون سو روبه یکی از نگهبان‌ها کرد و با اشاره‌ای به سایا گفت:

- این همان دختری هست که وزیر ایم چونگ دستور داده بیاورمش!

سایا که هیچ نمی‌داست اینجا چه خبر است، ناچار بود بدون هیچ سوالی، بایستد و ببیند قرار است با او چکار کنند.

نگهبان تک نگاهی به سایا انداخت و با یکی از دستانش در را باز کرد، یون سو داخل شد و سایا هم پشت سرش رفت.

ظاهراً اینجا باید قصر مخصوص پادشاه باشد، جای مجللی به نظر می‌رسید، هیاهوی زیادی برپا بود، صدای خنده و موسیقی ملایمی که چند مرد با نی می‌نواختند، در هم تلفیق شده بود.

دیواره‌های اینجا متفاوت و پیچیده‌تر از بقیه جاها نقاشی شده بود، نقاشی بانوانی با لباس‌های سنتی و نمادهایی از تاج پادشاهی و یک سری حروف کره‌ای با خط قدیمی و چیزهایی شبیه آن.

ستون‌های بلندی یک در میان ساخته شده بودند، فرش دراز و قرمز رنگی با نوارهای طلایی که تا صندلی مخصوص پادشاه ادامه داشت که با سه پله از زمین فاصله گرفته بود، البته کنار صندلی پادشاه، صندلی دیگری وجود داشت که صندلی ملکه بود.

با صدای یون سو به خود آمد.

- چرا آنجا ایستاده‌ای؟! -

سایا نگاهی به تمام کسانی که ظاهراً همه از مقامات قصر بودند و آنجا حضور داشتند و خوش می‌گذراند، انداخت، یادش افتاد ملکه سویانگ دستور داده بود به مناسبت برگشت پادشاه امشب جشنی ترتیب دهند و این همان جشن بود، فقط نمی‌دانست که اکنون او را برای چه می‌خواهد.

- م... من باید چکار کنم؟! -

- فقط برو جلو و حواست باشد که به پادشاه ادای احترام کنی، این دستور وزیر است، مراقب رفتارت هم باش، پادشاه هنوز نمی‌داند تو اینجایی، وگرنه که از دست تو بسیار شاکيست!

سایا آب دهانش را قورت داد و با کمی مکث، بالاخره داخل جمع شد، به طرف پادشاه و ملکه که روی صندلی نشسته و وزیر که کنار تخت پادشاه ایستاده بود، قدم برداشت، پادشاه داشت از ماجراهایش با ساعت زمان تعریف می‌کرد و

همگی داشتند قاه قاه می‌خندیدند. انواع غذاها جلوی مقامات و تخت پادشاه و ملکه سویانگ و البته ملکه‌ی مادر که همانجا نشسته بود، گذاشته شده بود و بوی غذاها در کل فضا پیچیده بود.

پادشاه دائما از نوشیدنی که به دست داشت، یک قلوپ می‌خورد و ادامه‌ی ماجرا را تعریف می‌کرد.

- خلاصه که من جد خود را نیز با همین چشمانم دیدم، آن وسیله هر چند مرموز و کلافه کننده بود، اما خوبی‌هایی هم داشت، اگر این وسیله نبود، هرگز نمی‌شد...

سایا داشت نزدیکتر می‌شد و وزیر متوجه حضور او شده بود و با اشاره‌ای انگار می‌خواست چیزی به او بگوید، اما سایا چیزی متوجه نشد و نزدیک تخت پادشاه ایستاد، بعضی‌ها با تعجب به او خیره شدند، پادشاه به محض اینکه سرش را چرخاند و با سایا مواجه شد، خنده در لبانش خشکید و صورتش سخت درهم مچاله شد.

وزیر دوباره با گوشه‌ی چشمش به سایا اشاره کرد، اما سایا باز هم چیزی متوجه نشد، ناگهان یادش افتاد که باید به پادشاه ادای احترام می‌کرد، کمی خم و راست شد و نگاهش را به زمین چوبی مانند دوخت.

چهره‌ی پادشاه کمی در بهت و کلافه بود.

- ا... این که همان دختر متفرقه است، این از کجا پیدایش شده است وزیر؟!

سپس با عصبانیت لیوان در دستش را طوری روی میز مقابلش کوبید که نصف آن بیرون ریخت و با عصبانیت بیشتری فریاد زد:

- پرسیدم این دختر اینجا چه می‌کند؟!

وزیر با عجله پاسخ داد:

- ع... عالیجناب، چرا انقدر عصبانی شده‌اید؟ ... راستش مسئله‌ای هست که باید بگویم، این دختر باید حدود ده روزی در اینجا بماند.

پادشاه اخم غلیظی کرد.

- ده روز؟ برای چه؟ چرا چرت و پرت تحویل من می‌دهی وزیر، نگهبان! این دختر را همین حالا از اینجا ببرید!

- ع... عالیجناب، مگر شما همیشه دنبال راهی نبودید تا قدرت خود را به امپراطور شانگ نشان دهید؟! این بهترین فرصت است، آن وسیله ده روز پیش ماست تا تاریخچه کشف این وسیله‌ی عجیب و غریب را ثبت کنیم، امپراطور شانگ وقتی ببیند ما همچنین کشفیاتی کردیم، حتما به باهوشی ما حسادت خواهد کرد و بعد از ده روز، این دختر و آن وسیله برای همیشه از اینجا خواهد رفت، اصلا نگران ن... .

- کافیست! نکند عقلت را از دست داده‌ای وزیر؟! نشان دادن قدرتم با به خطر انداختن جانم چه سودی دارد؟ من اجازه نمی‌دهم این دختر حتی یک شب هم در قصر من بماند!

سایا لب پایینش را گاز گرفت و همچنان سکوت کرد، اینبار ملکه نفس عمیقی کشید و با صدای لطیفش گفت:

- عالیجناب، این دختر هیچ خطری برای ما ندارد، به خاطر من هم که شده اجازه دهید این مدت در اینجا بماند، من این خواهش را از شما دارم!

پادشاه ابروهایش را درهم گره زد و زیر چشمی به وزیر و ملکه سویانگ و سایا نگاه کرد.

- که اینطور... چه کسی در نبود من این تصمیمات مسخره را گرفته است؟! بسیار خب، عیبی ندارد، ما آن وسیله‌ی مرموز را در تاریخچه‌ی کشفیات مهم امپراطوری گوگوریو ثبت می‌کنیم، اما این دختر همین امروز باید کشته شود!

سایا لحظه‌ای جا خورد، اصلا از کجا معلوم که همین امشب آخرین روز زندگی سایا نباشد؟ دیگر چه کسی می‌خواست مانع این کار شود؟ حالا که دیگر یوشین آن‌ور دنیا روحش هم از این ماجرا بویی نمی‌برد و پادشاه هم که در حال حاضر برگشته بود و کارشان هم پیش سایا گیر نبود.

وزیر با دستپاچگی گفت:

- ا... اما عالیجناب، ما به کتابچه‌ی عهدنامه سوگند خورده‌ایم که آن وسیله را بعد از ده روز به این دختر برگردانیم و تا آن موقع او باید پیش ما بماند، می‌دانید اگر عهد آن کتابچه را بشکنیم چه بلایی بر سر سرزمینمان خواهد آمد؟! ممکن است به نفرین ماه دچار... .

پادشاه با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد و فریاد کشید:

- شماها با اجازه‌ی چه کسی به آن کتابچه دست زدید؟! مگر آن کتابچه مسخره است که برای یک همچنین چیزهایی به آن سوگند بخورید؟!

جو محیط سنگین بود، همگی سکوت کرده بودند، حتی آن مردانی که با نی موسیقی می‌نواختند، ساکت شده بودند، ملکه سویانگ با صدای آرامی گفت:

- من این کار را کردم عالیجناب، باید برای نجات شما این کار را می‌کردیم.

ملکه‌ی مادر از جا بلند شد و با صدای پیری که داشت، حرف ملکه سویانگ را تایید کرد.

- پسر... اگر ما این کار را نمی‌کردیم، شاید تو هرگز به قصر بر نمی‌گشتی، لجبازی نکن پسر... با شکستن عهدنامه‌ی آن کتابچه ما در تاریخ اولین قومی خواهیم بود که این سوگند را خواهیم شکست، در آن صورت امپراطوری گوگوریو برای همیشه به نفرین ماه دچار شده و نابود خواهد شد!

پادشاه با حرص به صندلی خود تکیه داد و سکوت کرد، سایا هم همچنان دستانش را بهم گره زده بود و زیر چشمی به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد، گویی پادشاه دیگر از سایا ترسیده بود، حتما فکر می‌کرد که سایا ممکن است دوباره او را از زمان خود ناپدید کند، زیر لب ریز ریزانه به این موضوع خندید.

در همان لحظات بود که ناگهان با صدای یکی از نگهبان‌ها توجه همگی جلب شد.

- عالیجناب! پسران عالیجناب کیونگ همین حالا از سفر برگشته!

پادشاه از جا برخاست.

- کیونگ؟ او را به داخل همراهی کن.

کیونگ تنها پسر پادشاه و جانشین او بود، که البته پسر ملکه سویانگ نبوده و بازمانده‌ی ملکه‌ی قبلی که چهار سالی می‌شد به خاطر مریضی که داشت، درگذشته بود.

کیونگ داخل تالار شد و با نگرانی جلو آمد، سایا زیر چشمی او را از نظر گذراند، پسر جوان و لاغر اندام و قد بلندی که سنش به حدود بیست و چهار سال

می‌خورد، سایا او را از پشت سر دید که لباس زرشکی رنگ با طرح‌های پادشاهی‌اش، کمرنگ‌تر از لباس پادشاه بود، با عجله به پادشاه ادای احترام کرد.

- پدر! چه اتفاقی افتاده؟ من از وقتی که از این ماجرا خبردار شدم، سعی کردم هر چه سریعتر خود را به قصر برسانم.

پادشاه مقابلش ایستاد و دستانش را روی شانه‌های او زد.

- کیونگ، من تو را به این سفر فرستاده بودم که مدتی حال و هوایت عوض شود، برای چه به این زودی برگشتی؟!

- وقتی خبر ناپدید شدن شما را شنیدم، چطور می‌توانستم آنجا بمانم و خوش بگذرانم؟!

پادشاه با گوشه‌ی چشمش نگاه تیزی به سایا کرد، کیونگ برگشت و با افتادن چشمش به سایا، چشمان کشیده و مشکیش، متعجب شدند.

- پدر؟ ا... این ه... همان دختری است که... .

پادشاه با قاطعیت حرف او را تکمیل کرد.

- بله، این همان عامل تمام بدبختی‌های ماست، حتماً باید خبر این جادوگر مرموز هم به گوشت خورده باشد!

کیونگ با دقت بیشتری به سایا نگاه کرد، سایا که دیگر تحمل مزخرفات پادشاه را نداشت، اما به ناچار سکوت کرده بود، سرش را کمی بالاتر آورد و چهره‌ی کیونگ به چشمش خورد، چهره‌ای معمولی داشت که ظاهراً کمتر از سنش به نظر می‌رسید.

- بعدا همه چیز را برای توضیح می‌دهم پسر، فعلا باید تکلیف این دخترک متفرقه را مشخص کنیم!

کیونگ سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و کنار ایستاد، پادشاه دوباره روی تخت خود نشست و با حرص به سایا خیره شد.

- احترام گذاشتن که بلد نیستی، حداقل نمی‌توانی یک عذر خواهی ساده بابت این فاجعه‌هایی که این مدت بر سرمان آوردی، بکنی؟ هان؟!

سایا دوباره ریز ریزانه زیر چشمی به پادشاه که کنارش ملکه و وزیر که انگار با اشاره باز می‌خواست چیزی به او بگوید، نگاه کرد، معلوم نبود اینبار چه فکری در سر وزیر می‌گذرد، او فقط می‌خواست در هر حالت با کاری به خود سود برساند، مثلا اگر آن پیشنهاد مسخره‌ی وزیر نبود، شاید حالا سایا اینجا نبود، اصلا همه چیز زیر سر این وزیر خودشیرین است!

تمام حاضرین در آنجا، به سایا چشم دوخته بودند، سایا با کمی این پا و آن پا نفس عمیقی کشید و گفت:

- م... من، ر... راستش من نمی‌خواستم هیچ یک از این اتفاق‌ها بیوفته، من اشتباهی تو این زمان گیر افتادم، من رو ببخشید عالیجناب!

سپس سری خم کرد و نگاهش را به زمین دوخت، پادشاه نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و به یک باره از کوره در رفت.

- همین؟ این برای تمام فاجعه‌هایی که به بار آوردی کافی است؟! او را از جلوی چشمان من دور کنید، حیف که پای کتابچه‌ی عهدنامه در میان است، وگرنه یک

لحظه هم اجازه‌ی نفس کشیدن به تو را نمی‌دادم، او را از اینجا ببرید، در این مدت نمی‌خواهم چشمم در چشمانش بیوفتد!

یکی از نگهبانان نزدیک شد و بازوی سایا را گرفت و به طرف خروجی تالار هدایت کرد، سایا که از این نگهبان‌هایی که همیشه طوری او را این‌ور و آن‌ور می‌کشاندند که دستانش از جا کنده می‌شد، متنفر بود، خود را از میان بازوی‌های او رها کرد و گفت:

- خودم می‌تونم پیام!

نگهبان سرش را با اخم تکان داد.

- زودتر بیا!

سایا دامنه‌های لباسش را گرفت و دنبال نگهبان به راه افتاد، دیدش دائماً سیاهی می‌رفت و سرش بدجور درد می‌کرد، این چند روز که غذای درست و حسابی نخورده بود، دیگر کم کم داشت از پا درمی‌آمد، این پادشاه هم که در این وضعیت وقت گیر آورده بود و هی می‌غرید!

صدای ملکه سویانگ از پشت سر به گوشش خورد که با رضایت به پادشاه می‌گفت:

- از شما ممنونم عالیجناب که اجازه دادین این مدت آن دختر اینجا بماند، مطمئن باشید مدت زیادی نیست، خیلی زود از اینجا خواهد رفت.

و وزیر دوباره با خودشیرینی خود را جلو انداخت.

- بله عالیجناب، قصر بدون شما سرگردان بود، ما برای برگشت شما باید هر کاری می‌کردیم، پس لطفاً به اعصابتان مسلط باشید و ما را درک کنید، ا... .

ملکه سویانگ که خود می‌دانست وزیر تمام تلاشش را کرد تا از برگشت پادشاه جلوگیری کند، با نگاه چپش به او، باعث شد حرفش را همانجا تمام کند، سپس با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- عالیجناب، حالا که پسران کیونگ هم برگشته و همگی دور هم جمع هستیم، بهتر است این مراسم را خراب نکنیم، من که می‌خواهم ادامه‌ی ماجرای سفر شما را با آن وسیله بشنوم.

- آخر آن دختره‌ی گستاخ حتی بلد نبود ادای احترام...

- بیخیال آن دختر شوید عالیجناب، کم کم همه چیز را یاد می‌گیرد.

هر چقدر از آنها دورتر شد، صدایشان ضعیف‌تر شنیده شد و دیگر به گوش نخورد. نگهبان او را بیرون از تالار پادشاه رها کرد و رفت، همین که دوباره او را در آن زندان تنگ و تاریک حبس نمی‌کردند، خودش جای تعجب داشت.

آهی کشید و بدون اینکه مقصد قدم‌هایش را بداند، قدم برداشت، نگاهی گذرا به فانوس‌های چراغ ماندی که یک در میان بر روی دیوار آویزان شده بودند انداخت، این قصر او را کمی یاد قصر سرزمین خیالی می‌انداخت، مخصوصاً حالا که کمی خلوت به نظر می‌رسید، خلوت بودنش، آقای جکسون می‌گفت دلیل خلوت بودن سرزمین خیالی این است که اینجا جایی برای آدم‌های خاص است و مسلماً هر کسی در این دنیا خاص نیست!

مطمعنا هیچ جایی نمی‌توانست به اندازه‌ی سرزمین خیالی برای سایا زیبا باشد، دیگر حتی بهترین جای دنیا، بهترین آدم‌های دنیا هم نمی‌توانست حس سرزمین خیالی را به سایا انتقال دهند، همانقدر خیالی که از اسمش پیدا بود و همانقدر باور پذیر که زندگی سایا را از این رو به آن رو کرد.

به خروجی قصر رسید، وارد حیاط قصر شد، باران بند آمده بود و هوا نمناک و گرفته بود، در اینجا هیچ فانوسی روشن نبوده و فضا تنها با نور بسیار ضعیف ماه و ستاره‌ها پشت ابرهای تیره کمی روشنایی داشت.

نسیم خنکی می‌وزید و با خود سرما را در محیط پخش می‌کرد. جلوی پله‌ها نشست، دامنه‌های بلند لباس اطرافش را گرفتند، سرش را بالا گرفت و دوباره با نگاهش نزدیکترین ستاره به ماه را دنبال کرد، آن ستاره همیشه در آسمان بود و حالا از پشت ابرهای تیره به آرامی چشمک می‌زد.

آهی از ته دل کشید و با پوزخندی زیر لب گفت:

- گیوری... حتما باید الان بزن و بکوبی راه انداخته باشی واسه خودت، همه چی درست همون طوری شد که می‌خواستی... .

فکرش ناخودآگاه پیش آقای جکسون رفت، حتما او حالا باید به قدری از دست سایا عصبانی باشد که تنها لحظه شماری کند برای دیدار با او و اخراجش از سرزمین خیالی!

یوشین هم که دیگر به کنار که این وسط قربانی حماقت‌های سایا شد. در حالی که همچنان نگاهش به ستاره‌ی سرزمین خیالی دوخته شده بود، با یک لبخند تلخ زمزمه کرد:

- من خودم نجات دادم و خودم دوباره تو همون دامی که قبلا افتاده بودی انداختمت، واقعا چرا؟! حق داری اگه بهم دروغ گفته باشی یوشین، حق داری اگه دروغ گفته باشی که تو دنیای واقعی منتظر می‌مونی، آدم‌هایی مثل من لایق دروغن... .

در همان حین صدای پاهای کسی توجهش را جلب کرد، اما واکنشی به آن نشان نداد، همچنان چشم به آسمان دوخته بود.

وقتی متوجه شد که کسی کنارش نشست، نگاهش را به کنار دست خود کشاند، یون سو بود، همان دختر ختمدکار.

یون سو کاسه‌ی غذایی که به دست داشت را مقابل سایا گرفت.

- این را از آشپزخانه‌ی قصر آوردم، گفتم حتما باید گرسنه‌ات باشد.

سایا که معده‌اش داشت از گرسنگی سوراخ می‌شد، بی‌معطلی کاسه را گرفت.

- ممنونم.

نگاهی به غذای داخل کاسه‌ی سفالی انداخت، کمی شبیه کیمیچی خودشان بود، اما حتما فرق زیادی با غذاهای زمان خودشان داشت.

به هر حال آنقدر گرسنه‌اش بود که چوب غذاخوری را برداشت و بدون اینکه اصلا توجهی به مزه‌ی آن کند، مشغول خوردن شد.

یون سو بعد از دقایقی، با تردید گفت:

- تو آدم عجیبی هستی، هیچ‌کس موفق نشده تا بداند که تو واقعاً از کجا آمدی، نمی‌خواهی کمی راجع به گذشته‌ات صحبت کنی؟!

سایا همچنان که داشت غذایش را می‌خورد، به نقطه‌ای خیره شد و بعد از چند ثانیه پاسخ داد:

- هوم... برای منم شماها آدم‌های عجیبی هستین، من فقط زندگی شماها رو تو فیلم‌های تاریخی دیده بودم، کی فکرشو می‌کرد روزی تو یه همچین جایی باشم من.

یون سو ابروهای نازک و کم پشتش را درهم کشید.

- فیلم‌های تاریخی؟!

این کلمه را طوری گفت که انگار اولین بار بود آن را تلفظ می‌کرد، سایا کاسه‌ی خالی غذا را که عین قحطی زده‌ها همه را در شکمش خالی کرد، به یون سو داد.

- بیخیال، تو نمی‌دونی اون چیه، بابت غذا هم خیلی ممنون.

یون سو چند ثانیه همچنان به فکر فرو رفت، سپس با اخمی از جا برخاست و در حالی که داشت می‌رفت، گفت:

- بسیار خب، پس من دیگر می‌روم، تو هم بیا تا اتاق خواب را نشانت دهم.

سایا بعد از چند ثانیه دنبال یون سو رفت، انتهای قصر که کلا راه جدایی با قصر پادشاه داشت، چند اتاق وجود داشت که داخل یکی از آن‌ها شدند، یون سو فانوسی را که به دست داشت، روی میز کوتاه و چوبی کنار اتاق گذاشت، محیط اتاق نیمه تاریک بود، جای نسبتاً کوچکی بود و فضای ساده‌ای داشت، دو پنجره‌ی کوچک با دیوارهایی که طرح نقاشی‌های ساده‌ای داشتند، یک گلیم دست بافت کوچک هم وسط اتاق قرار داشت.

- هم اتاقی‌هایت من و بیول هستیم، سعی کن زود بخوابی که فردا کارهای زیادی داریم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دختری هم سن و سال خودش همزمان که یون سو را صدا می‌زد، وارد اتاق شد.

- یون سو... شنیدم آن دختری جادوگر قرار است هم اتاقی ما... .

وقتی چشمش به سایا افتاد، جواب سوالش را گرفت و ساکت شد، این ظاهرا باید همان بیول باشد، قد نسبتا کوتاهی داشت با اندام کمی تو پر.

در حالی که داشت با اکراه سایا را برانداز می‌کرد، تک نگاهی به یون سو انداخت و غرید:

- من که دیگر نمی‌توانم در این اتاق بخوابم، نمی‌خواهم صبح بیدار شوم و ببینم از روزگار ناپدید شدم، من در اتاق سوئه می‌خوابم، تو خواستی همین‌جا بمان!

سپس نگاه چپش را از سایا گرفت و درحالی که داشت همچنان با حرص و جوش غر می‌زد، از آنجا رفت.

سایا با خودش ادای آن دختره را درآورد و دستانش را با کلافگی مشت کرد، واقعا آنها فکر می‌کردند سایا جادوگری چیزی است و او بوده که پادشاه را ناپدید کرده بود؟ و ممکن است با هر کس دیگری این کار را بکند؟!

یون سو یک لبخند کجکی گوشه‌ی لبش نشان داد و به سمت لحاف و تشکی که گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود حرکت کرد و مشغول برداشتن آنها شد.

- بیا کمک کن.

سایا با بی‌رغبتی جلوتر رفت و تشک و بالش سفید خود را گوشه‌ای انداخت و از آنجایی که خسته هم بود، یک راست روی تشک کم ضخامت غلط زد و چشمانش را بست.

یون سو با تعجب به سمتش چرخید.

- راستی... نباید با آن لباس‌ها بخوابی، لباس خوابت در آن کمد است.

سایا نگاهی به کمد چوبی و کج و کوله‌ای که گوشه‌ی اتاق قرار داشت، انداخت، زیر لب با خودش گفت:

- چه عجب!

بعد از اینکه لباس سفید و ساده‌ی بلند را پوشید، آن روبان قرمز رنگ را هم از موهایش باز کرد و سرش را روی بالش سفت مانند گذاشت، این بالش‌ها را هم که انگار با سنگی چیزی پر کرده بودند!

یون سو هم بعد از اینکه فانوس را خاموش کرد و همه جا کاملاً تاریک شد، به سمت رخت‌خواب خود که کمی آن طرف‌تر انداخته بود حرکت کرد.

نور بسیار ضعیفی از بیرون توسط ماه به درون اتاق می‌تابید، سایا که سردش هم بود، لحافش را تا نک بینی خود کشیده و تنها دو چشم از زیر آن پیدا بود که می‌درخشید.

برایش سوال بود که چرا در حالی که بقیه ختم‌کارها حاضر نیستند به هیچ عنوان هم اتاقی او باشند، چون به قول خودشان سایا ممکن است آنها را جادو کند، یون سو همینجا با خیال راحت گرفته و خوابیده است؟!

به هر حال، عجب داستانی شده بود زندگی سایایی که هر روز از تکرار روزهایش بیزار بوده و هر شب با آرزوی یک فردای جدید می‌خوابید، و حالا نمی‌دانست، شاید همین روزها باشد که دیگر دلش هیچ هیجانی نخواهد!

اصلاً خودش هم نفهمید کی دلبسته‌ی یک انسان خیالی و سرزمینی شد که ذره‌ذره داشتند نابودش می‌کردند، اما باز هم قلبش با تمام وجود به آن عشق می‌وزید.

با صدایی پلک‌هایش از هم پریدند، انگار دیشب با همین افکار پریشان خوابش برده بود.

- اگر در جایی که قبلاً بودی حق خوابیدن تا لنگ ظهر را داشتی، باید بگویم که خیر! اینجا همه طبق قانون عمل می‌کنند، پس زود پاشو.

سایا با چشمان بسته‌ای کش و قوسی به کمرش داد و چشمانش را بسیار خسته نیمه باز گذاشت، انگار هوا تازه روشن شده بود و معلوم نبود کله‌ی سحر آنها چه از جان او می‌خواهند!

یادش می‌آمد وقتی به زمان آینده سفر کرده بود، در خواب مخترع ساعت زمان، استیون را دید که به او گفت به زمان خودش برگردد و مانع این اتفاقات شود، در واقع آن خواب آینده‌ی سرزمین خیالی را نشان می‌داد، فکر می‌کرد اکنون نیز قرار است در خواب گذشته‌ی سرزمین خیالی را ببیند، اما هیچ خوابی ندید، شاید اصلاً سرزمین خیالی هزار و نود سال پیش وجود نداشته است!

با این فکر، حرف‌های آن روز استیون دوباره در گوشش پیچید:

"- برگرد به گذشته... برگرد و جلوی این اتفاقات رو بگیر، تو تنها کسی هستی که از آینده خبر داری!"

در چشمانش نگرانی برق انداخت.

- وای... قضیه‌ی اون شهاب سنگ که سرزمین خیالی رو تهدید می‌کنه... من چرا فراموش کردم اینو به یوشین بگم؟!

با دو انگشتش بر روی سر خود ضربه زد و با کلافگی نالید:

- لعنتی، خیلی احمقی سایا... خیلی!

یون سو در حالی که داشت موهای مشکی و لختش را با روبان قرمز بالای سرش می‌بست، با تعجب نیم‌نگاهی به سایا انداخت.

- چیزی گفتی؟!

سایا همچنان که در افکار پیچیده‌ای سیر می‌کرد، بلند شد و نشست و سرش را لابه لای دستانش گرفت.

- نه... فقط گفتم من خیلی احمقم.

یون سو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- قبول دارم، حتما در حال مرور کردن ماجرای دیروز هستی، دیروز پادشاه واقعا از دستت عصبانی بود، می‌تونم بگویم به هیچ عنوان احترام گذاشتن را بلد نیستی، سعی کن هر چه زودتر این را یاد بگیری، وگرنه به ضررت تمام خواهد شد!

سایا انگشتانش را با کلافگی روی صورتش کشید، اصلا او به چه چیزی فکر می‌کرد و یون سو چه می‌گفت؟!

تصمیم گرفت بی‌خیال شود، چون حالا دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد.

پس برخاست و مشغول آماده شدن شد، هر چند با هزار زور و اکراه! دوباره آن هانبوکش را پوشید و موهایش را همانند بقیه با روبان قرمز بالای سرش جمع کرد، اینکه هر صبح قبل از روشن شدن هوا بیدار شود و اینطور آماده شود و به احتمال زیاد تا شب هم کار کند، کمی سخت به نظر می‌رسید.

از اتاق خارج شدند، در راهروی قصر هر کس مشغول کار خودش بود، هر وقت فرد درجه پایینی با درجه‌ی بالاتر از خودش برخورد می‌کرد، به او ادای احترام می‌کرد.

باز هم هر کس سایا را می‌دید با نگاه نچسبی به او زل می‌زد.

تازه وارد حیاط قصر شده بودند که یون سو ایستاد و به سمت سایا چرخید.

- تو چرا اینگونه راه می‌روی؟!

سایا دستانش را به پهلو باز کرد.

- چطوری راه می‌رم مگه؟!

یون سو کمی نزدیکتر شد و دستان سایا را داخل بالاتنه‌ی هانبوکش کرد.

- سعی کن مثل بقیه باشی!

سایا در حالی که همچنان خیره ایستاده بود، در دل با خودش غرید:

- بیا، انگار اینا تا از من یه دختر گوگوریویی کامل نسازن، دست بردار نیستن ها، حالا دیگه برای راه رفتنم هم ایراد می‌گیرن!
یون سو دوباره چرخید و به راهش ادامه داد.
- عجله کن.

از حیاط قصر که گذشتند، به مکانی رسیدند که سقف آن همانند قصر، شیروانی مانند بود با لبه‌های تیز، سقف اینجا رنگ خاکستری ماندی داشت با ستون‌های قرمز.

در آن باز بود، اینطور که معلوم است اینجا باید آشپزخانه‌ی قصر باشد، یون سو داخل شد و سایا در حالی که داشت فضای مستطیلی شکل و نسبتا بزرگ آشپزخانه را با چشمانش متر می‌کرد، همانجا جلوی چهار چوب در ایستاد.

یک میز طولانی از وسط آشپزخانه تا ته آن ادامه داشت، دخترهایی که آن‌ها هم همانند سایا لباس پوشیده بودند، کنار میزها ایستاده و هر کدام مشغول آشپزی و کار کردن بودند.

- همانجا نیست، بیا تو!

با صدای یون سو به خود آمد، نگاهش به بقیه افتاد که همگی با دیدن سایا دوباره شروع کرده بودند به پچ‌پچ کردن، جوری چپ‌چپ نگاهش می‌کردند که سایا احساس می‌کرد اگر پادشاه هم او را نکشد، آنها خودشان حتما او را خواهند کشت!

حق هم داشتند، بیشتر که فکر می‌کرد می‌دید اگر کسی در زمان خودشان اینگونه ادعا می‌کرد که از زمان دیگری آمده، امکان نداشت باورش کند، زندگی سایا حالا

دیگر جوری شده بود که خودش هم باورش نمی‌کرد، گاهی واقعا فکر می‌کرد همین حالا از خواب برمی‌خیزد و دوباره تا شب منتظر خواب و سرزمین خیالی ثانیه‌هایش را سپری می‌کند، اما حالا انگار، خواب‌هایش شده بودند تیره و تار و سرزمین خیالی با کابوسی زندگی‌اش را در گرو گرفته بود.

یون سو وقتی دید سایا همچنان مابین چهارچوب در خشکش زده و حرکت نمی‌کند، نزدیکش شد و گوشه‌ی لباسش را کشید و اشاره‌ای به میز تو خالی که یک جور هابی هم شبیه سینک ظرفشویی خودشان بود کرد، البته که انگار جنس چوبی ماندی داشت و به‌جای شیر آب، یک سطل بزرگ آب کنارش گذاشته شده بود.

- این ظرف‌ها از شب تا به حال منتظر تو هستند!

سپس لبخند دندان‌نمایی در جواب نگاه متعجب سایا زد و رفت تا مشغول کار خود شود.

توجه سایا روی ظرف‌هایی که اکثرا مسی و سفالی بودند جلب شد که سر تا سر آنجا چیده شده و به قول یون سو منتظر سایا بودند!

آهی کشید و جلوتر رفت و آستین‌های لباسش را کمی بالا داد و سعی کرد هر چه زودتر کارهایش را شروع کند، چون اگر معطل می‌کرد، ممکن بود مجبور می‌شد تا شب همینجا بماند!

حدود نیم ساعتی گذشته بود و سایا خسته و درمانده همچنان داشت ظرف می‌شست، بقیه حداقل داشتند به جای صبحانه‌ای که نخورده بودند، آن پشت

دائماً چیزی کوفت می‌کردند و به سایا هم نمی‌دادند، گه گاهی هم حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند را می‌شنید.

سایا که بدجور گرسنه و عصبانی بود، در حالی که داشت با حرص ظرف‌ها را می‌مالید، سعی کرد خود را آرام کند، شروع کرد با خودش زمزمه کردن آهنگی، این روزها اصلاً اعصاب درست و حسابی نداشت، دو روز پیش که یوشین کنارش بود، فکر می‌کرد دیگر همه چیز تمام شده و این ماجرای احمقانه خاتمه خواهد یافت، اما حالا می‌دید که انگار حالا حالا ها این داستانی که خودش شروع کرده بود را کسی نمی‌تواند پایان دهد.

하루가 돌아오겠지 -

اون روز برمی‌گرده

아무 일도 없단 듯이

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده

Yeah, life goes on

آره، زندگی ادامه داره

Like an arrow in the blue sky

مثل تیری تو آسمون آبی

또 하루 더 날아가지

یه روز دیگه هم می‌گذره... .

یکی از دخترها در حالی که داشت از قفسه‌های چوبی ادویه برمی‌داشت، با نگاه چپش سایا را برانداز کرد.

- هی... چه مزخرفاتی زیر لب می‌گویی؟ نکند داری ورد جادوگری می‌خوانی؟!
سایا ساکت شد و لحظه‌ای دست از کارش برداشت، دیگر نمی‌توانست این آدمیان را تحمل کند، به سمتش چرخید و قاطعانه گفت:

- اوهوم، این ورد رو مخصوص ناپدید کردن تو دارم می‌خونم!

دختر که از عصبانیت سرخ شده بود، بی‌درنگ فریاد زد:

- چطور جرات می‌کنی اینطور با من حرف بزنی دختره‌ی جادوگر... .

یقه‌ی لباس سایا را گرفت و طوری کشید که نزدیک بود پاره شود، این دختره هم انگار یک تخته کم داشت!

سایا مچ دست او را گرفت و از لباس خود جدا کرد.

- چرا نتونم؟ مگه تو کی هستی؟ من که اصلا نمی‌تونم با شما آدم‌های نسل تازه به دوران رسیده جور در بیام، نمی‌خوامم جور در بیام چون قراره خیلی زود از اینجا برم!

- اوه اوه! این که آرزوی ما هم هست دیگر حضور نحس تو را تحمل نکنیم!

همه ایستاده و داشتند با کنجکاو‌ی جر و بحث آن‌ها را تماشا می‌کردند، یون سو نزدیکشان شد و سعی کرد آن‌ها را از هم جدا کند.

- بس کنید! اگر بانوی سرآشپز ببیند... .

با صدایی هر دو مکث کردند و همه به پشت سر خود چرخیدند.

- اینجا چه خبر است؟!

این باید همان بانوی سرآشپز باشد، یک زن نسبتاً جوان با هانبوک نیلی رنگ. همگی به او ادای احترام کردند، آن دختره که دست و پایش را گم کرده بود، بلافاصله شروع کرد به ناله کردن.

- ب... بانوی من... باور کنید تقصیر من نبود، آن دختره‌ی بیگانه داشت وارد جادوگری می‌خوا... .

- کافی‌ست! چرا نظم آشپزخانه را به هم می‌ریزید؟!

با نگاهش سایا را سر تا پا برانداز کرد و چشمانش را تنگ‌تر کرد.

- پس آن دختری که در این چند روز آشوب بزرگی در قصر راه انداخته تو هستی! سایا نگاهش را به زمین دوخت و حرفی نزد، بانوی سرآشپز با لحن خونسردی که البته عصبانیت زیادی در آن بود، ادامه داد:

- دنبال در دسر می‌گردی؟! خودت می‌دانی که اینجا کار کردنت لطف و دستور ملکه سویانگ بود، چون فکر می‌کرد نباید به پیمان عهدنامه بی‌احترامی کند، می‌توانست در این چند روز تو را در سیاه چال حبس کند، پس مراقب رفتارت باش!

سایا دوباره در حالی که دستانش را مشت کرده بود، سکوت کرد، سرآشپز به تندی گفت:

- حالا هم برو بیرون!

آن دختر که قیافه‌ی مظلوم‌نمایی به خود گرفته بود، داشت ریز ریزانه می‌خندید، سایا که از تحقیر شدن متنفر بود، با قدم‌های تندی به سمت در خروجی حرکت کرد، اما با صدای بانوی سرآشپز دوباره در جای خود ایستاد.

- صبر کن.

جارویی با دسته‌ی بلندی که آن گوشه به دیوار تکیه داده شده بود، برداشت و به دست سایا داد.

- بگیر، از این به بعد باید حیاط پشتی را جارو کنی!

سایا دسته‌ی چوبی جارو را لابه لای انگشتانش فشرد و دوباره برگشت و با قدم‌های تندی از آنجا دور شد.

صدای بانوی سرآشپز را از پشت سرش شنید که می‌گفت:

- او دختر گستاخی است، حتی عذرخواهی هم بلد نیست!

اصلا چرا باید از او عذرخواهی می‌کرد؟! سایا عادت نداشت برای کار بدی که نکرده بود، عذرخواهی کند.

همچنان که دسته‌ی جارو را گرفته و روی زمین می‌کشید، با قدم‌های تند داشت راه می‌رفت، به زحمت جلوی اشک‌هایش را گرفته بود، دلش نمی‌خواست عین بچه‌ها برای هر چیزی زیر گریه بزند، اما این روزها دائما دنبال بهانه‌ای برای گریه می‌گشت، شاید این دلتنگی‌ها بودند که دنبال بهانه‌ای برای بروز می‌گشتند، نمی‌دانست دقیق چند روزی می‌شد، اما بیشتر از ده روز می‌شد که در این زمان غریب گیر افتاده بود و ده روز دیگر هم با نتیجه‌ای نامعلوم باید صبر می‌کرد.

فکرش را هم نمی‌کرد که روزی حتی دلش برای اتاقش هم تنگ شود، برای زمان خودش، برای مامان گرینا، حتی کوانگ که هنوز به حضور او عادت نکرده بود، برای شهر آلوده‌اش که باز خودش با آرزوهایش این وضع را ساخته بود. برای آن پسرک خیالی مبهم، برای یوشینی که حالا واقعا نمی‌دانست کجاست و در چه حالی است.

نمی‌دانست حیاط پشتی قصر کجاست، پس هنگامی که به اندازه‌ی کافی از آن آشپزخانه دور شد، مکانی در حیاط قصر پیدا کرد و تمام حرصش را در آن جارو خالی کرد و در حالی که اشک‌هایش سرزیر می‌شدند و روی گونه‌اش ردی بر جا می‌گذاشتند، مشغول جارو زدن برگ‌های زرد شده‌ی پاییزی شد که بر روی قسمتی از زمین ریخته بودند.

انگار پاییز تازه از راه رسیده بود، نسیم خنکی می‌وزید و سرما را با خودش همراهی می‌کرد.

هنوز دقایقی سپری نشده بود و سایا تازه داشت کمی آرام می‌گرفت که نگاهش به کفش‌های مشکی رنگی با نک‌های تیز که از زیر لباس زرشکی بلند پیدا بودند افتاد که مقابلش سبز شده بود، با تعجب سرش را بلند کرد تا کسی که مقابلش ایستاده را ببیند.

وقتی سرش را بلند کرد، در اولین نگاه چشمانش متعجب شدند، این که همان کیونگ، پسر پادشاه بود!

یعنی اینجا چکار می‌کرد و چرا این طور یک‌دفعه‌ای مقابل سایا ظاهر شده بود؟
سایا خودش را کمی جمع و جور کرد و عقب‌تر رفت.

انگار سعی می‌کرد خود را با ابهت نشان دهد، اما اصلا به قیافه‌اش نمی‌خورد،
سرفه‌ی کوتاهی کرد و در حالی که دست پاچه به نظر می‌رسید، گفت:

- برای چه داشتی گریه می‌کردی؟!

سایا سرش را پایین انداخت و با عجله اشک‌هایش را پاک کرد.

- ه... هیچی.

کیونگ نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مثل اینکه ادای احترام هم بلد نیستی!

سایا با کلافگی مقابل او خم و راست شد، آخر چه دلیلی داشت دائما مقابل این
آدم‌های مزخرف ادای احترام کند.

- ب... ببخشید عالیجناب.

کیونگ زیر خنده زد و میان خنده‌هایش گفت:

- مشکلی نیست، من مثل پدرم سختگیر نیستم، راحت باش!

سایا با تعجب نگاهی گذرا به پوست کمی سبزه کیونگ انداخت و سرش را به
نشانه‌ی تایید تکان داد، سپس برگشت تا برود.

- نام تو چیست؟

با این سوالش دوباره در جای خود ایستاد و در حالی که نیمه رخ برگشته بود،
گفت:

- پدرتون همیشه من رو متفرقه صدا می‌زنه، شما هم می‌تونید با همین اسم
صدام بزنین!

کیونگ در حالی که ابروهای کم پشتش درهم رفته بود، با عجله گفت:

- ن... نه نه، من این لقب را دوست ندارم، من ترجیح می‌دهم نام خودت را
بدانم!

سایا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- سایا.

- اوه... نام زیبایی داری، من تو را با همین اسم صدا می‌زنم، فکر کنم نام من را
بدانی، من کیونگم، تنها جانشین پادشاه.

سایا تا خواست چیزی بگوید، کیونگ دوباره ادامه داد:

- بسیار خب، فقط کنجکاو بودم تا بدانم کسی که پدرم را ناپدید کرده بود کیست!
حالا می‌توانی بروی.

سایا سری خم کرد و در حالی که جارویش را زیر بغل زده بود، از آنجا دور شد،
این پسر پادشاه هم انگار یک جوری به نظر می‌رسید!

چند روزی داشت به همین منوال می‌گذشت، هر چند برای سایا سخت و طاقت
فرسا و هر روز، روزشماری.

در این دو، سه روز اتفاق خاصی نیوفتاده بود، سایا باید هر روز سنگینی نگاه و تیکه‌های این مردمان را تحمل می‌کرد، هر روز صبح بیدار می‌شد و جاهای مختلف قصر را جارو می‌کرد.

از آن روز به بعد نه پادشاه را دیده بود و نه ملکه سویانگ و نه وزیر را، آنها حتماً باید تا کنون از امپراطوری شانگ برای نشان دادن ساعت زمان دعوت کرده باشند و اگر اینطور باشد او باید اکنون در راه باشد، البته که فعلاً خبری نبود و سایا تصمیم گرفته بود امروز هر طور که شده خبری چیزی در این مورد به دست آورد.

نیمه‌های شب بود و سایا احساس می‌کرد صداهایی در میان خواب و بیداری حس می‌کند، صدایی نامعلوم، بیشتر شبیه به ناله بود!

از خواب پرید و با حالت خواب آلودی نشست، معلوم نبود چرا اتاق در ظلمت تاریکی فرو رفته، تا کنون این اتاق را به این تاریکی ندیده بود، اطرافش را با دقت نگاه کرد، ظاهراً حتی یون سو هم در رخت خواب خود نبود!

این صداهای عجیب و غریبی که از بیرون می‌آمد، بیشتر نگرانش می‌کرد، گیج و منگ برخاست و فانوسی را که جلوی در آویزان شده بود را برداشت و با همان لباس خواب بلند و سفید رنگ از اتاق بیرون رفت.

از راه روی قصر گذشت، وقتی نزدیک‌تر شد، صداها واضح‌تر به گوش رسیدند، انگار عده‌ای دسته جمعی ناله می‌کردند و اشک می‌ریختند، یعنی چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد؟ دیگر از ترس داشت پاهایش می‌لرزید.

صدا را دنبال کرد و به حیاط قصر که رسید، مات و مبهوت جلوی پله‌ها ایستاد و صحنه‌ی مقابل رویش را تماشا کرد.

آسمان بسیار تاریک بود و انگار که ماه و ستاره‌ها را از آسمان چیده باشند، تمام اعضای قصر، از مقامات گرفته تا ندیمه‌ها و حتی خود پادشاه، به سمت نامشخصی زانو زده و گریه و زاری راه انداخته بودند و التماس می‌کردند!

- ای ماه بزرگوار... ما را ببخش اگر خطایی از ما دیدی... ما را ببخش... .

سایا که چشمانش از تعجب داشت بیرون می‌زد، همچنان با حیرت نزدیکتر رفت، هیچ معلوم نبود اینجا چه خبر است!

محیط نیز تاریک بود و تنها ندیمه‌ها که آن کنار ایستاده بودند، فانوس به دست داشتند.

در همان لحظات نگاه سایا به یون سو افتاد که گوشه‌ای با نگرانی ایستاده بود، با عجله نزدیکش شد.

- یون سو... چی شده؟ اینجا چه خبره؟

یون سو با نگرانی نالید:

- هیس! یواشتر، شهر به نفرین ماه دچار شده، تا وقتی که ماه ما را نبخشد، همه جا همچنان تیره و تاریک خواهد ماند، ما باید از ماه طلب بخشش کنیم!

ابروهای سایا درهم گره خوردند، دوباره سرش را بلند کرد و به ماه پشت ابر سیاه چشم دوخت که انگار لایه‌ی تیره‌ای جلوی آن را گرفته بود.

- ن... نفرین ماه؟!!

بیشتر که دقت کرد، تازه متوجه موضوع شد، این که همان ماه گرفتگی خودشان بود!

دستش را با کلافگی روی صورتش کشید.

- این مسخره بازی‌ها دیگه چیه؟ این فقط یه ماه گرفتگی سادست!

یون سو با تعجب نگاهش کرد.

- راجع به چه حرف می‌زنی؟!

سایا نفس کلافه‌ای کشید و با قدم‌های تند، جلوتر رفت، یون سو چند بار از پشت صدایش زد، اما او توجهی نکرد، پادشاه جلوتر از همه زانو زده بود و ناله می‌کرد و بعد از آن ملکه و وزیر و سپس مقامات دیگر.

پشت سر آن‌ها ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- بس کنید! این چه بساطیه که راه انداختین؟ این فقط یه ماه گرفتگیه، همین!

برای لحظه‌ای همه ساکت شدند و با نگاه‌های متعجبی به سمتش چرخیدند، سایا که لحظه‌ای خودش هم از این کارش ترسید و پشیمان شد، آب دهانش را قورت داد و نگاهی به پادشاه انداخت که با دیدن سایا انگار عصبانیت و ناراحتیش چند برابر شده بود!

کیونگ هم آنجا بود و با تعجب به سایا نگاه می‌کرد، پادشاه برخاست و با نفس‌های تندی نزدیک سایا شد، مقابلش ایستاد و چند لحظه با حرص نگاهش کرد، سپس طوری فریاد کشید که سایا لحظه‌ای بالا و پایین شد.

- باز هم تو؟! اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چطور جرات می‌کنی ای دخترک بی‌شرم! تمام این بدبختی‌ها زیر سر توست، ماه از حضور بی‌گانه‌ای چون تو در قصر،

خشمگین شده و حالا نفرینش را نشان داده، از همان اولش هم نباید اجازه می‌دادم یک ثانیه هم در قصر بمانی، همه‌ی این اتفاقات نحس زیر سر توست! سایا نفس عمیقی کشید و سعی کرد ترسش را پنهان کند، اما با این حال باز لرزش صدایش معلوم بود.

- ا... اما عالیجناب، من دارم حقیقت رو می‌گم، نمی‌تونم وقتی دارم می‌بینم واقعیت رو نمی‌دونید و دارین با خرافات پیش می‌رین، سکوت کنم.

پادشاه که از شدت حرص و جوش خوردن، قرمز شده بود، قبل از اینکه حرف سایا تمام شود، یقه‌ی لباس او را گرفت و به عقب هل داد، طوری که سایا نتوانست تعادل خود را حفظ کند و زمین خورد.

- خفه شو! چطور یک دختر نیم‌وجبی بیگانه جرات می‌کند اینگونه اظهار نظر کند!

سایا مقابل نگاه‌های متعجب همه، نفس‌نفس زنان برخاست و سر و رویش را تکانید، پادشاه عادت داشت همیشه سایا را مقابل همه خورد کند!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با جرأتی که انگار از عصبانیتش نشات گرفته بود، گفت:

- شما نمی‌تونید برای هر اتفاقی من رو محکوم کنید، برای یه بارم که شده یه کم فکر کنین، این فقط یه ماه گرفتگیه که بیشتر از یه شب طول نمی‌کشه، هیچ نفرینی هم در کار نیست!

پادشاه با کلافگی نگاهش کرد، خواست به سمتش یورش ببرد و یک مشت روی صورتش پیاده کند، که کیونگ مانعش شد.

- پدر! خواهش می‌کنم عصبانیت خود را کنترل کنید، این در شأن شما نیست که به خاطر حرف‌های یک خدمتکار خود را برنجانید!

پادشاه سعی می‌کرد بازوی‌های خود را از لابه‌لای دستان کیونگ رها کند، اما کیونگ او را به زحمت عقب کشید و روی صندلی چوبی نشاند.

براب چند ثانیه هیچ کس حرفی بر زبان نیاورد، تا اینکه پادشاه با نگاه تیزش رنگ پریده‌ی سایا را زیر نظر گرفت.

- تو گفتی که این نفرین ماه نیست و بیشتر از یک شب طول نمی‌کشد، درست است؟!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- د... درسته.

- پس منظور تو این بود که نیازی به التماس و طلب بخشش ما از ماه نیست و همه چیز خود به خود به حالت عادی بر خواهد گشت؟!

سایا دوباره سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، پادشاه که حالا مثل چند دقیقه پیش عصبانی نبود، ادامه داد:

- پس حاضری شرطی ببندیم؟! اگر تا روشن شدن هوا ماه از تیرگی خلاص شود و همه چیز به حالت عادی برگردد، من پاداشی به تو خواهم داد! اما اگر این اتفاق نیفتد... .

همه با کنجکاوای دقتشان را بیشتر کردند، پادشاه دستی روی ریش کم پشت و توری مانندش کشید و ادامه داد:

- در این صورت دستور خواهم داد در حیاط قصر، مقابل چشمان همگان، سرت را از تنت جدا کنند!

همه با حیرت زدگی به یکدیگر نگاه کردند و ریز ریزانه مشغول بچ بچ کردن شدند، کیونگ که کنار پدرش نشسته بود، انگار بیشتر از همه جا خورده بود.

سایا که کمی شوکه شده بود، نمی دانست چرا درباره چیزی که اطمینان کامل دارد، حالا دچار شک و تردید شده!

با کمی مکث، بالاخره با تردید پاسخ داد:

- قبوله!

پادشاه ابرویی بالا انداخت و از جا برخاست و با حالتی که انگار کاملاً مطمئن بود حق فقط با خودش است، گفت:

- بسیار خب! نمی دانم چرا با جان خود معامله می کنی، تو دختر بسیار احمقی هستی!

سپس روبه بقیه کرد.

- فعلاً همگی به قصر برگشته و می خوابیم، فردا صبح همه چیز مشخص خواهد شد!

همگی از روی زمین برخاستند و در حالی که انگار با چشم آدمی که فردا آخرین روز زندگی اش است، به او نگاه می کردند از کنار او گذشتند.

سایا که همچنان در جای خود ایستاده بود، با صدایی به پشت سرش چرخید، یون سو با ترس و افسوس به او خیره شد.

- تو حتماً عقلت را از دست داده‌ای! چرا این کار را کردی؟ فردا حتماً آخرین روز زندگیست، پس امشب حتماً خوب بخواب، چون فردا شبی در کار نیست!

همین را گفت و راهش را کشید و رفت، دلشوره‌ی بدی قلب سایا را زیر و رو می‌کرد، اصلاً دلشوره برای چه؟ چرا وقتی راجع به این موضوع اطمینان داشت باز هم نگران بود؟

سعی کرد فکرهای احمقانه نکند، پس داخل قصر برگشت و سراغ اتاقش رفت، یون سو قبل از او در رخت خوابش رفته بود، سایا هم بالشتش را این طرف تشک گذاشت که ماه تیره و تاریک از انجا پشت پنجره دیده می‌شد، روی تشک سفید رنگ خود دراز کشید و به ماه چشم دوخت.

تا روشن شدن هوا چشم روی هم نگذاشته بود، تازه داشت خوابش می‌برد که دوباره پلک‌هایش پرید و از پنجره آسمان را نگاه کرد، معلوم بود که مدت زیادی گذشته و اکنون باید هوا روشن می‌شد، اما فعلاً نیمه تاریک بود و ماه هم در آسمان دیده نمی‌شد، تنها ابرهای سیاه بود!

دیگر کم‌کم داشت به خودش شک می‌کرد، اگر از شانس بدش معجزه‌ای رخ دهد و هوا روشن نشود چه؟!

البته که با وجود اتفاقات عجیب و غریبی که اخیراً در زندگی سایا اتفاق می‌افتاد، نباید هیچ چیزی را بعید می‌دانست!

آهی کشید و لحاف را روی سرش کشید و چشمانش را بست.

با تکان‌های کسی از خواب پرید، واقعا نفهمید اصلاً کی خوابش برد!

- سایا... بیدار شو... بیدار شو، عجله کن!

لحاف را از روی سرش پایین کشید و در اولین نگاه یون سو را دید که بالای سرش ایستاده بود، با نگرانی از جا پرید و اطرافش را نگاه کرد.

- چ... چی؟ چی شده؟ ه... هوا... هوا روشن روشن شده یا نه؟!

برخاست و از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد، یون سو زیر خنده زد و با خوشحالی گفت:

- هوا روشن شده است! واقعا تو این راز بزرگ را از کجا می دانستی؟ تو باید خیلی باهوش باشی!

سایا نفس راحتی کشید و به دیوار تکیه داد و سر خورد و روی زمین نشست، این که از همان اولش هم مشخص بود، پس بی دلیل داشت بر خود نگرانی و استرس وارد می کرد.

ته خنده‌ی شیطنت آمیزی گوشه‌ی لبش نقش بست، حالا حتما باید قیافه‌ی پادشاه دیدنی باشد، دیگر نمی توانست انقدر سایا را تحقیر کند، تازه کنجکاو بود تا بداند پاداشی که پادشاه قولش را داده بود، چه چیزی می تواند باشد!

وقتی از یون سو شنید که پادشاه می خواهد او را ببیند، برخاست و بعد از اینکه آبی به دست و صورتش زد و لباس هایش را پوشید، از اتاق خارج شد.

نزدیک اقامتگاه پادشاه شدند و به طرف همان تالاری که همیشه همه آنجا جمع می شدند حرکت کردند، اما اینبار کسی آنجا نبود، به غیر از پادشاه و وزیر و چند ندیمه.

پادشاه مثل همیشه روی صندلی پادشاهی خود که سه پله از زمین فاصله داشت،
لم داده بود و انگار کسل و نا امید به نظر می‌رسید، انگار بدجور ضایع شده بود و
اینبار هم نتوانسته بود سایا را نابود کند!

وزیر ایم چونگ هم کنارش ایستاده بود و یک لبخند خونسردانه به لب داشت.

سایا نزدیکتر شد و مقابلشان ایستاد، پادشاه سرش را بلند کرد و با دیدن سایا
انگار داغش تازه شد، اما سعی می‌کرد حرص خود را کنترل کند، سایا تعظیم
کوچکی کرد و خونسردانه به پادشاه نگاه کرد.

پادشاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خب... اینطور که معلوم است تو بردی! حرف‌هایت درست از آب در آمد
و تاریکی تا روشن شدن هوا از جلوی ماه کنار رفت، هوم... خوشم آمد، دیگر
مطمئن شدم که تو جادوگر خوبی هستی!

اخمان سایا درهم کشیده شد، اینکه آن‌ها چپ و راست می‌رفتند و فقط سایا را
جادوگر خطاب می‌کردند، اصلاً برایش خوشایند نبود!

پادشاه یک لبخند مصنوعی کنج لبش نشانده و با گوشه‌ی چشمش به وزیر نگاه
کرد.

- برای همین، طبق قولی که داده بودم، قرار بود پاداشی به تو بدهم و من این
پاداش را به عهده‌ی وزیر گذاشتم!

وزیر سری خم کرد و لبخندی زد.

- بله عالیجناب!

سپس چرخید و انگار به کسی اشاره کرد، بلافاصله مردی نسبتاً قد بلند با لباس‌های عجیب و غریب از آن طرف داخل شد، لباس‌هایش کمی با بقیه فرق داشت، لباس بلندی که تا نك پاهایش می‌رسید و رنگ بنفش و طرح‌های عجیبی داشت، یک کلاه مشکی و جادوگری هم سرش گذاشته بود که مرواریدهای عجیبی از کناره‌هایش آویزان بود!

سایا همچنان با تعجب داشت او را نگاه می‌کرد، چهره‌اش هم زیاد شبیه کره‌ای‌ها نبود، چشمان طوسی و صورت استخوانی و کشیده‌ای داشت با پوستی سبزه! وزیر لبخندش را عمیق‌تر کرد.

- کیم جائه تنها پیشگو و جادوگر معروف قصر است، تو از این به بعد شاگرد جادوگر بزرگ قصر، کیم جائه هستی! البته تا وقتی که از اینجا می‌روی، این پاداش توست، این پاداش نصیب هر کسی نمی‌شود، خیلی‌ها تلاش کردند شاگرد کیم جائه باشند، اما موفق نشده‌اند، اما این استعداد در تو ذاتیست!

جائه با نگاه مرموزانه‌ای که داشت، سایا را برانداز کرد و لبخند مرموزانه‌ای هم گوشه‌ی لبش نقش بست، واقعا چشمان ترسناکی داشت!

سایا از حرص دندان‌هایش را روی هم فشرده بود و دستانش را مشت کرده بود، باید حدس می‌زد که از این آدمیان خیری به او نخواهد رسید.

مثل اینکه این جادوگر و وزیر دوستی صمیمی باهم داشتند، چون قبلا هم وزیر فکر می‌کرد که سایا از طرف جائه فرستاده شده تا وزیر را به مقامی بلندتر برساند!

با قاطعیت به سمت پادشاه و وزیر چرخید و گفت:

- قبلا هم چند بار گفتم، الانم میگم، من جادوگر نیستم و نمی‌خوام شاگرد ایشون هم باشم، من فقط متعلق به این زمان نیستم و چیزهایی می‌دونم که شماها هنوز نمی‌دونید، همین!

نگاه هر سه متعجب شد، پادشاه با اخمان درهم رفته‌ای گفت:

- یعنی می‌خواهی پاداش به این با ارزشی را رد کنی؟ واقعاً دخترک گستاخی هستی!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم... درسته، خواهشاً پاداشتون رو هم برای خودتون نگه دارین و دیگه هم منو جادوگر صدا نزنین!

با یک حرکت روی برگرداند و با قدم‌های تندی از آنجا دور شد.

صدای آن‌ها را از پشت سرش می‌شنید که حسابی بد و بیراه نثارش می‌کردند.

- اصلاً اینجور چیزها که به تو نیامده، تو همان خدمتکاری که شب و روز حیاط قصر را جارو می‌کند باشی هم از سرت زیادی است... .

سعی کرد توجهی به حرف‌های آن‌ها نکند، با عصبانیت در شیشه‌ای مات را پشت سرش بست و در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد، مشغول برداشتن قدم‌های بلند شد.

- پاداشتونم شبیه خودتونه، نخواستیم اصلاً، مال خودتون، کیم جائه! جادوگر بزرگ، با اون چشمای ترسناکش، اگه گذاشتن من این چند روز باقی مونده‌ی نحس رو جون سالم به در ببرم!

در همان لحظات ناگهان کسی مقابل رویش سبز شد که باعث شد لحظه‌ای بترسد و مکث کند.

- عصبانی به نظر می‌رسی!

این که باز کیونگ بود، پسر پادشاه، معلوم هم نبود برای چه وقت و بی‌وقت مقابل سایا سبز می‌شود!

با عجله تعظیم کوتاهی کرد و به آرامی گفت:

- ن... نه عالیجناب، عصبانی نیستم.

کیونگ دستی به صورت بدون ریش خود کشید و نگاه متفکرانه‌ای به خود گرفت.

- من می‌دانم چه چیزی باعث ناراحتیت شده، نکند از پاداش پدرم خوشت نیامده؟!

سایا در حالی که نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، گفت:

- ن... نه، ف... فقط اونا گفتن که شاگرد جادوگر قصر باشم، ولی من آخه جادوگر... .

- من هم همین فکر را می‌کنم، راستش خودمم زیاد از کیم جائه خوشم نمی‌آید، اما تو اطلاعات بسیار مفیدی راجب ماه داشتی و پیش بینی‌ات عالی بود، حق تو بود که پاداش بهتری دریافت کنی!

سایا آهی کشید، کیونگ سرش را کمی نزدیکتر کرد و با صدای آرامی گفت:

- جرات دیشبت را دوست داشتم، هیچکس نمی‌تواند در مقابل پدرم آن حرف‌ها را بر زبان بیاورد!

سایا با تعجب به چشمان مشکی و براق کیونگ نگاه کرد، کیونگ لبخند کوتاهی زد و برگشت و در حالی که داشت می‌رفت، گفت:

- دنبالم بیا!

نگاه سایا متعجب‌تر شد، همچنان سر جای خود ایستاد.

- کجا؟! -

- پاداش پدرم به دردت نخورد، پس بنابراین می‌خواهم من به جای او پاداشی به تو بدهم!

سایا که دیگر کم کم داشت به این پسره جانشین پادشاه شک می‌کرد، با تردید دنبال او راه افتاد.

نزدیک آشپزخانه‌ی قصر شدند، همان جایی که تا روز اول قرار بود سایا آنجا کار کند اما بیرونش کردند.

نمی‌دانست کیونگ چکار می‌خواهد بکند، داخل آشپزخانه شد، با ورود او تمام کارکنان آنجا به او ادای احترام کردند، کیونگ سرفه‌ی کوتاهی کرد و کاملاً جدی گفت:

- از امروز سایا هم در آشپزخانه‌ی قصر کار می‌کند و یکی از بانوان آشپزخانه محسوب می‌شود، در پخت و پز غذاها کمک می‌کند، کسی هم حق بحث و جدل با او را ندارد، این دستور من هست، متوجه شدین؟! -

همه با تعجب به سایا نگاه کردند، سایا که کمی جا خورده بود، خواست حرفی بزند، اما حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

همگی با تردید گفتند:

- ب... بله عالیجناب!

کیونگ سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با نگاهی گذرا به سایا، آنجا را ترک کرد.

همگی بلافاصله مشغول پچ کردن شدند و با نگاه شک برانگیزی سایا را متر می‌کردند، اصلاً چرا باید پسر پادشاه همچون کاری کند؟ دیگر داشت گیج می‌شد.

یون سو نزدیکش شد و دست او را گرفت و داخل آشپزخانه کشید، بجز او همه با نگاه‌های چپی نگاهش می‌کردند و پشت سرش پچ‌پچ می‌کردند، یون سو یواشکی گفت:

- قضیه چیه کلک؟!

سایا از اینکه یون سو با لحن امروزی این را گفت و کتابی حرف نزد، کمی به فکر فرو رفت.

- عه... پس تو هم بلدی اینطوری حرف بزنی!

یون سو اخمانش را درهم کشید و دستانش را به پهلو داد.

- فقط گاهی دوست دارم مثل تو حرف بزوم، چون احساس می‌کنم اینطور جالبتر است! حالا بحث را عوض نکن، گفتم قضیه... .

میان حرف‌هایش همان دختری که دفعه قبل باعث بیرون انداختنش از آشپزخانه قصر شده بود، نزدیک شد و با پوزخندی گفت:

- نکند این بار هم جانشین پادشاه را جادو کردی، البته بعید هم نیست، تو هر چیزی را به نحوی جادو می‌کنی، انصافاً هم جادوگر خوبی هستی، حتی توانستی نفرین ماه را هم جادو کنی!

سایا که دلش می‌خواست این دختره‌ی به شدت نجسب را به دو نیم تقسیم کند، خواست نزدیکش برود که یون سو مچ دستش را گرفت و مانعش شد.

- ولش کن! بگذار هر چه می‌خواهد بگوید.

سایا ایستاد و سکوت کرد، در همان حین همگی با صدایی به پشت سر خود چرخیدند.

- دوباره اینجا چه خبر شده؟

این زن همان بانوی سرآشپز بود، با دیدن سایا متعجبانه نگاهش کرد و با لحن تندی گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

قبل از اینکه سایا حرفی بزند، یون سو پاسخ داد:

- عالیجناب کیونگ دستور داده‌اند به آشپزخانه قصر برگردد!

سرآشپز نگاهش را تیزتر کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و بعد از چند ثانیه بالاخره برگشت تا برود.

- بسیار خب، مشغول کارتان شوید.

همگی ادای احترام کردند و سر کارهایشان برگشتند، آن دختره هم نگاه چپش را از سایا گرفت و گوشه‌ای مشغول شد، یون سو هم مشغول خرد کردن کاهو ها شد و همزمان گفت:

- مثل اینکه تو هم قرار است از این پس با ما آشپزی کنی.

دست ننگ داشت و تخته‌ی چوبی و مستطیلی شکلی با چاقوی فلزی و کاهو ها را سمت سایا هل داد.

- امروز عالیجناب مهمانی بزرگی به مناسبت رهایی ماه از تاریکی ترتیب داده، پس کارهای زیادی داریم، زود دست به کار شو!

سایا با کمی مکث، چاقو را به دست گرفت و مشغول خرد کردن کاهو ها شد.

- تو از من بدت نمیاد؟!!

یون سو به سمتش چرخید و چند ثانیه به او خیره شد.

- از تو بدم بیاید؟ برای چه؟!!

- همه‌ی بانوان آشپز و حتی اعضای قصر سعی می‌کنن از من دوری کنن، اما تو چرا... .

یون سو در حالی که داشت از قفسه‌ها چیزی برمی‌داشت، گفت:

- من دلیلی برای دشمنی با تو نمی‌بینم، به نظرم تو آدم جالبی هستی و دوست دارم درباره‌ی گذشته و هویت تو بیشتر بدانم.

سایا در حالی که همچنان مشغول کارش بود، دوباره یاد سرزمین خیالی افتاد، سرزمین خیالی تنها قسمت دوست داشتنی از زندگیش بود که با اولین فکر یاد

آن می‌افتاد، او از تکرار بیزار بود اما دوست داشت سرزمین خیالی بارها و بارهای دیگر برایش تکرار شود.

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشانند و گفت:

- داستان زندگی من اونقدر پیچیده‌اس که گاهی خودمم گیج می‌کنه، ولی همه‌ی زندگی من تو یه ستاره خلاصه شده، پرنورترین ستاره‌ی کنار ماه... .

سایا اهی کشید و یون سو با نگاه شک برانگیزی به او خیره شد، سپس سرش را به نشانه‌ی ندانستن تکان داد.

حدود یک ساعتی گذشت و کم کم غذاهای مختلف برای مهمانی که برای امروز بود، حاضر شدند، سایا هم توانسته بود مواد تنها غذایی که بلد بود را پیدا کرده و بپزد، این غذا در زمان خودشان دوکبوکی نام داشت و نمی‌دانست در این زمان محبوب است یا نه، البته به نظر خودش که آن را خوب درسته کرده بود!

حدودای ظهر شده بود و کم کم همگی غذاها را به تالار بزرگ قصر می‌بردند، سایا که مشغول تزیین غذای خود درون ظرفی بود، با صدای یون سو به پشت سرش چرخید.

- چی کار می‌کنی؟ عجله کن!

- اومدم.

غذایی که خودش پخته بود را همانجا گذاشت تا بعدا آن را ببرد و ظرف‌هایی را که روی میز چیده شده بود را برداشت و دنبال یون سو به راه افتاد.

از طرفی یکی از همان دخترهایی که آبش با سایا در یک جوب نمی‌رفت، منتظر همچون فرصتی بود، در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد، مقابل غذایی که سایا درست کرده بود، ایستاد و از بین ادویه‌ها، نمک و فلفل برداشت و تا می‌توانست درون ظرف خالی کرد!

سپس در حالی که لبخند مرموزانه‌ای در چشمانش برق انداخته بود، با عجله آشپزخانه‌ی قصر را ترک کرد.

از آن طرف سایا از همه چیز بی‌خبر برگشت و ظرف غذای خود را برداشت و رفت.

داخل تالار بزرگ قصر شد، بوی غذاهای مختلف در فضا پیچیده بود، لحظه‌ای یاد تالار پذیرایی سرزمین خیالی خودشان افتاد، آخ که چقدر دلتنگ آن خوشی‌ها بود، عشق پنهانیشان با یوشین، قانون مداری‌های آقای جکسون، شوخی‌های بی‌مزه‌ی لوهان، حرص دادن‌های آیو، چقدر همه چیز غریبانه شده بود...

در حالی که داشت به نقاشی‌های رنگارنگ دیوارها نگاه می‌کرد، ظرف را گوشه‌ای از میز چوبی مستطیل شکلی که خوردنی‌های جورواجور روی آنها چیده شده بود و از در ورودی تا ته آن ادامه داشت، گذاشت.

این صندلی‌های کنار میز هم حتما برای مقامات قصر بود.

رفت و گوشه‌ای کنار بقیه‌ی خدمتکارها ایستاد، اما آن‌ها با دیدن سایا بلافاصله پچ‌پچ کنان از او فاصله گرفتند.

- بیا کمی این‌ورتر، مگر نمی‌دانی او یک جادوگر است!

- آ... آره، منم خیلی از او می‌ترسم!

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد و خودش هم یک متری از آن‌ها فاصله گرفت. حدود ده دقیقه‌ای گذشت و بالاخره کم‌کم مقامات قصر از راه رسیده و صندلی‌ها کم‌کم پر شد و آخر سر پادشاه و پسرش و ملکه و همچنین ملکه‌ی مادر و وزیر هم از راه رسیدند و به طرف صندلی مخصوص که آن بالا قرار داشت، حرکت کردند.

وزیر سرفه‌ی کوچکی کرد و گفت:

- بسیار خوب! امروز عالیجناب به مناسبت رهایی ماه از دست تاریکی، مهمانی ترتیب داده، به مناسبت این کشف بزرگ! سایا زیر لب با خودش ادای او را در آورد.

- کشف بزرگ! یه جوری می‌گه کشف بزرگ انگار که مثلاً چی، اگه من نبودم که شما تا صبح از ناله استخون شده بودین اون بیرون!

پسر پادشاه، همان کیونگ به محض نشستن انگار داشت با چشمانش دنبال کسی در جمعیت می‌گشت، همگی شروع به صحبت کردن و خوردن غذاها شدند و ظاهراً خدمتکاران هم باید آن‌ها را تماشا می‌کردند!

پادشاه باز داشت از خاطراتی که با ساعت زمان تجربه کرده بود، تعریف می‌کرد، معلوم بود بسیاری از آن‌ها را هم از خود می‌بافد، آخر مگر چند روز ساعت زمان دست او بود که این همه ماجراهای اغراق آمیز داشته!

همه چیز عادی بود تا اینکه پادشاه کمی از غذایی که سایا پخته بود را برداشت و در دهانش گذاشت، خوردن آن تکه همانا و گوجه فرنگی شدن رنگ صورت پادشاه همانا!

همگی با تعجب به پادشاه چشم دوختند، سایا از آن دور فعلاً چیزی متوجه نشده بود، وزیر با عجله یک لیوان آب برای پادشاه ریخت و پادشاه با عجله آن را سر کشید و به سرفه کردن افتاد، ملکه سویانگ با نگرانی به آن غذا نگاه کرد.

- چه اتفاقی افتاد عالیجناب؟!

وقتی سرفه‌های پادشاه تمام شد، در حالی که نفس نفس می‌زد، با عصبانیت فریاد کشید:

- چه کسی این زهرمار را درست کرده بود؟!

همه به یک باره ساکت شدند، یون سو با نگرانی روی بازوی سایا زد و به آرامی گفت:

- آن غذا همان غذایی نیست که تو درست کرده بودی؟!

سایا با تعجب به ظرف جلوی پادشاه نگاه کرد و ابروهایش سخت درهم گره خوردند.

- م... مال من؟ ولی امکان نداره!

از آن طرف آن دختری که همه چیز زیر سر او بود، داشت ریز ریزانه می‌خندید.

پادشاه با صدای بلندتری فریاد کشید:

- چرا کسی جواب نمی‌دهد؟! می‌خواهم بدانم چه کسی جرات کرده همچون چیزی سر میز مهمانی بیاورد؟!

همه نگاهشان به بانوان آشپزخانه دوخته شد، یون سو با نگرانی گفت:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟!

محیط در سکوت مطلق فرو رفته بود، سایا که روحش هم خبردار نبود چه اتفاقی افتاده، همچنان سکوت کرد.

پادشاه باری دیگر فریاد زد:

- مثل اینکه من با دیوار حرف می‌زنم! دیگر حرفم را تکرار نخواهم کرد، یک نفر این کوفت را درست نموده و حالا عین موش قایم شده است، می‌خواهم بدانم او کیست!

سایا آب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت، دیگر چاره‌ای نداشت، اول و آخرش همه می‌فهمیدند که آن غذا را سایا درست کرده است!

با صدای بلندی گفت:

- او... اون... م... مال منه!

نگاه همه به سمت او کشیده شد، پادشاه چشمانش را ریزتر کرد و با دقت بیشتری به او نگاه کرد.

- هوم... باید حدسش را می‌زدم، پس تو دخترک متفرقه این بار هم سوء قصد جان پادشاه را داشتی!

نگاه کیونگ که متعجب‌تر از همه بود، روی او متمرکز شد، سایا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را دستپاچه نشان ندهد.

- ا... اما من قبلا طعم اون غذا رو امتحان کردم، هیچ ایرادی نداشت... .

- خفه شو! هر چه سریع‌تر از جلوی چشمانم دور شو، فقط به خاطر کشفی که دیروز از تاریکی ماه کردی، کاری با تو ندارم، زودتر برو دخترهی گستاخ!

سایا که دستانش را سفت مشت کرده بود، بدون معطلی سرش را پایین انداخت و از مقابل نگاه‌های تحقیر آمیز همگی رد شد، محیط آنقدر غرق سکوت شده بود که تنها صدای قدم‌های تند سایا در فضا می‌پیچید، باز هم پادشاه با بهانه‌ای او را مقابل همه خرد کرد، نمی‌دانست تا وقتی که اینجاست، چند بار دیگر باید مقابل همه به ناحق خرد شود و هیچ حرفی بر زبان نیاورد.

آن دختره که همه چیز طبق میل او پیش رفته بود، با ته خنده‌ی شیطنت آمیزی داشت به خودش افتخار می‌کرد.

از قصر خارج شد و باز اشک‌ها دیدش را تار کردند، باز بهانه‌ای پیدا کرد برای ساعت‌ها گریه کردن برای دلتنگی‌هایش!

حدود نیم ساعتی گذشته بود و هوا کم‌کم تاریک شده بود، این نیم ساعت در محوطه‌ی قصر ولو بود و دائماً داشت این ور و آن‌ور می‌رفت، روی سومین پله‌ی سنگی قصر ایستاد و مثل هر شب، به پرنورترین ستاره‌ی آسمان خیره شد، همیشه منتظر تاریک شدن هوا می‌ماند تا دوباره ستاره سرزمین خیالی در آسمان پدید آید، تنها با خیره شدن به آن تسکین می‌یافت.

دامنه‌های آن هانبوک بلندش به زمین می‌خورد، با چشمان براقی دستانش را بالا آورد و حلقه‌ای با انگشتانش دور ستاره درست کرد، یاد آن روزی افتاد که یوشین برای هدیه تولد او یک اسب تک شاخ هدیه داده بود، همان تک شاخی که سایا اسمش را آپولو گذاشت، به معنای هدیه خیالی، واقعا هم آن هدیه فقط یک هدیه خیالی بود!

اما همیشه تمام آن روزها را طوری مرور می‌کرد که گویا از زندگی واقعی خودش هم واقعی‌تر بود.

با صدای آهسته‌ای گفت:

- تو کجایی یوشین... یعنی الان تو، تو دنیای منی؟ تو دنیای واقعی؟ یا اونجا تو سرزمین خیالی... کاش قبل از رفتنت انقدر مبهم حرف نمی‌زدی... کاش می‌گفتی، اذیت کردن من همیشه کار مورد علاقه‌ت بود... الان خوشحالی نه؟!

با شنیدن صدایی بغض‌گلویش را قورت داد و به پشت سرش چرخید.

- بارها دیده‌ام که شب‌ها به ستاره‌ها خیره می‌شوی، ستاره‌ها را دوست داری، مگر نه؟!

باز هم که کیونگ بود! واقعا نمی‌فهمید چرا باید پسر پادشاه طوری پیگیر او باشد که حتی بداند شب‌ها سایا به کجا نگاه می‌کند!

با بی‌رغبتی آهی کشید و پاسخ داد:

- منتظر کسی‌ام که تو اون ستاره زندگی می‌کنه!

کیونگ ابرویی بالا داد و با ته خنده‌ای گفت:

- جالب است، تخیلاتت را دوست دارم!

سایا در حالی که اخم کرده بود، زیر لب با خودش غرید:

- چقدر خوب می‌شد یه مشت پیاده‌کنم رو صورتت تا اون مدل کتابی حرف زدنتم یادت بره!

کیونگ نفس عمیقی کشید و چند ثانیه به اخمان درهم رفته‌ی سایا خیره شد.

- امروز رفتار پدرم اصلاً درست نبود، من به جای او متاسفم!

سایا با صدای آرام و بی‌توجهی گفت:

- نیازی نیست متاسف باشین عالیجناب کیونگ، مهم نیست!

- چ... چرا اتفاقاً مهم است، پدرم همیشه قلب انسان‌های بی‌گناه را می‌شکند و

مقابل همه خرد می‌کند، اگر من روزی جانشین او شوم، سعی می‌کنم برعکس

او رفتار کنم و بابت امروز هم به جای پدرم معذرت می‌خواهم!

سایا یک لبخند کم رنگ و زورکی کنج لبش نشانده.

- گفتم که، مهم نیست.

سپس بی‌معطلی برگشت و از کنار او دور شد و نگاه کیونگ پر از افکار نامعلوم و

پریشان دنبال او کشیده شد.

زیر لب به آرامی زمزمه کرد:

- منتظر کسی که در ستاره زندگی می‌کند؟!!

هنوز چند ثانیه‌ای سپری نشده بود و سایا داشت به طرف اتاق خودش حرکت

می‌کرد، که با صدایی ناگهانی در جای خود می‌خکوب شد، صدا بیشتر شبیه به

جیغ و داد بود! انگار لحظه‌ای یک هرج و مرج وحشتناک در قصر بلند شده بود،

کف زمین انگار داشت از کوبیده شدن قدم‌های تندی می‌لرزید، سایا که حسابی

شوکه شده بود، دوباره به سمت خروجی قصر دوید و بیرون رفت تا ببیند این

دیگر چه آشوبی‌ست. همان لحظات بود که تمام اعضای قصر با جیغ و دادهایی

در حیاط قصر هجوم آوردند و سایا بلافاصله سعی کرد قبل از رسیدن آنها فرار کند، اما دور و برش پر از جمعیت شد و حالا نزدیک بود زیر لگدها و دست و پاهای آنها خفه شود، یعنی این چه کابوس وحشتناکی می‌توانست باشد که به یک‌باره همه‌جا را به لرزه درآورد؟!

دلهره‌ی عجیبی در دلش چنگ انداخت، هر کس به سمتی می‌دوید، صدای یکی از نگهبان‌ها توجهش را جلب کرد که فریاد می‌زد:

- حمله شده! بجنید، قصر آتش گرفته، آتش را خاموش کنید!

سایا همچنان گیج‌ومنگ ما بین جمعیت مانده بود، جنگ؟ آتش؟ فقط همین را کم داشت!

بالاخره به زحمت توانست خود را گوشه‌ای بکشد و از دست طعنه و لگدهای بقیه خلاص شود، تا به خود آمد، چشمش به حجم بزرگی از دود و شعله‌های زرد آتش افتاد که از آن دور دیده می‌شد، خدمتکارانی که دستپاچه و پریشان داشتند سطل‌های آب را روی آتش خالی می‌کردند، از آن طرف صدایی شبیه بهم خوردن شمشیرها به یک‌دیگر هم به گوش رسید، سایا که قلبش طوری بالا و پایین می‌پرید که نزدیک بود همین حالا بیرون بپرد، با چشمان هراسانی یواشکی از گوشه‌ی دیوار نگاهی به بیرون انداخت، با دیدن این صحنه ترس بیشتر قلبش را احاطه کرد، معلوم نبود این آدم‌ها با لباس‌های مشکی و سر و صورت پوشیده شده با پارچه‌ی سیاه، اینجا چی کار می‌کردند!

انگار جنگجویان ماهری بودند، با شمشیرهای تیز خود به جان نگهبانان قصر افتاده بودند، تعدادشان حتی زیادتر از آن چیزی بود که نگهبانان بتوانند

حریفشان شوند، یکی یکی داشتند نگهبان‌ها را لت‌وپار می‌کردند، یعنی این‌ها از کجا پیدایشان شده بود؟ واقعا صحنه‌ی ترسناکی به نظر می‌رسید!

سایا به سرعت سرش را پشت دیوار پنهان کرد و چشمانش را روی هم فشرد، چه بلایی داشت سرش می‌آمد؟ یعنی اگر همینجا توسط این جنگجویان وحشی کشته می‌شد، سرنوشتش چگونه نوشته می‌شد؟ آن وقت دیگر کسی نمی‌فهمید که این سایای خیال پرداز اصلاً چطور ناگهان ناپدید شد و دیگر هرگز پیدایش نشد!

چیزی که عجیب‌تر از همه بود، این بود که پادشاه و وزیر و یا حتی ملکه سویانگ اصلاً مابین جمعیت دیده نمی‌شدند! بعید بود آن‌ها داخل قصر جا بمانند، نگهبانان مطمئناً اول از همه آن‌ها را نجات می‌دهند، اما فعلاً که اثری از آن‌ها نبود.

همان لحظات بود که سایا حضور کسی را مقابلش احساس کرد، چشمانش را با نگرانی باز کرد و با دیدن یکی از آن جنگجویان سیاه پوشی که مقابل رویش ایستاده بود، زبانش بند آمد!

اینجا جایی برای فرار وجود نداشت، ما بین دو دیوار، خودش را بیشتر به دیوار چسباند، پاهایش داشتند می‌لرزیدند، آن دو چشمی که فقط از صورت آن مرد سیاه پوش معلوم بود، واقعا ترسناک بودند.

مرد شمشیر در دستش را بالا آورد و سایا که از ترس حتی صدایش هم در نمی‌آمد، دستانش را مقابل چشمانش گرفت تا بعد از لحظاتی شاهد جسم تکه‌تکه خود نباشد!

صدای شمشیر به گوش رسید اما سایا که خود را آماده‌ی مرگ کرده بود، چیزی احساس نکرد، با نگرانی گوشه‌ی چشمش را باز کرد و با صحنه‌ای که روبه‌رو شد، حسابی جا خورد!

پسر جوانی با شمشیر خونی خود، آن جنگجو را از پشت زده بود و چهار زانو روی زمین افتاده بود و داشت نفس‌نفس می‌زد، وقتی سرش را بلند کرد، سایا بیشتر جا خورد، خودش بود، او کیونگ بود!

از چهره‌اش معلوم بود که اولین بار است که شمشیر به دست می‌گیرد، دستانش داشتند می‌لرزیدند، با یک حرکت برخاست و مچ دست سایا را محکم گرفت و از بین جمعیت هراسان که هر کس به سمتی می‌دوید، دنبال خود کشاند، قلب سایا که هنوز در شوک دیدن صحنه‌ی چند ثانیه پیش بود، فعلاً ساکت ماند و با قدم‌های تندی با کیونگ همراه شد.

معلوم نبود او دقیقاً دارد چکار می‌کند، اما طولی نکشید تا به دو دیوار تنگ و تاریک رسیدند، بیشتر شبیه به یک جای مخفی بود!

کیونگ نفس‌نفس زنان ایستاد و سایا مچ دستش را از دست او بیرون کشید:

- چکار داری می‌کنی؟ اینجا کجاست؟!

کیونگ با عجله خود را لابه‌لای آن دیوار تنگ و تاریک جا داد.

- اینجا یک مکان مخفی است و فقط مقامات قصر می‌توانند در مواقع ضروری اینجا پناه بگیرند، دنبالم بیا!

ابروهای سایا سخت درهم گره خوردند، کیونگ چرا باید او را نجات دهد و به همچنین جایی بیاورد؟!

- من که از مقامات قصر نیستم، پس من اجازه‌ی وارد شدن به اینجا رو ندارم!
کیونگ که خودش را بین آن دو دیوار تنگ و باریک له کرده بود، ایستاد و صورت
استخوانیش که زخمی بود، درهم کشیده شد.

- تو از مقامات نیستی، من که هستم! و اکنون به تو دستور می‌دهم که دنبال
بیایی، وگرنه آن بیرون بیشتر از چند دقیقه زنده نخواهی ماند!
سایا همچنان در جای خود ایستاد.

- برای چی من رو نجات دادین؟!
کیونگ به چهره‌ی پریشان سایا و موهایش که همانند بقیه دخترهای قصر بسته
شده بود اما حالا پریشان بود، خیره شد.

- برای نجات دادنت هم باید جواب پس بدهم؟!
سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اوهوم، شما پسر عالیجناب هستین، چرا باید ختم‌کاری مثل من رو نجات بدین
و بیارین اینجا؟!
کیونگ کلافه نگاهش کرد.

- چون تو نباید بمیری، حالا هم دنبال من بیا، این یک دستور است!
سایا که دیگر داشت کاملاً کلافه می‌شد، با بی‌ رغبتی خود را مابین آن دیوار تنگ
جا داد و شروع به حرکت کرد، آن دیوار آنقدر تنگ بود که باید به پهلو حرکت
می‌کردی.

دیوار رفته رفته گشادتر شد و بالاخره دری چوبی از آن ته نمایان گشت، کیونگ با صدای آرامی گفت:

- یادت باشد، هر چه که من پیش عالیجناب گفتم باید تایید کنی!
نگاه سایا متعجب شد.

- منظورت چیه که م...

کیونگ دستش را مقابل دهان سایا گرفت و در را به آرامی باز کرد.
- دنبالم بیا.

سایا با مکتی دنبال کیونگ از آن در رد شد، در اولین نگاه یک محوطه‌ی گرد مانند و با کلبه‌ای چوبی آن ته، به چشمش خورد، در آن محوطه یک در میان چادرهای سفیدی زده بودند و نور فانوس‌ها که به سقف شیروانی مانند کلبه وصل شده بود، محیط را روشن می‌کرد.

پس پادشاه و مقامات قصر پناهگاه مخصوصی برای خودشان داشتند و به خاطر همین بود که میان آن ختمدکاران بدبخت قصر که یکی یکی داشتند تلف می‌شدند، دیده نمی‌شدند، حتما این پناهگاه راه مخفی دیگری هم داشت.

با ورودشان، نگاه عالیجناب و وزیر که روی پله‌های کلبه نشسته بودند، روی آنها قفل شد، پادشاه که نگران به نظر می‌رسید، با جدیت از جا برخاست و نزدیک کیونگ شد.

- کیونگ! هیچ معلوم هست تو کجایی، همه جا را دنبالت گشتیم ت...

وقتی نگاهش به سایا افتاد، با دقت سایا را برانداز کرد، طوری نگاه می‌کرد که گویی همین حالا می‌خواهد سایا را جر دهد!

باری دیگر با ناباوری تک نگاهی به کیونگ و تک نگاهی به سایا انداخت و به یک باره فریاد کشید:

- این دگر چه صحنه‌ایست که من دارم می‌بینم، باز هم که این دختری متفرقه! او اینجا چه غلطی می‌کند؟

هر دو سکوت کردند، پادشاه نگاهش را روی کیونگ متمرکز کرد.

- مگر با تو نیستم کیونگ؟ تو او را اینجا آوردی؟! برای چه؟

کیونگ به نشانه‌ی احترام جلوی پادشاه خم و راست شد.

- پدر! خواهش می‌کنم اجازه دهید سایا در این پناهگاه بماند، یادتان هست چطور تاریکی ماه را پیش بینی کرد؟ او می‌تواند کمک‌های زیادی به ما بکند، حتی می‌تواند پیش بینی کند که این جنگجویان از کجا دستور می‌گیرند و چرا به قبیله‌ی ما حمله کرده‌اند، او یک انسان معمولی نیست، لطفا اجازه ب... .

پادشاه که انگار به عقل پسرش شک کرده بود، با تعجبی آمیخته با خشم، حرف او را قطع کرد:

- کافی‌ست! این چرت و پرت‌ها از تو بعید است کیونگ، این دخترک عامل تمام بدبختی‌های ماست، از وقته او در این قصر ظاهر گشته، ما یک روز خوش ندیدیم، او هم باید توسط جنگجویان کشته شود!

سایا همچنان متعجب از حرف‌های کیونگ، ساکت ایستاده بود، پادشاه دستور داد تا سایا را بیرون کنند، اما کیونگ گوشه‌ی لباس زرشکی و طرح پادشاهی پادشاه را گرفت و گفت:

- پدر خواهش می‌کنم کمی هم به فکر امپراطوری گوگوریو باشید، آن جنگجویان به زودی همه چیز را نابود خواهند کرد، برای شما مهم نیست که همه‌ی ما نابود شویم و نسل امپراطوری گوگوریو برای همیشه منقرض شود؟ سایا می‌تواند به ما کمک کند، اجازه دهید اینجا بماند!

با گوشه‌ی چشمش اشاره‌ای به وزیر کرد که آن گوشه ایستاده بود، وزیر بلافاصله روبه پادشاه کرد.

- عالیجناب کیونگ درست می‌گوید عالیجناب، بهتر است آن دختر در این پناهگاه بماند، همه می‌دانند که او چقدر در جادوگری مهارت دارد، می‌تواند کمک زیادی به ما بکند.

پادشاه تیزی نگاهش را سمت سایا نشانه گرفت و دوباره با حرص به او خیره شد.

- او خودش می‌گوید که جادوگر نیست و هیچ کار عجیبی هم نمی‌تواند بکند، چطور وقتی خودش این را قبول ندارد، شما به زور از توانایی‌های مسخره‌اش سخن می‌گویید!

کیونگ با نگاه معناداری سایا را دید زد، سایا که نمی‌دانست دقیقا باید چه چیزی بگوید، اما فقط می‌دانست که باید به ناچار حرف‌های کیونگ را تایید کند، این تنها راه زنده ماندنش بود!

کیونگ و پادشاه منتظر به او خیره شده بودند، سایا سرفه‌ی کوتاهی کرد و با دست پاچگی گفت:

- ... درسته! من جادوگری بلام، من می‌تونم پیش‌بینی کنم که اون جنگجوها از کی دستور می‌گیرن.

پادشاه با حالت بی‌تفاوتی به او نگاه کرد، سپس با گوشه‌ی چشمش تک نگاهی به وزیر انداخت و وزیر با لبخند دندان‌نمایی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، پادشاه با همان اخم غلیظش در حالی که داشت به سمت کلبه‌ی چوبی حرکت می‌کرد، گفت:

- وزیر! همراهم بیا.

وزیر چشمی زیر لب گفت و دنبال پادشاه راه افتاد.

سایا نگاهی به دیوارهای سنگی نسبتاً بلند اطراف انداخت، اینجا باید نسبتاً از قصر دور باشد، چون صدای آن شمشیر زنان و هیاهوی بیرون، اینجا کمتر به گوش می‌رسید.

پوفی کشید و نگاهی گذرا به چهره‌ی تقریباً پریشان کیونگ انداخت.

- چرا این حرف‌ها رو زدین... من که پیش‌بینی بلد نی...

- نیازی نیست پیش‌بینی بلد باشی، فقط چیزهایی بگو که به ذهنت می‌رسد، تا زنده بمانی!

لبخند کم‌رنگی تحویلش داد و برگشت و به آرامی از آنجا دور شد و سایا دوباره ماند و افکار دگرگونش.

ظاهراً امشب پادشاه اجازه‌ی اینجا ماندن را به سایا داده بود، هوای بیرون واقعاً سرد بود، مقامات بلندتر در چادرهای سفیدی که یک در میان آنجا در محوطه زده بودند خوابیدند و پادشاه و کیونگ و ملکه سویانگ و همچنین ملکه‌ی مادر نیز در آن کلبه‌ی چوبی، بقیه هم که از جمله سایا با یک پتوی نازک و یک بالشت همانجا در فضای آزاد دراز کشیده بودند.

نیمه‌های شب بود و سایا به هیچ عنوان نمی‌توانست در چنین شرایطی پلک روی هم بگذارد، پتوی گرمی مانند را دور خود پیچیده و در حالی که داشت در این سرمای خشک هوا می‌لرزید، نیمه خوابیده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و در فکر اینکه فردا باید چه خاکی سرش بریزد و چه چرت و پرت‌هایی تحویل پادشاه دهد تا دست از سرش بردارند.

مثل اینکه آن جنگجویان وحشی هم فعلاً رفته بودند، اما نگهبانان دائماً همه جا را زیر نظر داشتند و دائماً خبرهایی به پادشاه می‌آوردند.

خلاصه که چه شب طاقت فرسایی بود امشب، انتظارها همچنان ادامه داشت و این داستان انگار پایان نداشت!

با صدایی پلک‌های سبکش که تا صبح دائماً بین خواب و بیداری بود پرید، هوا انگار تازه روشن شده بود، نگهبان‌ها دائماً در تلاطم این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، وقتی خواست تکانی به خود بدهد، کمرش گرفت از بس که تا صبح همچنان نیم‌خیز به دیوار جدول مانند پشت سرش تکیه داده بود و عین یک حلزون با آن پتو چمباتمه زده بود!

در حالی که دستانش را به پهلو باز کرده بود و داشت کش و قوسی به بدنش می‌داد، نگاهش به کنار دست خود افتاد، با عجله عقب‌تر رفت و با چشمان گرد شده‌ای به کیونگ که سرپا ایستاده بود، نگاه کرد.

- ش... شما کی اومدین؟!

کیونگ در حالی که دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود، لبخند کوتاهی زد و گفت:

- پدرم در کلبه‌ی چوبی منتظر توست، امیدوارم پیشگویی‌های به‌درد بخوری آماده کرده باشی!

سایا آب دهانش را قورت داد و فکرش مشغول شد، امیدوار بود حرف‌هایی که می‌خواهد بزند، به نفع خودش واقع شود!

بعد از اینکه کمی سر و وضعش را مرتب کرد، به طرف کلبه حرکت کرده و در آن را به آرامی کوبید، بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای ملکه سویانگ داخل شد و وقتی به پشت سرش چرخید، یک اتاق نسبتاً کوچک که بسیار کوچکتر از اتاق خود پادشاه که سایا برای اولین بار با ساعت زمان آنجا ظاهر شده بود، به نظر می‌رسید، دیوارهای چوبی و محیط نسبتاً ساده با دو پنجره نور گیر.

پادشاه پشت میز مستطیلی شکلش، روی زمین نشسته بود و با چشمان نیمه بازی به سایا خیره شده بود و ملکه سویانگ هم همانجا کنارش بود.

پادشاه با نگاه تیزش سایا را نشانه گرفت و سایا متوجه شد که باز یک چیزی را فراموش کرده، بعد از ادای احترام دوباره ایستاد و با صدای غرغروی پادشاه روی زمین نشست.

- بنشین!

ملکه سویانگ با همان صدای لطیفش که حالا به دلیل اتفاقات دیروز و حرج و مرج‌های قصر کمی کلافه به نظر می‌رسید، گفت:

- بسیار خب! شنیدم مهارت جادوگریت را پذیرفتی، پس حالا ما از تو می‌خواهیم تا بگویی آن جنگجویان از چه کسانی دستور می‌گیرند!

سایا سرفه‌ی کوتاهی کرد و دوباره نگاهی به پادشاه انداخت که یکی از ابروهایش را بالا داده و انگار از بین حجمی از خستگی و کلافگی داشت سایا را نگاه می‌کرد، همیشه هم سعی می‌کرد تا خود را جدی جلوه دهد، اما جدی بودن اصلا به او نمی‌خورد!

سایا نفس عمیقی کشید و با امید اینکه آنها حرف‌هایش را باور کنند و شاید این تنها راه نجاتش باشد، با جدیت شروع به صحبت کرد:

- اون جنگجوها، دنبال من می‌گردن!

پادشاه بی‌تفاوت دستی به ریش توری مانند خود کشید.

- آخر چرا باید آن جنگجوها دنبال تو... .

- هنوز حرفم تموم نشده عالیجناب! اینطور که معلومه خبرها پیش‌پیش به امپراطوری شانگ رسیده، اینکه شما می‌خواهین از یه وسیله‌ی عجیب به نام ساعت زمان مقابل اونا رونمایی کنید و قدرتتون رو نشون بدین و همینطور من، اونا از وجود موجود عجیبی مثل من پی بردن، باید بگم که این کار شما اشتباه بود عالیجناب! شما نباید اجازه می‌دادین کسی از وجود ساعت زمان مطلع بشه،

اونا به گوگوریو حمله کردن تا ساعت زمان رو به دست بیارن و حتی شاید بخوان
من رو هم با خودشون ببرن!

پادشاه با همان حالتش، به فکر فرو رفته بود، سایا که خود می دانست بیشتر از
یک مشت دروغ تحویل آن ها نداده، لب پایش را گاز گرفت و در حالی که
داشت خودش را برای ادامه ی حرف هایش که مهم ترین قسمتش هم بود، آماده
می کرد، با زمزمه های پادشاه توجهش جلب شد.

- هوم... این دخترک دوباره دارد چرت و پرت تحویل من می دهد، چطور جرات
کرده!

سایا سعی کرد خود را به بی خیالی بزند.

- من رو ببخشید عالیجناب، ولی من نمی تونم برای کسی که حرف هامو باور نداره،
پیشگویی کنم!

پادشاه چپ چپ نگاهش کرد و ملکه سویانگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب؟ پس حالا چگونه می توانی درستی حرف هایت را ثابت کنی؟!

- تنها راه نجاتمون اینه که اجازه بدین من با اون ساعت زمان برم، هر چه زودتر
بهتر! اون وقت این ماجرا دیگه برای همیشه تموم میشه و هم شما از دردسر
خلاص میشین و هم من برمی گردم به همون جایی که بودم، این بهترین راهه!

پادشاه پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

- فکر می‌کنی من نمی‌دانم شما آدم‌های متفرقه در قال گذاشتن چه مهارتی دارید؟! مثل آن پسرهای بی‌چشم و رو که من را در آن زمان مخوف و وحشتناک قال گذاشته و رفته بود؟!!

سایا دامنه‌های لباسش را کمی مرتب کرد و گفت:

- اون شما رو قال نداشت عالیجناب، اگه این کارو کرده بود که شما الان اینجا نبودین!

پادشاه کمی با حرص در جای خود تکان تکان خورد و بعد از چند ثانیه پاسخ داد:
- باید راجع بهش فکر کنم! ما هم علاقه‌ی چندانی به دیدن تو با آن وسیله‌ی مرموزت در اینجا نداریم، از وقتی تو سر و کله‌ات پیدا شده، اتفاقات نحس روز به روز بیشتر دامن گیر ما شده‌اند!

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، در دلش چراغ امید‌ی روشن شده بود، از کجا معلوم، شاید آن جنگجویان خیری به سایا رساندند و این اتفاق به نفع سایا تمام شد!

با صدای پادشاه به خود آمد.

- می‌توانی بروی.

سایا برخاست و بعد از اینکه به نشانه‌ی احترام خم و راست شد، از کلبه بیرون رفت، تا برگشت دوباره کسی را پشت سرش دید و نزدیک بود زهرترک شود!

یعنی کیونگ باز اینجا چکار می‌کرد؟!!

با تعجب به چهره‌ی کیونگ که کمی نگران به نظر می‌رسید، نگاهی انداخت.

- ع... عالیجناب کیونگ... ش... شما برای چی اینجااید؟!

- فکر کردم رفتی، آمده بودم پدرم را ببینم!

سپس با عجله برگشت و از آنجا دور شد، سایا به دیوارهی کلبه تکیه داد و نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- چشمه؟! وای خدا... اگه یکمی دیگه اینجا بمونم حتما تیمارستان لازم می‌شم!

روی برگرداند تا برود که صدایی توجهش را جلب کرد، سه نگهبان با عجله خود را مقابل کلبه‌ی پادشاه رساندند و مشغول آه و ناله شدند.

- عالیجناب! فاجعه‌ای رخ داده!

بلافاصله در کلبه به دیوار تکیه داده شد و پادشاه به بیرون یورش برد، سایا به سرعت با کنجکاوی پشت درختی قایم شد تا ببیند چه خبر شده؛ پادشاه فریاد زد:

- یک خبر خوش در زبان شما نمی‌چرخد؟! بگویید ببینم دوباره چه بلایی بر سرمان آمد!

نگهبان‌ها به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها سرش را پایین انداخت و با اندوه گفت:

- ا... از دیروز تا کنون بیماری عجیبی در بین مردم مشاهده شده، ظاهراً کسانی که این بیماری را گرفته‌اند، به قدری از دیروز تا کنون ضعیف شده‌اند که طبیب‌ها فعلاً راهی برای این بیماری ندارند! علائم بیماری هم خال‌های قرمزی هست که کل بدن را در بر می‌گیرد!

چشمان سایا نگران شدند، حتما پادشاه باز می‌خواست بگوید که تمام اینها از قدم نحس سایاست، واقعا هم شاید همینطور باشد، احساس می‌کرد کم کم دارد مرزهای تاریخ را هم جا به جا می‌کند، نمی‌دانست حضور او چقدر می‌تواند بر روی این اتفاقات تاثیر داشته باشد، همه چیز به نوعی گیج کننده شده بود!

صبح شده بود و سایا یک شب دیگر را همچنان در این پناهگاه سپری کرد، از آنجایی که هیچ‌کس خواب درست و حسابی نداشت، همه این ور و آن ور می‌پلکیدند و معلوم نبود دقیقاً دارند چی‌کار می‌کنند!

هوا کاملا روشن شده بود و سایا داشت پتوی خود را که شب‌ها فقط همین را برای خوابیدن داشت، تا می‌کرد، به نوعی باید مدیون کیونگ می‌بود، چون در واقع او بود که سایا را از دست آن جنگجو نجات داد و در این پناهگاه آورد و البته با اصرارهای کیونگ بود که پادشاه اجازه داد او در اینجا بماند، وگرنه معلوم نبود اکنون جنازه‌اش در کجا دفن شده و اگر هم زنده می‌ماند معلوم نبود چه بلایی آن بیرون سرش می‌آمد، آدم‌های بیچاره‌ی بیرون این پناهگاه واقعا در امان نبودند، از طرفی هر لحظه امکان حمله‌ی دوباره‌ی آن جنگجویان سیاه پوش بود و از طرفی این بیماری خبیث که به جان مردم افتاده بود!

اما سایا حتی یک بار هم بابت کارهای او تشکر نکرد، داشت به این فکر می‌کرد که امروز اگر او را ببیند، باید حداقل یک تشکر ساده از او بکند، که در همان لحظات کیونگ را دوباره مقابل رویش دید، پتوی تا کرده‌ی خود را کنار گذاشت و ایستاد، چون کیونگ به ادای احترام نکردن سایا اعتراض نمی‌کرد، سایا هم

عادت کرده بود و هیچوقت مقابل او که مثلا جانشین پادشاه بود، ادای احترام نمی‌کرد!

کیونگ مثل همیشه با لبخندی گفت:

- صحبت به خیر!

نگاهش یک نگاه عادی نبود، در نگاهش چیزی بود که سایا را مشکوک می‌کرد، یا شاید هم نگران! به هر حال سعی می‌کرد تنها به این فکر کند که کیونگ فقط از سر دلسوزی و محبت به او توجه می‌کند و قصد دیگری ندارد!

با کمی مکث پاسخ داد:

- خوب شد دیدمتون عالیجناب کیونگ، می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.

نگاه کیونگ کنجکاوانه روی چشمان بادامی و مشکی سایا قفل شد.

- چ... چه چیزی؟ بگو می‌شنوم!

- فقط می‌خواستم بابت کارهایی که برام کردین ازتون تشکر کنم، شما جون من رو نجات دادین و من فرصت نکرده بودم که بگم بابتش ممنونم.

سپس لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشانده، چشمان کیونگ لحظه‌ای درخشیدند، اما سعی کرد زیاد آن را بروز ندهد.

- نیازی به تشکر نیست، من باید این کار را می‌کردم!

- نه خب، چرا باید این کارو می‌کردین؟ شما فقط از روی محبت یا شاید هم دلسوزی برای دختری مثل من که تو یه زمان غریب گیر افتاده، این کارو کردین و من جز یه تشکر ساده نمی‌تونم طور دیگه‌ای جبران کنم!

کیونگ در حالی که همچنان لبخند به لب داشت، زمزمه کنان گفت:

- شاید هم توانستی جبران کنی!

سایا با نگاه متعجبی به کلاه مشکی و نیم دایره‌ای او که تقریباً شبیه کلاه پادشاه بود، گفت:

- چیزی گفتین عالیجناب کیونگ؟!

کیونگ سرش را به طرفین تکان داد.

- نه! چیزی نگفتم.

سپس چرخید و با قدم‌های آهسته از آنجا دور شد، سایا آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- مشکوکه ولی... .

از دیروز تا کنون خبر آن بیماری بین مردم که معلوم نبود از کجا پیداش شده، هر لحظه بیشتر به گوش می‌رسید، اما فعلاً کسی از افراد داخل این پناهگاه مبتلا نشده بود.

همیشه یک سبد از نان‌های گردمانندی جلوی کلبه می‌گذاشتند و افراد پناهگاه در این اوضاع فقط همین را برای خوردن داشتند، جای تعجب داشت، کسانی که در این پناهگاه بودند همه از مقامات بوده و مقامات هم که هرگز از خوردن و نوشیدن خود نمی‌ماندند، حتماً حالا تحمل این وضعیت باید بسیار کلافه‌شان کرده باشد!

سایا در حالی که یواشکی یکی از آن نان‌های گرد را کش رفته بود و پشت درخت مشغول خوردن آن بود، لحظه‌ای یاد یون سو افتاد! چرا از دیروز تا کنون اصلا یادش نبود، یون سو تنها کسی بود که از بین آن ختمدکاران رو اعصاب، با سایا رفتار خوبی داشت، حالا معلوم نبود چه بلایی سرش آمده، حتما تا کنون یا توسط آن جنگجویان کشته شده بود و یا در آن آتش سوزی بلایی سرش آمده بود، شاید هم مبتلا به آن بیماری خطرناک شده باشد!

اخمانش سخت درهم رفتند، هر چه بیشتر اینجا می‌ماند، چیزهایی می‌دید و می‌شنید که شاید روحیه‌اش را بدتر می‌کرد. حتما باید تا کنون پادشاه دربارهی پیشگویی‌های سایا و موضوع تنها راه نجات همگی تصمیم گرفته باشد، البته که با وجود موضوع این بیماری که این میان افتاد، حتما برگشت سایا با ساعت زمان نیز به کل از یاد رفته بود!

لباس‌هایش را کمی مرتب کرد و دست به کار شد تا خبری بگیرد، از پشت درخت بیرون آمد و وزیر به چشمش خورد که آن طرف ایستاده و داشت به یکی از نگهبان‌ها چیزی می‌گفت، در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد به سمتش رفت.

- آخ که هر چی می‌کشم از دست توئه، اگه تو اون روز اون پیشنهاد مسخره رو که معلوم نیست از کجا آوردیش به ملکه نمی‌دادی، من الان خیلی وقته برگشته بودم!

وقتی به او نزدیک شد، ساکت ایستاد تا حرفش با افسر نگهبانان تمام شود.

- پس طبیب جئون کدام گوری هست که شماها نگهبانان بی‌عرضه نمی‌توانید آن را پیدا کنید؟! او حتما درمانی برای این بیماری خواهد داشت، مگر نمی‌دانید عالیجناب تا چه حد عصبانیست؟ هر چه سریعتر کاری کنید!

- چ... چشم قربان، ما هر کاری که از دستمان بر بیاید انجام می... .

- زودتر برو!

افسر نگهبانان با دستپاچگی از آنجا دور شد و وزیر با نفس کلافه‌ای به سمت سایا چرخید و وقتی چشمش به او خورد، کنجکاوانه او را برانداز کرد.

- تو اینجا چه می‌کنی؟!

سایا با نگاهی به هانبوک سبز تیره‌ی او، گفت:

- می‌خوام عالیجناب رو ببینم.

- عالیجناب اکنون به قدری از این اوضاع کلافه است که حتی من خودم جرأت ملاقات کردنش را ندارم و به قدری دیدن تو آتش خشمش را زیاد می‌کند که فکر نکنم خودت نیز دلت بخواهد اکنون او را ببینی!

سایا با کمی مکث پاسخ داد:

- ولی من راه خلاصی از این وضعیت رو می‌دونم و به عالیجناب هم گ... .

- ها... منظور همان پیش‌بینی است؟! باید بگویم که تیرت به سنگ خورد دخترک! برای ماهی گرفتن از آب گل آلود دیگر دیر شده، عالیجناب دیروز چند نفر را دنبال جایی که آن وسیله را مخفی کرده بودیم در قصر فرستاد، اما گویی آن وسیله به قول خودت توسط آن جنگجوها دزدیده شده بود، یا چه می‌دانم، شاید هم آتش گرفته و ترکیده است!

سایا همانطور که خشکش زده بود، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، چه داشت می‌شنید؟! یعنی ممکن بود پیش بینی سایا راستکی

درست از آب درآمد و حالا ساعت زمان در دست آن جنگجویان خبیث باشد؟ یا آنها فقط می‌خواستند با این حرف‌ها سر سایا را شیره بمالند؟
با نگرانی که صدایش را لرزان کرده بود، گفت:

- م... منظور تون چیه؟! ی... یعنی س... ساعت زمان الان سر جاش نیست؟!

وزیر یکی از ابروهایش را بالا داد و با بی‌خیالی گفت:

- آن وسیله‌ی عجیب و غریب یک بار پادشاه را ناپدید نموده بود و حالا هم خودش غیب شده، تو هم بهتر است زیاد به رفتن امیدوار نباشی، حالا حالاها اینجا ماندگار شدی، البته شاید هم... تا آخر عمرت!

در حالی که همچنان دستانش پشت کمرش قلاب بود، برگشت و با آن قد کوتاه و اندام خپلی‌اش از مقابل نگاه‌های آشفته‌ی سایا دور شد.

سایا اینبار حس دیگری داشت، به نوعی ظربان قلبش نامنظم می‌زد، جمله‌ی آخر وزیر یک بار دیگر در ذهنش اکو شد:

"حالا حالاها اینجا ماندگار شدی، البته شاید هم... تا آخر عمرت!"

با حرص برگشت و با تمام توان لگدی به درخت پشت سرش کوبید، اما پای خودش بدجور درد گرفت، دلش می‌خواست به نوعی حرص خود را خالی کند، صورتش درهم جمع شد و لنگ لنگان به سمت خروجی پناهگاه حرکت کرد.

- یعنی چی که غیبش زده... خودم پیداش می‌کنم، نباید اجازه بدم هر بلایی که می‌خوان سرم بیارن... .

نزدیک در خروجی پناهگاه شد که دری چوبی و نسبتاً کوتاه بود، جلوی آن نگهبانی وجود نداشت، دستش را سمت در برد تا آن را باز کند که صدایی مانع شد.

- جایی می‌رفتی؟!

به پشت سرش چرخید، کیونگ بود، این کیونگ هم همه جا عین عجل معلق ظاهر می‌شد و فضولی می‌کرد!
سایا با بی‌حوصلگی گفت:

- اوهوم.

- کجا می‌خواستی بروی؟ مگر نمی‌دانی آن بیرون چه خبر است؟

سایا بی‌توجه برگشت و خواست دوباره در را باز کند.

- می‌دونم، ولی شما نمی‌تونین به من بگین کجا برم و کجا نرم!

کیونگ نزدیک‌تر شد و کف دستش را روی در گذاشت و نگاه متعجب سایا به سمت صورت استخوانی و بدون ریش او کشیده شد، کیونگ با مکثی گفت:

- اتفاقاً من می‌توانم به تو دستور دهم، چون من جانشین پادشاهم! آن بیرون ناامن‌تر از چیزی هست که فکرش را می‌کنی، علاوه بر احتمال حمله‌ی هر لحظه‌ی آن جنگجویان، هر کس که به آن بیماری خطرناک مبتلا شود، انقدر در قرنطینه می‌ماند تا خودش بمیرد!

سایا که دیگر بدجور کفری شده بود، پوزخندی زد و گفت:

- اسم خودت رو گذاشتی جانشین پادشاه؟ شما هم که مثل پدرت فقط تو فکر نجات جون خودتی، خودتون قایم شدین تو این پناهگاه و مردم بیچاره رو با اینکه شاید راهی برای درمانشون باشه می‌کنین تو قرنطینه که بمیرن؟!

کیونگ که از حرف‌های ناگهانی سایا جا خورره بود، ساکت ماند و سایا در حالی که با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرده بود، برگشت و با قدم‌های تندی از کنار او دور شد.

قدم‌هایش را بلند برمی‌داشت و بدون اینکه جلویش را نگاه کند، راه می‌رفت، انگار کیونگ کم کم داشت برای او تعیین تکلیف می‌کرد و این واقعا حرص سایا را درمی‌آورد!

تصمیم گرفت منتظر یک فرصت خوب برای فرار از این پناهگاه بماند.

شب شده بود و هوا کاملا تاریک و سایا تصمیم داشت در نیمه‌های شب، وقتی همه خوابیدند، از پناهگاه بیرون برود، هر چند می‌دانست این کارش جز به خطر انداختن جان‌ش فایده‌ی دیگری برای او نخواهد داشت.

وقتی مطمئن شد که همگی خوابیده‌اند، به آرامی از جای خود برخاست، هوا سردتر شده بود اما آنها همچنان مجبور بودند در محیط باز بخوابند، البته بجز مقامات اصلی که شب‌ها در آن کلبه‌ی چوبی می‌خوابیدند.

هوا تیره و ابری به نظر می‌رسید، انگار از شانس بدش می‌خواست باران هم بیارد، در حالی که به آرامی روی انگشتان پاهایش راه می‌رفت و دامنه‌های هانبوکش را بالاتر گرفته بود تا زیر پاهایش را نگیرد، نزدیک در پناهگاه شد، در تاریکی دستگیره‌ی آن را نمی‌دید، تازه داشت دستش را روی سطح در می‌کشید تا آن را

باز کند، که با صدایی که انگار از بیرون پناهگاه می‌آمد، توجهش جلب شد، صدا شبیه بهم خوردن شمشیرها و جیغ و داد و خراب شدن چیزی بود! نکند باز آن جنگجویان حمله کرده باشند؟!

در پناهگاه را هل داد و راه روی تونل مانند و باریک و تنگ مقابلش ظاهر شد، تازه می‌خواست تصمیم بر رفتن یا نرفتنش بگیرد که با صدایی عین برق از جا پرید.

- عالیجناب! به دادمون برسید! آن جنگجوها دوباره حمله کرده‌اند، تعدادشان انقدر زیاد است که نیروهای ما توان مقابله با آنها را ندارند!

از آن طرف صدای پادشاه بلند شد که با آشفتگی تمام فریاد می‌زد:

- قصر... نگهبانان امارت من را زیاد کنید، اجازه ندهید داخل امارت من شوند و همچنین از پناهگاه محافظت...

- ما را اف کنید! ممکن نیست عالیجناب... نیرو کم آوردیم، آنها دارند نزدیک پناهگاه می‌شوند، جای ما را پیدا کردند!

سایا که دید اوضاع بدجور نا به سامان است، از بیرون رفتنش منصرف شد، یواشکی نگاهی به پادشاه انداخت که جلوی پله‌های کلبه نشسته و به قدری سرخ شده بود که نزدیک بود سخته بزند!

وزیر بازوهای او را گرفت و از روی زمین بلند کرد.

- تسلیم نشوید عالیجناب! درست است که نیروهای امپراطوری شانگ قویتر از ماست اما ما نباید.... .

- خفه شو! تا کنون همچون حکومت بی‌عرضه‌ای ندیده بودم، چطور ممکن است به همین راحتی این حکومت را از من بگیرند، برای آن‌ها نقشه دارم، فقط اکنون باید جان خود را نجات دهیم!

ملکه سویانگ و ملکه‌ی مادر با پریشانی از کلبه خارج شدند و کیونگ از آن طرف پیداش شد، عالیجناب برخاست و با دستپاچگی گفت:

- عجله کنید، برخیزید، از در پشتی پناهگاه فرار می‌کنیم!

کیونگ انگار بیشتر دنبال چیزی می‌گشت تا اینکه نگران حمله‌ی جنگجویان باشد! با نگرانی از میان افرادی که با لباس خواب داشتند به طرف در پشتی پناهگاه یورش می‌بردند، اطرافش را برانداز می‌کرد، نکند دنبال سایا بود؟!

اصلا او چرا باید انقدر نگران سایا باشد!

سایا که از پشت درختی داشت آنها را تماشا می‌کرد، با اینکه از خبر حمله‌ی دوباره‌ی آن جنگجویان پاهایش داشت می‌لرزید، اما نمی‌دانست چرا قاطی آنها نمی‌شود تا فرار کند و جانش را نجات دهد!

بیشتر دوست داشت واکنش کیونگ را ببیند، ملکه سویانگ و ملکه‌ی مادر جلوتر رفتند و پادشاه در حالی که به همراه وزیر با عجله داشت می‌رفت، سر کیونگ داد زد:

- چرا عین مترسک آنجا ایستاده‌ای پسر... بجنب!

کیونگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما بروید، من خیلی زود میام!

و با یک حرکت از مقابل آن‌ها دور شد، پادشاه که چشمانش گرد شده بود، فریاد زد:

- یعنی چه؟! ای پسرهی احمق! یک نفر دنبال او رفته و هر چه سریعتر او را بیاورد! مثل اینکه در این وضعیت بازیش گرفته.

یکی از نگهبان‌ها چشمی گفت و دنبال کیونگ رفت و بقیه هم از آنجا دور شدند. سایا آهی کشید و زیر لب غرید:

- هیچ معلوم نیست چشه... .

برگشت و دوباره به درخت پشت سرش تکیه داد، نمی‌دانست حالا باید چکار کند، وقتی نگاهش به بالای سر خود افتاد، آن دو چشمان ترسناک که در تاریکی برق می‌زدند، باعث شد ناخداگاه جیغ زده و پا به فرار بگذارد!

و جنگجویی که بالای پستی بام بود با یک حرکت زمین افتاد و سایا را دنبال کرد! بدون اینکه مقابلش را نگاه کند، تمام نیروهای خود را در پاهایش ریخته و می‌دوید، احساس می‌کرد قطره‌های سردی روی سرش می‌چکد، انگار می‌خواست باران بگیرد.

حتما آن‌ها می‌خواستند مخفیانه به پناهگاه نفوذ کنند و چون سایا آنها را دیده بود، می‌خواستند او را بکشند!

از وقتی در این خراب شده گیر افتاده بود، یک روز جانش در امان نبود.

میان راه انگار با کسی برخورد، با برخوردش او زمین خورد و سایا بر روی او سقوط کرد! نفس‌های تندش شدت گرفت، حتما این باید یکی از جنگجویان باشد،

دیگر کارش تمام است! اما وقتی سرش را بلند کرد با نگاه متعجب و آشفته‌ی کیونگ روبه رو شد!

باران داشت شدت می‌گرفت، نگاه هر دو برای دقایقی روی هم گره خورد، صورت کیونگ خیس باران بود و قلب سایا هنوز از ترس آرام نگرفته بود، تا اینکه سایا به خود آمد و به سرعت غلت خورد و از روی او کنار رفت و کیونگ در حالی که دستش را روی کمرش گذاشته بود، از جا برخاست، بلافاصله با کلافگی گفت:

- کجا بودی؟! می‌خواستی از پناهگاه بر... .

با صدای نزدیک شدن آن جنگجویان به سرعت مچ دست سایا را گرفت و پشت بوته‌ای که آن طرف بود کشاند و چون هوا تاریک بود کاملاً می‌شد آنجا مخفی شد.

سایا نفس نفس زنان گفت:

- چرا داشتی دنبال من می‌گشتی؟ چرا با اونا نرفتی؟

کیونگ خیره به گونه‌های خاکی شده‌ی سایا گفت:

- چون نمی‌خواستم توسط آن جنگجویان کشته شوی، چون می‌خواستم نجاتت دهم... .

- چرا می‌خواستی نجاتم بدی؟! به قول پدرت من فقط یه متفرقم که هیچ نسبتی با این زمان ن... .

کیونگ با یک حرکت سایا را در آغوش گرفت.

- چون دوستت دارم!

سایا که اصلاً توقع چنین حرکتی را نداشت، حسابی جا خورد، لحظه‌ای یاد اولین باری که یوشین را بغل کرد افتاد، چقدر این چند روز کمبود محبت داشت و مثل قبل اعتماد به نفسش را از دست داده بود.

با یک حرکت خود را از او جدا کرد و به چهره‌ی ساده و چشمان براقش نگاه کرد.

- می‌فهمی چی داری میگی؟!

کیونگ لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- پدرم دخترهای اشراف‌زاده زیادی به من معرفی کرد، اما نمی‌دانم چرا به هیچ‌کدام از آن‌ها حسی نداشتم، ا... اما اولین باری که تو را دیدم حس عجیبی داشتم... .

سایا که دیگر داشت دیوانه می‌شد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد، پس حدسش درست بوده، فکرش را هم نمی‌کرد که روزی پسری از قبایل گوگوریو به او ابراز علاقه کند!

برخاست و در حالی که همچنان بی‌صدا حرص می‌خورد، برگشت تا برود و سعی کرد توجهی به صدای کیونگ نکند که داشت او را صدا می‌زد.

در همان حین برق شمشیری که روی گلویش نشست، باعث شد عقب‌عقب برود، دیگر کم کم از در و دیوار جنگجوی سیاه پوش می‌بارید!

آب دهانش را قورت داد و همچنان که داشت عقب عقب می‌رفت، بلافاصله کیونگ او را پشت سنگ بزرگ کشید.

- گفتم که! اینجا حتی یک لحظه در امان نیستی!

راست هم می‌گفت، اگر می‌خواست زنده بماند باید با کیونگ به پناهگاه جدیدشان می‌رفت و بعداً به نوعی از آنجا فرار می‌کرد، این تنهاترین راه بود! طولی نکشید تا خود را به بقیه رساندند که ظاهراً منتظر کیونگ هنوز مقابل راه مخفی بودند.

با دیدن کیونگ و سایا نگاه متعجب همگی روی آنها گره خورد، پادشاه که بدجور از دست کیونگ کفری بود، هنگامی که چشمش به سایا افتاد نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزند، با قدم‌های آهسته نزدیک‌تر شد و مقابل کیونگ ایستاد و در حالی که دستانش را مشت کرده بود، سر تا پا سایا را برانداز کرد.

- پس تو پسر من را جادو کردی... پس به خاطر همین این پسرهی ابله یک ساعت است ما را معطل کرده، می‌دانستم... می‌دانستم تو جادوگری بیش نیستی و نباید اجازه دهم پایت را در پناهگاهمان بگذاری... .

وزیر از آن طرف نزدیک‌تر شد و با نگرانی در حالی که دائماً اطراف را نگاه می‌کرد گفت:

- عالیجناب... خواهش می‌کنم اکنون فقط بیایید برویم، همین الان آن جنگجویان از راه می‌رسند، بعداً در این مورد... .

- خفه شو! همگی خفه شوید، هر چه می‌کشم از دست این دختره هست، از وقتی او پایش را در این قصر گذاشت، همه چیز زیر و رو شد، هی من می‌گویم کسی باور نمی‌کند، همین حالا باید تکلیف این دختر... .

دستش را روی قلبش گذاشت و انگار پاهایش گرفت که چهار زانو زمین خورد، رگ‌های گردنش از شدت عصبانیت بیرون زده بود و سرخ شده بود، مثل اینکه

اینبار واقعا سخته کرد! در این وضعیت هر چقدر هم که حرص بخورد، حق داشت، ناسلامتی کم کم کل زندگی اش داشت به فنا می‌رفت، از قصر به آن بزرگیش گرفته تا مهمانی‌های هر روز و عیش و نوش، ندیمه‌ها و خدمتکارانش، حکومتی که داشت از او گرفته می‌شد.

سایا که دیگر به این حرف‌های پادشاه عادت کرده بود، بی تفاوت سرش را پایین انداخته و فکرش بدجور داغان بود، اما هنگامی که دید وضعیت پادشاه وخیم است، ناخودآگاه ترسید، چند نفر دور پادشاه جمع شدند و کیونگ با نگرانی یکی از بازوهای او را گرفت و از زمین بلندش کردند.

وزیر با نگرانی فریاد زد:

- هر چه سریع‌تر باید از اینجا خارج شویم، عالیجناب را ببرید، همگی عجله کنید! باران شدت گرفته بود، حال پادشاه آنقدر بد شد که دیگر نتوانست مانع رفتن سایا با آن‌ها باشد، تنها کشان‌کشان او را به طرف راه مخفی بردند.

- طاقت بیاورید عالیجناب... فقط کمی... .

سایا که سر و صورت و تمام لباس‌هایش خاکی و گلی شده بود، گوشه‌ای ایستاد تا اول پادشاه را از آن راه مخفی کوچک که رد کردنش به سختی بود، رد کنند، به نوعی حس مزاحم بودن داشت، احساس می‌کرد مثل یک خوره مزاحم همه جا همراه آن‌هاست و اوضاعشان را بدتر می‌کند، بیشتر که فکر می‌کرد می‌دید تنها خودش نیست که حق زندگی دارد، آن‌ها هم حق زندگی داشتند در زمان خودشان.

بعد از رد کردن پادشاه از آن دریاچه صدای جنگجویان به گوش رسید که انگار وارد پناهگاه شده بودند، وزیر با یک حرکت خود را داخل آن دریاچه کرد، دریاچه هم آنقدر تنگ بود که باید رد شدن وزیر را از آنجا بعید می‌دید!

در حالی که وسط آن دریاچه گیر کرده بود، فریاد می‌زد:

- بجنبید! آ... آن جنگجویان... .

و بقیه‌ی مقامات داشتند با تمام توان او را از پشت هل می‌دادند.

واقعا این مدت به قدری استرس کشیده بود که چنین روز هایی در تمام عمرش نداشت.

بالاخره وزیر را هم از آن سوراخ رد کردند و سایا و کیونگ هم در آخرین لحظات پناهگاه را ترک نموده و راه آن دریاچه را تا می‌توانستند سنگ و گل گرفته و بستند.

اینجا مثل پناهگاه قبلی همان تجهیزات اندک را هم نداشت، یعنی در واقع محوطه‌ای کوچک بود با فضای باز و جنگلی و درخت‌های بلند، در آن تاریکی فقط نور فانوس‌ها از تاریکی مطلق جلوگیری می‌کرد.

تنها برای پادشاه لحاف و تشک آورده بودند و همگی دور پادشاه جمع شده بودند، پادشاه را زیر درخت بزرگی برده و مشغول درست کردن سایه‌بانی برای او شدند تا زیر باران نماند، پادشاه که مشخص بود اصلاً روبه راه نیست، همچنان نفس نفس می‌زد و دستش را روی سینه‌اش می‌فشرد و ناله می‌کرد.

سایا که داشت از سرما می‌لرزید و موهایش خیس آب بود، به گوشه‌ای از زیر درختان پناه برد تا مقابل نگاه‌های تحقیر آمیز و سرزنش کننده بقیه نباشد.

در حالی که دستانش را دور خود پیچیده بود و می‌لرزید، چیزی روی شانه‌هایش حس کرد، چشمش به لحاف نازک و سفیدی افتاد که روی شانه‌هایش نشسته بود، سرش را بالا گرفت و با دیدن کیونگ چهره‌اش درهم رفت.

- تو بدجور می‌لرزی، می‌ترسم سرما بخوری.

سایا با کلافگی به سمتی که پادشاه افقی شده بود و داشت ناله می‌کرد، خیره شد.

- من باعث شدم پدرت به اون روز بیفته... .

- تو باعث نشدی، شاید این به نوعی سرنوشت امپراطوری گوگوریو بود.

سایا ترجیح داد ساکت بماند، که صدایی از آن طرف به گوشش خورد، ملکه‌ی مادر بود، که در واقع می‌شد، مادر بزرگ کیونگ.

- کیونگ... باید با تو حرف بزنم.

او هم همانند پادشاه حال و روز خوبی نداشت و در این چند روز پیرتر شده بود، با آن چهره‌ی چروکیده‌اش سایا را برانداز کرد، با نگاهی می‌خواست سایا را خفه کند انگار، اما مثل اینکه همگی به خاطر کیونگ مقابل سایا سکوت کرده بودند، حتما او هم از احساس کیونگ نسبت به سایا با خبر شده بود و می‌خواست راجع به آن با کیونگ حرف بزند، واقعا غیر قابل تحمل بود، حتما اکنون همگی فکر می‌کردند که سایا به زور خود را به کیونگ نزدیک کرده و مخ او را زده است!

کیونگ تک نگاهی به سایا انداخت و دنبال ملکه‌ی مادر به راه افتاد.

امشب هم اینگونه سپری شد، اگر درست حساب کرده باشد، سیزدهمین شب بود که در چنین زمان غریبی چشم روی هم می‌گذاشت.

آهی کشید و از لابه‌لای برگ‌ها ستاره‌ی سرزمین خیالی را دید زد، دیگر نگاه کردن به آن ستاره هم آرامش نمی‌کرد، حالا بیشتر از ده روز گذشته بود و سایا هنوز بازنگشته بود، احساس می‌کرد دیگر اعضای سرزمین خیالی او را به کل فراموش کرده‌اند، اما مطمئن بود یکی از آن‌ها هنوز کاملاً او را از یاد نبرده، به یاد داشت مامان گرینا می‌گفت اگر هر لحظه در فکر کسی باشی، مطمئن باش او هم همان لحظه به تو فکر می‌کند!

روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد، چشمانش را بست و لبخند بی‌حسی کنج لبش نشست.

- هعی... یوشین... الان یعنی منم که فقط بهت فکر می‌کنم یا... .

همچنان زمزمه‌کنان با رویای همیشگی‌اش، سرزمین خیالی به خواب رفت.

صبح شده بود، روز دیگری انگار انتظارش را می‌کشید، همچنان که سرش را روی زانوهایش تکیه داده بود، با چشمان نیمه‌بازی به هیاهو و تلاطم همیشگی نگهبانان و مقامات نگاهی انداخت، اینبار اما مثل اینکه آشفستگی‌شان بیشتر به نظر می‌رسید، سایا که شب‌ها از دست این نشسته خوابیدن‌ها همیشه گردنش می‌گرفت و خشک می‌شد، حتی نمی‌خواست از جایش تکان بخورد، همچنان گیج‌ومنگ به پیچ‌های آنها گوش می‌سپرد، این صدای وزیر بود که با آشفستگی داد می‌زد:

- وقتی عالیجناب حال و روز خوشی ندارد و حتی نمی‌تواند چشمانش را باز کند، من باید جای او دستور دهم، گفتم هر کس که داخل این پناهگاه مبتلا به آن بیماری شده را به قرنطینه ببرید! حتی اگر از مقامات باشد!

- چ... چشم قربان!

کمی سرش را بلند کرد و در حالی که دستانش را به پهلو باز کرده بود تا بدنش از خشکی در بیاید، چشمش به نگهبانانی افتاد که سر تا پا سر و صورت خود را با پارچه سفید پوشانده و یکی یکی مقامات قصر را بیرون می‌بردند! حتماً آن بیماری خطرناک داخل پناهگاه هم نفوذ کرده بود!

وزیر با چند متر فاصله ایستاده و پارچه‌ی سفیدی دور دهان خود پیچیده بود و از زیر آن دائماً غر می‌زد.

سایا بی‌تفاوت پوزخندی زد و زمزمه‌کنان گفت:

- اصلاً کاش منم از اون مریضی کوفتی بگیرم و راحت شم، اینطوری... .

ناخودآگاه چشمش به دستان خود افتاد، چندبار با دقت ابروهایش را درهم جمع کرد و چشمانش را باز و بسته کرد، چطور ممکن بود! آستین‌های لباسش را کمی بالا داد، تمام دستانش پر شده بود از آن خال‌های قرمزی که نشانه‌ی آن بیماری وحشتناک بودند!

حتی بقیه قسمت‌های بدنش، همه و همه جا آن خال‌های قرمز رنگ خودنمایی می‌کردند، حالا می‌توانست با تمام وجود حرف چند ثانیه پیشش را پس بگیرد! واقعاً مردن آن طور که فکر می‌کرد هم آسان نبود، این را از لرزش دست و

پاهایش حس می‌کرد، ترس عجیبی به یک باره خوره جاننش شد، زیر لب دائماً به خاطر حرف چند ثانیه پیشش تکرار می‌کرد:

- غلط کردم! نمی‌خوام بمیرم! نمی‌خوام تو اون قرطینه‌های وحشتناک زندانی بشم!

آن بیماری مسری بود، اما سایا که اصلاً نزدیک شخصی که آن بیماری را گرفته باشد نشده بود! با پشت دستش پیشانیش را لمس کرد، اما چرا هیچ تب یا علائم دیگری نداشت؟! یکی از علائم آن بیماری هم تب شدید و سرفه بود!

حتماً این علائم هم دیر یا زود به سراغش خواهند آمد، تنها همین را می‌دانست. به پشت سرش چرخید و نگاه لرزانش به هیکل درشت وزیر افتاد که با آن دستمال سفیدی که دور دهانش پیچیده بود، فقط چشمانش مشخص بود و متعجبانه به سایا چشم دوخته بود، این دیگر یهویی از کجا پیداش شد! دیگر ظاهراً کارش تمام بود!

- پس تو اینجا بودی... باید قبل از اینکه عالیجناب کیونگ از خواب بیدار شده و دوباره خامی به خرج دهد، تو را از اینجا بیرون کنم!

سایا روی از او برگرداند تا صورتش دیده نشود، احتمالاً حالا آن خال‌های قرمز رنگ، صورتش را هم احاطه کرده بودند، در حالی که نفس نفس می‌زد خواست از جا بلند شده و پا به فرار بگذارد که وزیر از پشت لباسش را گرفت و به سمت خود کشید.

- کجا می‌خواهی در بروی؟!!

- مگه نمی‌خوای بیرونم کنی از اینجا؟ ولم کن خودم می‌رم!

وزیر با یک حرکت سایا را سمت خود چرخاند و با دیدن خال‌های قرمز روی پوست ظریف و سفیدش حسابی جا خورد و سایا با آشفتگی چشمانش را روی هم فشرد.

همان لحظه وزیر با هوار بلندی سایا را به عقب هل داد و از او فاصله گرفت.

- نگهبانان! هر چه سریع‌تر بیایید! عجله کنید، دختر متفرقه هم باید قرنطینه شود!
نگهبانان مجهز که خود را با پارچه‌های سفید پوشانده بودند، با سرعت هر چه سریع‌تر خود را رساندند و سایای بی‌جان و خسته از مانعات پشت سر هم که برایش چیده شده بود را از زمین بلند کرده و در حالی که روی زمین می‌کشیدند بیرون بردند.

دیگر تقلا نمی‌کرد برای رهایی، واقعا خسته شده بود دیگر، قلبش تند می‌کوبید، اما خسته بود، خسته بود این قلب از پس که بالا و پایین شده بود، دیگری رغبتی نداشت، حتی اگر فرار هم می‌کرد با این بیماری ناعلاج و ساعت زمانی که ناپدید شده بود و دیگر وجود نداشت، چه کاری از دستش برمی‌آمد؟!

کیونگ که از شنیدن سر و صداها تازه آمده بود تا ببیند چه خبر شده که با دیدن سایا میان بازوهای آن نگهبانان و خال‌های قرمز روی صورتش، چشمانش به یک باره گرد شدند، حسابی شوکه شده بود، نفس‌هایش به شماره افتاد، مثل اینکه بیشتر از خود سایا او نگران بود، با صدای لرزانی فریاد کشید:

- اینجا چه خبر است؟!

وزیر که آن طرف دستانش را تا آرنج داخل سطل آبی کرده بود و می‌شست تا مبدا بیماری از سایا به او منتقل شود، با عجله پاسخ داد:

- عالیجناب کیونگ! ما را ببخشید، خودتان که می‌بینید آن دختر دچار بیماری خطرناک شده و اگر اینجا بماند ممکن است ما... .

- خفو شو! سایا تا دیروز حالش خوب بود، امکان ندارد... .

سایا که نگاهش را به زمین خاکی دوخته بود، حتی سرش را بلند نکرد تا چهره‌ی به‌هم ریخته‌ی کیونگ را برای آخرین بار ببیند، کیونگ مقابل نگهبانان ایستاد و راه آنها را سد کرد.

- شما حق ندارید او را به قرنطینه ببرید، این یک دستور است!

وزیر به سرعت خود را رساند و در حالی که شانه‌های کیونگ را گرفته بود، عقب کشید.

- عالیجناب کیونگ خواهش می‌کنم مانع نشوید، امپراطور به اندازه کافی در خطر است!

کیونگ نیم‌نگاهی به پادشاه انداخت که داخل لحاف و تشک سفید رنگ همچنان از دیروز تا کنون بی‌هوش بود و گوشه‌ای افتاده بود.

با عصبانیت خواست خود را از میان دستان وزیر بیرون بکشد، اما وزیر او را به زحمت کنار برد و به نگهبانان دستور داد تا سایا را ببرند.

این بار دیگر حتی کیونگ هم نتوانست سایا را نجات دهد، صدای گریه‌های بلند و زجرآورش از ته دل باعث شد سایا برای آخرین بار نگاه گذرایی به پوست نسبتاً سبزه و چشمان کشیده‌اش که حالا پر از اشک شده بودند بیندازد، چهره‌اش کمی سوزناک شده بود، تا کنون گریه‌اش را ندیده بود، او هم یکی از همان قربانی‌های

این ماجرا بود، عشقی که هرگز قرار نیست به او برسد! اما سایا حالا دیگر دلش به حال کسی جز خودش نمی‌سوخت!

دائماً نام سایا را صدا می‌زد، چندتا از نگهبانان دیگر هم آمدند تا مانع کیونگ شوند که جلوی آن‌ها را برای بردن سایا نگیرد، با دور شدنشان صدای گریه‌های بلند و ناله‌های کیونگ که تلفیقی از عصبانیت و غم بود، کم‌رنگ‌تر شد و هنگامی که از آن محوطه‌ی کوچک خارج شدند، صداها تبدیل به ناله‌های مردمی که هر کدام یک در میان توسط نگهبانانی که خود را حسابی پوشانده بودند، به طرف قرنطینه‌ها کشیده می‌شدند، تبدیل شد.

تمام شهر انگار به کل آوار شده و با خاک یکسان شده بود، دیگر هیچ چیز رنگ نداشت انگار، ترکیب این هوای ابری با این محیط بی‌جان، دیگر کمی زیاده‌روی بود در نابود کردن حس آدم، همه چیز مثل یک کابوس بود!

و سایایی که از میان آن مردم عاجز و بدبخت داشت به سمت قرنطینه‌های پیوسته‌ای که آن طرف ساخته شده بود کشیده می‌شد، شاید سرنوشت سایا تلخ‌تر از این مردم باشد، همانقدر بی‌گانه و غریبانه.

یکی از نگهبانان در یکی از سلول‌های تاریک را باز کرد، درونش آنقدر کوچک بود که حتی برای یک نفر هم زیادی کوچک به نظر می‌رسید!

نگهبان دیگر با یک حرکت سایا را درون آن قفسه‌ی تاریک و مخوف هل داد و سایا که پخش زمین شده بود، ناله‌کنان خود را از روی زمین جدا کرد، وقتی در چوبی آن قفسه به رویش بسته شد، یاد اولین روزی افتاد که در این زمان زندانی شده بود، چقدر سخت گذشت آن روزها برایش، اما این‌بار فرق داشت با آن

دفعه، این بار دیگر محکوم شده بود به یک زندانی ابدی، محکوم شده بود به مرگ تدریجی در این قفسه‌های تاریک.

گناهِش شاید، یک حماقت جبران ناپذیر باشد، یا نه! شاید زیاده خواهی، یا شاید هم یک عشق مبهم که هرگز سر و تهش مشخص نشد؛ اشک‌های سردش می‌چکیدند روی صورتش و سر می‌خوردند بر روی آن کف خاکی قفسه و خاک‌ها را خیس می‌کردند، اصلاً چرا اینطور شد؟ از کجا شروع شد؟ قرار نبود کار به اینجا برسد.

یاد آخرین روزی افتاد که یوشین می‌گفت: «هر وقت احساس ناامیدی کردی، با خودت تکرار کن این حس همیشه نیست!»

گریه‌هایش به یک باره شدت گرفت، با صدای بلندی گفت:

- دیگه همیشه... دیگه چجوری می‌خواد درست بشه... این ناامیدی دیگه هیچ وقت امید نمیشه... .

به در چوبی قرنطینه تکیه داد و در حالی که مشت‌هایش را پشت سر هم روی آن می‌کوبید، داد می‌زد:

- باز کنین این کوفتی رو... لعنتی‌های آدم کش... .

خاطرات خوب و بد باز در ذهنش رژه رفتند، عجیب بود، حتی خاطرات تلخی که از سرزمین خیالی داشت در ذهنش کنار خاطرات خوب ردیف می‌شدند، این بود واقعا، شاید اگر این فکر و قلب دروغ‌گویش نبودند، حالا اینجا نبود.

شاید اینجا واقعا آخر خط باشد، چیزی که سایا هم اکنون واقعا آرزویش را داشت.

کاش تمام شود این کابوس، این تلفیق خیال و واقعیت، برای همیشه.

저 달이 외로워 보여서

اون ماه تنها به نظر می‌رسه

밤하늘에 환하게 울고 있는 것 같아서

چون جوریه که انگار داره درخشان توی آسمون شب اشک می‌ریزه

언젠가 아침이 오는 걸 알면서도

حتی با دونستن اینکه صبح از راه می‌رسه

별처럼 너의 하늘에 머물고 싶었어

می‌خواستم مثل ستاره‌ای توی آسمونت جا بگیرم

하루를 그 순간을

یک روز، یک لحظه

이렇게 될 걸 알았다면

اگه می‌دونستم یه روزی اینطوری میشه

더 담아뒀을 텐데

ازش بیشتر تو خاطراتم جمع می‌کردم

?언제쯤일까

قرار کی باشه؟

다시 그댈 마주한다면

اگه بتونم دوباره تو رو ملاقات کنم

눈을 보고 말할래요

میخوام تو چشمات نگاه کنم

...보고 싶었어요

و بگم، دلم برات تنگ شده... .

سرش را به آرامی از آن دیواره داخل کرده و سپس قدم‌زنان به سمتش حرکت کرد، فکرش را می‌کرد باز همینجا باشد، دلش گاهی به حال او می‌سوخت، ولی هرگز به رویش نمی‌آورد، شاید نمی‌توانست جز به حال خودش گذاشتنش، کار دیگری کند، ساعت‌ها خلوت کردن و به سردی آهنگ زمزمه کردن شده بود کار هر روزش، همچنان به آهنگی که ملایم و سرد زیر لب زمزمه می‌کرد گوش سپرده بود، تا اینکه بالاخره میانش پرید:

- واسه مهمونی فردا آماده شدی یا نه!؟

صدایش قطع شد، اما مثل همیشه جوابی هم از او دریافت نشد. آهسته جلوتر رفت و مقابل صندلی متحرکی که نشسته بود ایستاد، دستانش را به لبه‌ی تراس تکیه داد و تک نگاهی به نقطه‌ای که او خیره شده بود انداخت، آری این تراس

شیشه‌ای هنوز هم مثل قبل زیبا بود، آن طبیعت پشت بالن‌های سرگردان زیبا بود، بالن‌های رنگی که هر کدام یک آرزوی سرگردان را با خود حمل می‌کردند زیبا بود حتی، به همان زیبایی که بتواند تمام اتفاقات این چند وقت را به دوش بکشد، ای کاش در این تراس تخته می‌شد آن روز، شاید آن موقع حالا همه چیز خیلی بهتر بود.

نگاهش به قوطی سبز رنگ سوگو در دست یوشین افتاد، پوفی کشید و به چشمان دوخته شده‌اش سمت آن بالن‌ها خیره شد.

- چیزی قراره کشف کنی اینجا؟ خب بگو ما هم بدونیم!

وقتی باز هم واکنشی از او دریافت نکرد، ادامه داد:

- چیه؟ می‌خوای باز دلداریت بدم؟ ما خودمون به اندازه‌ی کافی این همه مدت سختی کشیدیم که یکی هم می‌خواد ما رو دلداری بده، راستی آقای جکسون گفت می‌خواد حتما تو مهمونی فردا شرکت کنی چون همه باید حضور... .

با برگشتن نگاه یوشین سمت او، حرفش را قطع کرد و لبخندی زد، نگاهش این روزها ترسناک شده بود چرا؟ چشمان بادامی و مشکی رنگش را ریزتر کرد و بی‌حس لوهان را نگاه کرد.

- چیه؟ نکنه از من طلب کاری؟

- گفتم که، بهش بگو من نمیام!

لوهان نزدیکتر شده و کمی به سمت او خم شد و لحنش را کمی نرم تر کرد، می‌دانست که یوشین این روزها در چه شرایط بدی قرار دارد.

- هیچ یک از ما دوست نداریم تو مراسم فردا شرکت کنیم، فکر می‌کنی به نظر من جشن اعلام رسمی شدن جانشینی گیوری خیلی می‌تونه جذاب باشه؟ ولی میبینی که آقای جکسون مجبوره، دیگه این مدت انقدر عذاب کشید که از کار افتاده شد، حالا هم که مجبوره جانشین خودشو که هیچ کسی نمی‌تونه جز گیوری باشه انتخاب کنه، خودت که می‌دونی گیوری تنها باقی مانده از خاندان آقای جکسونه!

یوشین پوزخندی زد، صورتش هنوز مثل قبل صاف و یکدست بود و موهای مشکلی‌اش کمی بیشتر روی پیشانی‌ش ریخته بودند، اما دور چشمانش کمی سیاه بود و لب‌هایش کمی خشکیده، این چهره دیگر یوشین دلسوز و پر از ذوق گذشته نبود.

- تنها خاندان آقای جکسون... کسی که سایا رو به اون روز انداخت، پیام که چی؟ پیام که واسه بدبختی‌هام شادی کنم؟ واسه شکست‌هام؟ واسه رئیس شدن کسی که باعث شد سایا... .

لوهان کلافه چشمانش را روی هم فشرد.

- انقدر بحث هر چی میشه سایا سایا نکن، اون خودش باعث همه‌ی این اتفاق‌ها شد، اگه از قانون‌ها پیروی می‌کرد همه مثل قبل کنار هم بودیم، بعدشم که فعلاً تا وقتی آقای جکسون زندست سرزمین خیالی کاملاً دست گیوری نیست، فقط جانشینش رسمی میشه که کسی دیگه نمیتونه اون رو تغییر بده، واقعا نمی‌تونم اون روز رو تصور کنم که آقای جکسون رو از دست بدیم!

یوشین قوطی سوجو را با حرص در دستانش مچاله کرد، طوری که جای انگشتانش روی آن ماند، سرش را به تکیه گاه صندلی متحرک پشت سرش تکیه داد.

- من به همین راحتی قول او را خوردم، اون کتابچه‌ی عهدنامه‌ی مسخره‌شون... لعنتی... .

لوهان با کلافگی گردنش را خاراند.

- تا کی می‌خواهی انقدر خودت رو سرزنش کنی؟ خب تو که اون لحظه چاره‌ای جز اعتماد کردن به اون آدمیان عهد چوسانی نداشتی!

- یعنی سایا الان... .

- هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته واسه‌ش، نهایتش اینه که بقیه‌ی عمرشو تو گذشته زندگی می‌کنه، ما هم هیچ کاری از دستمون بر نمیاد، تموم شد و رفت، ولی اگه تکرار کردن این جمله‌ها آرومت می‌کنه... .

وقتی تیزی نگاه یوشین را روی خودش دید، دیگر نتوانست ادامه دهد، همیشه وقتی می‌خواست مثلاً دلداری‌اش دهد، میزد بدتر حال و روزش را داغان می‌کرد! برخاست و قوطی سوجو را از دست یوشین گرفت.

- من دیگه میرم، انقدر هم از این زهرماری نخور، می‌افتی می‌میری آقای جکسون دیگه بیشتر از این تحمل نداره!

دستانش را بیشتر داخل سیوشرت طوسی رنگش برد و در خود جمع شد، همچنان که روی چمن‌های خیس خورده‌ی جنگل نیزه‌ای قدم برمی‌داشت، خیره به آن

رودخانه‌ای که روزی یک ساعت زمان نصفه از مرکز آن بیرون زده بود ماند، ساعت زمانی که تنها جای خالی خودش احساس نمی‌شد، بلکه کسی را با خود برده بود که نبود او باعث می‌شد نبود خودش اصلاً به چشم نیاید!

هنوز هم نمی‌دانست چه کسی را سرزنش کند، ساعت زمان؟ سایا؟ آقای جکسون؟ گیوری؟ یا خودش را؟ اما نه، تمام این‌ها بهانه‌ای بیش نبود، عشق تنها چیزی بود که در این میان باید سرزنش می‌شد!

هوای جنگل نیزه‌ای مثل همیشه ابری بود، با چکیدن قطره‌های سرد روی موهایش، کلاه سیوشرتش را روی سرش کشید؛ چقد این جنگل نیزه‌ای پر از خاطره‌هایشان بود، لحظه‌ای با دیدن گیاه عجیب و غریب با برگ‌های رولی که ترکیبی از رنگ زرد و صورتی بود، یاد یکی از روزهای چند وقت پیش افتاد، درست همینجا:

"سایا با تمرکز و ابروهای درهم جمع شده، یکی از برگ‌های آن گیاه رولی را چید و درست مقابل چشمان یوشین گرفت، یوشین کمی سرش را عقب کشید و با تعجب پرسید:

- این دیگه چیه؟!

سایا با چهره‌ای کاملاً متمرکز و جدی زمزمه کرد:

- خودشه! یکی دیگه از چراغ‌های معما، با این می‌تونم یکی دیگه از آرزو هام رو پس بگیرم!

یوشین اینبار کنار لبش پرید و با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- می‌بینم که انقدر دنبال نشونه‌های چراغ معما گشتی جدیدا خیالاتی میشی و همه چیز رو به نشونه می‌بینی!

سایا برگ رولی را با یک حرکت پایین آورد و دستانش را به پهلو داد.

- از کجا معلوم؟ مگه اون جناب راز داری که چند وقت پیش می‌خواست با لو ندادن راز ستاره‌ی سرزمین خیالی من رو به کشتن بده تو نبودی؟!

- اون ماجراش فرق می‌کرد، ولی این یکی رو دیگه مطمئن... .

نفس عمیقی کشید و طور دیگری ادامه داد:

- البته من که از نشونه‌ها خبر ندارم، رو من حساب نکن خلاصه، فقط به احتمال قوی بود!

خواست برگشته و برود که سایا چشمانش را ریزتر کرد و با دو انگشتش لپ‌های یوشین را گرفت، یوشین با چشمان گرد شده‌ای او را برانداز کرد.

- شاید راز بعدی چراغ معما تو لپ‌های تو باشه!

یوشین با حالت قاطعانه‌ای گفت:

- تبریک میگم! حالا دیگه مطمئن شدم که همین به‌ذره عقلتم از دست... هی... می‌خواهی لپامو از جا بکنی؟!

بعد از اینکه لپ‌های قرمز شده‌ی بیچاره‌اش را از دست او رها کرد، مشغول مالیدن آن‌ها شد.

سایا دوباره چشمانش را ریز کرد و این بار صورتش را نزدیک یوشین کرد و با دقت بیشتری به او خیره شد، چشمان متعجب یوشین در تپله‌های مشکی سایا که گاهی بدجور برق می‌زدند، گره خورد.

- هی... امروز چرا انقدر عجیب و غریب شدی؟! کم کم دارم می‌ترسم!

سایا با تن صدای آرامی زمزمه کرد:

- خودشه... شاید اصلاً یکی از چراغ‌های معما خود تو باشی! گاهی واقعا می‌زنه به سرم که از زمین تا ستاره‌ی سرزمین خیالی یه موشک بگیرم و پیام پیشت! با خودش ریز ریزانه خندید و صورتش را رو به آسمان گرفت، قطره‌های باران صورتش را خیس کردند.

- کاش اینجا انقدر روز های خوبی نداشتی سایا. اینطوری الان همه چی سر جاش بود....

با هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد و صداها را بیشتر می‌شنید، انگار قلبش را بیشتر خراش می‌دادند، چاره‌ی دیگری نداشت، باید هر طور شده حداقل چند دقیقه را انجا تحمل کند تا شاید دست از سرش برداشتن. فقط نمی‌دانست چرا احساس می‌کند همه قصد کشتار روحش را داشتند، یعنی واقعا انقدر سخت بود درک کردن حالش برای دیگران!؟

قرار بود جشن در حیاط بزرگ قصر برگزار شود، اما چون بسیار ناگهانی باران گرفته بود همه جا را، محل برگزاری جشن را به تالار پذیرایی قصر سرزمین خیالی انتقال داده بودند، حتی آسمان هم از این روز نحس گریه‌اش گرفته بود انگار!

بالاخره از چهار چوب دروازه‌ی تالار پذیرایی گذشت و با نگاهی گذرا به تشریفات روی دور ترین صندلی از بقیه که اطرافش هم خالی باشد نشست.

کل اعضای سرزمین خیالی آنجا بودند، هیچکس حال و هوای یک جشن را نداشت جز دوستان گیوری که در نزدیک‌ترین نقطه به سکو نشسته و همزمان که با آهنگ همخوانی می‌کردند همانجا سر جای خود دستانشان را می‌رقصاندند، باید هم کبکشان خروس می‌خاند، پس این همه مدت برای چه با وجود اخلاق گند گیوری خود را به او می‌چسبانند؟ می‌دانستند گیوری تنها جانشین آقای جکسون است و بعد از به قدرت رسیدنش آن‌ها هم تقریباً صاحب سرزمین خیالی می‌شوند!

تم تالار پذیرایی همانند باقی جشن‌ها فرق می‌کرد، اینبار گران قیمت‌تر و مجلل‌تر بود، اما یوشین تنها به میز نباتی و شکل ستاره و انواع موجی‌های رنگی و کیک ماهی و نوشیدنی‌ها و... روی میز خیره شده بود.

قبلاً‌ها هم تمام وسایل سرزمین خیالی علامت ستاره را داشتند ولی اینبار دیگر تقریباً همه چیز به شکل ستاره تزئین شده بود، ناسلامتی جشن مربوط به ستاره سرزمین خیالی بود!

ولی ظاهراً هنوز به غیر از اعضای واقعی سرزمین کسی جز سایا و گیوری راز ستاره سرزمین خیالی را نمی‌دانست!

صدای لوهان باعث شد سرش را کمی بالاتر بگیرد و دکوراسین تالار پذیرایی را کمی بیشتر برانداز کند، صندلی‌ها و میزهای نباتی رنگ، حتی تکیه‌گاه صندلی‌ها به شکل ستاره در آمده بود، میزهای شیشه‌ای با پایه‌های فر خورده.

لوهان داخل چهارچوب ستاره‌ی بزرگ و شیشه‌ای تو خالی ایستاد و روبه همگی کرد و میکروفن را نزدیک دهانش برد.

- همون طور که می‌دونین امروز روز مهمیه، امروز قراره اسم تنهاترین جانشین سرزمین خیالی به طور رسمی تو دفترچه فرمانروایان سرزمین خیالی ثبت بشه! لوهان همیشه در جشن‌ها پر انرژی صحبت می‌کرد، اما حالا تنها یک مشت نارضایتی را پشت لبخند محوش پنهان کرده بود.

آقای جکسون نیز که نسبت به چند مدت پیش بسیار پیرتر شده بود، با لبخند خسته‌اش ایستاد و همگی را از نظر گذراند، انگار دیگر مثل قبل به فکر بقیه نبود، فقط می‌خواست آخرین وظیفه‌اش را که انتخاب جانشین برای اداره سرزمین خیالی بود دین کند و بعد از آن انگار نابودی این ستاره مهم نبود.

لوسترهای شیشه‌ای شکل ستاره از سقف آویزان شده و تمام محیط را با نور افشانی بنفش و آبی پر کرده بودند، با اشاره لوهان، گیوری بالاخره از خود رونمایی کرد، با لباس فانتزی و پرنسسی پفی و بلندش که از ده متری برقش چشم آدم را می‌زد، داخل شد و درون چهار چوب ستاره ایستاد، هیچکس جز دوستانش برایش کف نزدند، همه با قیافه‌های مچاله به یکدیگر نگاه می‌کردند، گیوری اما باز به روی خودش نیاورد و همان غرور همیشگی خود را حفظ کرد.

لوهان میکروفن نقره‌ای را دست گیوری داد و گفت:

- از جانشین آینده سرزمین خیالی می‌خوام که هر حرفی داره به اعضای سرزمین خیالی بزنه!

گیوری چشمان گربه‌ایش را تیزتر کرد و لبخند مرموزانه‌ای کنج لبش نشانند، جدیداً موهایش را طلایی رنگ کرده بود و با آن لنزهای سبز زیتونی‌اش شخصیت مرموزتری داشت. میکروفون را که گرفت گلویش را صاف کرد و شروع کرد با خونسردی حرف زدن.

- یه فرمانروای موفق همیشه سیاستمداره، قانون‌ها و استانداردهای من شاید با آقای جکسون فرق داشته باشه، گاهی تنها تلاش کردن کافی نیست، گاهی باید کسایی به جایگاه خوب برسن که لیاقتشو دارن!

قبلا ها هم زیادی از خود راضی بود و حالا که دیگر مثلا داشت می‌شد فرمانروای ستاره سرزمین خیالی، دیگر خدا رحم کند!

یوشین که دیگر تحمل چرت و پرت‌های او را نداشت، از جا برخاست و با قدم‌های بلند از تالار پذیرایی خارج شد، ظاهراً کسی رفتنش را ندید، چون همه یا مشغول بچ‌بچ کردن بودند یا خوردن و نوشیدن و یا گوش دادن به سخنرانی‌های گیوری! صدای قدم‌هایش در راه روی خلوت، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید، هوا تاریک بود و باران شدت گرفته بود، با همان لباس‌های دم دستی که عمداً برای مهمانی پوشیده بود، بدون اینکه مقصد راهش را مشخص کند راه گرفت و رفت، از خاک‌های خیس زیر پاهایش متوجه شده بود که به سمت چپ راه بیابانی سرزمین خیالی دارد حرکت می‌کند، اما بی‌توجه تنها چشمانش را نیمه بسته گذاشته بود و ادامه می‌داد.

شدت باران که کمی کمتر شد، انگار قدرت پاهایش هم کمتر شدند، موهایش که کامل خیس شده بود روی اطراف صورتش ریخته و تل‌های کوتاهش نیز نصف چشمانش را پوشانده بود؛ همانجا ایستاد، او تنها باعث نابودی زندگی یک

دخترک خیال پردازی که تحمل سختی ها را نداشت نبود، او حتی تنها دختر مامان گرینا را گرفت و با کمال بی رحمی چشم انتظارش گذاشت، یاد روزی افتاد که وارد دنیای واقعی شده بود و مامان گرینا دم در خانه گیرش انداخته بود، آن روز به او قول داد که جان سایا را نجات خواهد داد، اما... ظاهرا یوشین قول‌های زیادی می‌داد که جز حرف نبودند.

سرش را بلند کرد، هوا انقدر تاریک بود که تازه فهمید از کجا سر درآورده! قبرستان سرزمین خیالی!

یادش افتاد یک بار سایا را اینجا آورده بود و چهره‌ی غرغرو و ترسیده آن روزش را هنوز به یاد داشت، چقدر آن روز به این چهره خندید.

پشت میله‌های ورودی آن ایستاده بود، صدای رعد و برق و اشعه‌های آن فضا را مخوف‌تر می‌ساخت، خواست برگردد که با برخورد پایش به سنگی نیم خیز شد، با چهره‌ی درهم جمع شده و بی‌رغبت داشت پایش را ماساژ می‌داد که چشمش به آن سنگ متوسط افتاد، با اشعه لحظه‌ای رعد و برق احساس کرد چیزهایی روی سنگ نوشته شده، باری دیگر رعد و برق زد و این‌بار مطمئن شد یک سری جملات ناخوانا روی آن قرار دارد، شاید این یکی از چراغ‌های معما باشد که طبیعتا به درد انسان‌های واقعی زمین و عضو سرزمین خیالی بخورد نه او!

پس با بی‌اعتنایی خواست از جا برخیزد که دوباره نور اشعه رعد و برق باعث شد نگاهش را ناخودآگاه سمت نوشته‌های حک شده، روی سنگ بچرخاند، نوشته‌ها آنقدر ناخوانا بود که چیزی نتوانست بخواند، اما مطمئن بود کلمه‌ی "راز" را بین جمله‌ها دید!

با این حال و اوضاع که عین یک موش آب کشیده دائماً هم بینیش را می‌کشید و حتی نمی‌توانست از جا بلند شود، بی‌اراده برای فهمیدن آن نوشته‌ها کنجکاو شد، منتظر نور بعدی رعد و برق ماند، هر بار که رعد و برق می‌زد هوا را روشن می‌کرد و می‌توانست یک کلمه از آن حرف‌های ناخوانا بخواند.

هر چقدر که جمله را کامل می‌کرد، برایش عجیب‌تر می‌شد! چرا تا کنون این سنگ را که ظاهراً به نشانه‌ی یک سنگ قبر اینجا گذاشته شده بود را ندیده؟!

درست است، سرزمین خیالی تا دلت بخواهد پر بود از امثال این رازها و چیزهای عجیب و غریب، اما این رازها بیشتر در قسمت جنگلی سرزمین خیالی انباشته شده بودند و مهم‌تر از همه اینکه این یکی کمی شک برانگیز می‌زد!

بالاخره به زحمت جمله را کامل کرد، زیر لب زمزمه کنان آن را باری دیگر برای خود تکرار کرد:

"اولین و آخرین کسی که این راز رو می‌دونسته الان زیر این سنگه، می‌خوام بدونم چطور می‌خواد فاش بشه این راز؟!"

محال بود منظور این جمله را پیدا کند، یا حتی کسی که این نوشته‌ها را اینجا هک کرده!

اصلاً شاید این سنگ و این نوشته‌ها متعلق به سال‌های خیلی گذشته سرزمین خیالی باشد، اتفاقاتی بین اعضای قبلی سرزمین خیالی که ربطی به حالا هم نداشته باشد. اما هر چه که هست به قول خودش این راز هنوز فاش نشده، چون کتاب تاریخچه سرزمین خیالی چنین موضوعی را در خود ندارد.

کاش می‌توانست سنگ را بردارد، اما چه فایده که اعضای واقعی سرزمین خیالی وقتی می‌میرند، به محض خاک کردنشان ناپدید می‌شوند، در واقع آن سنگ قبرها هم تنها نمادی برای احترام به گذشتگان است و در واقع چیزی زیر آن وجود ندارد!

چشمانش را باز کرد، طرح‌های عجیبی مقابل دیدگانش بود، همه جا تار و نامفهوم بود، اصلاً او که بود؟! خودش را هم به یاد نمی‌آورد! هر چه که بود می‌دانست در زندگی قبلیش کم آرزوی مرگ نکرده و حالا ظاهراً به آرزویش رسیده است! یعنی اینجا دنیای پس از مرگ بود؟! هر چقدر تلاش کرد، چیزی یادش نمی‌آمد، تنها تمرکزش را روی بهتر دیدن چشمانش گذاشت، انقدر پشت سرهم پلک زد تا اینکه سقفی چوبی مقابل دیدگانش ظاهر شد، این صحنه اصلاً برایش آشنا نبود.

ناگهان انگار چیزی مثل تیر از ذهنش عبور کرد که باعث شد سرش تیر بکشد و آخرین خاطراتش را به یاد بیاورد، تمامشان سیاهی بود، آخرین خاطرات قبل از خوابش در یک قرنطینه‌ی سرد و تاریک بود!

اما حالا سرش را روی بالشی هر چند سفت احساس می‌کرد، چشمانش را به اطراف چرخاند، یعنی اینجا کجا بود؟ کسانی هم اطرافش بود که با ملافه سفید دراز کشیده و بیهوش بودند! حتماً آن‌ها هم باید مرده باشند، اما محیط این اتاق برایش آشنا می‌زد، اتاقی ساده با دیواره‌های چوبی.

سرش را که به سمت چپ خود چرخاند، نگاهش روی کسی که بالای سرش نشسته و حیران و شوکه نگاهش می‌کرد، گره خورد، این دگر که بود؟ چهره‌اش

خیلی آشنا می‌زد، پسری با پوست کمی سبزه و چهره ساده و چشمان کشیده، با کلاهی مشکی روی سرش.

بدون اینکه فکر کند زیر لب زمزمه کرد:

- ت... تو باید فرشته مرگ باشی... .

صدایش آنقدر ضعیف شده بود که ظاهراً آن پسر متوجه منظورش نشد.

احساس ضعف شدید داشت، دستش را روی معده‌اش گذاشت و خواست از جا بلند شود که آن پسر اجازه نداد.

- ب... به هوش آمدنت یک معجزه هست!

لحظه‌ای انگار همه چیز را به یاد آورد، این لحن صحبت کردن! از این لحن کتابی اصلاً خاطرات خوبی نداشت، دوباره دراز کشید و خاطرات بیشتری ذهنش را درگیر کرد، سرزمین خیالی، ساعت زمان، آقای جکسون، یوشین، گیوری، سایا! درست است، سایا باید اسم خودش باشد!

و اما این پسری که کنارش نشسته بود... با دقت بیشتری براندازش کرد، قبل از اینکه ذهنش تحلیل کند خودش گفت:

- منم کیونگ... من را به یاد داری؟ باور نمی‌کنم دوباره دارم می‌بینمت!

چهره‌اش مچاله شد، کم کم همه چیز یکی یکی به خاطرات گذشته‌اش داشتند اضافه می‌شدند، باید دوباره فکر اینکه برای همیشه از شر گره‌های عجیب و غریب این زندگی که برای خود ساخته بود خلاص شود را از ذهنش بیرون می‌کرد، واقعاً چرا؟! آنقدر زندگی اصرار داشت به زنده ماندن او؟!!

کیونگ که دید حال سایا خوب نیست و از دستپاچگی نمی‌دانست چه کار باید کند، با عجله بالشت سفت و سفید رنگ را به دیوار تکیه داد و سایا نیمه خوابیده شد، با عجله از کوزه کنار دستش کمی آب داخل لیوان سفالی ریخت و به سایا داد.

سایا که لب‌های کوچک و خشکیده‌اش را کمی با آن آب تر کرد، با بی‌ رغبتی به چشمان کیونگ که مظلومانه نگاهش می‌کردند، خیره شد.

- من چرا هنوز زنده‌م!؟

کیونگ چند ثانیه در نگاه خیره‌ای ماند، سایا که موهای حالت‌دارش که به قهوه‌ای سوخته می‌زدند، روی شانه‌هایش ریخته و باز چند برابر لاغرتر شده بود، دیگر رنگی در رخ نداشت، آن خال‌های قرمز هم کمرنگ‌تر شده بودند، اما هنوز جایشان روی دست و صورتش بود، با دستپاچگی گفت:

- بین س... سایا، خیلی چیزها هست که باید بدانی، ا... .

دیگر دلش می‌خواست وقتی کسی اینگونه با لهجه گوگوریویی با او حرف می‌زند را خفه کند، با کلافگی یقه‌ی لباس کیونگ را گرفت و در حالی که در حال خود نبود گفت:

- پرسیدم من چرا الان باید زنده باشم!؟

تا جایی که یادش می‌آمد او هم دچار آن بیماری نادر و خطرناک شده و قرنطینه شده بود تا انقدر آنجا بماند تا بمیرد، کیونگ با تعجب لباسش را از دست سایا کشید و از جا برخاست، معلوم نبود با عجله کجا می‌رود، ده دقیقه‌ای نشد که با کاسه‌ای در دستش برگشت.

- تو خیلی ضعیف شده‌ای، اگر کمی از این بخوری همه چیز را خواهم گفت!
تک نگاهی به غذای سوپ مانند درون کاسه انداخت، نمی‌دانست چند روز بیهوش
بوده، اما با وجود اینکه از گرسنگی معده‌اش داشت تیر می‌کشید، اشتها نداشت
و همه چیز حالش را بد می‌کرد.

با دستش کاسه را پس زد و با صدای ناله وارش گفت:

- ف... فقط بگو... .

کیونگ کمی از غذای آبکی را با قاشق چوبی برداشت و نزدیک دهان سایا کرد.

- فقط یه کم... .

سایا به ناچار چند قاشق از آن غذای بی‌مزه را خورد تا اینکه کیونگ راضی شد
قضیه را تعریف کند.

- آن مریضی یک ساختگی بود، در واقع امپراطوری شانگ نوعی ماده حساسیت
در کل شهر و حتی از طریق جاسوس ها به درون قصر پخش کرده بود، هر کسی
که دچار آن حساسیت می‌شد، روی بدنش خال‌های قرمز رنگی رشد می‌کرد که
باعث شد این به یک شایعه بیماری نادر معروف شود، اینطور هر کس که دچار
آن حساسیت می‌شد، قرنطینه می‌کردند و مردم بدبخت در واقع از استرس
بیماری و یا گشنگی و بی‌آبی در قرنطینه‌ها تلف می‌شدند، نه بیماری نادر!

چرا داشت این حرف‌ها را می‌شنید؟ این حرف‌ها نه تنها برایش خوشحال کننده
نبودند، بلکه همانند این بود که یک ماهی را از آب بیرون بیاوری و در همان
لحظات شیرینی که می‌خواهد برای همیشه چشم ببند و راحت زندگیش را ترک
کند، دوباره در آب بیندازی!

همچنان خیره به روبه روی خود که چند نفر دیگر داخل ملافه ها پیچیده شده و بی‌هوش بودند چشم دوخت.

- تو نجاتم دادی نه؟! -

کیونگ لبخند محوی زد و قاطعانه و سریع گفت:

- اوهوم!

سایا نگاه بی‌حسش را سمت او چرخاند، کیونگ همان اوایل هم اندام لاغر و قد بلندی داشت اما حالا او هم لاغرتر شده بود.

- چرا... برای چی این کارو کردی؟! -

کیونگ جا خورد و اخماش درهم رفت، سرش را پایین انداخت.

- خ... خب، م... مگر کار بدی کردم؟! -

سایا که دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید، سکوت کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد، حتی نمی‌دانست دقیق چه مدتی از گیر افتادنش در این زمان غریب گذشته.

حالا چه کار باید می‌کرد؟ ادامه می‌داد این زندگی را؟ چگونه؟ نه می‌توانست برگردد و نه می‌توانست ترک کند برای همیشه این زندگی مسخره‌اش را که گره‌هایش روز به روز پیچیده‌تر می‌شد.

آهی کشید و زیر چشمی کیونگ را برانداز کرد، دلش می‌خواست تمام حرص‌هایش را سر این پسر خالی کند، لحنش را جدی کرد و گفت:

- من چند روز تو اون قرنطینه بودم؟

- حدود چهار روز!

با این خواب ابدی و تاریکش احساس می‌کرد باید خیلی بیشتر از این‌ها می‌بود، آیا هنوز امیدی به پیدا کردن ساعت زمان داشت؟!

- ب... بابات و اون وزیره کجان؟!

کیونگ آب دهانش را قورت داد و یواشکی اطرافش را زیر نظر گرفت، ظاهراً از اینکه آنها بفهمند کیونگ سایا را نجات داده می‌ترسید، با صدای آرامی گفت:

- با آن‌ها کاری نداشته باش، من تو را به جایی امن خواهم برد!

سایا پوزخندی با صدای بلند زد، مگر دیگر در این امپراطوری جای امنی هم وجود داشت؟ روبه کیونگ کرد که از واکنش سایا متعجب نگاهش می‌کرد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- هر جایی بهتر از جای امن توئه!

خواست از جا بلند شود که سوزشی در معده‌اش احساس کرد، انگار ضعیفتر از آن شده بود که بتواند تنهایی این کار را انجام دهد، با صورت مچاله شده‌اش به کیونگ نگاه کرد، همیشه یک حالت ریلکس در چهره‌اش بود که در عین حال متعجب به نظر می‌رسید!

تنها کسی که هم اکنون می‌توانست کمکش کند کسی جز او نبود، پس به ناچار نفس عمیقی کشید.

- تو می‌تونی کمک کنی؟!

- ولی تو چند لحظه پیش گفتی نباید کمکت می‌کردم!

- خب وقتی شروعش کردی باید تمومشم کنی یا نه؟!
کیونگ سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و منتظر ادامه‌ی حرف سایا ماند.

- می‌خوام ساعت زمان رو پیدا کنم!

در حالی که به انگشتان کشیده خود خیره شده بود، واکنشی از کیونگ دریافت نکرد، سرش را بلند کرد و با حالت هول شده‌اش روبه رو شد.

- ساعت زمان رو که یادته؟! همون وسیله‌ای که من باهاش... .

- می‌دانم... .

سایا منتظر به کلاه مشکی و استوانه‌ایش نگاه کرد.

- آن و... وسیله الان قابل دسترس نیست!

سایا لبخند مسخره‌ای کنج لبش نشانده.

- قابل دسترس نیست؟ میشه یه نفر به من توضیح بده نقش اون عهدنامه‌ای که مثلاً اگه می‌شکستینش تا ابد سرزمینتون نفرین می‌شد پس چی بود؟ البته شایدم اوضاع الان چندان بی‌ربط به اون موضوع نباشه، اونا عهد بسته بودن بعد از ده روز هر طور شده ساعت زمان رو به من برگردونن ولی اصلاً نفهمیدم این وسط چی شد، چه اتفاقی افتاد که این عهد به کل فراموش شد!

کیونگ سکوت کرده بود و حالت صورتش انگار یک جورهایی بود، چه در ذهنش می‌گذشت؟ البته هیچ یک از این اتفاقات ربطی به او نداشت و طرف حساب سایا تنها آن پادشاه و وزیر که اکنون هم معلوم نبود اصلاً کجا و چه کار می‌کنند بود.

سایا نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

- کمکم می‌کنی یا نه؟ اون ساعت زمان جایی جز روی این زمین نمی‌تونه باشه، نهایتاً پیش امپراطور شانگه، هوم؟!

چه می‌شد اگر آخرین شانسش را هم برای پس گرفتن حقش، یا حتی شاید به قیمت فقط یک بار دیدن کسانی که این مدت تنها راه ارتباطیش با آنها آن ستاره پر نور بود، آخرین تلاشش را می‌کرد؟ برای دیدن آخرین بار سرزمین آرزوهایش، برای لمس روزهایی حتی شده یک روز از آن روزهایی که این مدت هر روز حسرتش را می‌کشید، سرزمینی که یک آدم جدید از او ساخت، جایی که فهمید روزها می‌توانند تکراری نباشند، می‌توانند همانطور که تصور می‌کنی اتفاق بیفتند.

چرا کیونگ چیزی نمی‌گفت؟ انگار مردد بود، حق داشت اگر قبول نمی‌کرد، او هیچ مسئولیتی در قبال این دخترک غریب نداشت، او تنها یک پسرک ساده عهد گوگوریو بود که شاید تنها قلبش این مسئولیت را روی دوش او گذاشته بود، مسئولیت حفاظت از دخترکی که امید به دست آوردن قلب او را داشت، دریغ از اینکه یک اشتباه را نمی‌توان زندگی کرد!

کیونگ از جا برخاست و دستش را به طرف سایا دراز کرد.

- می‌توانی از جا بلند شوی؟

سایا که احساس می‌کرد تکه تکه بدنش بدجور خشک شده، دست کیونگ را گرفت و سعی کرد روی پاهای خود بایستد، یواشکی از آن اتاق بیرون رفتند، بعد از کمی فشار آوردن به پاهایش و راه رفتن، احساس می‌کرد کمی بهتر شده، شاید هم این نیرو، نیروی امیدی هر چند غیر ممکن بود، نیروی شانس آخر.

پشت دیوار چوبی آن اتاق ایستادند، هوا آفتابی بود، اما آفتاب گرمایی از خود نداشت که هیچ، از آن هوا هایی بود که خورشید دائما پشت ابر پنهان می شود و نور خود را می دزدد.

اینجا خلوت بود، تا چشم می دید طبیعت و خاک و چند درخت کوتاه و کمی هم بوته های زرد شده کنارشان بود.

سایا در حالی که داشت به آرامی به بدنش نرمش می داد، گفت:

- می تونی من رو ببری پیش اون وزیره؟

کیونگ سرش را به طرفین تکان داد.

- نیازی به این کارها نیست!

سایا ابروهایش را به هم گره زد.

- بابات که از من متنفره، فکر نکنم ما یه بار دیگه بخواییم همدیگه رو ببینیم، پس

تنها کسی که می تونیم جای ساعت زمان رو از زیر زبونش بکشیم بیرون وزیره!

کمی مکث کرد و ناگهان به فکر فرو رفت.

- نکنه ...

با نگاه شک برانگیزی کیونگ را برانداز کرد.

- نکنه این همه مدت تو هم از جای ساعت زمان با خبر بودی و نمی گفتی؟!!

کیونگ دوباره حرفی نزد، ظاهرا اصلا به حرف های او توجهی نداشت و داشت

در ذهنش مسئله ی مهمی را حل می کرد، از وقتی سایا حرف ساعت زمان را به

میان آورد، رفتارهایش اینطور شک برانگیز شد، خیلی دوست داشت بداند در سر این پسرک به ظاهر ساده چه می‌گذرد!

کیونگ به پشت سر خود چرخید و با صدایی که انگار از ته گلویش می‌آمد گفت:
- دنبالم بیا!

سایا لحظه‌ای جا خورد، در حالی که ابروهایش جمع شده بود، قدم برداشت و مقابل کیونگ ایستاد.

- چرا نمی‌گی از ساعت زمان خبر داری یا نه؟ اینطور که معلومه...
کیونگ یکی از دستانش را بالا گرفت و دوباره با همان حالت گفت:

- لطفا سؤال نکن و فقط دنبالم بیا!

به راه افتاد و سایا همچنان با اخم غلیظی که از لحظه‌ی به هوش آمدنش از صورتش محو نشده بود، همانجا ماند، سوزش باد لحظه‌ای باعث شد لحظه‌ای به خود بلرزد، آستین‌های لباس سفید و ساده و بلند که کمی هم خاکی و کثیف بود را تا انگشتان دستانش پایین کشید، کمی هم کوتاه بود و تا پایین زانوهایش کمی بیرون مانده بود، نگاهی به کفش‌هایی انداخت که بدجور پاهایش را اذیت می‌کردند، انگار کمی تنگ بودند.

به خود که آمد دید کیونگ حدود سه متری از او فاصله گرفته، با عجله دنبالش کرد.

- هی... یکم آرومتر برو، من با این وضعیت نمی‌تونم راه بیام‌ها!

قدم‌هایش را با کیونگ هم راستا کرد، انگار یک جورهایی شده بود این پسر،
زیادی گرفته بود.

هر دو سکوت کرده بودند تا اینکه کیونگ بالاخره لب به سخن گشود:

- وقتی آن وسیله را پیدا کردی و برگشتی، اولین کاری که می‌کنی چیست؟!

سایا ابرویی بالا انداخت، خب اینکه معلوم بود، یک راست سراغ سرزمین خیالی
را می‌گیرد، اما همیشه به این فکر می‌کرد، حالا آن‌ها به کل سایا را فراموش
کرده‌اند، لابد نام گیوری هم به عنوان جانشین آقای جکسون ثبت شده، یوشین
هم حتما باید مشغول برنامه ریزی برای خوشحال کردن دختری که به قول
خودش احساس می‌کند زیادی تنها است باشد و سایا این میان تنها یک خاطره
زودگذر در ذهن همه ثبت شده.

آخرین باری که یاد مامان گرینا افتاده بود قبل از بیهوش شدنش بود، دوست
نداشت بداند در این مدت چه به او گذشته، چون می‌توانست حدس بزند، بیشتر
از همه از خودش خجالت می‌کشید، تا کنون به این فکر نکرده بود چه قرار است
از غیب شدنش به مامان گرینا بگوید، بچه‌های مدرسه چه فکری درباره‌اش
خواهند کرد؟!

اما ناگهان یادش افتاد، یادش افتاد به لطف آرزویش اصلا دیگر مدرسه‌ای در آن
شهر آلوده وجود نداشت.

- هه... اصلا یادم رفته بود که قبل رفتنم مدرسه‌ها رو هم یه سره کرده بودم!

کیونگ که همچنان منتظر جوابی از سکوت طولانی سایا بود، متعجب نگاهش
کرد:

- متوجه نشدم!

سایا نگاهش را سمت او چرخاند و نفسی طولانی کشید.

- اوم... ه...هیچی با تو نبودم!

کیونگ با نگاهش دوباره سراغ جواب سؤالش را گرفت، سایا دوباره آهی کشید.

- خب... می‌خوای بدونی؟! راستش خیلی کارها، خیلی جاها که باید برم، خیلیا که باید ببینم، خیلی از حقایق که ازم گرفتن رو باید پس بگیرم، خیالیا رو باید روشن کنم، خیلی چیزها رو باید توجیح کنم، خیلی چیزها رو باید ثابت کنم... .

کیونگ همزمان که آهسته قدم بر می‌داشت نگاهش را به زمین خاکی دوخت.

- حتماً آن‌ها خیلی باید چشم انتظار تو باشند.

سایا لبخند محوی زد.

- گمون نکنم!

چند دقیقه گذشت و آن‌ها همچنان داشتند از قصر خراب شده دور می‌شدند، سایا چندبار پرسیده بود که دقیقاً مقصد کیونگ کجاست اما همچنان جوابش سکوت بود، با این بدن ضعیفش که این مدت هم که دیگر به کل پوست و استخوان شده بود، نمی‌توانست این همه راه بیاید، از طرفی هم آن کفش‌های خشک داشتند پاهایش را اذیت می‌کردند، ایستاد و باری دیگر با بی‌ رغبتی غرید:

- بالاخره میگی این همه راه به کجا قراره ختم بشه یا نه؟!

اینجا تقریباً زیاد سرسبز نبود، به جای تپه مانندی رسیده بودند که بوته‌ای کم رنگ اما پرپشت داشت، کیونگ نیز ایستاد و به آن بوته خیره شد.

- رسیدیم!

سایا چشمان بی‌رغبتش را که نیمه باز مانده بود، به اطراف چرخاند و همانجا در جای خود که دو متری با بوته فاصله داشت نشست.

کیونگ جلوتر رفت و روی تپه‌ی کوتاه ایستاد، تردید و دو دلی باز از نگاهش موج می‌زد، چه کاری می‌خواست انجام دهد که انقدر در فکر بود؟!

عرض چند ثانیه‌ای نشست و مشغول کنار زدن خاک‌های پشت بوته شد، سایا همچنان با نگاه خیره‌ای گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟ نکنه داری دنبال گنج می‌گردی!

تازه می‌خواست شروع به خندیدن کند که با صحنه‌ای که روبه رو شد پوزخندش روی لب‌هایش خشکید، با یک حرکت از جا برخاست و نزدیک‌تر رفت تا از چیزی که می‌بیند اطمینان حاصل کند!

به خدا که همین چیزی که کیونگ هم اکنون به دست داشت، بیشتر از یک گنج بود برای سایا!

کیونگ از تپه‌ی کوتاه پایین آمد و سایا مقابلش ایستاد و به وسیله‌ای که دستش گرفته بود خیره ماند، بله! آن وسیله همان ساعت زمان بود، تنها چیزی که سایا این مدت می‌خواست ببیند!

دستش را سمتش دراز کرد و بدنه‌ی گرد و سطح طوسی و خاکی شده‌اش را لمس کرد، آن عقربه‌هایی که از دیدنشان حتی وحشت داشت. همان نگاه خیره‌اش را بالا کشاند، درست چشم در چشم کیونگ، سایا منتظر حرفی از کیونگ

بود، کیونگ اما ظاهرا چیزی نمی‌خواست بگوید؛ هر دو دستش را دور ساعت زمان پیچاند و خواست سمت خودش بکشد که کیونگ آن را عقب کشید.

- نمی‌خواهی اول بدانی از کجا آوردمش؟!

سایا پوفی کشید و نگاه تیزش را سمت هانبوک زرشکی کیونگ کشاند، راستش نه! دیگر نمی‌خواست چیزی بداند و بشوند، دیگر نمی‌خواست فکر و تعلل کند، دیگر کافی بود برایش همه چیز، تنها می‌خواست بدون حتی لحظه‌ای مکث برگردد و تمام کند این کابوس بی‌رنگ و بی‌معنی را. اما باز سکوتی طولانی کرد و با نفسی که در سینه‌اش حبس شده بود، گفت:

- ساعت زمان غیب نشده بود، این همه مدت دست تو بود، درسته؟!

سکوت کیونگ، نشانه‌ی تاییدش بود.

نمی‌توانست درک کند، این همه مدت داشت از کسی می‌کشید که از همه بیشتر دست کمش گرفته بود؟!

ناخداگاه همان حسی که چند لحظه پیش نمی‌خواست چیزی بداند و بشوند، جریحه دار شد، صدایش را کمی بالاتر برد.

- چرا این کار رو کردی؟

- قبلا هم بهت گفتم!

سایا ابروهایش را بالا داد و با همان نگاه بی‌حس سرش را به طرفین تکان داد، کیونگ ادامه داد:

- چون دوستت داشتم و نمی‌خواستم بروی!

سایا حرص تجمع یافته در گلویش را قورت داد، نمی‌دانست چه باید بگوید، اگر آن پسرهی آب زیر گاه این کار را نمی‌کرد و همه چیز طبق روال پیش می‌رفت، شاید اکنون سایا خیلی وقت پیش به دنیای خود بازگشته بود، شاید آن وقت این همه خشونت و مرگ و میر نمی‌دید، شاید آن وقت روحش بیشتر از این خسته و زخمی نمی‌شد.

پوزخندی زد.

- بعد اون وقت اسم این کارت رو گذاشتی دوست داشتن؟ می‌دونی این مدت چقدر سخت گذشت واسه من؟ اصلا تو فکر می‌کنی؟ بیخودی نیست که میگن عقل انسان در طول زمان کامل شده!

همیشه خود را بالاتر از کیونگ می‌دانست، هر چند کیونگ یک شاهزاده بود، اما این‌ها مهم نبودند، یک انسان از عصر تکنولوژی و پیشرفت و یکی از عصر گوگوریو و اسب!

کیونگ که غرور خدشه دارش را پنهان می‌کرد، بغضی که از درخشش اشک‌های چشمانش مشخص بود را قورت داد و سعی کرد صادقانه حرفش را بزند.

- می‌دانم کار درستی نکردم، اما بعد از آن سعی کردم با نجات دادنت از آن قرنطینه و محافظتت جبران کنم، اینجا دیگر امن نیست، دیگر آرامشی در این حکومت نمانده، با ساعت زمان برگرد به زمان خودت و... .

انگار می‌خواست بیشتر حرف بزند، اما بغضش که دائماً گلویش را می‌فشرد، انگار اجازه نمی‌داد.

حرف‌هایش اما به کل بی‌معنی بود برای سایا، این دوست داشتن را هیچ وقت درک نکرد، نه عقلانی بود و نه دو طرفه، این پسره چه فکر کرده بود پیش خودش؟!

با حرکتی سریع ساعت زمان را از دست کیونگ قاپید، با یک نگاه اکراه برانگیز و طلبکارانه برای آخرین بار صورت استخوانی و پوست تیره و نگاه مظلومانه‌ی کیونگ را برانداز کرد.

- خیلی خب باشه! مرسی که یه مدتی از زندگیم رو نابود کردی و هدر دادی! ساعت زمان را محکم زیر بغل زد و چرخید، با یک نفس عمیق که حرصش را خالی کند و همه چیز را فراموش کند، قدم‌های بلندش را برداشت و از کیونگ دور شد.

- سایا... .

نمی‌خواست بایستد، اما مکث کوتاهی کرد، بدون اینکه به پشتش برگردد.

- مراقب خودت باش!

بدون اینکه جوابش را بدهد، به راهش ادامه داد، حس چندگانه‌ای داشت، عصبی بود از دست کیونگ و یک ترس جدیدی داشت از پیدا کردن ساعت زمان!

وقتی به اندازه‌ی کافی از او دور شد، تکیه داد به سنگی بزرگ و نشست و روی زمین خاکی، ساعت زمان گردی که اندازه‌ی صورتش بود را باری دیگر مقابلش گرفت، عقربه‌های پوکیده‌اش، صفحه‌ی ترک خورده‌اش و آن کادر شیشه‌ای بالابیش که هر بار مدت زمان سفر را نمایش می‌داد!

ناخداگاه یاد حرف چند دقیقه پیشی که به کیونگ زد افتاد.

"- بعد اون وقت اسم این کارت رو گذاشتی دوست داشتن؟ می‌دونی این مدت چقدر سخت گذشت واسه من؟ اصلاً تو فکر می‌کنی؟ بی‌خودی نیست که میگن عقل انسان در طول زمان کامل شده!"

آن جمله‌ی آخر زیادی کوبنده به نظر می‌رسید، سرش را به طرفین تکان داد تا افکار از سرش بپرند.

- اصلاً چرا باید تو همچین لحظه‌ی مهمی اون یه مرتبه بیاد تو ذهنم؟ ا... اصلاً بدتر از اینا رو هم نثارش می‌کردم حقش بود!

نفس عمیقی کشید، باید تمرکز می‌کرد، بعد مدت‌ها بالاخره یک معجزه شده بود، یک شانس دیگر که شاید می‌توانست با آن از نو بسازد این زندگی گره خورده‌اش را!

نباید دوباره از خودش عقربه‌ها را دستکاری می‌کرد، اینبار دیگر تحمل گیر افتادن در عصر دایناسورها را نداشت!

- فکر کن سایا... فکر کن... .

چیزی در ذهنش جرقه داد که ظاهراً تا همین لحظه یک طورهایی به آن توجه نداشت، حرف‌های آن روز یوشین، آخرین روزی که ناپدید شد و او را در این زمان بی‌رحم تنها گذاشت.

"توی قوانین ساعت زمان، هر یک دقیقه، به اندازه‌ی یک ساله، پس موقع برگشتن باید حواست باشه که زمان رو هزار و نود دقیقه به آینده بکشی!"

نمی‌دانست جای اعداد را درست به خاطر سپرده یا نه، چون آن روز تنها به قلبش که درد می‌کشید فکر می‌کرد و زیاد تذکرات یوشین را نشنید.

اما اکنون فقط جمله‌ای در همین مایعات را در ذهنش داشت، پس مجبور بود به آن اعتماد کند!

سرش را بلند کرد و چشمانش را به اطرافش چرخاند، باورش نمی‌شد دارد از این زمان لعنتی خلاص می‌شود. ضربان قلبش بدجور روی ریتم تند افتاده بود، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت که بدتر می‌شد.

نور خورشید از پشت ابر ضعیف و کم رنگ می‌تابید، اما هوا ابری بود. به آن عقربه‌های مخوف خیره شد و آب دهانش را قورت داد، چندبار خواست دست به کار شود که لرزش دستانش اجازه نداد.

با صدایی از جا پرید و به روبه روی خود چشم دوخت.

- هی... که هستی؟

از آن دور یک نگهبان نیزه به دست ایستاده و می‌خواست به سمتش یورش بیاورد، همین را کم داشت، نباید اجازه می‌داد آخرین فرصتش را برای نجات دوباره از او بگیرند.

- بیا... انقدر دست دست کردی که یه مزاحم پیداش شد!

هنوز فاصله‌اش زیاد بود، تا او برسد، می‌توانست کارش را تمام کند، ولی آنها حتی نگذاشتند سایا با خیال راحت از اینجا برود!

به تپش شدید قلب و لرزش دستانش قلبه کرد و دست برد روی عقربه‌های زنگ زده‌ی ساعت زمان.

- هر یه دقیقه یه سال... .

سعی کرد تمام تمرکزش را جمع کند و توجهی به آن نگهبان که داشت به سمتش حرکت می‌کرد، نکند.

گوشه‌ی زبانش را از کنار لبش بیرون آورده بود و چشمانش دو برابر گشادتر شده بودند.

- هزار و نود دقیقه... .

آن نگهبان مزاحم دائما داشت تمرکزش را بهم می‌زد و همزمان که به سمتش می‌دوید فریاد می‌زد:

- هی... آنجا چه کار می‌کنی؟ که هستی؟

سایا اما حتی سرش را بلند نمی‌کرد و همچنان زمزمه‌کنان به کارش ادامه می‌داد.

- هزار و شصت، هزار و هفتاد، هزار و هشتاد و هزار و نود... .

دستش را از روی عقربه‌ی ساعت زمان کشید و نفس‌نفس زنان به آن خیره شد، نکند باز اتصال کرده بود؟ چرا کار نمی‌کرد؟ سرش را بلند کرد و با دیدن آن نگهبان بالای سرش، نفس‌هایش تندتر شد و چشمانش گشادتر، درحالی که خود را روی زمین عقب عقب می‌کشید، چندبار روی کله‌ی ساعت زمان کوبید.

- لعنتی کار کن... یه واکنشی نشون بده!

چند ثانیه بعد اما این نگهبان بود که از شدت انعکاس و صدای لحظه‌ای و آن نور چند رنگ، پخش زمین شد و نگاه شوکه‌اش را به جای خالی که هم اکنون دخترک نشسته بود دوخت.

جرأت باز کردن چشمانش را نداشت، می‌خواست اول از طریق صداها و حس ششمش جایی که اکنون بود را تشخیص دهد، علاوه بر چشمان بسته‌اش، هر دو دستش را نیز روی صورتش گذاشته بود.

صدای خاصی که نمی‌آمد، اما یک حس‌های آشنایی احساس می‌کرد، احساس می‌کرد این مکان برایش آشنا است.

یکی از چشمانش را گشود و از لابه‌لای دو انگشت روی صورتش، اطرافش را برانداز کرد، با حیرت و هیجان زدگی هر دو دستش را برداشت و از روی زمین بالا پرید، باورش نمی‌شد، یا چشمانش درست نمی‌دید یا اینکه خیالاتی شده بود.

دست برد روی کاغذ دیواری‌های گلبهی کم‌رنگ با قاصدک‌های کوچک، تمام وسایل اتاقش را از تخت خوابش گرفته تا آن جعبه‌ی رازی که همیشه دفترچه‌ی رازش را داخل آن نگه می‌داشت، لمس کرد؛ اتاق خودش، البته همان اتاقی که مدت زیادی از آمدنش به آنجا نگذشته بود، همان اتاقش در خانه‌ی مامان گرینا و کوانگ!

چشمش به کادر شیشه‌اش ساعت زمان که چشمک می‌زد افتاد.

"زمان هزار و نود سال به آینده کشیده شد!"

نمی‌دانست خوشحال باشد یا متعجب، چه واکنشی باید نشان می‌داد؟ یعنی برای یک بار هم که شده از ساعت زمان درست استفاده کرده بود؟

چشمانش پر شده بودند از اشک‌هایی که نشانه‌ی شوق برگشتن دخترک ناامید به زندگی خودش بود.

یک بار دیگر کل اتاقش را با چشمانش متر کرد، حتی گوشی لمسی‌اش روی عسلی کنار تختش بود! یادش افتاد چه مدت طولانی است که از همه چیز دور بوده، حتی گوشی و اینترنت!

دیدن یک مکان آشنا بعد از این همه مدت شب و روز را کنار آدم‌هایی از گذشته و آینده سپری کردن، حس عجیبی داشت، حس تعلق داشتن، حس آرامش.

اما نه، هنوز همه چیز تمام نشده بود، خیلی از چیزهای مهمتر هنوز تکلیفشان مشخص نبود، مثل سرزمین خیالی! یعنی باز می‌توانست مثل قبل با خوابیدن به سرزمین خیالی برود؟ مطمئن نبود، حتما تا کنون خیلی از چیزها در آنجا تغییر کرده.

ناگهان یاد خواب آن روزش وقتی ساعت زمان نود و پنج سال به آینده کشیده شده بود افتاد، آن روز استیون را دید، مخترع ساعت زمان، در تکه‌ای از باقی مانده‌ی سرزمین خیالی، آن روز سایا نود و پنج سال آینده‌ی سرزمین خیالی را دید که یک شهاب سنگ به کل نابودش کرده و تنها یک تکه‌ی معلق و پژمرده از آن ستاره‌ی با عظمت باقی بود.

آن روز استیون به سایا گفت که برگردد به زمان خودش و جلوی این اتفاق را بگیرد، با آگاه کردن آقای جکسون و گفتن اینکه استیون می‌تواند راهکاری برای این اتفاق داشته باشد.

آهی کشید، چقدر کار برای انجام داشت، هر چقدر فکر می‌کرد، بیشتر به ذهنش هجوم می‌آوردند.

هنوز جلوی در بسته‌ی اتاقش ایستاده بود، جرات بیرون رفتن نداشت، یعنی مامان گرینا هم اکنون در خانه بود؟ چه حالی می‌توانست داشته باشد؟ اصلاً چه می‌خواست درباره‌ی ناپدید شدن ناگهانی‌اش به او بگوید؟

در حالی که دستان مشت شده‌اش را فشار می‌داد، با نفس عمیقی به یک باره دست برد روی دستگیره‌ی در و آن را گشود، با چشمان گرد شده‌ای سرش را از اتاق بیرون آورد، دیدن این خانه بعد مدت‌ها انگار برای چشمانش نا آشنا می‌زد؛ البته این زمان شاید زیادی هم نباشد، شاید حدود دو یا سه ماه از زندگی‌اش دور بود، اما به نظر خودش خیلی بیشتر می‌رسید.

مبل‌های راحتی و جمع و جوری که به زرشکی می‌زدند و کاغذ دیواری‌های کم رنگ و ملایم. در اولین نگاه همه چیز سرجایش بود، مثل قبل.

جلوتر رفت، با تردید و روی انگشتان پاهایش وارد هال پذیرایی شد، انگار کسی در خانه نبود!

یک دور کامل دور خودش چرخید و پله‌های مارپیچی که به اتاق کوانگ و مامان گرینا راه می‌یافت به چشمش خورد، از پله‌ها بالا رفت و سرکی هم به اتاق آنها کشید، ولی انگار نه، کسی نبود که نبود!

اگر مثل یک روز عادی حساب می‌کردیم، کوانگ حالا باید سر مطبخ و مامان گرینا هم از آنجایی که کارمند بود، باید سر کار خودش باشد.

حالا چطور باید تا برگشتن آنها صبر می‌کرد؟ استرس شدیدی سراغش آمد، می‌خواست تا برگشتن آنها در خانه بخوابد تا شاید بتواند بعد مدت‌ها دوباره به سرزمین خیالی بازگردد، اما با اینکه کار اصلی‌اش در خواب‌هایش بود، باز نمی‌توانست بعد مدت‌ها که به دنیای خودش بازگشته، بگیرد و بخوابد!

وقتی نگاهش به اینه افتاد و سر و وضعش را دید، از خودش ترسید! از دختری که بیشتر از یک ماه در عهد بوق گیر افتاده این هیبت بعید هم نبود!

- بهتره قبل از اینکه کسی با این وضعیت ببینتم یه کم جمع‌وجور کنم خودم رو! مستقیم داخل حمام شد و بعد از یک دوش، بالاخره سراغ کم‌دش رفت، همه چیز سر جایش بود، اینکه بعد مدت‌ها لباس‌های خودش را می‌دید و می‌توانست آنها را بپوشد، لحظه‌ای ذوق از چهره‌اش فوران زد، یک دست تاب و شلوارک راحتی و ست که مثل رنگ جوجه‌ی زرد بودند، برداشت و پوشید.

سرزمین خیالی لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت، حالا می‌توانست آنجا باشد، اما خوابش نمی‌برد.

از آنجایی که خیلی به آهنگ‌هایش وابسته بود، بدک نبود مدت‌ها آهنگی گوش داده و بتواند اضطراب را برای لحظه‌ای که می‌خواست با اعضای سرزمین خیالی روبه‌رو شود از بین ببرد!

گوشی لمسی خود را برداشت و با دیدن ده تماس بی‌پاسخ و بیست پیامک بی‌جواب چشمانش گرد شدند، از آنجایی که دوستان زیادی نداشت، معمولا کسی به او زنگ یا پیامک نمی‌داد، آخرین دوست صمیمیش در دنیای واقعی

یورا بود، که یکی از آرزوهای دفترچه‌ی رازش بوده و در دنیای واقعی محقق شده بود.

حتما نصف بیشتر تماس‌ها باید متعلق به یورا باشد، اما وقتی اسم آنها را دید، اصلا یورا میانشان نبود!

بیشتر تماس‌ها متعلق به آیو بود، آیویی که تنها در سرزمین خیالی دوستش بوده، اما از آنجایی که آن‌ها هم مدرسه‌ای از آب در آماده بودند، شماره‌ی همدیگر را داشتند، اما حتی یک بار هم در دنیای واقعی باهم بیرون یا به خانه یکدیگر نیامده بودند.

سراغ پیامک‌ها رفت، پیام‌هایی مثل: "کجایی تو؟، چرا جواب نمی‌دی، چرا غیب شدی، مردی؟ و...".

باز هم نصف بیشترش متعلق به آیو بود و تنها یک پیام از کس دیگری داشت، عمو هیوک!

اما وقتی آن را باز کرد، پاک شده بود، یعنی عمو هیوک بعد فرستادن آن پشیمان شده و پاکش کرده بود و فقط یک کادر خالی مشاهده می‌شد!

نفس بلندی کشید، مستقیم سراغ لیست موزیک‌هایش رفت و آهنگ "only then" از جونگکوک را پلی کرد، همزمان از درد شکایت شکم بدبختش که این مدت هیچ غذای درست و حسابی نداشت، به طرف آشپزخانه کشیده شد و در حالی که صدای آهنگ را زیاد کرده بود، گوش‌اش را روی این گذاشت.

나를 사랑하는 법은 어렵지 않아요

عشق ورزیدن به من سخت نیست

지금 모습 그대로 나를 꼭 안아주세요

مثل الان منو محکم نگه دار

우리 나중에는 어떻게 될진 몰라도

ما نمی دونیم بعدا چه اتفاقی برامون می افته

정해지지 않아서 그게 나는 좋아요

اما من این نامشخص بودن رو دوست دارم

남들이 뭐라는 게 뭐가 중요해요

کی اهمیت می ده که بقیه چی می گن

서로가 없음 죽겠는데 뭐를 고민해요

ما نمیتونیم بدون هم زندگی کنیم، پس مشکلش چیه؟

우리 함께 더 사랑해도 되잖아요

ما میتونیم بیشتر عاشق همدیگه باشیم

네가 다른 사람이 좋아지면

اگر تو شروع کنی به دوست داشتن کسی دیگه

내가 너 없는 게 익숙해지면

اگه من به نبودن با تو عادت کنم... .

با این جمله لحظه‌ای در افکارات خود غرق شد و یک لبخند تلخ روی چهره‌اش نشست، به آرامی لب زد:

- اگه به نبودن با تو عادت کنم...

خودش هم این را احساس می‌کرد، انگار دیگر همان دخترکی که قلب ساده‌اش را به پسرکی که دنیای کاملاً متفاوتی با او داشت داده بود، نیست، شاید واقعا عادت کرده بود به دلتنگ نبودن.

سرزمین خیالی تمام افکاراتش را گرو گرفته بود، اما یوشین تنها به یک رشته‌ی کوچکی آن میان تبدیل شده بود.

قلبش باری دیگر لرزید، خودش هم احساسات واقعی‌اش را نمی‌توانست تشخیص دهد، اصلاً برای چه انقدر تشنه‌ی دوباره برگشتن به سرزمین خیالی بود؟ در حالی که می‌دانست دیگر خیلی از چیزها مثل قبل نیست و تغییر کرده.

بسته‌ی رامیونی که از کابینت پیدا کرد را جوشاند و داخل کاسه‌ای ریخت، خلاصه که در عوض تمام آن روزهایی که در آن خراب شده گرسنگی کشیده بود، محتویات یخچال را در شکمش خالی کرد!

بعد از اینکه اوضاع جسمانی‌ش روبه راه شد، حالا دیگر نوبت این بود که از خانه بیرون بزند و سر و گوشی آب دهد!

در خروجی خانه را که باز کرد، سرمایی تنش را لرزاند، کف حیاط کوچک خانه پر شده بود از برگ‌های زرد و نارنجی! انگار پاییز تازه از راه رسیده بود، به نظر می‌رسید اوایل ماه اکتبر باشد، به آسمان آبی با ابرهای پاره و پراکنده‌اش نگاه کرد، یک چیزی عجیب بود انگار، احساس می‌کرد قبل رفتنش آسمان را با حالت

عادی ندیده بود، حالا یادش افتاد! مگر با آرزوی سایا همه جای این شهر را را آلودگی وحشتناک فرا نگرفته بود که حتی باعث تعطیلی مدارس هم شد!

اما حالا خبری از آلودگی نبود، با عجله رفت و یک سوشرت تنش کرد و از خانه بیرون زد، حتی یورا هم دیگر این اطراف پرسه نمی‌زد، یعنی آرزوهایش خود به خود پس گرفته شده بودند؟ شاید به خاطر اینکه دیگر عضو سرزمین خیالی نبود؟ سر کوچه که رسید و با خیابان و مردم و شلوغی شهر و صدای ماشین‌ها که روبه‌رو شد، لحظه‌ای حس زنده بودن پیدا کرد، حس برگشتن به جایی که تعلق داشت، اینجا دیگر خبری از قصر و هانبوک یا حتی مردمی که کتابی حرف می‌زدند نبود، اینجا همان سئول مدرن خودش بود.

فکرش را نمی‌کرد روزی دلش حتی برای این مردم پر مشغله هم تنگ شود!

همه چیز سر جای خودش بود به جز چند چیز، محو شدن آرزوهایش و مامان گرینا و کوانگ!

بعد از کمی قدم زدن در راه روه‌های دنیای واقعی خودش، هوا داشت روبه تاریکی می‌رفت، اگر همه چیز سر جای خود باشد، حالا مامان گرینا باید از سر کار برمی‌گشت.

راهش را دوباره سمت خانه کج کرد و دم در که رسید، با کلیدی که همراه خود برده بود، در خانه را گشود و داخل شد، با دیدن کفش‌های جلوی در، چشمانش دو برابر گشادتر شدند، خودش بود! این کفش‌ها باید مال مامان گرینا باشد.

جلوتر رفت و از پشت شیشه داخل را دید زد، مامان گرینا روی مبلی نشسته و در حالی که سرش را به یکی از دستانش تکیه داده بود، داشت گوشی‌اش را چک

می‌کرد، حال و روزش جالب به نظر نمی‌رسید، احساس می‌کرد از آخرین باری که او را دیده چهره‌اش تغییراتی کرده است!

به آرامی در راه داد و مامان گرینا با صدای آن لحظه‌ای از جا پرید.

با دقت به دخترک رنگ و رو رفته‌اش خیره شد، که فکر نمی‌کرد دیگر هرگز او را ببیند، یک شلوارک کوتاه تا بالای زانوهایش و سوشرتی که از روی بلوز زرد و جوجه‌ایش پوشیده بود.

گوشی لمسی‌اش از دستش سر خورد و پایین افتاد، چندبار چشمانش را مالید و باز و بسته کرد، تا اینکه کم‌کم جلوتر آمد و مقابل سایا ایستاد.

سایا به آرامی لب زد.

- م... مامان گرینا... .

مامان گرینا یکی از دستان لرزانش را جلوتر آورد و تل‌های قهوه‌ای سوخته‌ی سایا را که حالا کمی بلندتر شده بودند، کنار زد.

- ت... تو... .

- اوهوم، منم سایا! من بالاخره موفق شدم که برگردم، بالاخره زندگیمو برگردوندم.

مامان گرینا باری دیگر با دقت سایا را برانداز کرد و سایا نیز به چهره‌ی مامان گرینا خیره شد، صورت گرد و سفیدش، لب‌های کوچک و چشمان متوسطش، همچنین مهربانی که از وقتی از آن خانه رفته و تغییر یافته بود به آن اضافه شده بوده.

- م... من مطمئن بودم برمی‌گردی!

سایا با بغضی که کرده بود، خود را در آغوش مامان گرینا جا داد.

- م... می‌خوام همه چیز رو بهت بگم، کل ماجرای که این مدت... .

مامان گرینا که سایا را در آغوش فشرده بود، با صدایی که می‌لرزید حرفش را قطع کرد.

- همه چیز رو خودم می‌دونم!

سایا خود را از مامان گرینا جدا کرد و با ابروهایی درهم رفته به او خیره شد.

- از کجا؟!

مامان گرینا در حالی که داشت با دستش صورت سایا را لمس می‌کرد، لبخند محوی زد.

- دیگه چه اهمیتی داره؟

سایا اخمی کرد و مامان گرینا لبخندش را پررنگتر کرد.

احساس می‌کرد زیاد از دیدنش سورپرایز نشده!

هر دو روی مبل نشستند و مامان گرینا دستان سایا را فشرد.

- بعد این همه مدت برگشتی و همچنان می‌خوای ساکت باشی؟ یه چیزی بگو!

منظور مامان گرینا چه بود که همه چیز را می‌دانست؟ در دنیای واقعی تنها کسی که از سرزمین خیالی خبر داشت، عمو هیوک بود، یعنی ممکن بود او همه چیز را لو داده باشد؟

سایا با نگاهی به مامان گرینا لبخند پهنی کنج لبش نشانند.

- می‌بینی مامان؟ من دیگه همون دختر بی‌تجربه و دست و پا چلفتی قبلی نیستم، دخترت تو این مدت اندازه چند سال تجربه کسب کرد و خیلی چیزها یاد گرفته، از آشنا شدن با یه دنیای جدید تا سفر به زمان آینده و گذشته... .

چشمان مامان گرینا گشاد شدند.

- منظورت از سفر به آینده و گذشته چیه؟!

خیالش راحت شد که تنها تا یک بخش جزئی از داستان را می‌داند و احتمالاً از ساعت زمان و اتفاقات داخل سرزمین خیالی خبری نداشت!

دیگر چه اهمیتی داشت زیر پا گذاشتن یکی دیگر از قوانین سرزمین خیالی؟ وقتی سایا دیگر کل قوانین را زیر پا گذاشته بود و کار از کار گذشته بود.

باید می‌نشست کل داستان را از زمان آشنا شدنش با سرزمین خیالی تعریف می‌کرد، خیلی وقت بود که دلش یک شنونده می‌خواست، کسی که بنشیند و گوش دهد به داستانی که همچون افسانه‌ها می‌ماند.

بالاخره تمام کرد داستانی را که برای تعریف کردنش باید بیشتر از این‌ها وقت می‌گذاشت، اما در حدود دو ساعت تمامش کرد و حالا می‌توانست با دلی که خالی شده بود، به رخت خواب رفته و ادامه‌ی سرنوشتش را ببیند.

از جا برخاست و مامان گرینا که ظاهراً کمی هنگ کرده بود و کل حرف‌های سایا را نمی‌توانست باور کند، همزمان که سمت آشپزخانه قدم برمی‌داشت گفت:

- نظرت چیه بعد یه سفر از عهد چوسان یه جاجانگمیون درست کنم باهم بزنینم؟

- اوم... نه راستش، من باید هر چه زودتر بخوابم، خودتم می‌دونی که... .

- خیلی خب باشه باشه! سلام منم به یوشین برسون!

سایا ناخودآگاه خنده‌اش گرفت، اما خیلی زود خنده‌اش محو شد، از آنجایی که وقتی سایا در زمان گذشته گیر افتاده بود، یوشین در دنیای واقعی ظاهر شده بود و چون در اتاق سایا هم ظاهرا شده بود، مامان گرینا موقع خروج از خانه او را دیده بود و می‌شناختش!

پس تا حدودی می‌توانست حرف‌های سایا را باور کند، جلوتر آمد و دستش را روی شانه‌ی سایا گذاشت و لبخندی زد.

- انقدر خودتو اذیت نکن، نهایتش حقت رو می‌گیری و اون‌ها اشتباهاتت رو می‌پذیرن و یا اینکه... .

سایا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با عجله سمت اتاقش دوید.

- پس تا فردا بیدارم نکنی‌ها!

خود را روی تخت خوابش انداخت و ملافه را تا انتها روی سرش کشید و چشمانش را محکم بست.

قلبش از الان شروع به تند کوبیدن کرده بود، یعنی اعضای سرزمین خیالی دوباره او را خواهند پذیرفت؟

یا شاید هم او حالا دیگر جزئی از آن خانواده نباشد، شاید هم نامش از لیست اعضای سرزمین خیالی پاک شده!

با همین ترس‌ها بالاخره خوابش برد، خوابش برد و چیزی که مدت‌ها بود
انتظارش را می‌کشید، انگار فرا رسیده بود.

این تاریکی مطلق او را یاد هیچ چیزی جز یک خواب معمولی نمی‌انداخت، کمی
این‌ور و آن‌ور رفت، اما چرا انقدر همه چیز مثل زمان بیداری طبیعی بود؟!

- اینجا باید سرزمین خیالی باشه، من مطمئنم!

با نور کم‌رنگی که از دور به چشمش خورد، امیدی در قلبش زنده گشت، این
نورها چقدر آشنا می‌زدند، مخصوصا از این زاویه!

- شاید اینجا جنگل نیزه‌ای باشه!

مگر بار آخر که آمده بود ساعت زمان را بدزدد، در جنگل نیزه‌ای نبود؟

- خب پس خودشه! اینجا سرزمین خیالیه، باورم نمیشه... .

نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود، باید تا قصر پیاده می‌رفت.

پس هر چه زودتر به راه افتاد، قبل از اینکه از این هم دیرتر شود.

تا قصر راه زیادی بود، اما بالاخره رسید، رسید و ایستاد مقابل رویاهای شیرینش،
درست مقابل دو نگهبان جلوی دروازه ایستاده بود، از آنجایی که نگهبان‌ها خیلی
وقت‌ها کاری به کار آدم نداشتند، همانطور سرش را پایین انداخت و داخل شد.

در اولین نگاه یک تیر از قلبش رد شد انگار، قصر نباتی رنگ و براق با آن تراس‌های
کوچک مقابلش و حیاط بزرگ با آبشار طرح ستاره درست در مرکز حیاط.

آن آدمک‌های از جنس الماس که علامت ستاره را در دست داشتند، بوته‌های کنده کاری شده که هر کدام به یک شکل درآمده بودند.

اگر در حال حاضر قلبش از جا کنده می‌شد، بعید نبود.

با تمام دلتنگی‌های این مدت برای سرزمین رویاهایش، چشم دوخت به چراغ‌های رنگی که در آن تاریکی ساختمان قصر را بیشتر به چشم می‌آوردند.

درست مثل قبل خلوت و ساکت بود، چند نفری در حیاط قصر بودند. دائماً احساس می‌کرد همین حالا یوشین مثل قبل مقابلش ظاهر می‌شود و سایا در حالی که زهرترک شده، دنبالش می‌کند!

یعنی چه واکنشی قرار است موقع دیدن سایا بدهد؟

با پاهای لرزانی از حیاط قصر عبور کرد و خود را مقابل در ورودی قصر رساند، به علامت ستاره حک شده روی آن چشم دوخت، چقدر آن اوایل نسبت به این علامت‌های ستاره کنجکاو بود و اما حالا، با اینکه ماجرا را می‌دانست، هنوز هم که هنوز بود خیلی از چیزها ابهام داشتند، هنوز هم پرنورترین ستاره‌ی آسمان، رازهایی داشت که کسی نمی‌دانست!

بالاخره ترسش را قورت داد و در قصر را هل داده و باز کرد، مثل همیشه موسیقی ملایمی داشت پخش می‌شد.

دیواره‌هایی که یک در میان آینه‌کاری شده و یک در میان کاغذ دیواری طرح ستاره را داشتند و سقف بلند و پله‌های مارپیچی قصر که همه آنها از در ورودی قابل دیدن بود.

همه چیز سر جای خودش بود، فقط ای کاش آدم‌ها هم سر جای خود بودند! اول کجا باید می‌رفت؟ تصمیم گرفت اول از همه به اتاق یوشین سر بزند، همان اتاق بنفش بی‌تی‌اس که قرار شده بود متعلق به هر دوی آنها باشد.

با نگاهی گذرا به دیوارهای یک در میان آینه‌کاری شده قصر، به طرف راه روی اتاق که مخصوص فن‌دوم‌های کیپ‌پی بود، قدم برداشت. (این قسمت رمان کمی ویرایش شده، می‌تونین صفحه‌ی سوم رو چک کنین!)

- اوکی... تو الان دوباره تو سرزمین خیالی هستی...

نفسش داشت بند می‌آمد و دائما این جمله را با خود تکرار می‌کرد.

از پله‌های مارپیچی که بالا رفت، از بین درهایی که علامت گروه‌های مختلف را داشتند، اتاق خود را پیدا کرد و دست برد روی دستگیره و بازش کرد، اما همان طور که حدس می‌زد کسی در اتاق نبود.

چقدر اولین باری که این اتاق را دیده بود، هیجان داشت!

بهتر بود یک سری هم به اتاق موسیقی بزند، قبلاها یوشین وقتی که حالش خوب نبود به آن اتاق می‌رفت و برای خودش ساز می‌زد و یا آواز می‌خواند و سایا گاهی از پشت در یواشکی او را دید می‌زد.

آنجا هم رفت، ولی نبود، ممکن بود در یکی از تراس‌ها باشد، مخصوصا تراس شیشه‌ای، ولی اگر آنجا می‌رفت ممکن بود در راه کسی او را ببیند.

پس مجبور بود اول به اتاق آقای جکسون برود، با اینکه می‌دانست قرار است به خیلی از چیزها محکوم شود و شاید حتی دلیل قانع‌کننده‌ای برای توجیه‌شان هم نداشته باشد، اما اول و آخرش باید می‌رفت و همه چیز را می‌گفت.

به آرامی از پله‌های مارپیچی پایین آمد، هر از گاهی یکی از اعضای سرزمین خیالی را در راه رو می‌دید، اما ظاهراً آنها سایا را نمی‌شناختند یا شاید هم به یاد نمی‌آوردند.

تازه وارد راه رو شده بود که احساس کرد فرد آشنایی از آن دور در حال نزدیک شدن است، او لوهان بود، دستیار آقای جکسون!

مثل همیشه سر و وضع مرتبی داشت، کت و شلوار زرشکی و موهای یک طرفه‌اش، اما چهره‌اش مثل قبل سر حال نبود!

سایا سریعاً پشتش را به او کرده و مسیرش را تغییر داد، می‌خواست اول خود آقای جکسون را ببیند، خدا را شکر لوهان او را ندید و از کنار او رد شد.

سایا همچنان راه روها را به طرف قصر آقای جکسون طی کرد، حتی تمام مسیرها و اتاق‌هایش را به یاد داشت، چطور می‌توانست به یاد نداشته باشد وقتی بهترین روزهای عمرش را اینجا سپری کرده بود.

جلوی در اتاق کار آقای جکسون که رسید، با نیم نگاهی به ستاره‌ی حک شده روی آن، آب دهانش را قورت داد و در را به آرامی کوبید.

چند ثانیه بعد صدایی از پشت در شنیده شد.

- بیا تو!

اما این صدا، صدای آقای جکسون نبود، بلکه صدای یک دختر بود، صدایی که سایا آن را خوب می‌شناخت!

صدایی که بارها تهدیدش کرده بود و بارها فریبش داده بود، صدایی که دنبال راهی می‌گشت تا نفرتش را به آن ثابت کند!

اصلا به کل یادش رفته بود که گیوری قرار است جانشین آقای جکسون شود، اما به این زودی؟ نکند اتفاق بدی برای آقای جکسون افتاده باشد؟

نباید وقتی بعد مدت‌ها به سرزمین رویاهایش بازگشته بود، دوباره اولین نفری که می‌دید گیوری باشد، او اینبار حتما بلایی بر سر سایا خواهد آورد که شاید حتی نتواند یوشین را برای آخرین بار ببیند!

خواست تا دیر نشده در رود، اما دیگر دیر شده بود، در توسط دختر مو زرد دیگری که یکی از دوستان گیوری بود، باز شد!

این دختر را قبلا هم دیده بود، او هم ظاهرا سایا را شناخت. بدترین اتفاقی که در حال حاضر می‌توانست رخ دهد همین بود!

چند ثانیه همچنان به سایا خیره ماند، تا اینکه صدای گیوری از پشت به گوش رسید.

- چرا خشکت زده اونجا؟! -

دختری که ته موهایش را فر کرده بود و اندام لاغری داشت، با حیرت زدگی لب زد:

- گ... گیوری... ا... این همون... .

- صد بار گفتم گیوری نه، رئیس گیوری، چیه زبونت گرفت یهو ن... .

نزدیک در شد و دختر را کنار زد و همان لحظه چشمانش در چشمان سایا افتاد.

سایا دندان‌هایش را روی هم فشرد، باید ثابت می‌کرد که ترسی از او ندارد و بالاخره دستش را رو خواهد کرد.

چهره‌اش کمی تغییر کرده بود، یعنی شیطانی‌تر شده بود، هنوز هم آن لنزهای سبز گربه‌ای را در چشمان کشیده‌اش داشت، یک رژ لب پررنگ داشت با موهایی که به رنگ مسی رنگ شده بودند، یک کت نیم‌تنه با شلوارک کوتاه چرمی و قرمز رنگ پوشیده بود، گیوری کلاً علاقه‌ی زیادی به رنگ قرمز داشت!

تا چند دقیقه نگاهشان همچنان روی چشمان یکدیگر قفل بود، انگار از این نگاه انعکاس نفرت داشت رد و بدل می‌شد!

بالاخره سایا نگاهش را از او گرفت و با لحنی جدی گفت:

- آقای جکسون کجاست؟ نکنه تو بلایی سرش آوردی؟

گیوری که معلوم بود از شدت شک زدگی نزدیک است منفجر شود، همچنان سکوت کرد.

سایا چشمانش را ریزتر کرد و پوزخندی زد.

- فکر می‌کردی هیچوقت دیگه قرار نیست برگردم نه؟

گیوری آنقدر محکم دندان‌هایش را روی هم می‌سایید که صدایشان حتی به گوش سایا می‌رسید، با یک حرکت یقه‌ی لباس سایا را گرفت و داخل اتاق کشید و در را بست!

در حالی که سایا را به دیوار چسبانده بود، روبه آن دختره غرید:

- تو برو بیرون!

سایا سعی کرد از دست او رها شود، اما انصافاً کمی زورش از سایا بیشتر بود!

- ولم کن آشغالِ عوضی!

آن دختره خیلی زود اتاق را ترک کرد و حالا دیگر سایا ماند و دشمن اصلیش!
گیوری صورتش را نزدیک سایا کرد و در حالی که چشمانش را تیزتر کرده بود،
با صدای آرام اما وحشیانه توپید:

- فکر می‌کردم مردی، از کجا دوباره پیدات شد تو؟!

- از همون جایی که تو فرستاده بودی!

گیوری یقه‌ی لباس سایا را بیشتر در دستانش مچاله کرد.

- خفه شو! من الان دیگه جانشین آقای جکسونم، خیلی دیر اومدی، دیگه کار از
کار گذشته، اگه می‌خوای اقدامی الیه من بکنی فقط خودتو تو در دسر میندازی!
با پوزخندی لباسش را رها کرد و عقب‌تر رفت.

- البته همین الانشم دیگه عضوی از سرزمین خیالی حساب نمی‌شی، فقط چون
ناپدید شده بودی هنوز اسمت تو لیست اعضای سرزمین خیالی مونده، مطمئن
باش آقای جکسون به محض دیدنت از سرزمین خیالی پرتت می‌کنه بیرون!
سایا سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و فعلاً با او در نیفتد، فعلاً فقط باید از اینجا
می‌رفت.

یک لبخند کجکی تحویلش داد.

- اوهوم... باشه قبول! جانشینیت هم تبریک می‌گم، فعلاً!

خواست از اتاق بیرون برود که گیوری بازویش را گرفت.

- بیا به معامله کنیم!

سایا بازویش را از دست او کشید و در را باز کرد.

- تو که گفתי من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم، خب پس از چی می‌ترسی؟!

گیوری که رنگ پوستش هم همانند لباسش قرمز شده بود، با عجله پاسخ داد:

- من فقط دلم به حال توی بدبخت سوخت، حتماً خیلی سخت بوده که برگردی و دوباره خوشی‌های من رو خراب کنی!

سایا از اتاق بیرون رفت و در حالی که داشت از آنجا دور می‌شد، طوری زمزمه کرد که گیوری هم بشنود.

- تو دلت حتی واسه خودتم نمی‌سوزه!

طوری با قدم‌های بلند راه روها را طی کرد که اصلاً نفهمید کی از قصر خارج شد. دوباره به ستاره‌های از جنس الماس که در دستان آن آدمک‌های کوچک برق می‌زدند خیره شد، حالا که بیشتر فکر می‌کرد، فقط خیال کرده بود که سرزمین خیالی همان جای همیشگی هست، خیلی از چیزها تغییر کرده بود انگار، کسانی که می‌خواست ببیند نبودند، انگار دیگر گرمی و آرامش قبل را نداشت.

همچنان که می‌خواست از قصر رو برگرداند، انگار چهره‌ای آشنا به چشمش خورد، داشت از پله‌های قصر پایین می‌آمد، دختری که موهای لخت و مشک‌اش را خرگوشی بسته بود.

سایا زیر لب زمزمه کرد.

- آيو... .

يکي از کساني که تمام اين مدت مي‌خواست يک بار ديگر هم که شده ببيند، آيو بود، او اولين و صميمي‌ترين دوست سايا بوده. بدون مکث جلو رفت و راهش را سد کرد، آيو ايستاد و نگاهش را روي او کشيد، در نگاه اول بي‌تفاوت بود، طوري که انگار سايا را به ياد نياورد، اما به ثانيه نکشيد که ناگهان آن چهره‌ي پوکر تبديل به شوک زدگي شد، ابروهايش بالا رفت و جيغ زد!

سايا با دستپاچگي بازویش را گرفت و از جلوی پله‌ها کنار کشيد تا کسی آنها را نبيند، دستش را جلوی دهان آيو گرفت و با صدای آرامی گفت:

- هی... چه خبرته! هنوزم مثل قبل ديوونه‌ای!

آيو سايا را به عقب هل داد و با تعجب سرتا پا براندازش کرد.

- ت... تو... .

سايا يک لبخند کجکی کنج لبش نشانده و چشمانش را به اطراف چرخاند.

همان لحظه آيو با يک حرکت سايا را در آغوش گرفت، طوري که نزديک بود زمين بخورد!

- فکر کردم مردی!

اين جمله را با لحن گريه‌وار گرفت اما طوري که خنده دار به نظر مي‌رسيد، سايا در جوابش با لحن تاسف باری گفت:

- نگا نگا ابراز احساساتم بلد نيست، ولی آره تقريبا مرده بودم و دوباره زنده شدم!

آیو همزمان که مثلا احساساتی شده بود، زیر خنده زد و سایا هم شروع کرد به خندیدن.

با آن چشمان بادامی و پوست سفیدش به سایا خیره شد و نفس نفس زنان گفت:

- ببینن سایا، الان با اینکه خیلی کنجاوم که چطوری برگشتی، ولی هیچی مهم‌تر از درست کردن این اوضاع نیست، بیا فقط یه کاری کنیم، اینطوری حداقل بعد از اینکه آقای جکسون رو از دست دادیم عذاب وجدان نداریم که چرا هیچ تلاشی برای سرزمین خیالی نکردیم!
نگاه سایا نگران‌تر شد.

- آقای جکسون رو از دست دادیم؟! چرا باید آقای جکسون رو از دست بدیم؟
اصلا اون الان کجاست که گیوری از الان نشسته سر جاش... .

آیو نفس عمیقی کشید و یکی از ابروهای کمانی و کم پشتش را بالا داد.

- صبر کن ببینم... تو از کجا می‌دونی گیوری... .

- همین الان دیدمش!

آیو همانجا خشکش زد، با نگاهی عصبانی چهره‌اش را درهم دوخت.

- حالا می‌مردی نیومده نمی‌رفتی سراغ اون؟ حالا چی بهش گفتی؟ چی بهت گفت؟

سایا آهی کشید.

- عمدی نبود، من فقط می‌خواستم آقای جکسون رو ببینم که اون دختره‌ی روباه سفت یه مرتبه جلوم سبز شد!

آیو دندان‌هایش را روی هم فشرد، به سمت یکی از صندلی‌های چوبی گرد که آن گوشه‌های حیاط قصر بوده و کمی تاریک‌تر به نظر می‌رسید، قدم‌های بلندش را کشاند و روی یکی از آن‌ها نشست و به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد.

سایا نیز کنارش نشست و منتظر نگاهش کرد، آیو بلافاصله شروع کرد به حرف زدن.

- از وقتی تو با اون ساعت زمان غیب شدی همه چی یه جورایی تغییر کرد، آقای جکسون همش داشت دنبال راهی می‌گشت تا برت گردونه، حتی رفت پیش استیون، مخترع ساعت زمان که سال‌ها بود به خاطر دعوی شدید بینشون ندیده بودتش، و استیون هم گفت تنها راه نجات همونه که اگه یه نفر با ساعت زمان تو یه زمانی گیر کرده باشه، بعد چند روز یه نفر به کمکش فرستاده میشه، یوشین به کمک او مد ولی اون‌طور که بعد برگشتنش تعریف می‌کرد امپراطور چوسان نداشته تو برگردی... .

سایا بی‌توجه به حرف‌های آیو، ناگهان میان حرفش پرید، که باعث شد ادامه‌ی حرف‌های آیو در دهانش خشک شود.

- از یوشین خبر داری؟ خیلی دنبالش گشتم، ولی پیداش نکردم.

آیو با نگاه چپی براندازش کرد.

- نمیدونم راستش! جدیداً زیاد ندیدمش.

- خ... خب حداقل بگو آخرین باری که دیدیش کی بوده؟ کجا و حالش چطور بود؟

آیو نگاه چپیش را بیشتر کرد، با مکث چند ثانیه‌ای پاسخ داد:

- مثلاً داشتم حرف می‌زدم! یوشین چه پارازیتی بود این وسط!

سایا نگاهش را مظلوم‌تر کرد و آیو آهی با صدای بلند کشید.

- راستش یوشین زیاد احساساتشو بروز نمیده، ولی مشخص بود تو این مدت یه مرگش شده، از وقتی از اون مدتی که تو قرار بود با ساعت زمان برگردی و برنگشتی، با کسی حرف نمی‌زد و دائماً تو خودش بود، لوهان هم می‌گفت دائماً خودشو سرزنش می‌کرد، آخرین بارم فکر کنم یه هفته پیش دیدمش، مخصوصاً از روز جشن جانشینی گیوری، دیگه حتی قصر هم برنگشته.

سایا لب‌هایش را روی هم فشرد و دوباره در افکاراتش غرق شد، اگر بلایی بر سرش آمده باشد چه؟ حالا که سایا برگشته و شاید برخی از چیزها را بتوان درست کرد.

آیو یکی از دستانش را جلوی نگاه خیره‌ی سایا تکان داد.

- خیلی خب حالا، الان وقت لاو بازی نداریم، فعلاً باید یه فکری واسه بیرون انداختن این دختره کنیم!

سایا به خود آمد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و آیو دوباره گفت:

- داشتم می‌گفتم، خلاصه که آقای جکسون یه مدت اصلاً حالش خوب نبود، از اونجایی که خودتم می‌دونی چقدر قانونمنده و قسم خورده بود بعد از مرگ

هیوری دیگه نزاره هیچ عضوی از سرزمین خیالی آسیب ببینه و نتونست سر قولش بمونه، مریض شد و حالش روز به روز بدتر شد، تا اینکه تصمیم گرفت جانشینی گیوری رو از سر ناچاری ثبت کنه، چون سرزمین خیالی بدون فرمانروای واقعی که حتما باید نثل به نثل منتقل بشه، نابود میشه.

سایا ابروهایش را درهم جمع کرد، نمی‌توانست درک کند، گیوری چطور می‌توانست جانشین آقای جکسون باشد.

- من که نمی‌فهمم، یعنی اگه اسم هیچ گیوری توی اون دفترچه نباشه و ما اگه خدایی نکرده یه وقت آقای جکسون رو از دست بدیم، چه اتفاقی قراره سر سرزمین خیالی بیاد؟ اینکه بدون فرمانروا باشه بهتر از این نیست که فرمانروایی مثل گیوری داشته باشه؟!

آیو نفسش را با صدا بیرون داد.

- این که مشخصه، ولی من تا همونجا می‌دونم که اگه اسم هیچ فرمانروایی توی دفترچه ثبت نشده باشه، سرزمین خیالی نابود میشه، لابد از لحاظ فیزیکی نابود میشه، یا اینکه محو میشه از آسمون!

سایا آب دهانش را قورت داد، تا خواست چیزی بگوید، آیو دوباره ادامه داد:

- راستش من این روزها کارهای گیوری رو زیر نظر گرفته بودم، طبق اون قانونی که هست، وقتی اسم گیوری توی اون دفترچه ثبت بشه، دیگه نمی‌تونه به دنیای واقعی برگرده، یه فرمانروا همیشه باید اینجا باشه و اوضاع رو مدیریت کنه، ولی گیوری باز هم مثل قبل صبح‌ها غیبتش میزنه، اینو چندبار وقتی خواب بودم و تو

سرزمین خیالی دیدم، گاهی واقعا یهووی غیبتش میزنه و یکی از اون دوستاش به جاش میشینن تا برگرده!

صدایش را کمی پایین‌تر آورد و در گوش سایا گفت:

- بهش شک دارم! یعنی ممکنه گاهی از خواب بپره مثل قبل؟ این یعنی اینکه...

سایا که در چشمانش برقی افتاده بود، حرف آيو را تکمیل کرد.

- یعنی اینکه اون جانشین واقعی آقای جکسون نیست!

آيو لب‌هایش را غنچه کرد و چشمانش را تیز.

- یعنی داری میگی اون دختره خودش رو جای جانشین اصلی زده؟ پس اونوقت جانشین واقعی کی می‌تونه باشه؟

- هر کی بوده حتما گیوری قبلا خفتش کرده!

آيو سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- از گیوری بعید نیست!

سایا در فکری عمیق فرو رفت، تنها شانس برای رهایی از دست گیوری، درست از آب در آمدن این نظریه بود!

- به نظرت چطور باید ثابتش کنیم؟!

آيو اخمانش را در هم کشید.

- ما که هنوز مطمئن نیستیم!

صدایی که از درون قصر بلند شد، باعث شد هر دو از جای خود بپرند، این داد و هوار ناگهانی در قصر بی سابقه بود!

همه کسانی که در حیاط قصر بودند هم از روی کنجکاوی خود را داخل رساندند. سایا هم از جا برخاست تا برود، اما آیو مانعش شد.

- فعلا نباید کسی از برگشتن مطلع بشه، من می‌رم ببینم چه خبره!

سایا همانجا ایستاد و آیو رفت تا سر و گوشی آب دهد.

اما وقتی برگشت چهره‌اش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، انگار یک ترس و استرسی درونش وجود داشت.

سایا با نگرانی جلو رفت.

- چی شد؟ چی دیدی؟

آیو آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:

- میگن حال آقای جکسون خوب نیست، می‌خواد با همه حرف بزنه، همه تو تالار پذیرایی جمع شدن، این یعنی اینکه... .

سایا دستانش را سفت مشت کرد، انصاف نبود اولین روز برگشتنش بعد این همه مدت شاهد از دست دادن آقای جکسون باشد!

باید اعتراف می‌کرد که دلش با تمام وجود حتی برای سختگیری‌هایش هم تنگ شده بود، با قدم‌های بلند و قاطع به طرف قصر حرکت کرد، آیو هم با عجله دنبالش دوید.

- کجا؟

- ما هم باید بریم تالار پذیرایی!

آیو بلوز سایا را که همان ست‌های زرد که در خانه پوشیده بود را از پشت کشید.

- اما... .

سایا برای چند ثانیه ایستاد و صدایش را بالاتر برد.

- اما چی؟ اگه آقای جکسون رو از دست بدیم گیوری برای همیشه همیشه فرمانروای سرزمین خیالی، ما دیگه منتظر چی هستیم دقیقا؟

آیو نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و او هم همراه سایا رفت.

حالا که تقریبا تمام اعضای سرزمین خیالی در تالار پذیرایی جمع شده بودند، حتما واکنششان با دیدن سایا چند برابر خواهد شد.

به در ورودی تالار پذیرایی رسیدند، در بزرگی که بیشتر به دروازه می‌خورد، با حاشیه‌های طلایی و علامت بزرگ ستاره حک شده رویش.

سایا داشت به این فکر می‌کرد، حتما اگر این خبر به گوش یوشین برسد، خود را هر چه سریعتر خواهد رساند، شاید هم اکنون داخل تالار پذیرایی باشد!

سایا و آیو نگاه کوتاهی به یکدیگر انداختند و باهم داخل تالار پذیرایی شدند.

فعلا کسی حواسش به ورود آنها نبود.

سایا با دیدن آقای جکسون که بی‌حال و پژمرده روی صندلی مخصوصش نشسته و چشمانش نیمه باز است، تنش لرزید، فکرش را هم نمی‌کرد آخرین باری که او را سرحال دید، همان روزهای قبل دزدیدن ساعت زمان باشد!

هیاهوی بلندی در محیط بود، تمام کارکنان قصر، اعضای واقعی و حتی انسان‌های واقعی عضو سرزمین خیالی آنجا جمع شده بودند و خیلی از آنها نگران و غمگین بودند.

لوهان کنار صندلی آقای جکسون ایستاده بود و چهره‌ی متاسفی به خود داشت. و ما گیوری را داشتیم که اول از همه خود شیرینانه کنار صندلی آقای جکسون ایستاده بود و داشت با صدای بلندی گریه می‌کرد و می‌نالید:

- ما رو تنها نزارین آقای جکسون... سرزمین خیالی بدون شما وجود نداره... .

لوهان تازه شروع کرد به حرف زدن:

- امروز... آقای جکسون قراره با اعضای سرزمین خیالی حرف بزنه، آقای جکسون می‌خواد درباره وصیتش... .

سایا با چشمانی که پر شده بود از اشک، نزدیکتر شد و مابین حرف‌های لوهان، درست مقابل تخت آقای جکسون ایستاد، و آیو هم کمی دورتر از او بین جمع ایستاده بود.

اولین نفری که سایا را دید لوهان بود، ادامه‌ی حرفش را خورد و چهره‌ی غمگینش حالا شوک‌زده شده بود، گیوری با دیدن سایا دست از گریه و زاری کشید و از حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد و اما از بین بقیه کسانی که سایا را می‌شناختند، مشغول پچ‌پچ کردن شدند.

آقای جکسون که زیاد در حال خود نبود، متوجه سایا شد، اما به نظر می‌رسید واکنش خاصی نشان نداد!

گیوری قبل از هر چیزی از جا برخاست و با پوزخندی روبه بقیه گفت:

- ببینید کی اینجاست، یه حرفی هست میگن عامل بدبختی روز تموم شدنش پیدا میشه، خوب نگاه کنید، کسی که باعث شد آقای جکسون خودشو به خاطرش سرزنش کنه که نمی‌تونه از اعضای سرزمینش محافظت کنه، و کسی که باعث شد آقای جکسون به این روز بیوفته!

خودش را از قبل برای این کارهای گیوری آماده کرده بود، نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد را بروز ندهد.

- درسته! درسته که من عامل این اتفاقاتم، درسته من اشتباه کردم، ولی اینجا همه چیز هم تقصیر من نیست و من امروز اینجا که این رو ثابت کنم!

آقای جکسون با صدای ضعیفی گفت:

- سایا... .

سایا در چشمان آقای جکسون که لبه‌ی کلاه مشکی که همیشه بر سر داشت روی آن‌ها سایه انداخته بود، خیره شد، ریش یک در میان سیاه و سفیدش حالا به سفیدی کامل تبدیل شده بود و آن پوست شادابش که چین و چروک اندکی داشت، چین و چروک بیشتری نمایان می‌کرد.

سایا نزدیکتر شد، درست مقابل صندلی آقای جکسون چهار زانو نشست.

- آقای جکسون من رو می‌بخشین؟

گیوری دوباره نخود هراش شد و شروع کرد به نظر دهی.

- فکر کردی بعد این گندی که به بار آوردی با یه ببخشید ساده همه چی درست میشه؟!

سایا بدون اینکه به سمتش برگردد جوابش را داد:

- کسی از تو نظر نخواست!

گیوری که از حرص سرخ شده بود، چشمانش را درشت کرد و به آقای جکسون خیره شد.

لوهان باری دیگر با نگاه متعجبش سایا را برانداز کرد.

- ت... تو از کجا پیدات شد؟ کی برگشتی؟

آقای جکسون که ظاهرا حالش اصلا روبه راه نبود، بریده بریده و نفس نفس زنان گفت:

- خوشحالم که قبل مرگ دیدمت، حالا دیگه می‌تونم با خیال راحت چشمام رو روی هم بزارم، بعد من با گیوری کنار بیا... .

بغض سایا بالاخره شکست و اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شدند.

- آقای جکسون! خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو نزنین، انصاف نیست ندیده از دست بدمتون، شما قبل از هر کاری باید یه سری چیزها رو بدونید، اینکه گیوری جانشین واقعی شما نیست!

باورش نمی‌شد، تنها با حساب کردن روی حدس و گمان‌های آیو این حرف را می‌زند، ممکن بود درست نباشد، ممکن بود گیوری واقعا جانشین آقای جکسون

باشد که در این صورت سایا علاوه بر ضایع شدن، همه چیز را از دست می‌داد،
چاره‌ی دیگری نداشت جز این ریسک بزرگ!

همه هوی بلندی کشیدند و چشمان گیوری تا حد ممکن گرد شده بود، کاملاً
مشخص بود که خود را آماده‌ی انفجار می‌کند.

باز هم مثل همیشه انفجارش تبدیل به یک پوزخند خونسردانه شد.

- حداقل یه نقشه‌ی پیچیده‌تر و بهتر از این می‌کشیدی، پس لابد تو جانشین
اصلی آقای جکسونی، بفرما اینم تاج و تخت!

آیو که انتظار نداشت سایا روی حساب حرف‌های او این کار را بکند، دائماً
می‌خواست جلویش را بگیرد، اما دیگر کار از کار گذشته بود.

آقای جکسون نفس بلندی کشید.

- مدرکی هم داری؟!!

سایا آب دهانش را قورت داد و از جا برخاست، با نیم نگاهی به گیوری ادامه
داد.

- مدرک ندارم، ولی می‌تونیم امتحان کنیم، اون تقریباً نصف روز تو سرزمین خیالی
نیست، یه عضو واقعی از سرزمین خیالی همیشه تو سرزمین خیالیه، هیچ‌وقت
مثل اعضای معمولی از خواب نمی‌پره، این یعنی اینکه اون روزها معمولاً تو دنیای
واقعی بیداره!

همگی جا خورده بودند و با نگاه‌های متعجب یک‌دیگر را نگاه می‌کردند، گیوری
با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

- فکر کنم از روزی که با اون ساعت زمان سفر کردی، مختم تاب برداشته، اون وقت تو چطور همه این‌ها رو کشف کردی وقتی تازه امروز پیدات شده؟!

سایا نگاهش را سمت آیو کشاند، اما آیو باز مثل همیشه ترسو بازی در آورد، با حالات چهره می‌خواست بفهماند که سایا نباید بگوید این‌ها را از آیو شنیده.

همه منتظر سایا را نگاه می‌کردند، تا اینکه با صدایی توجه همه به سمت آن جلب شد.

- من مدرک دارم!

سایا که بیشتر از همه جا خورده بود، حتی نمی‌توانست سرش را هم بلند کند که چهره‌ی آن فرد را ببیند، اما صدایش را خوب می‌شناخت.

در نگاه اول با دیدن تل‌های مشکی‌اش که تا ابروهایش را پوشانده بودند و چشمان براق و کشیده، نمی‌دانست چه ریکشنی باید نشان دهد، تعجب کند؟ خوشحال باشد؟ بغض کند؟ یا شاید هم از همه بیشتر دلش می‌خواست از بین آن همه جمعیت سمتش بدود و محکم در آغوشش بگیرد!

بله! او یوشین بود، خود خودش!

انگار همه اتک بیشتری خورده بودند، شروع کردند به پچ‌پچ کردن و از آن بین تنها کسی که یوشین به آن زل زده بود، سایا بود، با ته لبخند معنادارش انگار می‌خواست بگوید که دیدی بالاخره یک جایی به دادت رسیدم؟!

گیوری که هر بار آتشش بیشتر می‌شد، وانمود می‌کرد خونسرد و بی‌توجه است، اما دلهره و ترس از اینکه برکنارش کنند از جانشینی، از چهره‌اش مشهود بود.

شروع کرد با حالت مسخره‌ای به کف زدن.

- خوب شد جناب آلی هم که به موقع تشریف آوردن، همیشه همینطوری با هم نقش‌های بی‌فکر می‌کشین، حتی دوتایی هم عقلمتون خوب کار... .
آقای جکسون با آن صدای ضعیفش که انگار از چاه می‌آمد، داد زد.
- کافیه!

و سپس روبه یوشین کرده و در حالی که نفسش بالا نمی‌آمد، لب زد.
- چه مدرکی می‌خوای نشون بدی؟!

یوشین بالاخره نگاهش را از سایا گرفت و بی هیچ حرفی یک پارچه‌ی کوچک شبیه به لباس یک بچه از کیسه‌ی در دستش بیرون آورد و بالا نگه داشت.
همه با دقت به آن لباس خیره شدند، گیوری چشمانش را ریزتر کرد، هر چه که بود به دلهره‌های گیوری افزود!
کسی نمی‌توانست حدس بزند معنی آن لباس کوچک چه می‌تواند باشد، تا اینکه یوشین نفس عمیقی کشید و گفت:

- این لباس رو تو نزدیکی های قبرستون سرزمین خیالی پیدا کردم!
و سپس علامت کوچکی را که شبیه به یک موشک کاغذی بود را روی لباس کهنه‌ای که تمام آن پاره‌پوره شده بود، نشان داده و ادامه داد:
- احتمالاً خیلیاتون این علامت رو شناسین، اما آقای جکسون و گیوری خوب می‌شناسنش!

آقای جکسون با اشاره‌ی دستش گفت که آن پیراهن کوچک را نزدیک‌تر بیاورند، لوهان آن را گرفت و دست آقای جکسون داد، آقای جکسون با صدای گرفته‌اش گفت:

- ... این لباس متعلق به کوتوله‌های نامه رسان هست، کوتوله‌هایی که وظیفه‌شون رسوندن نامه از بیرون سرزمین خیالی به قصره و این نامه‌ها رو فقط باید فرمانروای سرزمین خیالی بخونه!

با شنیدن نام کوتوله نامه رسان، اولین چیزی که به ذهن سایا خطور کرد، آن روزی بود که گیوری با آن حرف‌های مسخره سایا را قول زد و او را ترغیب به دزدیدن ساعت زمان کرد، آن روز گیوری درباره کوتوله‌های نامه رسان حرف زد و گفت که سایا باید با ساعت زمان چهار سال به گذشته برگشته و نام خود را در آن نامه‌ای که قرار بود به دست آقای جکسون برسد با نام گیوری جایگزین کند! یوشین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- درسته! این لباس زیر خاک نزدیک‌های قبرستون سرزمین خیالی بود و من اون روز این نوشته‌ی حک شده رو روی سنگی که روش گذاشته شده بود دیدم، "اولین و آخرین کسی که این راز رو می‌دونسته الان زیر این سنگه، می‌خوام بدونم چطور می‌خواد فاش بشه این راز؟!"

آن روزی که به طور تصادفی از قبرستان سرزمین خیالی سر درآورد و این سنگ را دید، آن روز بارانی و رعد و برقی که نشست تا هر وقت اشعه‌ی رعد و برق هوا را روشن می‌کند آن نوشته‌ها را بخواند.

از آنجایی که جسم آدم‌های واقعی سرزمین خیالی پس از مرگ ناپدید می‌شود، تنها لباس آن را توانست از زیر آن خاک بیابد، اما همین هم کاملاً مشخص می‌کرد که او که بوده!

همه گیج شده بودند، آشوبی در دل سایا راه افتاده بود که معلوم نبود چیست. از آن طرف گیوری لام تا کام سخن نمی‌گفت، انگار همان آدمی نبود که چند دقیقه پیش نزدیک بود همه را درسته قورت دهد، انگار بیشتر شوکه شده بود! همه روبه گیوری چرخیدند، گیوری آنقدر محکم دندان‌هایش را روی هم فشرد که نزدیک بود پودر شوند.

- خب حالا که چی؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی با این مدرک مسخره و بی‌ربط؟!!

یوشین نفس عمیقی کشید و روبه آقای جکسون کرد، سعی کرد قاطعانه سخنش را بگوید، در حالی که شک و تردید در حرف‌هایش مشهود بود.

- من خیلی درباره این موضوع فکر کردم، تنها چیزی که به فکر رسید این بود، امروز با فکر کردن به اینکه گیوری نمی‌تونه جانشین واقعی آقای جکسون باشه کامل شد، آقای جکسون ازتون یه خواهشی دارم، میشه یه بار اون نامه‌ای که جانشین واقعیتون رو تعیین می‌کرد و چهار سال پیش از کوتوله نامه رسان دریافت کردین رو دستور بدین تا بیارنش اینجا و یه بار بررسیش کنیم؟!!

لوهان صدایش را صاف کرد و چهره‌ی متاسفی به خود گرفت.

- ما وقت کافی نداریم، همونطور که می‌بینی آقای جکسون حالش خوب... .

- خودم دارم می‌بینم! ولی حل کردن این ماجرا یه بار برای همیشه ارزشش رو داره، هوم؟ پای سرنوشت سرزمین خیالی درمیونه!

لوهان پوفی کشید و منتظر جواب آقای جکسون نگاهش کرد. گیوری تندتند داشت نفس بیرون می‌داد، می‌خواست کاری کند اما ظاهراً در ذهنش یک طوفان فکری راه انداخته بود تا شاید به نتیجه‌ای برسد!

آقای جکسون با اشاره دست فهماند که آن نامه را بیاورند.

کلید اتاق اسناد سرزمین خیالی را به آن نگهبان دادند تا آن نامه‌ی قدیمی را بیاورد. همه مشکوکانه داشتند پیچ‌پیچ می‌کردند، سایا که بدجور در خودش بود، تنها به نقطه‌ای مغل شده بود، می‌خواست نزدیک یوشین شود، می‌خواست با او حرف بزند بعد این همه مدت، چرا کسی نمی‌توانست درک کند این را، اما شرایط هم اکنون جور دیگری بود.

نگهبانی را سراغ آن نامه فرستاده و همه منتظر آن بودند. سایا با صدایی خود را از افکار پیچیده‌اش رها ساخت.

- بهم اعتماد داری؟!

سرش را که بلند کرد، دیگر نتوانست قفل شدن نگاهش را در چشمان او کنترل کند، چطور دلتنگیش را تشخیص داد و نزدیکش شد؟ تا به خود آمد، متوجه شد حدود چند دقیقه‌ای است نگاهش فیکس شده در آن چشمان بادامی.

خودش را جمع‌وجور کرد.

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

یوشین لبخند کوتاهی زد و با نگاهی نگرهبانی که در حال آوردن آن نامه‌ی قدیمی بود را دنبال کرد.

لوهان با عجله نامه را که متعلق به چهار سال پیش بود، گرفت و شروع به خواندنش کرد.

- با عرض تبریک به یار وفادار سرزمین خیالی و فرماندار مسئولیت پذیر، آقای جکسون، آغاز می‌کنم! این نامه صرفاً به خاطر اطلاع رسانی جانشین شما در پیامی کوتاه ارسال شده، جانشین شما کسی هست که هم اکنون عضوی از سرزمین خیالی هست، کسی که دو سال پیش به این سرزمین دعوت شد، جانشین شما کسی نیست جز گیوری، دختر کانگ جونگ سوک، این دختر شانزده ساله از خاندان سرزمین خیالی محسوب میشه!

تا حرفش کامل خشک نشده بود، گیوری باز در حالی که سعی داشت خود را خونسرد جلوه دهد، با لبخندی گوشه‌ی گونه‌اش گفت:

- اوکی! حالا بیاین بگردین ببینین این نامه رو، شاید تونستین یه معجزه‌ای از نوشته‌ها پیدا کنین که بگه من جانشین واقعی نیستم، هوم؟

یوشین و سایا تک نگاهی به همدیگر انداختند، انگار با نگاهشان از یکدیگر می‌پرسیدند که حالا نقشه چیست.

یوشین نزدیک لوهان رفت و کنارش ایستاد و لوهان بلافاصله نامه را مقابلش گرفت، یوشین نامه را با امید آخرین حدسش در دست گرفت و با نگاهی نوشته‌ها را باری دیگر دنبال کرد، همه چیز عادی به نظر می‌رسید تا اینکه نگاهی روی آخرین جمله قفل شد.

البته شاید هم دو کلمه‌ی آخر! "جانشین شما کسی نیست جز گیوری، دختر کانگ
جونگ سوک"

حرف اول گیوری و کانگ جونگ سوک طوری بود که انگار دست کاری شده بود.
یوشین با نگاه متفکرانه‌ای سرش را تکان داد، ممکن بود این اصلاً یک چیز
نامربوط باشد، اما از آنجایی که در شرایط بدی قرار گرفته بود، باید مو از ماست
می‌کشید!

همه ساکت و منتظر نگاهش می‌کردند.

- احیاناً تو این نامه‌های اطلاع رسانی که مهم هم هستن، از لاک‌غلط‌گیرم
استفاده میشه؟!

همه با نگاه متعجبی به یکدیگر خیره شدند، گیوری دوباره ساکت شده بود، پس
اگر رازی پشت این ماجرا نبوده و گیوری جانشین آقای جکسون باشد، چرا رفتار
های او آنقدر غیر عادی جلوه می‌داد؟

آقای جکسون با آن صدای خش‌دار و نفسی که می‌گرفت، خنده‌ی مسخره‌ای
کرد.

- لاک‌غلط‌گیر؟!

لوهان نامه را دوباره از دست یوشین بیرون کشید و کنجکاوانه به آن چشم
دوخت و یوشین با انگشتش اشاره‌ای به نام گیوری و پدرش کرد، اما لوهان با
بی‌اعتنایی لبی خم کرد.

- فکر نکنم چیز مهمی باشه!

آقای جکسون ما بین سرفه‌هایش لب زد:

- ش... شما ها همگی، تموم اعضای سرزمین خیالی جزئی از وجود من هستین، می‌خوام تو این لحظه که چند دقیقه بیشتر وقت ندارم، شما ها رو صمیمانه در کنار هم ببینم، نه اینکه... .

یوشین با دیدن وضعیت وخیم آقای جکسون، نگران‌تر شد، نمی‌خواست و نمی‌توانست باور کند که آقای جکسون دیگر نباشد، با استرسی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، نامه را دوباره از دست لوهان قاپید و مقابل چشمان آقای جکسون گرفت.

- یه بار برای آخرین بار خوب نگاه کنین آقای جکسون، آینده سرزمین خیالی به این نامه بستگی داره، ا... این دو کلمه آخر، مثل اینکه دستکاری شدن... .

گیوری که ماتش برده بود، پوزخندی زد.

- واقعاً که! به جای این رفتارهای مسخره برو به فکر اینکه چطور می‌خوای این تهمتی که زدی رو جبران کنی با... .

با صدای خش دار آقای جکسون حرفش نصفه نیمه ماند، آقای جکسون نامه را از دست یوشین کشید و آرام گفت:

- چرا چهار سال پیش که این نامه رو خوندم متوجه نشدم؟ کمی مشکوکه، نامه های اطلاع‌رسانی هرگز قلم خوردگی ندارن!

نگاهش را سمت گیوری کشید و گیوری لبخند محوی زد.

- چرا اونطوری نگام می‌کنین آقای جکسون؟ نکنه می‌خواین بگین که من... .

- تو چی؟

گیوری آب دهان فرو برد و دوباره ساکت شد.

لوهان که کاملا آشفته از دیدن حال آقای جکسون به نظر می‌رسید، با عجله دوباره نامه را بررسی کرد.

- اینجا نوشته کسی که دو سال پیش به سرزمین خیالی دعوت شد و هم اکنون عضوی از سرزمین خیالیه، حتی سنشم نوشته، و اینا دستکاری نشده، چیزی که دستکاری شده فقط اول حروف خودش و اسم پدرشه، ما باید این عضو از سرزمین خیالی با این مشخصات رو پیدا کنیم، خب پس بهتره اول لیست کسانی که تو همون سال به سرزمین خیالی دعوت شدن رو بررسی کنیم!

و سپس فریاد زد:

- نگهبان! دفتر لیست ثبت مشخصات اعضای سرزمین خیالی رو از ورودی بگیر و بیار اینجا.

نگهبان چشمی گفت و تا خواست برود، با صدای جدی گیوری همه سمت او چرخیدند.

- بی‌فایده‌ست!

لوهان پوفی کشید.

- اگه بی‌فایده‌ست می‌تونم با خیال راحت فقط تماشا کنی، چون هیچ پنهون‌کاری‌ای این وسط وجود نداره!

گیوری با همان حالتی که نگاه تیز گربه‌ایش را به زمین دوخته بود، طوری که نزدیک بود تیزی نگاهش زمین را بشکافد، دوباره جدیانه زمزمه کرد:

- چون هست!

لوهان سرتا پا براندازش کرد.

- چیزی گفتی؟

گیوری نگاه بی‌حسش را بالا گرفت و خیره به آقای جکسون ماند، مودش به یک باره کلی تغییر کرده بود، اعضای صورتش یخ زده بود انگار.

آقای جکسون همچنان با آن حال بدش که خبر از آخرین ساعات عمرش را می‌داد، منتظر گیوری را نگریست.

- آقای جکسون، م... من... م... من... من... .

- تو چت شده یهو؟ هر حرفی داری بزنی، همین الان بزن، شاید چند دقیقه دیگه دیر باشه!

نگاه گیوری مردد بین آن نگهبانی که می‌خواست دفتر لیست ثبت مشخصات اعضای سرزمین خیالی را بیاورد و چشمان نیمه باز و نفس‌های آقای جکسون که به زحمت در می‌آمد، بود.

این اتفاق حتی در تصوراتش هم جا نمی‌گرفت، دیگر همه چیز تمام شده بود، یا باید خودش اصل ماجرا را می‌گفت یا اینکه خودش می‌فهمیدند، دیگر دلیلی برای ادامه‌ی این صحنه‌سازی‌ها وجود نداشت.

انقدر دندان‌هایش را با استرس روی هم فشار داده بود که از دردشان حتی نمی‌توانست دهانش را باز کند تا یک کلمه حرف بزند، همچنان خیره به سنگ فرش‌های نباتی زمین، بالاخره بعد از سکوتی طولانی لب گشود:

- حدود چهار سال پیش، وقتی تازه شونزده سالم شده بود و دو سال از بودنم تو سرزمین خیالی می‌گذشت، یه روز اتفاقی از پشت در اتاق آقای جکسون شنیدم که داشت با لوهان حرف می‌زد.

آن روز در ذهنش تداعی شد، درست است که شخصیت گیوری از همان اول شیطانی بود، اما چهار سال پیش چهره‌ی نسبتاً ساده‌ای داشت.

با کنجکاوی تمام گوشش را روی در اتاق چسبانده و چشمانش را تیز می‌کند.

'''- امروز روزیه که بالاخره نامه تعیین تنها جانشین سرزمین خیالی می‌رسه، کسی که از خاندان منه، نمی‌دونی چقدر هیجان دارم! ولی چه فایده که باید هر طور شده احساسم رو نسبت به جانشین سرزمین خیالی پنهون کنم، هیچکس نباید از این موضوع با خبر بشه، اینم مثل خیلی از رازهای دیگه سرزمین خیالی، باید یه راز بمونه تا وقتی که به وقتش توی دفترچه سرزمین خیالی نوشته شده و به همه اعلام بشه، و اون روز وقتی که روزهای آخر عمر منه!

و صدای لوهان که بلافاصله از پشت در شنیده شد.

- یعنی حتی خودش هم نباید متوجه بشه؟!'

- معلومه که نه! اون باید مثل یه عضو معمولی وارد سرزمین خیالی بشه و فعلاً تفاوتی بین بقیه و خودش قائل نشه!

گیوری وقتی به خود آمد، نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- و اون روز، روزی بود که من اون تصمیم رو گرفتم، برام مهم نبود حتی اگه تو به همچین روزی همه چی برملا بشه، من اون چهار سال تونستم لذت ببرم، به قول خود آقای جکسون، نمی‌تونست آشکارا این رو بگه، ولی چون فکر می‌کرد من جانشین واقعی‌شم، تموم مدت توجهش به من بیشتر بود تا بقیه، می‌تونستم با خیال راحت شروربازی در بیاریم، گاهی قوانین سرزمین خیالی رو دور بزنم، قلدری کنم، و آقای جکسون نمی‌تونست منو بیرون کنه، چون من تنهاترین جانشین بودم!

همه شوکه شده بودند، سایا که بیشتر از درست در آمدن ریسکش خوشحال بود، با دیدن حال بد آقای جکسون، به خود آمد و دوباره چهره‌اش به هم ریخت.

آقای جکسون شروع به سرفه‌های شدید کرده بود، انگار که با شنیدن حرف‌های گیوری حالش بدتر هم شد، با نفسی که به زحمت از ته گلویش بیرون می‌آمد، ناله‌وار گفت:

- چ...چطور تونستی این همه مدت اینطوری از سرزمین خیالی سوء استفاده کنی؟!

گیوری بلافاصله جوابش را داد:

- ولی من پشیمون نیستم! اگه برگردم به چهار سال پیش، بازم همین کار رو می‌کنم!

لوهان به جای آقای جکسون که نای ابراز عصبانیتش را نداشت، روبه گیوری فریاد کشید:

- پس جانشین اصلی چی؟ بگو کسی که اسمشو از نامه پاک کردی کی بوده؟
وگرنه با رفتن آقای جکسون سرزمین خیالی بدون فرمانروا می‌مونه و اگه بدون
فرمانروای اصلی بمونه، همون لحظه نابود میشه!

سایا که کمی گیج شده بود، دوباره با نگاهش یوشین را نشانه گرفت تا حداقل
او بگوید که اینجا چه خبر است، اما یوشین همچنان که کنار آقای جکسون
ایستاده بود، واکنشی به نگاه‌های سردرگم سایا نشان نداد، چون خودش هم
گیج شده بود! این گیوری اینبار دیگر زیادی غیر عادی می‌زد، با آن سابقه‌ی
خرابش، حالا معلوم نبود دوباره چه نقشه‌ای زیر سر دارد، آخر تسلیم شدن از او
بعید بود!

گیوری، با همان چهره‌ی سردش، آن چشمان گربه‌ای که انگار نه انگار همین چند
لحظه پیش برای حال آقای جکسون سیل می‌ریختند، به جای پاسخ به لوهان،
یک لبخند مسخره تحویلشان داد.

آقای جکسون دوباره یا نفس‌های بریده نالید:

- نمی‌بخشمت گیوری... از همون اولشم باید به اینکه از خاندان منی شک
می‌کردم، چطور نفهمیدم آدم خائنی مثل تو نمی‌تونه یه فرمانروای آینده باشه!
قبل از اینکه حرفش تمام شود، گیوری ادامه داد:

- گفتنش هیچ تأثیری نداره، قبلا هم نداشت، سرزمین خیالی اول و آخرش باید
تو یه همچین روزی نابود می‌شد، چون جانشین اصلی بی‌لیاقت‌تر از من بود،
چون جانشین اصلی دو سال پیش مرده!

همه با بهت زدگی در گوش هم پیچ کردند، حالا همه برای فهمیدن نام جانشین اصلی، بیشتر کنجکاو شده بودند، همه سخت داشتند فکر می کردند، حالا واقعا در این اوضاع چه چیزی مهم تر بود؟ فهمیدن اینکه جانشین اصلی آقای جکسون که بوده، یا اینکه سرزمین خیالی هر آن ممکن است نابود شود؟!

آقای جکسون داشت در ذهنش لیست اعضایی را که چهار سال پیش به سرزمین خیالی دعوت شده و دو سال پیش هم مرده بودند، چک می کرد، واقعا همچین کسی نمی توانست بیشتر از یک نفر باشد! چهره ی آن دخترک در ذهن آقای جکسون نقش بست، او را می توانست حتی بیشتر از اعضای دیگر به خاطر بیاورد، کسی که به خاطرش تا مدت ها نمی توانست خود را ببخشد، آن دخترک هم سن و سال گیوری که دو سال پیش با رخ دادن آن اتفاق، ماجرای بود در سرزمین خیالی!

آنقدر غرق در افکاراتش شده بود که صداها و تکان های لوهان و یوشین را حس نمی کرد.

- آقای جکسون حالتون خوبه؟ خواهش می کنم جواب بدین، شما نباید... .

آقای جکسون بی حرکت لب زد:

- پس این دلیلی بود که چرا بعد مرگش بیش از حد خودمو سرزنش می کردم!

گیوری سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- و البته... من با صداقت تمام به همه چیز اعتراف کردم، و حالا هم با صداقت تمام می گم که خودکشی اون دختره هیچ ربطی به من نداشته و تنها دلیلش...

.

نگاهش را چپکی سمت یوشین کشید، یوشین که دومین نفری بود که حالا خوب می‌توانست درک کند جانشین اصلی آقای جکسون که بوده، افکارانش بیشتر و بیشتر بهم ریخت، نمی‌توانست این را بپذیرد، واقعا چطور امکان داشت؟!

گیوری یک پوزخند مسخره کنج لبش نشانده و از آنجایی که یوشین یکی از عوامل فاش شدن او بود، با نگاهی پر از کینه براندازش کرد.

- درسته! جانشین اصلی آقای جکسون هیوری بود، دختری که دو سال پیش به خاطر وابستگی شدیدش به این آقا خودکشی کرد، جانشین اصلی آقای جکسون بود!

همه هین بلندی کشیدند، انقدر شوک زده بودند که فقط با چشمان گردشان به یکدیگر علامت می‌دادند.

با شنیدن نام هیوری، تمام آن ماجرای بالن و تراس شیشه‌ای در ذهن سایا تداعی شد، آن روزی که با آیو یواشکی سوار بالن شدند و آن بالن به طور تصادفی، او را به جزیره‌ای برد که یوشین به خاطر دلیلی بر خودکشی آن دخترک شدن، تبعیدشده بود؛ تک‌تک آن اتفاقات و برگردان یوشین و راضی‌کردن آقای جکسون برای ماندن یوشین در قصر در ذهنش رژه رفت.

سایا تا کنون هیوری را ندیده بود، اما همانطور که تعریفش را شنیده، او دختری افسرده بود و در دنیای واقعی زندگی سختی داشت و از آنجایی که درونگرا هم بود، هرگز احساساتش را به یوشین ابراز نکرد و در نهایت به خاطر این قانون که اعضای واقعی سرزمین خیالی هرگز نمی‌توانند وارد دنیای واقعی شوند، از شدت وابستگی به یوشین خودکشی کرد.

یوشین همچنان که در بهت بود، زمزمه کنان گفت:

- اگه می‌دونست در آینده می‌تونه برای همیشه تو سرزمین خیالی موندگار بشه، شاید هرگز دست به خودکشی نمی‌زد!

گیوری که به یک باره باز مودش تغییر کرده و حالا چشمانش پر از اشک بود، اما از سرازیر شدن آن‌ها جلوگیری می‌کرد، صدایش را بالا برد:

- الان مهم این نیست که اگه هیوری می‌فهمید خودکشی می‌کرد یا نه، مهم اینه که من این وسط هیچ تقصیری ندارم، در هر حالت جانشین اصلی آقای جکسون دو سال پیش مرد، و من فقط از این فرصت استفاده کردم تا لذتجو ببرم، همین! هیچکس دیگر حرفی برای گفتن نداشت، لوهان دوباره نامه را در دست گرفت و به آن خیره شد، هیوری و گیوری فقط یک تفاوت در حروف (ㄱ_ㄷ) داشتند و به خاطر همین بود که فقط حرف اول نام قلم خورد داشت.

خیلی دلش می‌خواست حرف‌هایش دروغ باشد، اما واقعاً چه نیتی می‌توانست پشت این دروغ باشد؟ شاید این‌بار چیزی جز یک حقیقت محض نبود، اولین و آخرین حقیقتی که گیوری به آن اعتراف کرد!

آقای جکسون به زحمت خود را تکان داد تا صاف‌تر روی صندلی‌اش بنشیند و لوهان هم کمکش کرد، در آن سکوتی که تنها صدای نفس‌های تند گیوری شنیده می‌شد، تکرار کرد:

- همگی خوب گوش کنید، خودتون می‌دونین گفتن این حرف اجازه نمیده روحم بعد از مرگ در آرامش باشه، اما امروز آخرین روزیه که ستاره سرزمین خیالی تو آسمونه!

حالا تمام اعضای سرزمین خیالی آنجا بودند، همگی هیاهو راه انداختند و آقای جکسون بلافاصله مانعشان شد.

- دوستان! اجازه بدین حرفمو تموم کنم، لطفا برای آخرین بار به حرفهای فرمانروای بی‌لیاقتتون گوش بدین که نتونست ستاره سرزمین خیالی رو تو آسمون نگه داره، لطفا منو ببخشید که نتونستم لحظات بهتری براتون بسازم! صداها بیشتر شد، هر کسی به طوری ناله‌وار نام آقای جکسون را صدا می‌زد.

این صداها، آخرین نفس‌های آقای جکسون، داشت چه اتفاقی رخ می‌داد؟ این لحظه فقط می‌توانست سایا را به بدترین شکل ممکن گیج کند. با تکان‌های یک نفر نگاهش را از آن نقطه‌ی نامعلوم برداشت.

- سایا!

با نگاه ماتش به تیله‌های لرزان یوشین چشم دوخت، یوشین آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- ما نباید خداحافظی کنیم؟!

اما سکوت سایا، دردناک‌تر از واکنش‌هایش بود، کدام خداحافظی؟ مگر هر خداحافظی یک سلام دوباره هم نداشت؟ اما سایا مدت‌ها بود که فقط خداحافظی می‌کرد!

آقای جکسون با ادامه‌ی حرف‌هایش، دوباره مانع هیاهو شد.

- نگران فراموش کردن سرزمین خیالی نباشین، بعد از مرگ من، ستاره سرزمین خیالی از آسمون ناپدید میشه و وقتی ناپدید بشه، انگار که هرگز وجود نداشته، تمام خاطرات ریز و درشتون با سرزمین خیالی پاک خواهد شد و... .

سرفه‌های شدید، اجازه ادامه حرفش را ندادند، دستش را روی قلبش فشرد و زیر چشمی گیوری را از نظر گذراند، گیوری همچنان با آن مود نامشخصی که معلوم نبود گریه می‌کند یا لبخند می‌زند، با پرویی تمام آقای جکسون را تماشا می‌کرد. لوهان با اشک‌های پی‌درپی، کنار آقای جکسون زانو زده بود و بقیه، انگار پذیرفته بودند که این جمع از بین خواهد رفت!

بدترین چیز این میان برای سایا پذیرفتن آن بود، همه داشتند با اشک همدیگر را بغل می‌کردند و از دلتنگی‌هایش می‌گفتند، اما سایا این را نمی‌خواست، او این همه مدت انتظار نکشیده بود تا امروز این صحنه را ببیند، نیامده بود که با چشمان خودش شاهد نابودی تنها امیدش در این مدت باشد!

آیو که کل صورتش از اشک خیس شده بود، با یک حرکت از پشت آمد و سایا و یوشین را همزمان در آغوش گرفت، فین‌فین‌کنان گفت:

- ش... شماها بهترین دوستانم بودین، آقای جکسون... آقای جکسون نباید از پیشمون بره، بعد این همه مدت چطور بدون سرزمین خیالی... .

چند ثانیه طول نکشید تا از آن‌ها جدا شد و سمت آقای جکسون رفت، آقای جکسون با ته لبخندی بر لب‌های بی‌رنگش، زمزمه کرد:

- ی... یادتون باشه سرزمین خیالی چی ازتون می‌خواست، ل... لذت بردن از زندگی، هر چند بعد این دیگه نمی‌تونین خاطرات سرزمین خیالی رو به یاد بیارین... اما، اما... .

با بسته شدن چشمانش، لبخندی بر صورتش نشست که آزاد شدن افکاراتش را خوب می‌توانست نشان دهد.

سایا این بار انگار واقعاً تصمیم گرفته بود باور کند، قدم‌های تندش سمت چشمان بسته و چهره‌ای که حالا کاملاً به آرامش رسیده بود، کشیده شد.

- آقای جکسون... این کارو باهامون نکنین، من قول میدم از سرزمین خیالی برم، برای همیشه میرم، مگه من باعث این اتفاقات نبودم؟ فقط شما... .

آنقدر بین گریه‌هایش با صدای بلند فریاد می‌کشید، که در آن جمعیت، دیگر صدای کسی جز سایا، شنیده نمی‌شد.

یوشین بازوهایش را گرفت و از روی زمین بلند کرد، و سایایی که برای آخرین بار در آغوش پسرک خیالی‌اش خوب خود را جا داد و این آخرین خاطره‌ای بود که از سرزمین خیالی به جای ماند.

آن شب، پرنورترین ستاره کنار ماه ناپدید شد، و کسی حتی حس نکرد ناپدید شدن هزاران ماجرا داخل آن سرزمین کوچک را، سرزمین خیالی به آرامی چشمک زد و آسمان را ترک کرد، مثل بسیاری از ستاره‌های دیگر که هر کدام یک روز آسمان را ترک می‌کنند.

آن شب، آرام‌تر از شب‌های دیگر بود حتی، انگار آواز ملایمی از آسمان شنیده می‌شد:

Every day you seem too far away"

هر روز خیلی دور به نظر می‌رسی

Every time you do, I tell myself

هر باری که این‌طوری میشه، به خودم میگم

이곳에서 기다리고 있어

من همین‌جا منتظرت می‌مونم

Every night I see you in my heart

هر شب تو رو توی قلبم می‌بینم

Every time I do, I end up crying

هر دفعه که این کارو می‌کنم آخرش گریه‌ام می‌گیره

어둠 속에 너를 불러주면

اگه توی این تاریکی صدات بزنم

내게로 들려오는 건 깊은 내 숨결들

چیزی که در نهایت می‌شنوم، فقط صدای نفس‌های عمیقِ خودمه"

دوباره چشمانش را بست و با تمام وجود، نفسش را بیرون داد، امروز چرا با این سرما فقط دلش می‌خواست این‌جا بنشیند؟ شاید دلش برای بوی برف‌های آب

شده تنگ شده بود، انگار که مدت‌ها بود از همه چیز دور بوده، جدیداً حس‌های جدیدی داشت، یک نوع تازگی در وجودش دویده بود، مخصوصاً که فردا هم "설날" (عید کره‌ای‌ها در تقویم قمری) بود.

اواخر ماه ژانویه رسیده و سرما ملایم‌تر بود، اما هنوز هم سردی آن، مخصوصاً حالا که شب بود، استخوان‌ها را می‌سوزاند!

برای این سه روز تعطیلی سال نو، کلی برنامه ریخته بود، اما مطمئن نبود بتواند همه آن‌ها را انجام دهد یا نه، این روزها فقط دلش می‌خواست به آن افکارات کم رنگ گوشه‌ی ذهنش فکر کند.

دوباره چشمش به آسمان پر ستاره افتاد که پشت آن فشفشه‌های رنگی که به مناسبت شب سال نو در آسمان صدا می‌دادند، پنهان بود، با نگاه کردن با ستاره‌ها، یاد چیزی می‌افتاد، یک حس خوب، چیزی نمی‌توانست از آن به یاد بیاورد، پس تنها در یک سری تصورات و رویاهای قشنگ خلاصشان می‌کرد.

با صدای مامان گرینا از جا پرید.

- سایا! مگه نگفتی زودتر میری؟

اصلاً به کلی یادش رفته بود که لباس‌های بیرونش را پوشیده و همان‌طور در حیاط کوچک خانه ایستاده، از آن‌جایی که مردم کره هم شب سال نو نمی‌خوابند، قرار بود با مامان گرینا و کوانگ، به جشن خیابانی و آتش و فشفشه بپیوندند، اما باز با غرق کردن خودش در ستاره‌ها، نیم ساعتی بود که آن‌جا ایستاده! انقدر غرق شدن در آسمان کمی غیر طبیعی نبود؟!

با عجله کوله پشتی‌اش را از روی پله‌ها برداشت و بالن قرمز رنگ آرزوهایش را هم در دست گرفت، مامان گرینا از خانه بیرون آمد و نگاهی به پالتو پشمی و نیلی رنگ سایا انداخت، همچنین کلاه مشکی‌اش که چتری‌های تازه کوتاه کرده‌اش از زیر آن بیرون زده بود، با لبخند دندان نمایی گفت:

- نه دیگه منتظر موندم شما هم بیاین، قبلاً هم همیشه تنها می‌رفتم!

حالا دیگه خود سرزمین خیالی نبود، اما اولین آرزوی سایا همچنان در دنیای واقعی ماندگار شده بود، جدا شدن پدر و مادرش و وارد شدن کوانگ در زندگی سایا، و آن مرد دو رگه، هرگز نمی‌توانست برای سایا پدر باشد، اما از پدر واقعی سایا خیلی بهتر بود! این اتفاق شاید، به قدری منطقی بود که همانند بقیه آرزوها ناپدید نشود.

مامان گرینا یک رنگ شاد به تن کرده بود، پالتوی زرشکی با ساق پای مشکی و مخصوص زمستان.

موهای کوتاه و لختش را روی شانه‌هایش ریخت و با آن صورت گردش، خنده‌ای کرد.

- پس این کوانگ کجا موند... .

- آقا من حاضر و آماده، اومدم، اومدم.

سایا قبل از آن‌ها در خانه را گشود و همان‌طور که بالنش را در آغوش گرفته بود، راهش را تا سر کوچه کشید.

#پارت_آخر

در نهایت تصمیم گرفتند با ماشین به منطقه سینسا-دونگ (منطقه مدرنی در کره جنوبی که گاهی جشن‌ها و مناسبات را آنجا می‌گیرند) بروند.

سایا که از ماشین پیاده شد، بین جمعیت زیادی که هر کدام مشغول فرستادن بالن به آسمان و فشفشه‌های رنگی بودند، خودش را جا داد، این منطقه ساختمان‌های قشنگی داشت، همچنین سنگ فرش‌های شیک که حتی در آن تاریکی، برق می‌زدند. بالنش را روبه آسمان گرفت، راستش نمی‌دانست چه آرزویی کند، این دخترک پر از آرزو و خیال، هنوز هم همان بود، هنوز هم سرش پر بود از آرزوهای ریز و درشت، اما این بار حس دیگری داشت، نمی‌خواست از بین آرزوهایش، آرزو کند! همزمان آهنگ love myself از bts در آن محیط پلی شده بود:

용서하자 버리기엔"

بیا خودمونو ببخشیم

우리 인생은 길어

زندگی طولانی تر از اونیه که بخوایم به خودمون شانس ندیم

미로 속에선 날 믿어

من توی این هزارتو به خودم اعتماد دارم

겨울이 지나면

چون وقتی زمستون میره

다시 봄은 오는 거야

دوباره بهار میاد"

حس عجیبی داشت، همچنان که عقب‌عقب می‌رفت تا یک جای خالی برای رها کردن بالنش پیدا کند، انگار با کسی برخورد کرد، برگشت و سری به نشانه‌ی عذرخواهی خم کرد، اما وقتی سرش را بلند کرد، چند لحظه نگاهش ناخودآگاه مبهوت ماند، چقدر چهره‌ی پسری که مقابلش ایستاده بود آشنا می‌زد، انگار او را جایی دیده بود، اما واقعا نمی‌توانست به یاد بیاورد کجا!

ناگفته نماند که آقای جکسون یک ظلم در حق اعضای سرزمین خیالی کرد، او هرگز این را نگفت که بعد از نابود شدن سرزمین خیالی، اعضای واقعی آن در دنیای واقعی ظاهر می‌شوند! البته اگر می‌گفت هم فایده‌ای نداشت، چون هیچ کدام از آن‌ها یک‌دیگر را به یاد نخواهند آورد.

او همیشه می‌گفت هیچ راهی نیست تا اعضای واقعی سرزمین خیالی در دنیای واقعی ظاهر شوند، و این دروغی بیش نبود، تنها راه ظاهر شدن اعضای سرزمین خیالی در دنیای واقعی، نابود شدن آن ستاره بود!

آن پسرک که حالا موهایش حالت‌دار شده و یک پالتو بلند اسپرت به تن داشت، خود یوشین بود، اما حتی او هم نمی‌توانست سایا را به خاطر بیاورد.

سایا بلافاصله به خود آمد و نگاهش را از او گرفت و آن طرف‌تر ایستاد، و یوشین شانه‌ای بالا انداخت و قدم‌زنان به راهش ادامه داد.

کسی چه می‌داند، نمی‌توانی خاطراتی را که هرگز تجربه نکردی اما گاهی ذهنت را درگیر می‌کنند را انکار کنی، آدم‌هایی که برای اولین بار می‌بینی اما آشنا می‌زنند

چطور؟ هرگز يك بخش غريب از گذشته‌ات را به ياد نخواهي آورد، چون آن را فراموش كردي!

سخني از نويسنده:

بالاخره تموم شد! مي‌دونم اونطور كه انتظار داشتين خوب تموم نشد، ولي اين نوشته رو بپذيريد از من نويسنده حقير

خيلي ممنون از تمامي همراهان رمان من خيالي، ممنون ميشم نظرات و نقدهاي ارزشمندتون رو بشنوم درباره پايان رمان^{^^}

نكته: دوستان همونطور كه مي‌دونين شخصت هاي اين داستان توي سئول كره جنوبي زندگي مي‌كردن و متاسفانه من زماني كه شروع به نوشتن اين رمان كردم (حدود دو سال پيش) اطلاعات كم داشتم و بعدا متوجه شدم كه خيلي از موارد تو رمان ضد نقيضه، مثل اسم شخصيت اصلي، در واقع سايا اسم كره‌اي نيست ولي چون تو داستان قالب شده بود ديگه نميشد تغييرش داد، اينم به بزرگي خودتون ببخشيد.

پايان

1400/9/16